بعون صانع حکیم و مکین مکان فضل و خلاق زمین و زمان این نسخه

# کلیات صائب

در مطبع نامی منشی نولکشور مطبوع طبع معقول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

## ردیف الف

الهی از نسیم [illegible] بود زیب عنوانها | بخشی تا پا [illegible]
شده [illegible] کعبه دل [illegible] | که خویشتن را [illegible]
بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران | اگر چه هست [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] جاده دان [illegible] | [illegible]
نگردد [illegible] مجنون ز دیوان [illegible] لیلی | بوصف دلبر ما [illegible]
گلستان سخن را تازه دارد [illegible] | [illegible]
[illegible] | که آخر [illegible]

[illegible]

...فتاب قیامت نمیشوی بیدار | چنین که چشم تو بستست خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

...ل شوق کجا ... امید کجا | شبنم تشنه کجا چشمه خورشید کجا
... خورشید ... شبنم | رتبه حسن کجا حوصله دید کجا
...ست کو ... گردون ... | بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
... که ... | حاصل ... تهی دست من و بید کجا
...ی چشم ... | ... ای خوبی امید کجا
... شکر ... | گل ابسامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان ز دل آمد سوی چشم صائب
آخر این چشمه سربسته تراوید کجا

... جهان ... برق ... | خنده ... نوبهار ... شب ما
...کر ... آسمان ... | ... پروانه شوق چشم کجا
... | بر آستانه چو نعلین مانده ... ما
... طلب | نقاب چهره مقصود بود مطلب ما
... شب ... | سیاه خیمه لیلی بود دل شب ما
... ما ... | نشد بخواب ... این گره عقده ...

ردیف الف
۳
صائب

از در باطن چو بگذشتی دگر معمور نیست
زاد و اسباب ... داری ازین ... چه را
هست ... جان ... انجام ...
... ای ... عالم ...
کار با تیغ اجل ... قطع ...
کار ما را ...
... وصل ... مشکل ...
... این قدر ... دل چه را

[illegible]

دیوان صائب

ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان میدرد / پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا

دیده قربانیان پوشش نمیگیرد بهم / چشم حیران مرا می‌بندی ای قاتل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است / بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده

رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

زهی بساعد سیمین شگوفه بیضا / نظر بجمال تو بهر دیده حیا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم / که گشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا

دران دل است بزرگی که نیست تنگ بر او / دران دلست [illegible] تماشا

مکن نصیحت اهل لباس بخیه بدزدان / عبث گلاب بیفشان بروی صورت دیبا

ز شکر گشاده شکن ملاحظه صائب

چه کرد سیل به پیشانی گشاده صحرا

ز روی لاله‌گون تبراش خط عنبر افشان را / مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را

دهان شکوه ما را بحرفی میتوان بستن / بموئی میتوان دوختن بخیه این چشم گریان را

قناعت کن بنان خشک تا آبرو گردی / که خونشهای الوان هست نعمتهای الوان را

دل از مردان ربا بیدام زلف شیرگیر او / چراغ از دیده شیر است دائم آن نیستان را

کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری / بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون / کند دیوی برون از دست انگشت سلیمان را

میکشند آبای علوی انتظار همتت / ماندهٔ در بند این گهواره چون طفلان چرا

از بهشت نیست گر پروا ابدال گردون تا لب / آبروی خویش میریزی برای نان چرا

چشم اقبال سکندر تشنهٔ دیدار تست / در سیاهی ماندهٔ ای چشمهٔ حیوان چرا

نان چو خورشید هست جاودانی سیرکن / میخوری خون از برای نعمت الوان چرا

چشم بر پا دارد تاج زرین شهان / بر صدف چسپیدهٔ ای گوهر غلطان چرا

چیست اسباب جهان تا دل درو بندد کسی / میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است / نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

خنده کردن خنده ریزی بر سر افگندن است / میشوی از بیغمی چون گل خندان چرا

زود در گل مینشیند کشتی سنگین رکاب / چاره پیچون میکنی تن را از آب نان چرا

گنج در دامان سنگ بینا افتاده است / پای خود پیچیدهٔ چون کوه در دامان چرا

درد بیگانه دوا چون ناگوارائی میکشد / میکشی ناز طبیب منت درمان چرا

هیچ قفلی نیست کش نگشاید آه نیم شب / ماندهٔ در عقدهٔ دل با تدبیر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست / گوهر خود را نمی‌سنجی درین میزان چرا

بهر یک دم زندگانی چون حباب شوخ چشم / میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی حیوانات جان بخشیدن است / خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

باد را از فرزند ما همواره خجالت میکشد / خاک مهر بالا نیاورد گرد از تقصیر ما
گنجها در گوشه ویران ما در خاک هست / آب روی سعی را گو صبر کن تعمیر ما
منزل اهل مکان ما ست اوج لامکان / وادی امکان ندارد عرصه شبگیر ما
از خجالت چون نگردد تیشه فرهاد آب / کوه را بر داشت از جا ناله شبگیر ما
خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است / هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

چشم مست یار شد [illegible] / باده از جوش نشاط افتاد در جوشیم ما
ناله ما حلقه در گوش اجابت میکند / از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار / در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
نامه سربسته را چون آب خواندن حق ما / گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
قطره دریا شکیم با آوارگی هم کاروان / در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم / چون نگنجد زلف گستاخ بر دوشیم ما
خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما
کار زاهد غش [illegible] آتش ما آب تیغ / خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما
از [illegible] / گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

[illegible]

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر دست غم ایا را

دیوانه کرد سبزهٔ خطت بهار را
از برق و باد نعل جبینش در آتش است
چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلست
دست حنائی تو ز نیرنگ دلبری
سنگ بید است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم

در خاک و خون کشید رخت لاله زار را
منزل کجاست قافلهٔ نو بهار را
کوته مکن این سیاه ذبالهٔ دار را
با کبک همچنین که کوهسار را
مخراش رنجهای خط مشکبار را
یکدست کرده حسن خزان و بهار را
هرگز بیکار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نشد
پیش از خزان شود بفشان برگ و بار را

جان بلب دارم و همچون صبح خندانیم ما
میتوان از شمع با گل چید در دامان قدس
گرچه در ظاهر لباس ما ز رنگ کاغذ است
زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
هرکه با ما میکند نیکی نمی باشد ز هم
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم

دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
از طرب چون پستهٔ زیر پوست خندانیم ما
این ریاض بی ثبات آب حیوانیم ما
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما
با وجود بی سوار برق جولانیم ما

[illegible]

وحشی دار الامان گوشهٔ تنهائیم

[illegible]

[illegible]

نیم پروانه که گرد شمع دیگران گردیم
در چمن [illegible] داری عجب داریم تماشا
[illegible] سرکش [illegible]
[illegible] چه خواهد کرد [illegible]

سینه شوخ من از سنگ بی‌پروا آتشش را
[illegible] چشم می‌پوشاند آتشش را
[illegible] دست خویش می‌گرداند آتشش را
[illegible] که در چشم آب می‌گرداند آتشش را

نمی‌باشد [illegible] صائب
سینه ما [illegible] آتشش را

یاد رخسار تو در دل پنهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در بهار ما خزان‌ها چون [illegible]
گرچه [illegible] بهار بی‌خزان داریم ما

نیست جای [illegible]
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما

منزل ما [illegible]
در سفر با طالع ریگ روان داریم ما

در چنین [illegible]
ساده‌لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

همچنان در قطع [illegible]
گرچه با سنگ ملامت [illegible] داریم ما

هست [illegible]
[illegible] چون تیر [illegible] داریم ما

قسمت ما چون [illegible]
[illegible] پای دیگران داریم ما

چیست خاک تیره [illegible]
[illegible] چون آسمان داریم ما

گرچه [illegible]
[illegible] انتخاب [illegible] داریم ما

گرچه [illegible]
[illegible] داریم ما

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| شرم از حق کن منال از بیکسی چون بیکسان | کیست آخر عالم الناس که کس باشد ترا |

صرف در بیهوده دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صاحب تا نفس باشد ترا

| | |
|---|---|
| در بیابان طلب رهبری نیست مرا | سر پرواز به بال دگری نیست مرا |
| آن نفس باخته غواص جگر سوخته‌ام | که بجز آبله دل گهری نیست مرا |
| روزگاریست که با ریگ روان همسفرم | میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا |
| میزنم بال بهم تا فتد آتش در من | از دل سنگ امید شرری نیست مرا |
| سائل کشتی نوحم به کناری خویش | چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا |
| گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم | از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا |
| میتوان رفت چو آتش به رگ ریشه شمع | به دل آزاری پروانه سری نیست مرا |
| همه شب با دل دیوانه خود در جنگم | چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا |
| خاطر امن به ملک دو جهان می‌ارزد | نیستم در غم اگر سیم و زری نیست مرا |
| میتوانم شرری را به پر و بال رساند | ور نه چون شمع اگر بال و پری نیست مرا |

پرده‌ام غنچه صفت سر به گریبان همه جا
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

(ع)

| | |
|---|---|
| با تو کی میتوان از خود برآوردن جهانی را | اگر یک ره به منزل میرسانی کاروانی را |
| اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی اینجا | چه پرستیدی بجای کعبه سنگ آستانی را |

[illegible]

چه نسبت است بآب بهار دریا را
گرفت در عوض آب گوهر ناب
بلای من فلک چاره بین مسیحا را
که مهربان گریبان بهم بسوزن دوخت
چه انتظام توان داد کار دنیا را
عنان سیل بکوه و بیابانست خود نیست
که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را
ز من مپرس که در دل چه آرزو داری
بقدر دل نخورد بحر فیض دلها را
بچشم تار روشنی خانه است از روزن

ز نقطه حرف شناسان کتاب روان شده اند
بچشم کم منگر نقطه سویدا را
بلندی مطالب رسیدن آسان نیست
اگرچه کوه توان گذاشت [illegible] پا را
[illegible] بیابان کرد
جواب آن غزل مولوی است این صائب
که چشم بند کند سحرهای بینا را

| | |
|---|---|
| ز طوق حلقه زنجیر شد سودای من افزون | نمود چهره کشتی پرده بین گرداب دریا را |
| نمیجوشد بهر آتش عذاری دیده عاشق | بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را |
| کدامین روی آتشناک یا رب در نظر دارد | که آتش میجهاند دیده پرآب دریا را |

نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
برنگ خود برآرد یک نفس گرداب دریا را

| | |
|---|---|
| آرزو چند بهر سوی کشاند ما را | این سگ هرزه مرس چند دواند ما را |
| نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال | طعمه خاک شود هر که فشاند ما را |
| ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم | هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را |
| بر سر دانه ما سایه ابری نفتاد | زور غیرت مگر از خاک دماند ما را |
| عشق ما را ز دل و دین خرد وا راند | تا بآن قافله دیگر که رساند ما را |
| نامه ماست نهانخانه اسرار ازل | ظلم بر خویش کند هر که بخواند ما را |
| در نهال قد این جلوه فروشان حجاب | جلوه نیست که بر خاک کشاند ما را |

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا که زین عقده مشکل برهاند ما را

| | |
|---|---|
| چه نسبت است بگردون کشتی ما را | قدح خراج بگردون نهاده مینا را |
| ز نقش پای غزالان دشت نتوان یافت | ببوی مشک پی آن غزال رعنا را |
| بیا گواه لباسی که ماه مصر آورد | سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را |

۱۰
[illegible] صائب

[illegible]

[illegible]

ز طعن کجروی آسوده گشت کشتی عزم / چه موج هرکه به دریا سپرده است عنان را

دلم ز بیم خزان ... خوشا گل رعنا / که در بهار ببیند به خود فصل خزان را

کدام ساقی شمشاد قد به باغ در آمد / که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را

دمید حیرتی حسن تو بر زمانه ... / که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب و کتان را

ز زلف او که رسیده است تا کمر زرهی / به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را

اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان / نمی‌توان به ره انگشت کرد کار زبان را

یکی ده است بدان نعمتی که خواهی ... / ز ... کن از شکر حق ... زبان را

ستمگران به ریاضت نمی‌شوند ملایم / که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

کسی که پا به مقام رضا نهاد چون صائب / به خوشدلی گذرانید عالم گذران را

نیست از خم زبان پروا دل بیباک را / میکند آتش حصیر پیرهن خاشاک را

بیخودی با هرچه آمیزد به هم آمیزدش / هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است / روغن از مغز است دایم شعلهٔ ادراک را

عالمی از ... گویی شیشهٔ ناگشته‌ای / با چه سنگینیم چون آئینه لوح پاک را

من کیم تا صید او باشم که آهو می‌رمد / از نظربازان بود آن حلقهٔ فتراک را

عقده‌های مشکل خود را اگر ... / تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را

خستگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان / همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

[illegible]

اگر داری دل پاکی درآ در حلقهٔ مستان / که اینجا آبروی نیست دلهای مجازی را

توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را

[illegible]

چو چشم و گردن آهو ... | شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
... | گر از ... شب هجران درازی را

نگه ... از آن حسن ... نشستن ...
زمین ... این گلشن طرازی را

ساقی ... عشق را | آتش ... باید کباب عشق را
... | شاهد بی پرده ... حجاب عشق را
عاملی ... | ... کباب عشق را
... | ... آفتاب عشق را
... | ... گلاب عشق را
... | ... آب عشق را

هر کسی را ... قبله گاهی در جهان
... عالم ... عشق را

... | ... سوخته را
... | ... دل خسته را
حسن ... | ... خسته را
شعله ... | ... دل خسته را
... | ... خسته را

[illegible]

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد | نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم | کار در خوی تو ایمان بوفاداری ما

تا کی از شعله نخندد چو شفق داغ ما | پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما
ای محتسب هنوز قسم میدهم ترا | کین موسم بهار مخور بر دماغ ما
حسرت بنور ذره و عمرم شرر گذشت | یارب کسی مباد برون چراغ ما

سر تسلیم خم و تیغ تمام است اینجا | آفتاب نفسش بر لب جام است اینجا
زلف را شانه نزد ای بال فشانان چمن | ره خود را برسانید که دام است اینجا

جان من رفته ازین سینه بی کینه چرا | روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا
می فروشی بخدا عالم درویشیهاست | گر فقری بگرو خرقه پشمینه چرا

پرده چهره برگ گل نه دیده ست خون ما | چون داغ لاله عشق نکیده ست خون ما
ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه ات | چندین حباب پوست دریده ست خون ما
مشکل که سر زخاک خجالت برآورد | خنجر بروی تیغ کشیده ست خون ما
در خار زار نیشتر اندیشه کی کند | در شاهراه تیغ دویده ست خون ما

صائب هزار لاله سیراب سر زده ست
بر هر گل زمین که چکیده ست خون ما

نیستی طفل نتیجه بر خاک غلطیدن چرا | گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کز روی نتوان فشاند | گرد دست و پای خود چون گرد پیچیدن چرا

هر چند آب شد دل من بی‌شعور نیست
بیگانه را نمی‌کند بحر آشنا

پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند
گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پردهٔ سیاهی فقر است آب خضر
آب حیات در دل شب تیره [illegible]

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری کشد ز پا

بی‌میوه نیست قد شاخ ز حاصل جدا شود
گردید قامت تو ز حیا حلقه دوتا

جسته است آب اسکندر و شد خضر کامیاب
روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب شود ز سایهٔ او نیلگون صبا

بی‌صید شیر نرای بی‌جگر چه کار ترا
شکار را نشدی بس بود شکار ترا

تو با کناره نگیری ز جوش بیهات است
که در کنار کشد بحر بیکنار ترا

بهر دو دست بدامان بیخودی آویز
اگر امید رهایی است زین حصار ترا

عجب که شور قیامت ترا کند بیدار
که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا

ز تیغ گریبان آسمان صد چاک
نشد که باز شود چشم اشکبار ترا

چه سود می‌طلبی زین سایه‌های پر کاب
بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور
که ترکتاز حوادث کند غبار ترا

قدم برون منه از حد لاغری زنهار
که میکشند فلک مشعله زیبار ترا

بهوش باش که تمهید بی‌سرانجامیست
اگر مساعده گردد روزگار ترا

دیوان صائب ۱۵

اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین بست
وهی زمانه نشنید رفته چونیها

بشوی دست ز اصلاح تن که جان پرور
که دل سفید نگردد ز جامه شوییها

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج گوییها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح خورده بخون زد ز خنده روییها

جز این که داد سر خویش را بباد حباب
چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها

چو فرد آینه با کائنات یکرو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دو روییها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفید موییها

اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوییها

ای در آتش از گل روی تو قفل لاله‌ها
ماه رخسار ترا از حلقه خط هاله‌ها

من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح
میکنم دریوزه داغ این زمان از لاله‌ها

ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب
پرده فانوس گردد پرده تبخاله‌ها

ایکه محو چشم خوبان گشته ایمن مباش
کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها

کاروان اشک ما را آتشی در کاره نیست
آتش این کاروان نیست آتشین پرکاله‌ها

صحبت نیکان چو اکسیر ناقص طینتان
میشود یاقوت در پیمانه گل ژاله‌ها

جمع برگرد و پریشان گرد و تیر از کمان
میرسد یکجا بدل فیض پریشان ناله‌ها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله‌ها

نومیدی مده از دست جمع دامان شبها را / که از خاک سیه گاهی نگین تر می‌شود پیدا
گره اینها بی‌خصلت الازم افتاده دست دوست / که در جوش بهاران خواب گلچین می‌شود پیدا
سبک در خانه سرکن گر سبکباری طمع داری / که در دل کوه غم از کوه تمکین می‌شود پیدا
ز حرف عشق صائب می‌پرد افسردگان از جا / اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین می‌شود پیدا

بسوز و آرزو در دل بپرور اضطراب را / بر سیخ می‌کشند رگ خامی کباب را
مجنون نکند طرهٔ لیلی کند خیال / در روی دشت جلوهٔ موج سراب را
عنبر بپیچ نکند نقاب از بهار خویش / تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته / آتش کند ترنم مرغ کباب را
هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد / کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خواب است زینهار / مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن ده به بخت شور که خوابانده است چرخ / از صبح در نمک جگر آفتاب را
از بیکسیست عاشق اگر گریه کم کند / خونابه است تشنه بخامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است / آماده باش گریه تلخ گلاب را
حسن چون نفس گشتم که فراموش میکند / بر آتش عذار تو موج و پیچ و تاب را
در بزم قرب باش نفس داشتم ملاست / زان دور عمر زود سر آمد حباب را
صائب چه با چشم تماشائیان کند / روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

در سحر زنهار بی اشک پشیمانی مباش
می‌کشد این سرزمین پاک گوهر دانه را

همتی ای کعبه در کار من شایسته کن
تا اگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

فارغ از وسواس شیطان است دلهای سیاه
نیست شبهای بهاران ذوق افسانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت
هر دو عالم پیش پای همت مردانه را

آسمانها در شکست من کمر بسته اند
چون نگه دارم من از ده آسیا یک دانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست پاکان را چو چشم
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

حسن عشق پاک را از شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر می‌کشد پروانه را

زود باشد گر به خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک برآورد دانه را
گردن کشی به خاک نشاند نشانه را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست
بشکن به آب صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن
کین زخمها ز دو رویی شکافیست شانه را

در خود گمان منزلتی هر کرا که هست
بر صدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام
از آب چشم دام کند سبز دانه را

کو جذبه که تا نفس از دل برآورم
خاشاک گرد باد کنم آشیانه را

ما را به هم مزن به زبردستی ای سپهر
کز موی در هم است خطر دست شانه را

[illegible]

بی‌بنا منت تعمیر دیوار خراب / خضر وقتی کو که بی منت شود معمار را
از قناعت دل چه میپرسی فقیر بی‌نیاز / ماه کنعان یک خریدار است در بازار را
میخراشد ناخن شمشیر خواب آلوده را / آنکه کاوش میکند با سینه افگار را
از نسیم نوبهاران غنچه‌ها آشفته‌اند / گل نکرد آشفتگی از گوشه دستار را
شیوه ما خوشه‌چینان نیست از بی‌حاصلی / لاله پیدا نمیگردد از گلزار را
با سخن خود دهان تیشه شیرین میکنیم / تلخ نتوان کرد عیش عشق شیرین‌کار را
خون ما را میبری از گردن سنگین دل خود / قامت خم گشته شد انگشت زنهار را
غنچه‌های سربمهر گلستان راز را / نامه واکرده واند دیده بیدار را
منتشر بنیاد هستی آن کسی را خویش کرد / سبحه را در دل ... صد پاره زنار را
گر چه از ناکامی بخشش گران جان نیستیم / برگ کاهی میشود بال و پر دیوار را
وقت ... ناخن خود دوست میدارد / آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار را

هیچ ره صائب بجز نزدیک مردن دوست نیست
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار را

وله

آه ما گم میشود در سینه ... بیک ... / برق ما پیراهن فانوس ... پوشید ... را
در میان رفته و آینده داری ... / این قدر در هنگامه ... ما را
فرصت شد گر از دنیا ... / دست بر دست از ... ما را
... / بر لباس عاریت ... چون ... را

[illegible]

در رضاجویی حق کوش که خوشنودی خلق — ترک و جیب نتوان کرد باین قافله‌ها
مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درست — بسته چون غنچه اوراق بهم قافله‌ها

صائب از قافله رهروان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میرود این قافله‌ها

وقت است جوش باده زند لاله زارها — بیگون شود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار — وز جوشش گل پیاده نماید سوارها
پیراهن چه طوطی که جدا گیرد از زمین — بالیده ز نشو و نما سبزه زارها
سرگشتگان نبود که با این فسردگی — آرد بجوشش چنگ هوا این شرارها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن — نی بود رنگ بست گل اعتبارها
در لقمه سودی نتوان دید تیره شب — در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نه بر بساط گل
دریای ره روی که شکسته است خارها

شکوفه شور دگر زده است در گلستانها — شده است خوان زمین کم درین نمکدانها
ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیده است — شمال ایلچی چادر گرفته بستانها
زمین شده است ز برگ شکوفه سیمین تن — گشوده است بغل باغ از خیابانها
چو غنچه گره دل شدی بباغ خرام — که تیز کرد بهار از شکوفه دندانها
شب دراز صبوحی کنند میخواران — که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها

19

جهان استخوانیست بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما / امیدوار دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشه اقبال ماست بی کلهی / گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خشت شیشه گهر ما معانی رنگین / بریدن از دو جهان است تیغ جرأت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم / نگاه گرم چشم جهان ز غیرت شور فکرت ما
دهن چو شیشه گشاییم بهر شادی خلق / وگرنه خون خور شیشه است جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر ... / ز ... خانگی خانه عدالت ما

گرفته بود چمن را افسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیبت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز ماهتاب بناگوش پاره‌ای آید / که شیر مست کند ریگ این بیابان را
مکن بپرده ناموس عشق را پنهان / که بادبان نشود پرده دار طوفان را
به حرارت دوزخ چه میتواند کرد / اگر ز ما نستانند چشم گریان را
ز شوخی عرق شرم سخت میترسم / که داغدار کند سیب آن زنخدان را
ز سیم جان گنهگار را ملالی نیست / که ولیمه نیست بجز قتل زندان را
مدار چشم تفاوت ز پله میزان / یکیست سنگ و گهر دیده های حیران را

[illegible]

نیست چون ما مردم ... گر بپا گر کشند | وحشت از او ... گردان ... یاد ما
وحشت ... ز اندیشه ش | از کمند ... داغ ... صحرا و ما
گر ... افتاده ایم | سیل ... از خرابی آباد ما

تا بروی سخت ما صائب ...
توبه کرد از سخت رویی سیل استاد ما

۳۱

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را | آرام نیست ... رسیده را
بی ... خلوت ... | معشوق در کنار بود پاک دیده را
دانم ... خود کند آزاد ... | ... پیشان ... را
یاد ... حلقه بیرون ... | ... گوشه دل آرمیده را
مارا ... باغ که از سیر لاله زار | یک داغ صد هزار شود داغ دیده را
... عمر اقامت ... | در آتش است نعل کمان کشیده را
... گزیده ... | ... آدم گزیده را
... | ... برگ کاه مانع پرواز دیده را
... | ... رسیده را
... | ... شنیده را
... | ... رسیده را
... | معشوق در کنار بود پاک دیده را

[illegible]

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست ... توتیا می‌شد چه خاک افتادگان دیده را

نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر ... شور محشر برنینگیزد ره خوابیده را

چشم خواب‌آلوده را از خلوت دل بهره نیست ... عاشق بیدار کعبه پوشیده را

لازم غفلت بود خواری بپیچ رهروان ... می‌کند آتش پا به اندره خوابیده را

از علائق فارغ اند آزادمردان هیچ ... خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن ... رهنما از پیچ و تاب است این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع می‌شوند ارباب حاجت را ... به چوب از آستان خویش می‌رانند دولت را

به شکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن ... که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را

کسی را می‌رسد با چرخ مینایی طرف گشتن ... که چون بلبل گران بر سر شکند طامت را

چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را ... بنور دیده روشن کن محراب عبادت را

از آن خواری که سگ را بود بلیسا از جبهه ... مکن پرواز از آستان خلق اقبال و دولت را

اگر که گناه مابحشر سایه اندازد ... نمی‌بیند ز شرم روی خورشید قیامت را

عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت ... نمی‌بیند در هفتاد سال اهل عبادت را

در گمنامی از وحدت بکثرت می‌کشد صائب ... دگر نه گوشه عزلت نگین کاتب شهرت را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا ... بی‌نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

| | |
|---|---|
| سر منه خاموشی من از سواد شهرهاست | چون جرس گلبانگ عشرت و بیغم باشد مرا |
| نیستم کیسه [illegible] | نقطه پیوسته در مد نظر باشد مرا |
| نیست از کوته زبانی [illegible] | تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا |
| نیستی ایام نتواند مرا خاموش کرد | خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا |
| [illegible] | بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا |
| منزل آسایش با محو در خود گشتن است | تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا |
| [illegible] | قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا |
| [illegible] | حاشا [illegible] شکوه از دور سپهر باشد مرا |
| می زیر دست [illegible] را | پروای سیل نیست زمین بلند را |
| زان زلف [illegible] این که بشنوی | از چین [illegible] تعدی کمند را |
| این ز شکوه لب خاموش باش | کاین سیل تند [illegible] زود بند را |
| چون نفس [illegible] | بیم از سنگ شبان نیست گوسفند را |
| پیکان [illegible] | [illegible] دل غمین نبود هرزه خند را |
| مردان ز راه [illegible] رسیده اند | صائب عزیز دار دل دردمند را |
| دل غم رسوائی [illegible] منصور مرا | هست تنهایی تجلی لاله طور مرا |
| در نگاه از [illegible] گنج ظاهر است | بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا |
| [illegible] نیست [illegible] | نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا |

چو پای لب بستر برای زبانیم | در ظاهر اگر بسته زبان چون دهن ما
فی‌قیمتی ما ز گرانمایگی ماست | کاین چرخ فسرده نپذیرد ثمن ما
از گوهر ما گر چه خورد چشم جهان آب | از گرد یتیمی ست جهان پیرهن ما
از بند لباسیم درین بحر سبکبار | پیراهن ما هیچ حبابست تن ما
زان خوش سخنانیم درین بزم که با شهد | از بال و پر خویشتن چو طوطی چمن ما
در زندگی از بسکه به تلخی گذرانیم | از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از سوی شکافان بهانی
غافل مشو از خامه نازک سخن ما

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما
بیخبر رو چون خون دل هر کس نقد بر تشنگاه | باش کو چاکت زند جام دگران کو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را | فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما
در نظر واکردنی طی شد بساط زندگی | چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما
بر دل آزاده ما باغ امکان تنگ بود | چشم تنگ قمریان چون سرو دارد دام ما
طفل بازی گوش آرام از معلم می برد | [illegible] زندگی بر ما دل خود کام ما
پشت ما بر خاکساری روی ما در سنگ | هست بر روی پاره [illegible] نام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل پا در رکاب
تا فلک گردان بود دور در باشد جام ما

۲۴

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

ما تهی دستی ز ابر [illegible] کشیم
سیر سازد خاره دامنگیر را دامان ما

از خشونت تا نگردد بر کسی باری کشیم
سنگ کم گردد تمام از پله میزان ما

نشاه رطل گران از سنگ می‌یابیم ما
هست در آزادی اطفال گلریزان ما

غافلان را شهپر طاوس می‌آید بچشم
بیشها زنجیر شد ز الوان کینه‌دان ما

در گرفتاری نمی‌پرسد تا جست قدم افتاده‌ایم
بیخبر نالد از زنجیر در زندان ما

نیست چون آیینه مقصود ما [illegible]
عکس روی یار را از دیده حیران ما

ما ز گل پیراهنان صائب ببوئی قانعیم
از نسیم یوسفستان میشود زندان ما

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را
اگر چون بلبل از اهل دلی دریاب این دم را

ندارد حاصلی سامان عشرت در کهنسالی
که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را

بجوی خلق از آن تشنه نشست دائم چرخ مینا
که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را

حجاب دیده روشن نمیگردد تن آسانی
نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچه ناشکفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا
فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد
آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا

[illegible]

شوق آخر به کمال آینه شد نیست شدن ظاهر / که افتد از رهایی خویش چون گوهر شود بینا
ز سعی شبنم از ... دریا شود ظاهر / که از آیینه از یک روشن گر شود بینا
از آن روشن ... / ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
نبرد از چشم ... / محال است از جوهر ... شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که نابینا چو بر حلقه این در شود بینا

دریا کند این ... شرر است دل ما / در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
دارد ز غم عشق ... از غم عالم / آهو صفت و لی شیر شکار است دل ما
چون غنچه محال است که از پوست برآید / چندانکه درین سبز حصار است دل ما
چون دانه ... برگ ... / شرمنده اقبال بهار است دل ما
هرچند که ... خون رگ ... / در کشمکش از ... خمار است دل ما
تا با خبر از مستی خود شد ... / از خود چو برون رفت سوار است دل ما
هر داغ جگر ... / تا داغ آن لاله عذار است دل ما
آتش ... جگر سوخته دارد / هم طالع خال لب یار است دل ما
هرچند ... / بی قیمت از این مشت غبار است دل ما
ابر
تا قطره خود را ... / سرگشته تر از باد بهار است دل ما
هر ... گردش گردون / چون نقطه مرکز به قرار است دل ما

۲۶

[illegible]

دی

او غفلت ... هیهات ...

[illegible]

... شمشیر ... سر ... پیشکش کرد
رگ جان نیست از شوق ... پیدا عاشق را

نهفته ... که شد خون ... عشق ...
که خواهد ... آرزو بسیار عاشق را

ز کوه بیستون فریاد از ان بیرون نمی آید
که بیگردد و بالا ناله در کهسار عاشق را

همه مژگان نگه و پرده دار چشم ...
قیامت ... کار عاشق را

تو گر شور جنون بی بهره ... خود کن
که جوش ... بسیار عاشق را

... پرده اظهار نتوان کرد راز خود
دل ... اسرار عاشق را

... خال ... او ...
... عاشق را

... چو گل مشهور میگردد
اگر ... رخسار عاشق را

ز شوق سنگ طفلان ... آسوده ...
اگر ... عاشق را

گران سنگی ... پرواز میگردد
... رفتار عاشق را

می لعلش اگر در سنگ پنهان است صائب
بس است از دور ... عاشق را

شد ... خانه خاک ... کاسه آب ما
... شراب ما

در کام ... افتاده است
... کباب ما

... خیال یار ...
... خواب ما

از ... کف خاکی بگشت سبز
... شراب ما

در ... که موج بود تیغ آبدار
از ... حباب ما

[illegible]

حیف است اگر به کذب رود بر زبان تو
شاید بگیرد قافله جنبوران رسیم

از وعده دروغ دل ما شاد کن مرا
ای پیر دیر همت امداد کن مرا

گشته است خون مرده جهان از رسیدنی
دیوانه قلم وا مسبا دکن مرا

دارد بقفل صائب من گوش عامی
یکبار تو نیز گوشش بفریاد کن مرا

بدان ان بالپیپد نهالی ول کردم ودیدن را
که هیچ راه کم کردن نمیباشد ---- ان

زبیتابی چنان سررشته تدبیر گم کردم
که از سیما بمیگیرم سراغ آرمیدن را

ازان هرگز نمیآید آب گوهر از صفای خود
که دارد هیچ یک با رسیدن آرمیدن را

ازان زندان چیران گردش افلاک میگیرد
که از غفلت نمیدانی --- --- دیدن را

اگر دل چون طفلان نمیشد سنگ آهن
بجنون یاد میدادم خنده پیران دیدن را

بزنار رگ خامی کمر می بست تا محشر
اگر از حیا میشد --- آواز --- دن را

ز ستفنا نمیبیند بر شما آن چشم حیرانم
که آهو از که دارد --- دنبال دیدن را

اگر میسیاستم از بتیراره های دل فرصت
بچشم شوخ آهو یاد میدادم -- --

شنیدن پرده پوش حرف گفتن چه دریا شد
ازان غافل بوا گفتار میاید شنیدن را

گل نازک سرشتان زود در فریاد میباشد
لبی چون برگ گل باید ایما خرمیدن را

بنوک سوزنی این خار می آید زپا بیرون
به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را

اگرچه کوه دارد لنگری صد سال می باید
که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

[illegible]

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما — این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست — جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه از چنین اگر شکند آستین سعی — تیر را ز شست تیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما — از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خنده مستانه میزنیم — با این دو روزه عمر چها میکنیم ما
نگشود صائب از در خلق هیچ کار — از خلق روی خود به خدا میکنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را — نیست غیر از دانه آب آسیای باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت — میگدازد نامه من خامه فولاد را
ناله ام بسیار بر جانانه بر آهنگ زد — سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد — هست در خشکی گشایش غنچه شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن ای بی بصر — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت‌تر گردد گره هرگاه صائب تر شود — کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را — آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
در دل دریا بساحل میتوان پشت داد — بر نگیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت — زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

۲۶

[illegible]

دیوان صائب

زدامن نظر اهل عشق پاک تر است … زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجامه گل رعنا به بوستان آمد … گل عذار بود چهره حنائی ما
قدم بدامن منزل نکشیده تا دامن … هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

سر است گوش سخن را بانجمن صائب … که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

گل ازان زود ببازار رساند خود را … که بآن گوشه دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوخته می باید … که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز … که بآن قلزم زخار رساند خود را
خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد … که بآن غمزه خونخوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد … نیست ممکن بلب یار رساند خود را
رشته بی گرهی نیست درین بحر … که بآن گوهر شهوار رساند خود را
دامن دشت جنون جای تن آسانی نیست … به که دیوانه ببازار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست … که بآن آینه رخسار رساند خود را

بساغر حبابی نیست چشم مستش را … که بیهوشی زپیمانه چشم می پرستش را
بچندین دست نتوانست شرگان نشتر گهدارد … ز افتادن بهرجانب نگاه چشم مستش را
بصید ماهیان زلف کجش گره فرود آرد … ربایند ازدهان یکدیگر چون طعمه شستش را

گوهر شهوار مردان لب بجا و اگر دست — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب نسبت کوتاه بینان هیچ بس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا — که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا

چنان گداخت مرا فکر آن دهان چون — که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه — ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا

چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید — کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا

دل رمیده من سرکشی نمیداند — توان به رشته موی کمر گرفت مرا

بدعای دل آنروز کبک می خندید — که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا

ز طور سرمه حیرت کشید چشم کلیم — ز حیرت که پرتو او در جگر گرفت مرا

ترا که زخم زبان نیست در کمین ستم بار — که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا

فسردگی چو گهر سنگ راه کرد است — ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا

همین دیست که از انتظار میسوزد — ز روی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است تر اگرم گفتگو صائب
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

دائم زناز کیست دل ابگار شیشه را — خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت — چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

هرگز چنین نبود درین دشت پرشکار | بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند
درکوی عشق ره نبود جبرئیل را | خورشید و مه ز اشتوانند راه بُرد
دل میبرد به نیم نگه پیش عرض حال خود | گویند بازگشت تنگ دلان بود خاک

ولە

دست افکند بگردن صبح یکش را | از ماهتاب سوخته گرد سپید را
پی کرده است تیزی این ره دلیل را | هر شوخ دیده افسر سید خلیل را
حاجت بنامه نبود جبرئیل را | خاشاک هم تپاک نگیرد تبجیل را

هرجا حدیث اهل سخن درمیان فتد | صائب بخوان تو این غزل بی‌بدیل را

نیست از روی گلاب سیری دل تشنه کام | حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
دل چو شد افسرده از جسم گرانجان تازه است | ننگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را
داغ دارد میکشان را تشنه چشمهای من | میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را
فکر صید خلق دارد زاهدان گوشه گیر | خاکساری پرده تزویر باشد دام را
بوسه را در باده نوشی چه پروای دیگران | آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هر که را از دور دو صاف نظر پرشور است | باده یک جام دانند بوسه و دشنام را

نیست صائب شیشه آدینه در کوی مغان | یکشب یکشنبه شرب مهر اسیر ایام را

رسانید سست حرص از هنجانی بیوفائی را | که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

| | |
|---|---|
| در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود | در وطن هر که سبکسار نماید خود را |
| در غریبی همه کس شیوهٔ انگشت‌نما | هر گلی بر سر دستار نماید خود را |
| جای رحم است بر آن چشم غلط‌بین که به جهل | خوابها بیند و بیدار نماید خود را |

چه کند با دل بی‌درد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

| | | |
|---|---|---|
| تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را | | چنان از دست می‌دارم که عاشق شعر حالی را |
| غبارآلوده یوسف به پیراهن نمی‌سازد | | ز بینش چشم من بردار این مینای خالی را |
| لباس خودنمائی چشم بد در آستین دارد | خالی | نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده‌حالی را |
| توان ایام طفلی چند روزی داد عشرتها | | نمی‌دانند طفلان جز جیب قدر خردسالی را |
| نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن | | توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را |
| گل از خار سر دیوار می‌چیند نگاه من | خونریز | بهار خشک می‌دانم خزان خشکسالی را |
| سر انگشت‌نما باید گوشهٔ ابروی تو هم ساقی | چنگ | چه گردون بر سر انگشت آرد آن جام هلالی را |
| ز بینش دل حجاب چشم را بردار چون مردان | | سبک تا کی برآری پیش ایوان شمالی را |

اگر آئینه‌روئی در نظر می‌داشتم صائب
بطوطی می‌چشاندم شیوهٔ شیرین‌مقالی را

| | |
|---|---|
| ز خصم من صلح کن با دانه از دور سینه‌ها | که می‌سازد زبان برق کوته خوشه‌چینی‌ها |
| تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران‌لنگر | سبک دارد کف بی‌مغز را بالانشینی‌ها |

[illegible]

بی خموشی نیست ممکن جان به روشن یافتن
کوزهٔ سربسته می‌نوشد شراب ناب را

روشنم شد تنگ‌چشمی بحر را از جمعیت است
بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را

نیست درمان مردم کج‌بخت را جز خامشی
ماهی دل‌بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بنا به راه توکل بود سفر ما را
یکیست سبحه و زنار رهگذر ما را

چو غنچه بسته گره تازه شد دماغش
زیاده شد غم اندوه بیشتر ما را

چنان به فکر تو از خویشتن فرو رفتم
که خشک شد چو سبو دست در کمر ما را

شده است سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار
ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

به هر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر به سوختگان ست چون شرر ما را

می‌شکند خیال تنک‌ظرف آب را
دیوانه سیل می‌شمرد ماهتاب را

از تنگی دلست که هم گریه می‌کنم
مینای غنچه زود نریزد گلاب را

دل به سینه چو ان تماشای خویشتن
بر سیخ می‌کشد رگ خامی کباب را

اینست اگر طراوت و اینست اگر صفا
خواهد گداختن عرق شرم آب را

فیض سحر و است که ابیات عرش سیر
[illegible] نقطهٔ انتخاب را

صائب به فکر گوشهٔ چشمی فتاده‌ام
دیگر مگر به خواب ببینیم خواب را

دیوان صائب

۳۴

[illegible]

دیوان صائب ۳۵

چون صبح در محبت خورشید صادقیم | این تب برون نمی‌رود از استخوان ما
با خصم از راه تواضع کنیم دوست | بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون بید گرچه تیغ زبانیم سربسر | بنیادی شده است بی ثمری بر زبان ما
قانع بیک سر انگشت خشک است از این جهان | چون موجه سراب دل خوش عنان ما
ماندست همچو دامن قارون بزیر خاک | دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم | بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
با چشم خویش حلقه بیرون در نمی‌کنیم | خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود | بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکز خاک است گردون آسمان عشق را | لامکان یک پله باشد آستان عشق را
روز و شب ظاهر باغ کهنه و نو میشود | نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را
تا چه آید پشت دست این یک قبضه خاک | چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر لله صائب از اقبال همت عاقبت | مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دلنشینی چون بجولان آورد آن ماه را | مردمی باید نگهدارد عنان ماه را
غافلان را گوش بر آواز بانگ رحلت است | هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
خود نمائی پرده برمیدارد از بالای جهل | نیست عیبی در شکستن جامه کوتاه را

اگر روشنگری حیرت بتمثال شیر ارزد | که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد | خیال دیگر از یار تنها میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که هر محفل دیگر جدا میکند ما را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را | آیینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست ما از دو عالم | هم آینه هم آینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار | در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر چاک | از چهرهٔ بیرنگ خزانیم جهان را
تازه است جگر باز شراب کهن ما | پیریم ولی گشته جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار | از دل صدف پاک گهر انیم جهان را
دارند به دیوانهٔ ما چشم غزالان | سر حلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصای فلک پیر | از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگرانست | از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نشنیدند صدای جرس ما | تا قافله ریگ روانیم جهان را
در آیینهٔ ماست نهان راز دو عالم | هر چند که در حیرت زنگانیم جهان را
در ظاهر اگر دیدهٔ ما پرده نشین است | ما از دل بیدار شبانیم جهان را
صائب خبری نیست که از [illegible] | هر چند که از بیخبرانیم جهان را

[illegible]

دیوان صائب ۳۷

سر کوی تو چشم خشمم اگر بر سر بند
دور بینان از دعا دارند بر آیین نظر

چون قلم تا چاک دل شد راز دار خط مرا
دیگران زلف دارند انتظار خط مرا

نیست صائب بر دم جانبخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

گرفتگی دل از چشم روشن است مرا
جنون دوری من بیش میشود از سنگ
ازان بحفظ نظر هیچ باز مشغولم
غزاله را گرده است صحرائی

گره به رشته ز پیوند سوزن است مرا
درین ستمکده حال فلاخن است مرا
که دست ساعد سیماهان نشیمن است مرا
کمند گردنش از خود گسستن است مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان صائب
اگرچه چشم عزیز است دشمن است مرا

صفای ساعد لیلی شمارد دست مجنون را
طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد
باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه
بچندین سوزن الماس نیست آهو گریزان
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
بحمدالله هر دم آنقدر گردش دوران

بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
عصای بی‌بصر شمع کافوری است اعمی را
با آهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را
کز از پایی که بیرون آورد خار تمنی را
همیشه دست در آتش بود محمل نشینی را
گریبان دوست‌تر دارند جانان طفلی را
قدح در دست مینا از بغل خیزیم تقوی را

[illegible]

مارا کسی که سر به بیابان عشق داد / آماده کرد از دل صد پاره زاد ما

رمز نیم بیچ خط بناگوشش سر بسر / هر طفل نو رسیده خداند سواد ما

صائب اگرچه باده ما نیست غیر خون / از نه سپهر میگذرد نوش باد ما

ایضاً

نفس سوخته روشنگر جانست مرا / چون شرر زندگی از سوختگانست مرا

پیچ و هی گرد ملال دل من میشوید / رفتن دل ز نظر آب روانست مرا

گرچه افتاده ام اما پی بر داشتنم / هر که قد راست کند تیر و سنانست مرا

میکند سلسله عمر ابد را کوتاه / گرهی چند که در رشته جانست مرا

در خریداری در دو جهان میتابم / ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیده خورشید برآرد صائب / در دل آئینه عذاری که نهانست مرا

ایضاً

خوش کن از لاله رخان آه پریشانی را / از دل گرم برافروز شبستانی را

تا نرفتست سر رشته فرصت از دست / همه شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن / تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست / بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

پیش آن کان ملاحت دهن غنچه بان چیست / در نمکزار چه قدر است نمکدانی را

وقت بسیار عزیز است گرامی دارش / بزر قلب مده یوسف کنعانی را

ز خاک کوی تو پرواز مشکل است مرا
که از گرانی جان بار بر دل است مرا

هزار پی بسیار تیز بود قارون
ز تخمهای امیدی که در گل است مرا

عجب که پای ترا از نگاه بگذارد
ز انتظار تو خونی که در دل است مرا

زبان من غلط هم زبان نساز تلخ
همان که یار لبش نقل محفل است مرا

گهر نگردد چشمی نسیم صائب
دران محیط که امید ساحل است مرا

آه میباشد مسلسل خاطر افکار را
در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می آرد دل افسرده را از شور
مضطرب از طوفان سازد دریای لنگر دار را

شوخ چشمان شیوه ناز آینه هست دلیر
شد ز خط سبز گستاخی فزون رخسار را

بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار
بر میاور ز نیهار از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگیست
ای سبزان یا بپوشی وه جبه و دستار را

بی نیاز از حسن بود رخسار شرم آلود یار
نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

مینماید شعر صائب سینه را بر تیغ کوه
دیده تا آب گهر دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا
میبرد خاموشی من سر بسته غمازه مرا

گر برون آرد مجنون خود گواهی میدهد
ناله تا در دل نگیرد خون ندهد آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد بمن
چرخ سنگین دل نگردد بر زمین ساز مرا

[illegible]

بگسل از خویش و هر جا که بخواهی بپرید
که درین دام تو تا ساز پری نیست ترا

بشکست قفس جسم از آن میلرزی
که سزاوار چنین بال و پری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
میبرد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را

در ریاضی که بارباب تمیز است زکام
غنچهٔ آن به که کند مهر لب دعوی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر نمی‌تابد حسن بصر اعمی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
سر نشیب خانه گزیری نبود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای گذشت مرا
گر شود آب ازین خاک گذشت مرا

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من
کی بیابست همی از کوه و کمر نیست مرا

چون سپر ... شمشیر بهم پیوسته مرا
در مصافی که چو ... سینه سپر نیست مرا

خاکسار است مرا روشنی دیده و دل
شکوه از گردش ... چو گهر نیست مرا

میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که زاسباب جهان
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

از قبول نظر عشق شود عیب هنر
... بی هنری ... هنر نیست مرا

[illegible]

وصل و هجر است یکی چشم و دل حیران را | که از دو سنگ تفاوت نکند میزان را
کام موقوف بوقت است که چون وقت رسید | خوابی از بند رهانید مه کنعان را
اشک اگر پای شکایت نگذارد به میان | که جدا میکند از هم دو صف مژگان را
به گل ار باد شفاعت نبرد خود ... | نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آنگاه فرامش نکند یاران را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها | چون رم آهو بیابانی شدند آرامها
دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت | شیوه و ناز افزون حرص چشم و دامها
خام گردان آتشین رو آرزوهای مرا | گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها
راست ناید با دل طبع نقش گمراهی گوهران | رخنه ای در دیوار باشد نگینها نامها
نیست اوج اعتباری پیچ منقاران شیاد را | کوزه خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینه من صائبا از داغ جنون
خانه تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را | بلندی حجت عجز است بازوی شناور را
کند یک جلوه گوهر چشم غواص و تماشایی | رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را
نبیند شید زر دود داغ نومیدی دل عاشق | که از آتش بعود پروانه راحت سمندر را
بجوش دل ... نیست آرزو ... | با تیغ نتوان محو کردن از تیغ جوهر را

صائب ... [illegible]

شوخی که از هم چشم تو ... [illegible]

خون دل از پیاله ... [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| تو و دجوی عاشق زهی اندیشهٔ باطل | غبار خط مگر آرد به یاد سنگساران را |
| ز سنگ کودکان مجنون ما پروا چه غم دارد | محابا نیست از سنگ فلاخن کاملعیاران را |

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

| | |
|---|---|
| من و مصری که شکرخنده بود خاک آنجا | کوزه‌ها شهد شود از گل افلاک آنجا |
| در خرابات چه حاجت به مناجات بهشت | دست برداشته‌ام بدعا تاک آنجا |
| در محبت لب خشک و تر قطره ترا بیست | هیزم تر نفروشند به مسواک آنجا |
| سفری با نفس سوخته دارم ... (بیدو) | که حساب نفس صبح شود پاک آنجا |

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

| | |
|---|---|
| بسته گرد ره جولان گردش افلاک را | گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را |
| عقده گوهر بود محکم‌تر از آب گهر | گریه نتواند گشاید دل غمناک را |
| وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است | بسته در دل گره‌ها از خوش عنانی تاک را |
| از ضعیفان دست طوفان حوادث بسته است | کشتی موج است هر موجی خس و خاشاک را |
| پردهٔ شب شعله را در پردهٔ جولان میدهد | زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را |
| سور هم با خوشه‌چین خرمن دونان هم | میکنم شکر اکسیر قناعت خاک را |
| صائب از بیداد گردون تنگدل نتوان نشست | نیست از خون شهیدان بیم آن سفاک را |

[illegible]

از سوزن ... از شوکت ... از زهر ... از مزاج

ترا صد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم — تهی چشمی ز گوهر کم نگردد ترازو را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلاجو را — که عاشق می‌کند احسان شمشیر جبین ابرو را
بشرم آشنائی برنمی‌آید نگاه من — ز من بیگانه کن ای ناز یا محکن بدخو را
نگارین میشود از خون دلها دست نیش — دهد پرواز اگر باد دست زلف عنبربو را
شراب چشم لیلی پرخماری ظالمی دارد — ازان پیوسته مجنون در نظر شیشه آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را — چه ضرورست که آراسته دارد خوان را
هر که چون خود شود از غم نکند پروائی — چه غم از محتسب شهر بود مستان را
بس که در لقمه من سنگ نهفتست فلک — بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست بر خاک ز بی بالی و پری صائب نفس
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

رساند ابر بجائی گهرفشانی را — که برد کوه غم از سینها گرانی را
درین دو هفته که در آتش است نعل بهار — مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
ندارد دست تغیر گل درین موسم — که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

۴۳

ادوئی چون بلبلان کم کن کاین سیلی گران [illegible] تیغ را
[illegible] میسازد بیادامان محشر
قربان عشق بر گردن وزیران عالمست
[illegible] تا از درون از دست حیدر تیغ را
صائب از تیغ زبان چون بید مجنون زخم خورد
[illegible] کم کن پا بین و بستر تیغ را
ندارد [illegible] سرمایه دست و دل ما را
[illegible] چون ابر بیرون دامان ساحل ما را
مسیحا در علاج ما [illegible] مشکل ما را
لب خاموش ساغر [illegible]
[illegible]

چون کند آن غمزهٔ خونریز عریان تیغ را / بخیه چون جوهر شود زخم نمایان تیغ را
ریخته خون عالم و مژگان او خونی نشد / تیزی جوهر شمار سازد پاک امان تیغ را
در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود / خون گرمم شد چراغ زیر دامان تیغ را
عالم رسمی سینه صافان کاهی آید بکار / جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را
هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون / میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را
بر دل پیران خورد گر خنجر سرپنجهٔ انگشتان / بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میدارد بقای خویش صائب در فنا
پیش دارد همچو پیمان مد احسان تیغ را

خون گرمم گر شود در دل شکسته تیغ را / موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را
بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب / شیونی می آید از زنجیر جوهر تیغ را
از شبستان عدم چون [illegible] / سینهٔ من بود میدان سرا مر تیغ را
بسکه بیتابی گوهر [illegible] اسفید چاک / گرد چون مقراض خون من دو پیکر تیغ را
زنگ کلفت از دل من گریه [illegible] / پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را
عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر / مد احسان و کشش باشد رسان تیغ را
بسکه خون گرم من جوشید با شمشیر او / حلقهٔ بیرون در گردید جوهر تیغ را
زان نگردد کند شمشیر شش ایمان [illegible] / میبرد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را
خنجر جادوان تیر شها [illegible] / گر با من [illegible] بیار د آن ستمگر تیغ را

[illegible]

دشنکون

سوختم چندان ز جای عشق دارم زیر لب
چون الف در سینه پنهان آه خویش را

هر که نیش منت ارباب همت خورده است
پرشمار بود از گل مردم گیاه خویش را

رو نمی آرد بمهر و ماه تا آئینه است
می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را

بیبر غم ره نبرد قتل ما بی دلیل
ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را

رهروی گر راه و رسم روشنی آموخت است
گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را

تا کی از تر دامنی در پرده باشی چون حباب
میتوان کردن به آهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اعلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم سبق آه خویش را

شد مسلسل بوی گل زنجیر می باید مرا
بند اشک داری از تدبیر می باید مرا

می کشد مجنون من از صحبت مردم ملال
پاسبانها از پلنگ و شیر می باید مرا

از نسیم گل پریشان کرد اوراق مرا
خلوتی چون غنچه تصویر می باید مرا

سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم
چشم آهو حلقه زنجیر می باید مرا

هست از جوهر فزون با صد تیغ و تاب من
بستر و بالین از آن شمشیر می باید مرا

بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است
بهر ارم خاک دامنگیر می باید مرا

از نوازش بیشتری با لم ز رنجش نجود
جنبشی گهواره پیش از شیر می باید مرا

چون هدف گردون گشتی از خاکساری داده‌ام
سینه آماده از تیر می باید مرا

نیست بیجا از شفق صائب فغان شبگیر من
در نفس صبح جهیدم تا شیر می باید مرا

۴۵

[illegible]

هیچ نیست دل صائب آرام [illegible]

وانفعال [illegible] کشته وحشی را

شیشه می‌بود اگر چون شمع بربالین مرا

از خمار می نمی‌شد دل سیه چندین مرا

[illegible] سرگرم خورشید را

[illegible] وحشت [illegible] بالین مرا

میکشد دست نوازش [illegible] تمکین مرا

[illegible] جاده را

پیش ازین صائب نمی‌آید ز من اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از کیلان باده ما بسیم ما | از هیاداران پا بر جای این آبیم ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار | ما هیان بی زبان عالم آبیم ما
نارسائیهای طالع مانعست از اتحاد | ورنه با موی میان یار همتا بیم ما
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست | بر بساط گل چو شبنم غنچه بیخوابیم ما
فقر را از دیدهٔ بی پرده داری میکنیم | گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلم از ترک و تاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خواب بیم ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را | چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد | جلوه سرکن و کوتاه کن این دعوی را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز | لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
جلوهٔ صبح نخستین نبرد فیض | نفس تیره کند آئینهٔ [illegible] را
میکند حسن بخط صورت دیگر پیدا | قلم موی نماید هنر مانی را
شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی | لن ترانی نشود سد زبان [illegible] را
در شکست دل ما چرخ فلک بیجا نیست | میکند آئینه صاف [illegible] زنگی را
هر که از زنگ هوی آئینه را سازد صاف | پاک | بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

دیوان صائب

[illegible]

هر که نیست که عشاق ترا صید کند | بشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ملامت گردد | هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ او غیر پریشانی چون مشک | یک سر موی کمینش زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک به دوش اندازد | گر ببیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام | تا به دندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام | بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر بهره‌ای از طالع خود میخواهم | که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع به این تازه غزل صلح مکن
اول جوشش بهار است گلستان ترا

تا سوخت داغ تو محبت جگرم را | گلهای چمن آینه کردند پرم را
از جوش جلاوت دل مرغان چمن سوخت | هر چند فشاندند به ناحق ثمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه به صحرا | تا شوق برون داد ز خارا شررم را
چون لاله درین باغ ندانم به چه تقصیر | بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز | کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر چه ... گران صحبت ساحل | یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن [illegible] که درین قلزم خونخواره | از موج خطر شانه بود سوی سرم را
[illegible] | ترسم نگذارند به این چشم ترم را

[illegible]

در عالم خیال بهارست چار فصل
بلبل بحیرت گل نو بریده بال را

هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست
پنهان ز آب چون آینه کن آن جمال را

بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع
اشک ندامت و عرق انفعال را

رحمی به شیشه خانهٔ دلهای خلق کن
از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را

از کشتنی که سرو تو دامن کشان رود
بیطاقتی ز ریشه بر آرد نهال را

با تیرگی بساز که ابروی عنبرین
یک شب سفید کرد ز منت هلال را

در ملک خویش رخنه فکندن ز عقل نیست
زنهار بسته دار زبان سؤال را

هر کس کشید سر به گریبان نیستی
تسخیر کرد مملکت بی زوال را

یک نشاط نیست درین تیره روزگار
ریحان ز آه گرم بود این سفال را

در شود گشاده اگر بسته شد دری
انگشت ترجمان زبانست لال را

صائب دل فسردهٔ خود پیش سگ فکن
با خود مبر بخاک سیه این وبال را

ز لعل جوهری سازد ظلمت شب را
کند قفل شراب تلخ چشم شور کوکب را

خوشا همسایهٔ شعری که لعل آبدار او
ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

بهوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را
که از خط در نگین تو سیاهی هست مکتب را

فسازد تنگ هستی تنگ سیدان پیکستان
که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را

شتاب از سختی ایام رو گر اهل آزاری
که انگشت گره از دم [illegible] نیش عقرب را

[illegible]

[illegible]

به نسیم بی‌نیازی چو بهار داد آخر … [illegible] ما را
ز بکار رشته گل نه بجا گهر آمد … [illegible] ما را
چنان دو چشم ما … [illegible] … [illegible] ما را
… [illegible] … [illegible] ما را
نشود از زبان … دل … [illegible] … [illegible] ما را
… [illegible] … [illegible] ما را
ز نهال بی‌بر … [illegible] … که نداده … سر … ما را

ز عشق در آدمیت به همین خوشیم صائب
که شکار خود … [illegible] … ما را

[illegible]

کرده‌ام بر خود گوارا تلخی دشنام را … دیده‌ام در عین ناکامی جمال کام را
انتقام … [illegible] … تیغ … جواب … ناکام را
کام خود شیرین اگر خواهی … [illegible] … تلخ باشد کام … مردم ناکام را
نقش موم … [illegible] … روی … ایام را

اهل … [illegible] … چون … [illegible]
کیست تا آرد … صائب گمنام را

جوهر ذات … [illegible] … آیینه را … خنده … [illegible] … آیینه را
این … [illegible] … عکس … [illegible] … آیینه را

[illegible]

شوق من افتاده گذاشت در رونق چمن | نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند سرشک ندامت گناه را | ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد | حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
افتادگی به سند عزت رسیده است | یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دائرهٔ حسن شد تمام | آغوش هاله ساخت کمر بسته ماه را

خدا به صبر رساند ز درگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

بدنیا ساختم مشغول چون پر شوق دل را | با این بی‌گشتگی گل سده کردم عون دل را
نداستم که خواهد رفت چون پیش چادر پایم | شکستم در سبب خرد رفتن سبزنی دل را
زبیتابی خوردم گشتم در گل شکست آخر | همی مانم بجا گر میکند وا ستن دل را
اگر چه ... چون کند افسوس جا دارد | که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
ز ... گلی از این به ... | که با این گوش و دل نتوان شنیدن ... دل را
... چون ... استخوان من | باه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
... الم چشم من | عبث بر باد کردم ... پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم | که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

[illegible]

بی‌تابی عاشق شود از وصل فزون‌تر
تا سوز کند پنبه صد داغ کتان را

پرهیز نشود برق ز فانوس حصاری
از شوخی نتوان کرد جهان گذران را

عشق آمد و بیرون در انگشت چو گلچین
از قلقل مینا نشود بس هر دو جهان را

از آتش رخ در دل عاشق سپرا
بستر ز شکر پیچ کم و شیر زبان را

سیلاب اگر تو شیر بود چو گریزی
زنهار بهم دست مگیرید زبان را

مغز سر من نیست تهی از تب سودا
در دیده من جوشش بهار است خزان را

بیدار نشد چشم تو از شور قیامت
طوفان نبری منزل آن خواب گران را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو در دور نهی کرد کمان را

صائب نبود لب تو گوهر شهوار ز هر [illegible]
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

فتنه در روز جزا خانه‌نشین است اینجا
فتنه آن نیست که در خانه زین است اینجا

مردی از پرده ناموس برون آمدن است
هر که مانده است درین پرده همین است اینجا

پیش چشمی که نمود قیامت را نقد
صبح محشر نفس بازپسین است اینجا

چشم فیض نگار دل بیداران است
پرده دیده صبا دکمین است اینجا

خاکساری رخ دشمن به زمین می‌مالد
آسمان عاجز هر خاک‌نشین است اینجا

اختیاری است فنا مردم روشن‌گهران
مرگ زهری است که در زهر نگین است اینجا

در قیامت دل پر آبله از دو صائب
دست هر کس [illegible] است اینجا

[illegible]

[illegible]

خانه‌ست ... چشم ... / راه ... بده باده غم‌زدای ما
روح شکسته‌بال ما پر و بال ... شود / رخنه آن ... دل ... خنده و گلگشای ما

صائب ... زبان چون ... الف
نغمه ... بلبل خوشنوای ما

گریه سوختگان اشک کباب است ترا / خون ما ... نهان باده ناب است ترا
ناله گر سنگ ... بیرون آرد از راه / از دل ... چو شب افسانه خواب است ترا
بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد / که چو دل آب شود عالم آب است ترا
تشنه چشم ... از شور قیامت پیدا / نا... شکوه ما پرده خواب است ترا
آب و آتش چه ... چه ... شتاب کند / چشم از سوز دل ... چشم پر آب است ترا
جوهر تیغ تو چون ... پر و بال / لب ... عشاق ... است ترا
خط شبرنگ گرد حسن ... / شب ... روز ... صبح ... است ترا
در گلستان ... نفس صبح ... / گوش ... کباب است ترا

نگذری از سر اندیشه صائب زنهار
دل اگر آینه صدق و صواب است ترا

فلک ... ساز آه ... دگران را / ... زور کمان را
... / همان خون ... غلط ... چون ما
... / ... چشم خواب‌آلوده ... کاروان را

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| ذره از چه مهر شود زیر قبا پوشیده است | بس که سر پیچیده از انجم نظر آیینه را |
| دام [illegible] انجام [illegible] | نیست از شوخی عکس تو خبر آیینه را |

تیغ مشتاب از سخن سخت دوران صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آیینه را

| | |
|---|---|
| چهره است گل و گریبان میکند آیینه را | طره است سنبل پریشان میکند آیینه را |
| از [illegible] گذاری بر چمن | دل چو [illegible] سنگ باران میکند آیینه را |
| [illegible] | [illegible] حیران میکند آیینه را |
| ساده رویان [illegible] | آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را |
| [illegible] آیینه [illegible] | [illegible] شکرستان میکند آیینه را |
| آفتاب [illegible] | [illegible] |

[illegible] صائب از شوق [illegible]
لعل [illegible] پریشان میکند آیینه را

| | |
|---|---|
| هوش [illegible] آن [illegible] هوش مرا | با چنان [illegible] هوش مرا |
| گر [illegible] | خواهی آه عرق آلوده [illegible] هوش مرا |
| [illegible] | [illegible] گره از دل [illegible] هوش مرا |
| [illegible] افسانه [illegible] | ساخت [illegible] دل آن [illegible] هوش مرا |
| [illegible] صائب [illegible] | [illegible] پوشش مرا |

تا چند در لباس توان کرد عرض حال
از دور گشاده روی چو صبح وطن مرا
[illegible] چو شام غریبان نشسته ام
چون بوی گل [illegible] درین انجمن مرا
[illegible] شبستان من مرا
[illegible] اصفهان [illegible]
[illegible] کربلا صائب
[illegible]

[illegible]

شیرین دلان ز شوق لقای تو خسته‌اند
خندان ز لاله سیل بچاک چمن درآ

ما همچو شمع پا به سر استاده‌ایم سر را
بیرون در گذاشته‌ای این انجمن درآ

وصل تو قسمت [illegible]
بند قبا گشاده در آغوش من درآ

آئینه را ز صحبت طوطی گریز نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن درآ

چو پا بر سر نهی صاحب نظر شود پیدا
گر قیمت گهر از دیده در شود پیدا

دل تو چو سنگ در اندیشه وحشت [illegible]
ز نقش‌های پر از نیش سر شود پیدا

برنگ شیر رو قناعت کن از دنیا جهان
که زنگ سبزه به خون جگر شود پیدا

[illegible] سخی زبان آن
که چو قطره ز ابر سیم شود پیدا

نوشته دل به رخ تو من تجلی الهام
دگر به لعل ز کوه کمر شود پیدا

ز شرحی دانه در گشت زار [illegible]
که چو موج زلال [illegible] شود پیدا

بجوش مهر دل افسرده معنی روشن
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

ز مهربان ره دور است صحبت یاران
سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

نسیم قابل نکهت صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

سری به تیشه ز شوق اجل دیوانه‌ها
گوش پر آواز سیلاب است این ویرانه‌ها

نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را
شمع نتوان یافت از خاکستر پروانه‌ها

[illegible]

شکر دولت سایه بر سایگان افگنده است
این هما تا چند [illegible] قفس کردن چرا

[illegible] آباد [illegible] چون عنکبوت
تار پود زندگی دام مگس کردن چرا

[illegible] کیمیا [illegible] کرد
عمر صرف [illegible] چون [illegible] کردن چرا

[illegible] گوهری [illegible] دست [illegible]
همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا

[illegible] چون گرد [illegible]
[illegible] فریاد [illegible] کردن چرا

[illegible] از [illegible]
این دل [illegible] عشق [illegible] کردن چرا

[illegible] آباد جهان [illegible]
آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا

[illegible] لباسی شد [illegible]
[illegible] جامه [illegible] کردن چرا

نفس [illegible] قابل [illegible] نیست
این سگ [illegible] کردن چرا

۵۵

ز زلف آخر روی جانان شود پیدا
[illegible] آن برق [illegible] شود پیدا

[illegible] محبت را
[illegible] پنهان شود پیدا

[illegible] غبار [illegible] را
[illegible] طوفان شود پیدا

نسیم [illegible] گرشته [illegible]
[illegible] این باغ [illegible] شود پیدا

[illegible] آب داده [illegible]
[illegible] پریشان شود پیدا

نسیم [illegible] خاک می [illegible]
[illegible] آن [illegible] شود پیدا

[illegible]
بجای [illegible] چشم گریان شود پیدا

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا
که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا

چه حاجت است به هر گوشه چشم چشم شور
کشد چو مهر به زیر پر جبریل مرا

نکرده است چنان عشق او سبک که هنوز
که کوه غم به نظرها الف ثقیل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمه من
که عشق کرد به لب تشنگان سبیل مرا

نشد به کار من از تیغ استغنا
که نقش داغ جگر گوشه خلیل مرا

چه اشتکایت بخل از کهم فزون کنم
که هست منت آزادی از بخیل مرا

درین بساط من آن پیل پشه شوم
که بحر گوهر چه چه بود جمیل مرا

عزیز کرده جهت سرو جستم صائب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

یک نظر زیست نرگس چشم بیمار ترا
گل یکی از سینه چاکان است دستار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت
ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار ترا

خشک می‌آید به چشمش جلوه آب حیات
هر که دیده است تماشا کرده رفتار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان
طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا

از تماشای تو خورشید است یک چشم پر آب
چون توان بی پرده دیدن دیده دیدار ترا

بسکه می‌چسبد بهم کام و لب از شیرینیش
نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

تا چه در پیراهن گلهای بیچارش بود
تا رگ گان است در سر خار دیوار ترا

قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را
هر که فهمید در سخن لعل گهربار ترا

نهال قامت چابک سوار من پیداست — که هست خانه زین جلوه‌گاهان او را

اگر نه رشته نظم است انچه رو صائب
مقام بر سر چشم است پیچ ابرو را

دو نخست لاله ازدل درد مند ما — خواندنوا به آتش سوزی سپند ما
تا دور از آن لب شکرین حنین شدیم — ترجیح بند تاله بود بند بند ما
تا از شراب لعل بهشت گذشته ایم — سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد — این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود — بندی بپاست گر چه قلم نیست بند ما
سالی از آب خنجر قصاب بگذرد — گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زخم چشم سنگدلان ایمن نیستیم — چون نا چشته در لباس بود نوشخند ما

صائب چو آفتاب جهان گیر می‌شود
سنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

خون ظالم دریا دهد آتش عنان آب را — رزق خاک مرده میسازد گرانی آب را
رنگ سازد تیغ چون بیمار را در تنم — بالغست از شیر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ — گرد می‌خیزد ز هر جا می‌فشانی آب را
چشم واسوزی مدار از همرهان در سیل — گر سکندر خضر میشد مهمانی آب را
تیره بختی شد حجاب چشم من ز آب حیات — در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

۵۷

چون صبح برانگیخت بیک خنده پنهان / از خواب عدم لعل شکرخای تو ما را
امروز ز رخساره خود پرده برانداز / تا نقد شود جنت فردای تو ما را
این با حضری بود که در دیدن او دل / گرد از دو جهان سینه تماشای تو ما را
ما شاکر از آن سینه دل پاک نسازد / گیرد دو جهان دامن صحرای تو ما را
گر سیل فنا گرد برآورد ز دو عالم / کافیست سیه خانه سودای تو ما را

صائب بنوا گوش کن این نغمه طرازان / کافیست همین صوت دلارای تو ما را

دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا / تنگ ظرفم رنگ می مدهوش می‌سازد مرا
همچنان بی‌بهره چون تبخاله دورم / گر نسیم از برگ گل آغوش می‌سازد مرا
چهره گلواره ام [illegible] چون طفل یتیم / می‌خورد خون دایه تا خاموش می‌سازد مرا
سیلهای شوخ از این سر شود بی‌باک‌تر / سیلی استاد بازی گوش می‌سازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مستغنی شدم / گوش سنگین لب خاموش می‌سازد مرا

صبر و طاقت از دل بی‌تاب [illegible] ما / حیرت آئینه از سیماب [illegible] ما
هر که خود را [illegible] عالم [illegible] / بحر را از حلقه گرداب [illegible] ما
شکوه با [illegible] / راستی در جوی [illegible] از آب [illegible] ما
از وصال یار [illegible] / در حرم چون غافلان محراب [illegible] ما

[illegible]

جامهٔ آزاده چون چالاک باشد سرو را
جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را

رشتهٔ زنگار مهار تهیدستان دیگر است
دل چرا از زنگ کلفت سینه پاک باشد سرو را

از دم شمشیر جاودان آب زندگیست
تازه رویی از دل صد چاک باشد سرو را

بی‌بری دارالامان مردم آزاده است
کی دل از بی‌حاصلی غمناک باشد سرو را

سرو قمری نوبهار مردم آزاده است
ور خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را

بیدلان بر سر نشان خالی است از آزادگی
آب تا با منزلت در خاک باشد سرو را

از ریشهٔ صاحب طرح بیگانه چال
هیچ گل [illegible] باشد سرو را

با وجود آن سرکشی کز عاشق سرو [illegible]
آب یک پیمانه بیباک باشد سرو را

دست از خاک بیهوده است آن سرکشی
قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را

از طلای خط آزادی ندارد هیچ کس
وا رها از ریشهٔ [illegible] خاک باشد سرو را

بسته طوق بندگی را چون [illegible]
دست تا کی در بغل از امساک باشد سرو را

دارد گیسوی [illegible] عشق [illegible] هر جا که هست
طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرو را

دامن برچیده صائب دور باش فتنه است
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

[illegible]

[illegible] ۵۹

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران | می‌کند دیوانه سرشار [illegible] ما
[illegible] صائب [illegible]
[illegible] از غفلت سر [illegible] خواب [illegible] ما

[illegible] محفل [illegible] آنجا | گر [illegible] آنجا
[illegible] | [illegible] آنجا
[illegible] داره | [illegible] آنجا
[illegible] | [illegible] آنجا
[illegible] | [illegible] آنجا
[illegible] | [illegible] آنجا

[illegible] که آید [illegible] صائب
[illegible] آنجا

ندارد خواب چشم عاشق [illegible] شب‌ها | نمی‌افتد [illegible] شب‌ها
[illegible] | که خواب [illegible] افسانه [illegible]
دل [illegible] | [illegible] شب‌ها
[illegible] | [illegible] شب‌ها

اگر [illegible] صائب [illegible]
[illegible] افسانه [illegible] شب‌ها

صائب از مکر جهان بیوفا غافل شدم
دامن بیزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

خواب ناز از حسن شوخ افزون شد نشه تمکین ترا
سنگ گهواره بود از کودکی تمکین ترا

پیش ازان کز خون بلبل غنچه گردد بسته است
بود در گهواره دست از خون بارنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه بر خیزد چو آب
گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری شیوه ان گل چید از بالای قد
میکند چون رشتهٔ گلدسته رعنا زین ترا

از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد
بادهٔ پرواز چون بخشود زه بر جبین ترا

جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را
ساده لوح آنکس که پندارد که تلقین ترا

چهره ات در خواب خندان تر بود از بیخودی
گریه شادیست کار شمع بر بالین ترا

مرد را انگیزش می آرد دل آزاری برون
در دل موری مخور گر هست درد دین ترا

گره تحسین تو بگشاید لب صائب مرنج
گر سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا
ز کار شهپر روح الامین گره بگشا

میان اگر نکنی باز اختیار از تست
بحق خندهٔ گل گر ز جبین گره بگشا

گره بهستی موهوم چون حباب مزن
بگیر ناخنی از موم این گره بگشا

گره گشای گریبان کف سوال بود
ز کار خرمن ای خوشه چین گره بگشا

چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی
ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتاب است مرا

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را — مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را
در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد — به آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را
در آن سوزش که گردون کف خاکستری گردد — ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را
[illegible] ز نیش و گل ز خار [illegible] — به چشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را
اگرچه بحر رحمت بی نیاز است از حساب ما — بیاد آشتی بشکن دل پیمانهٔ ما را
زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد — چراغان کن به داغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

[illegible] هر دم [illegible] آزاری جدا — می‌خلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا
[illegible] — دام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا
چون گنهکاری که هر ساعت [illegible] — چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا
تا شدم بی عشق [illegible] هم بجای خویشتن — هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
[illegible] کز جوش [illegible] داران [illegible] — دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب به هیچ
ای چنین پیوندها کردست بسیاری جدا

۶۴

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

گرچه چادر دیده آن نور نظر دارد مرا — شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز بر جا مانده‌ام — تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از بی ثمر بودنهای خویش — آب گردم چون کسی از خاک بر دارد مرا

نیست از جوهر بپوشیده حالهای من — آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

بوی پیراهن نمیسازد سپاهی کاروان — گرم رفتاری خجل از راه بر دارد مرا

خارم اما بر نمیدارد ز بوی غیر تم — وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را — سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سر آزاده باسباب نمی پردازد — سوی خود لیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهوست سیاهی سپاهی ابرش — نیست در کار و لیلی بسفر مجنون را

نیست صاحب نظر از نظر بند گزیر — نگذارند غزالان ز نظر مجنون را

میخورد گرد جست محمل لیلی در دشت — نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را

گر دران زلف ندیدی دل بیتاب مرا — در سیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را

گر بظاهر نظر چشم غزالان دارد — هست در پرده تماشای دگر مجنون را

[illegible]

بیکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق — شمع چون پروانه در چنگ آورد فانوس را

بر سر گنجست صائب پای من تا کرده ام
چون صدف گنجینه گوهر کنم افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را — من برون برده اندیشم این کاروان خفته را
شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند — پرده گو با خواب عمر این همرهان خفته را
نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد — راهزن از خویش باشد کاروان خفته را
زود گردد چهره بی شرم پامال نگاه — سیر و گلگشتن بغارت باغبان خفته را
هر که بر ارباب غفلت تلخ سازد زندگیست — گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را
مهر بر لب آن که میریزد نمک در چشم خواب — خنده بی شرمی گلها خزان خفته را
عالم از افسردگان چشم خواب آلوده شد — کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار
شمع می باید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظاری کبابم را — بدور باده کن تعمیر احوال خرابم را
ادب پرورده عشقم نیاید خیرگی از من — نسوزد آتش می پرده شرم حجابم را
از آن چون موی آتش دیده پیچانیست اعضایم — که آتش طلعتان از غبض پیچ و تابم را
بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من — همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را
همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش — اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

[illegible]

[illegible]

ز دود داغ عشق آنها که می‌گویند باز آید
رخ‌ها می‌از تنور سرخی می‌بندند نانها را

وسحنجهای دندان گل نعمان است پروا
همه صبح امید خود شمارد استخوانها را

نسیم صبح از ایران گلزاری که می‌آید
که مرغان کاسهٔ دریوزه کرده‌اند آشیانها را

چنان از اوستادان صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

(٤٠)

نیست از خاطر غباری از پریشانی مرا
جامهٔ فتح است چون شمشیر عریانی مرا

گرچه از نقش زبان شمع این انجمن
نیست رزق غنچه‌ام انگشت پشیمانی مرا

زندگی گردیده‌اند دستا پا در رکاب
برد از عالم برون این آب چوگانی مرا

در دبستان تأمل کرده‌ام روشن سواد
ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا

پنجهٔ خونین همت جلوهٔ گل میشکست
در گریبان حیا از پاکدامانی مرا

فارغ از آمد شد نفس و تنگم که ساخت
خانه در بسته چون آئینه حیرانی مرا

از خس ابیات نظامی شکوه صائب چون کنم
خرمن گنج گهر گردید ویرانی مرا

نهان در زنگ از آنم چون تیغ دارم جوهر خود را
که من از عرض جوهر دوست‌تر دارم سر خود را

ز طوفان حوادث با سبکمغزی نیم غافل
حباب آسا درین دریا کف دارم سر خود را

من از تردامنی گردیده‌ام چون موج دریائی
خوشا ابری که دارد خشک دامان خود را

ز سرسبزی درین گلشن چنان خجلت‌زده‌ام
که میریزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

۶۵

[illegible]

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را
چون خواب بیین گیر کند همنفسان را

بی بهره معشوق شود عاشق محجوب
روزی ز دل خویش بود دیگران را

در کوه کمر از ره باریک خطر است
زنهار بدنبال هر خوش کمران را

آسیب شد از قرب کسر گر دینبی
از دست مده دامن روشن گهران را

هر نامه که انشا کنم از درد جدائی
مقراض شود بال و پری نامه بران را

بادیه حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را
میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است
پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را

بی بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار
روزنی حاجت نباشد خانه آئینه را

دیده آئینه را چه بهره بود جز دیده زیاد
پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

چون ره زیر قبا پوشیده از مردم کنند
خوشنگافان طریقت خرقه پشمینه را

خرقه پوشی برده عالم آستین افشاندن است
چون گدایان قفقه حاجت مکن پشمینه را

نیست صائب عالم تمثیل صافان ابکار
میکند مغشوش جوهر صفحه آئینه را

خزان گذشت ساقی هوای همنشین لب لب — که زور باده من مهر میگیرد از مینا
ز تمکین مهر بر لب بند که خاک از فیض خم پیشه — نصیب انشباده نوشان شیر میگیرد از مینا
نهیبان میتوان دریافت در دل هر چه پیدا شد — غبار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا
دل از تنگی نمی‌شد تهی در موسم شیرین — که ساقی باقی شب را سحر میگیرد از مینا
یکی صد می شود در پرده شرم و حیا خوبی — شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد از مینا
ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه میسازد — لب ساقی همانا بوسه بر میگیرد از مینا

که ساقی می شود صائب درین محفل نمیدانم
که جوشش حق شادی بیعه بر میگیرد از مینا

نیست از داغ جنون پروا دل هم پیشه را — دیده شیرست کرم شب چراغ این بیشه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار — این شراب برق جولان میکند از شیشه را
پیر را طول امل بیش از جوان پیچید بهم — میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را
نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوهکن — نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مباش
کین سر باریک نازک میکند اندیشه را

مینا بپای کوه ... از را منصور را — تاک را آتش عنان سازد می پر شور را
هر سبکدستی نیارد نغمه از تاک کشید — ناخن شیرست مضراب رگ طنبور را
کی حصاری میتواند ساخت طوفان تنور — نیست ممکن خم برآید با می پر زور را

از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی
شد خط او چشم بی‌هوش از آب زندگی
سخت جانی چون صدف برداشت آب زندگی
آسیای همت از زندگی بود دریای بقا

بگردش آرمی پرده سوز را ساقی
که شد زابر سیه عنبرین نقاب هوا

اسیر هست شود دست شسته توبه ما
شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که مرا از بهار هست اینست
که میکند زتری آب در شراب هوا

بده بدست هوا اختیار خویش که هست
عنان گسسته تر از موجه سراب هوا

هوا پرست بود هر زبان شاخ دگر
که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را
که چون حباب کند خانه خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا گیسو
چو نامه از رخ او میزند نقاب هوا

شدی چو پیر و در پی هوا صائب
که دل بپیر بود موسم شباب هوا

شد از کتاب تو پیدا هلال عید مرا
گشوده شد در جنت از این کلید مرا

کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بخریدار از سبکروحی
بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

فشرده‌تر چو پر سنگ نیست پروایم
چگونه اختر طالع شود سفید مرا

زروی تازه من تازه روست صائب باغ
اگر چه نیست بری همچو سرو و بید مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا
ساخت وحشی از جهان آن چشم جادو مرا

چون نشانی نام و نشان ... 
گر چنین چسپد بهم فکر میان او مرا

[illegible]

قدر بیقرار کند سلطنت عالم را | هوس ملک نباشد پسر ادهم را
پیش کند کار شرر نفس چه گردید مطیع | دو جهان شحنه شود امن کند عالم را
خورد مشمار گنه را که گیاهیست بزرگ | گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
پیش چشمی که شد از پرده‌شناسان حجاب | شاهدی نیست به از چهرهٔ خود محرم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر | گل خورشید برساند به سحر شبنم را
چند از نفس که دو جهان را روشن | هر که چون صبح برآرد به شمال دم را
دانش آنراست مسلم که تر دستی شرم | گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را
حق بجاست هر که نرساند خود را | در کف ... قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست نه در سیم شود حاتم را

زار با ... نیست بر دل بار عالم را | سبکروحی فزون از حمل سنگین نیست همدم را
بهشت جاودانی اهل خرد قناعت | که فرض واندوه دام بلا انداخت عالم را
نکو کاری بزرگان ... کار را از اثر ماند | ز فیض جام ذکر خیر چه دوران بود جم را
ببین سر فرازی ... چه دوری ... چشم کم | که جا در دیدهٔ خورشید ... شبنم را
بود دو روز سالی ... انداافشانی | ز غفلت بگذران بی گریه ایام محرم را
ز حرف زشت می‌آید به راه راست بدگوهر | نوای فتح گر اینست بیرون ... را
با بانگ فرصتی از سفله گردان شود دولت | که باشد لعل در آتش به دست دیو خاتم را

[illegible]

ای که چون سنگ فلاخن [illegible] از دلتنگی / از [illegible] نیست [illegible] مرا
حاصل من منحصر [illegible] حاصل [illegible] / [illegible]

و له

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا / [illegible]
به تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال / [illegible] نیست مرا
آه کز قامت چون تیر [illegible] / [illegible] نیست مرا
در خرابات جنون نشو و نما یافته‌ام / سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سر دیگر [illegible] دل [illegible] / برگ [illegible] از چه اوراق خزان نیست مرا
نان اگر نیست مرا چشم و دلی سیری هست / آبرو هست اگر آب روان نیست مرا
دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب / سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان نه پسندیست توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

[illegible] امشب ز شادی [illegible] روزن مرا / تا [illegible] یار [illegible] روشن مرا
خوشتر است از جامه پوشیده عریان تن مرا / تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا
فتح باب من بود [illegible] چشم [illegible] / میشود از روزن [illegible] دل [illegible] مرا
[illegible] / آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا
[illegible] / هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

دیوان صائب

[illegible]

[illegible]

۷۱

| | |
|---|---|
| اگر تو آینه سینه را کنی پرداز | هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا |

نتوان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

| | |
|---|---|
| [illegible] پروانه را | میبساید ناخن مطرب باب این خانه را |
| عاشق [illegible] تماشای کنار | بهر صحبت شمع آتش میزند پروانه را |
| [illegible] | کو بهار ای محتسب تا گل زنی میخانه را |
| روی [illegible] حقیقی از مجاز آورده ام | شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را |
| در سواد [illegible] چون سیر صحرا میکند | نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را |
| دل عبث [illegible] زلفش دوست | چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را |
| همچو شمع کشته گیر زندگانی را ز سر | جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را |

گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب
میگشاید زور می آخر در میخانه را

| | |
|---|---|
| چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را | بر هوا پای منه تخت روان کن خود را |
| گوهر آبله در راه طلب ریخته است | قدمی پیش نه از دیده روان کن خود را |
| میکند کار لب نان لب افسوس اینجا | لب بگیر فارغ از اندیشه نان کن خود را |
| بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات | باده کهنه بدست آر جوان کن خود را |
| در دو روی گل روز و شب هشیار نیست | می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را |

[illegible]

هرچند که پیچیده بهم چون رگ تلخ
در کشمکش از پیچ خمار است دل ما

تا قطره خود در فکند گوهر شهوار
سرگشته تر از باد بهار است دل ما

هرچند ز پرگار فتد گردش گردون
چون نقطه مرکز بقرار است دل ما

زان لب پرخنده که از سر روان دید
چون گل همه آغوش و کنار است دل ما

از چشم سیه چون جگر سوخته دارد
همطالع خال لب یار است دل ما

تا دست بدامن بکمر خاکی نفشاند
ماتم زده چون شمع مزار است دل ما

هرچند درین باغ چو گل پاک دهانیم
از زخم زبان یوسف خار است دل ما

زین تلخ سرایان که درین باغ و بهار اند
صائب ز نوای تو فگار است دل ما

از بیخودی نامده است پروای بیم و جا را
نشست زیاد و بلبل بپرده است آشیان را

از جنبش نگاهان ... نیست
یک نفس است دریا سیل سبک عنان را

هرکس که ... گذشت بر جا
بنیاد مرغان بیگانه در باغ آشیان را

از حسن ... غنچه ...
طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست
کشتی درست باید دریای بیکران را

از آبروی یوسف خاک مراد گردید
گردی که جبین بود از راه کاروان را

از تیره ... خیزد
بینش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

... از کنارش
باد مراد داند دم سرد خزان را

ردیف الف صائب

دیوان صائب

چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی لرزد
نسازد مضطرب بیچون فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از پیراهن غنچه بوی گل را

بهر که هر چه ضرور است داده اند آن را
بس است آب گهر آشنای دندان را

ندارد چشم تفاوت ز لیلی و سندان
یکیست سنگ و گهر دیده های حیران را

مکن ز پرده ناموس عشق را پنهان
که باد بان نشود پرده دار طوفان را

بدوز چاک دلم را برشته سر زلف
که نیست حاجت محراب کافرستان را

کشیده دار عنان ادب به وادی عشق
که ریگ خورده جانهاست این بیابان را

باحتیاط نفس کش بعاشقان چو رسی
که تار زلف بود خاطر پریشان را

ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست
قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
که سرخ کرد گفتار روی ایران را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان خط نگارین را

ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
تواند قطره از جا برد خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چه بیماری که گرداند ز درد بالین را

نوای شور محشر خنده کبک است در گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن کبک تمکین را

بجای لعل و گوهر از زمین صفهان صائب
بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش
دل بسیه ازان پرکلاه است مرا

باکلاه نمد از هردو جهان آزادم
سایهٔ بال هما بخت سیاه است مرا

چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است
در ره شوق کجا فرصت آه است مرا

میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من
با چنین سوز چه حاجت بگواه است مرا

جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست
ورنه با عشق چه پروای گناه است مرا

از تماشای تو ای ماه امید جهان
غیر افسوس چه در دست نگاه است مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا بر کاب
ورنه صائب چه غم از دوری راه است مرا

زدرد نیست تحاشا بدرد ساخته را
که آتش است گلستان ز رنگ باخته را

چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام
که در بغل نه‌نهد سرو پای فاخته را

چو گل بچهرهٔ رنگین بخار غوطه زدیم
نشناختیم کنون قدر رنگ باخته را

زشرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او
بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را

بیک دو هفته سه چارده هلال شد
دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

مزن بسنگ بیتیش سخت رویان گوهر خود را
بهر آئینهٔ تاریک منما جوهر خود را

تو ای پروانهٔ عاشق تلاش قرب آتش کن
که من از گرمی پرواز میسوزم پر خود را

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یکدگر اند
خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما

بود با محض نبود ست سراپیم سراب
جای رحم است بر آنکس که دهد بازی ما

جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته‌ایم
نه به فقر نه به تشریف شد بازی ما

چه خیالست که از پای نشیند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

خرقه‌ای هست بر تن زاهد افسرده را
حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را

بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست
سود ندهد مهر خاموشی لب آزرده را

خضر در سر چشمهٔ تشنیش نمازی میکند
عمر اگر باشد دهان آب حیوان خورده را

نقد جان را چون شرر بر آتشین رویی فشان
دیگر تا کی توان چون غنچه بست این جمع کرده را

ابر را استادگی آئینه روشن میکند
صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را

میکند باد مخالف شور دریا را زیاد
کی نصیحت میدهد تسکین دل آزاده را

هر چه رفت از کف بدست آوردن او مشکل است
چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

با غبار جهان هیچ کار نیست مرا
دماغ روشنی روزگار نیست مرا

چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من
امید تربیت از نوبهار نیست مرا

به بحر و بر چو گهر یکیست نسبت من
گشایشی ز میان و کنار نیست مرا

دو جهان در نظر ما و وصف فرزگانست
شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست

نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما

ز دم شمشیر حوادث قدره برهم نزنیم
چهرهٔ گل بی بازیچهٔ اطفال خوش است

بر رخ سیل کشا دست در خانهٔ ما
دل صدپاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

روزگاریست که در دیر مغان میریزد
نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست

آب بر دست سبوگریهٔ مستانهٔ ما
دشمن از دوست ندانند دل دیوانهٔ ما

عیش در کلبهٔ ما بی سر و سامان فرش است
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد

میرود در قفا سیل ز ویرانهٔ ما
شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد

گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
شب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

روی در دامن صحرای جنون آورد است
کعبه از حسن خداداد صنمخانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

در شکایت تلخی دندان نعمت خواره را
جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار

کهنه کردی در ورق گرداندن بی پاره را
آب و آتش ذو الفقاری کرد این انگاره را

اهل دل را گفتگوی عشق آتش گیست
دل نهادم در قضا بودم فراغت داشتم

نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را
چاره روئی کرد سرگردان من بیچاره را

| | |
|---|---|
| زورق ما گرچه بی‌لنگر به دریا چون حباب | همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما |
| از بد و نیک جهان چشم دل خود بسته‌ایم | ورنه سیر از سرای درد سر داریم ما |
| دیدن پا چون شرر است از بال و پر طاووس را | عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم ما |
| دیده حیران ما را پرده دیگر شود | نسخه از رخسار او چندانکه بر داریم ما |

نیست آسان ترک می چون ساغر آلوده را
چون ازان لبهای میگون چشم تر داریم ما

| | |
|---|---|
| چه غم ز آه من آن خط روح پرور را | که برگ بید نباشد بهار عنبر را |
| ز دل سیاهی آب حیات می‌آید | که تشنه سر بیابان دهد سکندر را |
| ز چهره سخن حق نقاب بردارد | ز دار هر که چو منصور کرد منبر را |
| توان به مهر خموشی دهان پرگو بست | اگر چه هم نتوان بست چشم مجمر را |
| لب سوال در فقر را کلید بود | بروی دل مگشا زینهار این در را |
| مجردان تو از قید جسم آزاد اند | چه احتیاج به کشتی بود شناور را |

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کنون که قدر خزف نیست آب گوهر را

| | |
|---|---|
| دل با تو خطی دارد دل من و میان سودا | که دارد در گره هر موی خطش کهکشان سودا |
| غبار استخوانم سرمه چشم غزالان شد | نمی‌پیچد سر از سنگ ملامت همچنان سودا |
| که جز دیوانه من سایه بید سلامت را | بر عیبت می‌شکند باز خم شمشیر زبان سودا |

ره‌روی منتهای عشق دارد جذبهٔ صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

داده‌ام ز شور عشق به سیلاب خانه را
کردم به جلوه خار بدل آشیانه را

مجنون شوم به هر که ببینم [illegible]
[illegible] آیهٔ رحمت نشانه را

این بهر سازگاری [illegible]
[illegible] گوارا زمانه را

هر غنچه که پیوست درین بوستان مرا
بنیاد یک نظر گره دام و دانه را

آه هواپرست به مقصد نمی‌رسد
نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را

وله

شکست رنگ من از [illegible] سنگساری ما
نماند چشم [illegible] ریخت هوشیاری ما

شده است حلقهٔ گرداب چشم قربانی
[illegible] موجهٔ طوفان بیقراری ما

چنان که آیت رحمت [illegible] خلق [illegible]
[illegible] امیدواری ما

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] حصاری ما

کلاه گوشه [illegible]
[illegible] ما

چنان گذشت به تقصیر [illegible]
[illegible] ما

بروی تیغ [illegible]
[illegible] ما

ز بار [illegible] جهان [illegible]
[illegible] سواری ما

زبان [illegible] شکر [illegible]
دهان شکرگذار است زخم کاری ما

[illegible] ناله در صحرا
فغان که حلقهٔ چشم [illegible] در صحرا

ز جاده‌ها [illegible] چنگ ناله [illegible]
احاطه کرده [illegible] زنجیر [illegible] در صحرا

[illegible] لاله در صحرا
[illegible] پیاله [illegible] چشم غزالان در صحرا

[illegible] مجنون است
[illegible] لاله در صحرا

[illegible] پیاله در صحرا
[illegible] صائب [illegible] شماری ما

دیوان صائب

[illegible]

اگر در سخن میدهشت صائب بندبند ما
زگوهر چون صدف میکرد آب و دانه ما را

پرده دار حیرت دعوی کن لبهای خموش را
از دبستان میبرد طفل بازی گوش را

سوره‌خوان سلیمان چون خود را نمیخورد
خرمن گل مایهٔ حیرت بود آغوش را

نیست بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت خم پوشید اول بادهٔ سرجوش را

باغبان گل را کند سیراب از هر گلاب
ساقی از می بهر بیرون میفزاید بیهوش را

جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی
حلقهٔ بیرون در کن در مجالس گوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دور باش نیش هر دنبال باشد نوش را

این زمان در زیر بار کوه منت میروم
شکوه‌ها می‌ورزد بیم از دست نوازش دوش را

گر ز آن چاه زنخدان در زبان خط نگرد
بیشتر باشد خطر در راه چشم خس پوش را

بهر جشن صائب کسوت پشمین پسند
از سفرخوان حق بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بود دایم چون نگه با نگه حسرت یکی
گرچه چون چشم هم صورت عینک یا بودیم ما

چون دو برگ سبز گر یک دانه سر بر زده
یک نهال دلجویی و نشو و نما بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تا روی بی‌دردی بوی پیراهن ما افتاده است / شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبه مقصود آغوش حرم حلقه است / هرگز از طالب جدایی نیست مطلوب مرا
حسن من در سخت جانیها قیامت میکند / سایه پیداست که زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن پرده شبنم را برنگ بو زدن / این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده‌های حسن او چون گل بود بیرون شمار / شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا
همچو زخم تازه خون دل از و آید بجوش / گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا
میکند با من عداوت در لباس دوستی / بر سر رحم آورد هر کس که محجوب مرا
پیرهنهای ناز از خون جگر سیرش کند / ورنه پروای قیامت نیست محجوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب
پرده شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا / خامه مشق جنون گردید پیچ کاکل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ بهار / دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
با پریشان خاطری از صحبت شب خوشم / چشمها پنهان بود در کوچه سنبل مرا
پای طاوس از سر طاوس باشد بی‌نصیب / نیست غیر از خار خار زلف و کاکل مرا
شیشه دارد روز رفتن های گریان شکوار / نیست از سنبل بهاران شکوه چون سنبل مرا
خواب من هرچند از رطل گران سنگین‌تر است / شیشه هم میکند بیدار از قلقل مرا
گل بچشم شبنم رو نمی‌پوشد ز چشم پاک من / می‌برد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

چون کنج لب کجاست که در بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را
طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

دیدهٔ یعقوب میخواند نسیم پیرهن
نیست [illegible] دیده الفت [illegible] پوشیده را

خود حساب از پیش روز حساب [illegible]
نیست پروای میزان مردم سنجیده را

[illegible] وحشت از گنه [illegible]
از گریبان سر برآرد دامن پیچیده را

چند [illegible] از ان رخ [illegible]
در گریبان تا بکی بینم گل نا چیده را

بیقرار پای دل از زنگ کدورت [illegible]
پای کوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را

نیست جز انسان [illegible] درگاه عشق
شادی [illegible] جامه [illegible] را

از صائب

سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
باده [illegible] بکشا پیدل غم دیده را

عرق [illegible] آن پری [illegible] را
[illegible] را

[illegible] ابر و بکار [illegible]
[illegible] را

بخاکساری [illegible] خندیدن
[illegible] را

ز دل [illegible] حرف [illegible]
[illegible] را

زیال حرص [illegible] چشم سیر شود
[illegible] را

[illegible] صائب [illegible]
[illegible] را

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار
نعل در آتش گذارد بیگسار بوسه را

گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود
خط یکی صد ساخت در دل اعتبار بوسه را

افکند بیم نگاهی در شمار من غلط
گر دو صد نوبت بسر گیرم شمار بوسه را

تلخ از امید شیرینی گوارا میکند
نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

از سیه مستی کند گم خویش را هر کس چشید
زان لب خط شراب کیفیت دار بوسه را

منکه بودم بالب لعلش ز خط گستاخ تر
چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را

رحم کن بر تلخکامان رحم ناگرفته است
پرده زنبوری خط ربگذار بوسه را

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ
کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد نزدیک دل آزاری مرا
تخته مشق بلا داد نگه همواری مرا

روز روشن میکند تاریک گرد دیده ام
شب ز بیم خواب باشد خط بیزاری مرا

گر بجویم بر سر خوری کمر بندد چو تیغ
روی خندان میکند چون گل سبکباری مرا

نیستم مقبول تا دود خاطر باشدم
چون تماشا نیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از بیداری قیمت غنیمت های شب
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا
شود هر لاله بر مجنون من میخانه در صحرا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا
آباد بود هر که خراب است در اینجا

تا روز قیامت گره شکوه گشاییم
دست من و دامان نقاب است در اینجا

از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند
بی‌حاصلی ما ز شتاب است در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجاب است در اینجا

کدامین برق جولان گوشه‌ی ابرو نمود اینجا
که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا

مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر
ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا

به لنگی شادم و خرسند ازین گلزار تا دیدم
چه خونها خورد گل تا عقده‌ای از دل گشود اینجا

درین دریای گوهر هر چند نومیدی نمی‌باشد
تهی شد چون صدف هر کس لب خواهش گشود اینجا

شکست از ساده‌لوحی شیشه‌ی پرهیز از چشمم
به من از دوستان هر کس ملال رو نمود اینجا

گر از چشم بد ایمن نیستی آیینه سر تا پا
محال است اینکه یکدم بنشیند بی حسود اینجا

بنا سست است ای حباب از خیمه تا سر پا ایست
کمندی می‌توانی ساختن زین تار و پود اینجا

ازان پیوسته چون پرگار سرگردم که در دل
که وقتی جلوه‌گاه آن پری رخسار بود اینجا

درین عالم سبکروحی بباید گوی از میدان
که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تا هست تخم سجده در خاک کن صائب
که دارد سرفرازی پا دران عالم سجود اینجا

ز جلوه‌ی تو حیا نیست خاکساران را
که خون مرده شمارند آب حیوان را

از گره خط فزود وحشت بیدل مرا
پای بخواب قصه فرو شد بگل مرا

آزادگی چو سرو بود عذرخواه من
دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا

باشد چو نقش پای مبین گیر برق و باد
در کوچه‌ای که رفت فرو پا بگل مرا

در دیده‌ام چو زخم از آن تیغ آبها
ای وای تیغ او بکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این شکل مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم
همره راه و ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من
از دل آینه امیدی شهری نیست مرا

میتوان رفت چو آتش بسر گوشهٔ شمع
بدل آزاری پروانه سری نیست مرا

گر چه چون سرو تماشاگه اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

چه قدر سنگ بود ریزه گردن چرخ
ناله و گریهٔ صاحب جگری نیست مرا

بیدوام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش دگری نیست مرا

خشت خم کرده دل زنده سپند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پیداست تا بسر منزل عاشق کجا رسد
در خلوتی که راه نباشد سپند را

اندیشه گر ز پای غم درد عالم است
از غم گزیر نیست دل هوشمند را

[illegible]

| | |
|---|---|
| دو چشم ما اگر نه شاهدی نشان مجوی | این چشمه متاع ندارد دکان ما |
| با این چنین که بر سر شاخ بهانه ایم | بر هم زند نسیم گلی آشیان ما |
| روشن شود فتیله مغز هما اگر | غافل کنند نمک چشی از استخوان ما |
| از کوچه سپید نفس ما چه بگذرد | غافل مشو ز ناله آتش زبان ما |
| گردون ز بسکه ساخته چرخ چه بر هم نهد | خاکستر است جامه سرو روان ما |

ولہ

| | |
|---|---|
| عالم شناس آه سحرگاهی ما | مهر خاموشی با چتر شاهی ما |
| تا کی بی برگ و نوای خطا پاکی داریم | چه کند باد خزانی به نخ کاهی ما |
| چیست جز آنکه ز نقش ... | ... شود جوهر آئینه آگاهی ما |
| چه لوح قدح ز نقیبان دگر باید داشت | سایه چاه بگیرد پای ... گمراهی ما |
| هر سر خار درین دشت چراغی گردید | پای ما بجاست همان ... گمراهی ما |
| همچنان خار بدل از رگ خامی داریم | فلس گرداغ شود بر بدن ماهی ما |
| رفت عمر و قدح از خود نتوانیم برون | داد از غفلت و آه از کوتاهی ما |

نیست در دامن این دشت شکاری صائب
که علم چتر کند آه سحرگاهی ما

| | |
|---|---|
| نیست پروای علایق جان از تن خسته را | هر سر خار است ... شکار خسته را |
| سینه ما را خاموشی گنجینه گوهر کند | یاد داریم از صدف این معنی سربسته را |

[illegible]

[illegible]

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

مصرع برجسته آهم چنین کافتاده است
آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا

سرمهٔ خاموشی خواهم که گوشش پرده در
چون لب پروانه بیزار از سخن بیند مرا

چشم عاجز کش که چون شمع آتشم در جان زده
چشم دارم بهر قربان خویشتن بیند مرا

همچو گرگ از یکدگر چشم حسودش میدرد
گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت
آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا

تا عقیق از سادگی شد خود را بالش
جوش خونین است تشنه خون یمن بیند مرا

زان نمی بینم امان از خواهش لب تشنگی
... گر بی دهن بیند مرا

منت شمع تجلی می نهد بر بخت من
گرم شب تا بر فلک چون در لگن بیند مرا

گر چنین صائب سفر بینا نوازش میکند
چشم بگشاید چه غربت در وطن بیند مرا

از عذار او بپوشان دیدهٔ امید را
کله از شبنم مکن پیراهن خورشید را

در بهشت عافیت افتاده از بی حاصلی
شد حصاری بی بری از سنگ طفلان بید را

جام را بهر تنک ظرفان بدور انداختست
هیچ حقی نیست بر دریاکشان جمشید را

نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من
بال خفاشی چه پنهان می کند خورشید را

چون دل شب میزنم صائب به آهنگ فغان
میکشانم بر زمین از آسمان ناهید را

ز دستاری

آسمان امیدوار عافیت وارد مرا
صبح محشر شور در عالم فکند و همچنان
میکشی در زیر بار عافیت وارد مرا
تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده‌ام
همچو سبزه از بهار عافیت وارد مرا
آسمان گر از خرابی در به پا ما کند
در کشاکش از خمار عافیت وارد مرا
تا چه پا بستی زمین هم تو دکه دور روزگار
خاکساری در حصار عافیت وارد مرا
حلق چون ... در بهار عافیت وارد مرا

ردیف الف صائب

لب شکایت ما را که می‌تواند بست / شکسته است ز روز شراب شیشهٔ ما
ز سنگ سان نمیگردد آب گوهر کم / شود چو آبله پر از شراب شیشهٔ ما
به میکشان گهر تاج لعل می‌بخشد / به هر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند / نهد ز جام چو پا در رکاب شیشهٔ ما
بجم نمی‌کند از احتیاط گردن کج / اگر ز خویش برآرد شراب شیشهٔ ما

اگرچه در سپری کرد عمر خود صائب
نشد ز نشئهٔ حق کامیاب شیشهٔ ما

ببین چه در پیش خط عنبر افشان را / که چون شراب برون داده راز پنهان را
بباد دست کلید خزانه را مسپار / مده بدست صبا زلف عنبر افشان را
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی / ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بر آن گروه حلال است عوض نعمت / که چین جبهه شمارند مد احسان را
در آن سری که بود خار خار شوق کمند / چو گردباد بیک پای طی بیابان را
غلط بکاغذ ابری کنند دیده وران / فشرده بسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمیشود از هم دو دل بیکی چو شود / نمی‌توان ز دل من کشید پیکان را

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب
بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر داغهای پیشانی را / که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

[illegible]

ولە

[illegible]

ولە

[illegible]

سودهٔ الماس با آن هم به مذاق که هست | هیچ نتوانند شستن با زخم مرهم سوز را

داغ با صاحب شمع طور روشن گشته است
کی به یک طوفان ز صد طوفان شود کم سوز را

خوش آن شبی که کنم مست پیدا بالش را | به دست بوسه دهم خاک آستانش را
حدیثی از گل رخسار او که میگوید | که غنچه وار پر از زر کنم دهانش را
گلی چه چیست لب فرمان و چه پا فرمان | بر آورم ز پس سر برون زبانش را
شهید باده چه خواهد که جان فدا باید | به چوب تاک بسوزید استخوانش را

و له

از بد گهری شکند گو سر رز را | در دل چه گره هاست که زاهد رز را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر | در گلشن فردوس بلا ماند گره رز را
یکدانه انگور نیابد چو حباب | جیبی است شکفته ز لب خندهٔ رز را
ای شیشه تهی چند زهی تشنه نشینی | با جام بکن عقد روان دختر رز را

صائب اگر از تشنه جگر چشم دهی آب
از آب گهر سبز نمائی سر رز را

قانع چه نیست لب میگسار را | میخانه را به آب رساند خمار را
ای جلوهٔ نسیم ترحم چه گو تهی است | در غنچه رنگ بست گل اعتبار را
از نخل موم صد گل رنگین شکفته است | یک برگ سبز نیست ز دستار خسار را

گذشت دیدن آن روی بی نقاب مرا
چو نخل موم کند سازد آفتاب مرا

کسی به روی تو نگذاشته است خرمن گل
نظر به سیان تو دارد به پیچ و تاب مرا

ببین که قطره که خواهد گهر شدن [illegible]
ز بس نشست خود که مکن سحاب مرا

[illegible] چه گریه که افشانده سنگی ضایع
چو چشم رخنه دیوار نیست خواب مرا

فغان که ما به [illegible] کاوش گره ناخن
نشد گشادی از آن غنچه نقاب مرا

ز بس به سینه ما تلخ هم آب چکان
نمیرود نگه آب بی شراب مرا

ز سینه ام دل پرداغ را برون آرید
که سیر گرد زبان [illegible] این کباب مرا

چه ذره که به خورشید میهمان کردم
بس است گوشه چشمی از آن کتاب مرا

ولہ

به خنده [illegible] از این دل خراب مرا
[illegible] چشم [illegible] کباب مرا

[illegible]
که زود بشکند [illegible] شیشه شراب مرا

[illegible] قطره افشان
که چون گهر نگه بسته [illegible] آب مرا

سیاه روی جهان باد روی [illegible] سفید
که همچو صبح گران [illegible] خواب مرا

[illegible] گناه
به نیم خاک حوالت مکن عقاب مرا

[illegible] صائب
که [illegible] شراب مرا

طی [illegible]
ز شهر [illegible]

دیده‌ای سیر و دلی بی‌مدعا داریم ما
آنچه می‌باید درین جهان همه را داریم ما

گر به دود داغ روز افزون خوش و قانع شدیم
برگ عیش آباد و قناعت [illegible] داریم ما

جنگ داریم دولت دنیا و اهلیت بهم
ما به نیم تیغ از بال هما داریم ما

خنجر اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی دست بر نام و نشان افشانده است
منتی بر روی بین از نقش پا داریم ما

می‌برد خاکستر ما را نسیم لامکان
آتشی گر شوق او در زیر پا داریم ما

چون نگردد بی‌ثمر شاخی و از بیجا صله
خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما

زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار
خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما

چون الف هر چند ما را از دو عالم نیست هیچ
ز استقامت منت گردون به پا داریم ما

گر به داد انصاف از اعمال ناشایست ما
شکوه کی ز ساده لوحی از قضا داریم ما

شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتی است
آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما

[illegible] دست دعائی بر کی ما را علاج
دست پیش هر دو عالم چرا داریم ما

آبروی بی‌نیازی چشمه حیوان ما
کی چه استسقا ز شبنم آب بقا داریم ما

[illegible] شرم [illegible] چون [illegible]
گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما

استقامت [illegible]
از گل رعنای [illegible] وفا داریم ما

از زمین ساقی زمین‌گیر قناعت [illegible]
بال پروازی از نقش بوریا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما [illegible]
کز رگ خامی [illegible] داریم ما

[illegible]

بی ندامت نیست حرفی را از لب [illegible]
بخیه زن از ناخن لب خنده افسوس را

تا نگه دل کرد سودا عشق پنهان ترا
نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را

صاحبان گوشه [illegible] اند [illegible]
نیست در دیوان شاهان [illegible] جاسوس را

نیست مانع از تماشا [illegible] فانوس [illegible]
آه از آن شمعی که از پرتو کند فانوس را

چون پر و بالی نباشد [illegible]
رو زند [illegible] کند [illegible] را

عشق در هر دل که افروزد چراغ [illegible]
چون [illegible] پروانه سوزد پرده ناموس را

عالم معقول [illegible] صائب جلوه کرد
بشمرد [illegible] سراب این عالم محسوس را

میکشد [illegible] منزل دیگر مرا
[illegible] گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

عمر شد در روزگار [illegible] صرف گویا روزگار
میکند سازی برای محفل دیگر مرا

گرچه [illegible]
نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا

سوخت [illegible] عشق [illegible]
[illegible] قابل دیگر مرا

چون گهر [illegible]
نیست [illegible] منزل دیگر مرا

چشم من [illegible]
کاسه [illegible] سائل دیگر مرا

گرچه دل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] دیگر مرا

گر سپند از بهر آن رخ [illegible]
گل به بلبل بگذارد دیگر سوخت را

[illegible]

به رطاق نسیان نه ما را چون شیشه خالی
مشو غمگین در میخانه اگر محتسب گل زد

درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
که جوش گل شراب لعل خام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هرچه می‌باید تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب می‌سازد مرا
تاب آن موی میان بیتاب می‌سازد مرا

تا شدم محو جمال او اثر در من نماند
چون کتان آمیزش مهتاب می‌سازد مرا

تا گسستم دور از کامل نگشتم چون ماه
دوری خورشید عالم تاب می‌سازد مرا

خوش دلم با آه سرد و گریه‌های آتشین
بی‌تکلف این هوا و آب می‌سازد مرا

می‌شوم چون طفل از گوشمال روزگار
چو ... که هیچ و تاب می‌سازد مرا

در گداز که هر من آتشی در کار نیست
دیدن گل ... شبنم آب می‌سازد مرا

آن سبکروحی که من از گنج عزلت دیده‌ام
دل گران از صحبت احباب می‌سازد مرا

خاکساران چون غبار آینه یکدیگر اند
در دمی ... از شراب ناب می‌سازد مرا

می‌گذارم سر به پای خاک صائب سایه‌وار
چون اگر خورشید عالم تاب می‌سازد مرا

اسپند ... از خط عرض لشکر را
حصاری که در گرد یتیمی آب گوهر را

... کردم ز خامی ... ستم
که در خامی بها ... مست عنبر را

... مست ... سواد ... کامل
که خضر از آب حیوان ... ... را

نی ز خامی نقش‌ها را خام می‌بندیم ما
پردهٔ چشمی به ایام می‌بندیم ما

دیده خونخوار ما را نیست سیری از نگاه
خاکساری را نگه چون دام می‌بندیم ما

فیض ما از دست بیمار اطاعت کار نیست
چون اسباب غرضی ابرام می‌بندیم ما

پیشه‌ای چون فلاخن شهرت ... ما
سنگ اگر بر جهان بی آرام می‌بندیم ما

مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست
در بر روی آرزوی خام می‌بندیم ما

گر چه شبنم صبح از خورشید میگردد زیاد
رخنهٔ خمیازه را با جام می‌بندیم ما

در فن افتادگی از ما کسی در پیش نیست
نقش بر روی زمین هر گام می‌بندیم ما

تیغ را از ناله می‌سازد سپر اندیشه‌ها
از دعا دایم در دشنام می‌بندیم ما

بسکه کفر است در آیین ما آزادگان
میشود زنار اگر احرام می‌بندیم ما

نیست حاصل غیر پرباری ازینجهان وارستگی
چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

صبح از دلهای روشن یاد می‌آید مرا
شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا

از دم سرد خزان برگی که می‌افتد بخاک
از جهان بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا

میشوم چون شبنم گل آب از تردامنی
چون ازان پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا

ناله خیزد چون سپند از دانه‌ام بی اختیار
چون ازین صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا

میشود یاقوتی از خون جگر منقار من
چون ازان فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا

تیغ میگردد الف بر سینهٔ شبازمن
گاه گاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا

| | |
|---|---|
| میتوان از سینهٔ روشن ضمیران گنج برد | گر نشوید آسمان سنگ دل دیوان ما |

عیب صائب میشود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

| | |
|---|---|
| ز یاران جمع گردد خاطر آشفته‌مستان را | رگ ابری کند شیرازه آن جمع پریشان را |
| ز شمشیر آنچه می‌آید ز صد لشکر نمی‌آید | بیک تیغی توان تسخیر کردن کافرستان را |
| چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری | که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را |
| گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم | بسیم قلب از اخوان خریدم ماه کنعان را |
| دل شوریده را گفتم خبردار عشق بازآرد | ندانستم که پروای ز علم نیست طوفان را |
| نگردد وحشت دل کم ز زینت دنیا | نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را |
| اسیر عشق چشم از روی قاتل برنمیدارد | ز مردم نیست امید شفاعت صید قربان را |
| باهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم | نسیمی بس بود بر یکدگر زلف پریشان را |
| نگردد تنگ خلق عشق از تنهایی عاشق | غباری نیست از ریگ روان دل بیابان را |

علاج سردی ایام را می‌بیکند صائب
خوش آن رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

| | |
|---|---|
| کمال حسن کجا دیدهٔ پرآب کجا | شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا |
| هر آنکه جلوهٔ هر ذره است رطل گران | کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا |
| نمانده است ز دل جز غبار افسوسی | بدین خرابه فتد نور ماهتاب کجا |

[illegible]

عقلی که سرنوشت جهانست ابجد اش / مشکل که سر برآورد از خط خام ما
گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز / روی زمین ز سرو پیشانی خرام ما
از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر / ورنه دعای جوشن صید است رام ما
مانند چوب بیشه شود در نبات گم / چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما می برد براه / دارد فلک اگر چه بظاهر زمام ما
چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست / صائب دمیده است در آفاق نام ما

درگردش آورید می لعل فام را / زین بیش خشک لب مپسندید جام را
تا چون شفق مدام زنی لاله گون بود / بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار / چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هر کس چو غنچه دل ز می ناب صبح کرد / محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت / بر خاک میوه های تمنای خام را
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار / کردیم نقد روضهٔ دار السلام را
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال / کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجا که دوربینی رشک ست عاشقان / امساک می کنند ز جانان پیام را
دل را بزور عشق رهاندیم از بدن / با خود بزیر خاک نبردیم دام را
عیب من از شمار برون ست و از حساب / صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در نظرش
تبسم تو دل از کار می‌برد چون تاج
بیقرار تو و رنج چه شیوه انگیزد
چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین

بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا
چه جای تهمت است شکر کند قند ترا
که آتش است بهار طرب سپند ترا
که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

شکار صائب ما نیست قابل نخچیر
وگرنه رتبهٔ آزاد کیست بند ترا

ز تلخیست چون دهان شمع افزون غم زبان خلق را
در جوانی گرچه اینها فارغ از نان نیستند
آنچنان کز آب تلخ افزون شود استسقا را
میرسد در خانه در بسته روزی چون اجل

غم

سینه از شکوه رو پوشیست دندان خلق را
گرد واز قد دو تا این غم فراوان خلق را
دستگاه حرص افزاید سامان خلق را
حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

میبر باشد از دهان مور صائب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن صحرای خونخوار است بالین سیل را
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی
راه رو را بال پرواز است سختیهای راه
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان

در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
نیست حاجت در خرابیها بتلقین سیل را
کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را
کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را
میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را

از باده چون کند عرق آلود ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

کارم بپیچ سفیست که از جلوه‌های شوخ
در رقص گردباد فکنده است چاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌هاے خال
گردست کلک مشق نشان بوسه‌گاه را

طومار ناامیدی ما ناگشودنی ست
پیچیده‌ایم در گره اشک آه را

عشق ست غمگسار دل ناتوان ما
برخاست شمع بر سر بالین گیاه را

امید هست هست عنان تاب نیست
آهی نداشتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما زیر سنگ
شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را

با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند
روی که آفتاب دل گرد ماه را

چون خاک می‌نهد بسر آهوان چین
در روزگار زلف تو مشک سیاه را

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان
وا برد از شکستن طرف کلاه را

صائب همان ز دوری ره شکوه میکنم
خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

دانسته‌ام ز غیرت بیدار خویش را
خود را چو زلف میشکنم کار خویش را

هر گوهری که در حرمت بی قیمتی شناخت
شد آب سرد گرمی بازار خویش را

در زیر بار پیرهن نمیرسد و بیم
دانسته‌ایم قدر سبکبار خویش را

تا دیدنیست صورت بیننده جهان
روشن بساز آینه رخسار خویش را

زندان بود وبر دم بیدار بعد خاک
در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را

خواهی که آسمانها در بر بخت نه بند ند … با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل بگردان مطلق عنان هوس را … از دست با دبستان مشت غبار خود را
زان جوهر گرامی هرگز خبر نیابی … از گریه تا نسازی پر در کنار خود را
بیکاری و توکل دور است از مروت … بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گذار است … از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش هرگز شناس گشتند … تا چند بیخبر دانی راه و یار خود را

زان چشمهای میگون شرمی بدار صائب
از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما … عشق را فرزانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را … شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا … لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را … سبزهٔ بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را … سر بسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره … از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن … بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب و موج را … گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاک شد … خلوت جانانه میدانیم ما

غنیمت است که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب گذاشته اند مرا

| | |
|---|---|
| پیچیده دست دوست تو دست کلیم را | در حلقهٔ کرد لعل تو دُرّ یتیم را |
| موج از حقیقت گهر بحر غافل است | حادث چگونه درک نماید قدیم را |
| در قتل ما بنرگس خود مصلحت ببین | کاندیشه درست نباشد سقیم را |
| دریاست دل بحوصلهٔ من که چون صدف | می پرورم بدست تهی صد یتیم را |
| گرد خجالت از رخ سائل که می برد | شرم کرم اگر نگذارد کریم را |
| مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق | آتش دهد فشار گل خوش نسیم را |
| فقر سیاه روی حجاب تجمل است | محتاج اگر کریم شناسد لئیم را |

صائب ز بندهای باخلاص میشود
هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را

| | |
|---|---|
| نیست پروای فنای خود دل آراسته را | تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را |
| آه اوراق دلم را هر یکی جایی فکند | رشته شد مقراض تا سازی گلدسته را |
| سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند | یاد دارم از صدف این نکته سربسته را |
| در دیاری که دارد عشق پنهانی رواج | سکه قلبی است رخسار بناخن خسته را |
| عیش و بینایی طراوت میکند رخسار را | پوست بر تن خشک شد از هرزه خندی پسته را |
| تا هوش در هالهٔ خط رفت شد پا در رکاب | باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را |

۹۹ دیوان صائب

[illegible]

اینجا پیاده و پیشش بود از سوار ما

[illegible]

صائب نظر سیاه نسازد بهر کتاب
نشنیده است هر که زبان اشاره را

نه آسان است بر گردون گرفتن کار عالم را
اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد
بآسانی بدست آورده دامان درویشی
شود خشک و شود در سلک بخیلان در صف محشر
نه چشم بد خرابات مغان احمق نگه دارد
نمی گیرد نگه پیران را بحال خویش آگه

سلیمان بارها گر چه گرفت از دیو خاتم را
بپیماید بهر دور عالم آن پیر مردان عالم را
در آتش میگذارد لاله و گل طفل شبنم را
چه میدانی ز درویشی [illegible]
اگر شد سر نشین جسمان طلب افتاده است خاتم را
که دارد بهر دولت [illegible] جان آدم را
نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را

دمی دارد دم پا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

شدیم پیر و نشد تر دو چشم بی نم ما
ز اشک ما جگر لاله نشد سیراب
اسیر نفس [illegible] دل هزار افسوس
سری ز روزن [illegible] بیا و رد
گشاده روی ترا [illegible] نیست غم
نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد

پلیدیست آن طرف ناب قامت خم ما
نصیب سوخته جانی گذشت زمزم ما
[illegible] رنگ خاتم ما
[illegible] جهان [illegible] شبنم ما
اگر ز خویش [illegible] خاتم ما
[illegible] غم ما

[illegible]

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

نیست مرکز مانع پرگار در سرگشتگی
گر رود از جای گردون دل بجا باشد مرا

در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست
مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا

فکر آب و دانه در کنج قفس بیجا حیلیست
زیر جیب غم اندیشه روزی چرا باشد مرا

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار
در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

میکنم در بستر گل خواب از بیجا صلی
بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا

موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را
مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا

بر نمی آیم برنگی هر زمان چون نوبهار
سرو آزادم که دائم یک قبا باشد مرا

سبزهٔ تیغ ترا چون هر دو عالم تشنه‌ایست
کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا

خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال
سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

شکر صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در شیشهٔ دل رنگ برآرد نفس ما
رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما

در عالم حیرانی ما جوش بهارست
در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما

ما چشم بدوزیم بعیب از هنر خلق
هرگز بجراحت ننشیند مگس ما

بی برگی ما برگ نشاطست چمن را
شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما

چون سینهٔ خورشید نفس پخته برآیم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

[illegible]

بی خون جگر معنی رنگین ننهد روی | چون نافه به هم پیچد چون ناف سخن را
مشتاق ترا هرگز عشاق نگیرد | شوق تو کند جامه بر اهل کفن را
یکبار هم از چهره جان گرد بیفشان | تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را
بر مسند عزت نفسی چون بنشینی | از یاد مبر چشم به راهان وطن را
یوسف نه متاعیست که در چاه بماند | از دیدهٔ بدخواه چه پرواست کفن را
زود آنکه شود برگ نشاطش کف افسوس | باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را
آن مرغ که من از قفس سوخته دارم | در هفت قفس گیر کند مرغ چمن را
چون شمع بتابیم از این غمزه پروانک | مگذار به شمشیر اجل کار بدن را

صائب به خیال است شوی همچو نظیری
عرفی به نظیری نرسانید سخن را

ندارد روز اندازه شب طالع بیماران ها | به بی رنگی رنگ گرداند فکر بوستان ها
نه پیچید از غم ایشان عالم گوشه چشمی | اگرچه سر به سر شد از فکر مغز استخوان ها
ز بس سرگذشت عاشقان گردید فرق از | ندارد سر سری بگذر ز اوراق خزان ها
اگر لیلی دگر مجنون نادارند تلقین را | به حسن و عشق حق بین داد بیان ها
گل خود بشمارد خنده صبح قیامت را | چراغی گر دل بیدار دارد دود مان ها
کلامم با خلائق پا به راه راست می آرد | کجی از تیر بیرون می برد زور کمان ها
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی | ندارد ور نه جنسی غیر یوسف کاروان ها

۱۰۴

چون تیغ برهنه است چه فتد بیشتر بکار
آنجا که سنگ قیمت دل بر ده و هاشکست

هر چند کرده زیر قبا بسته دل ما
آنجا که تو ئی در چه حسابست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کبابست دل ما

ز روی تو همه چنان حیرت گلشن را
کسی ... خندان و بهار شده آزاد
ز لعل روی تو خورشید ...
هر روح گرانی ز جسم یک سر مو
ز قید عشق ترا ... آزاد
... 
...

که بسته کرد خموشی زبان سوسن را
که همچو سرو ازین باغ چیده دامن را
که نیست خیرگی از چهره چشم روزن را
نداد فایده قرب به هیچ سوزن را
که رستم آرد بیرون ز چاه بیجن را
ز ظلمت زنگ بود آب های روشن را
ملال نیست ز سر گشتگی فلاخن را

مدام همچو حریف است خامه صائب
همیشه جوشش بهارست نخل ایمن را

هزاران همچو بلبل هر بهاری می‌شود پیدا
گرفتم سهل سوز عشق اول ...
تواز سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد

نو آیینی چو من در روزگاری می‌شود پیدا
که صد دریای آتش از شراری می‌شود پیدا
که از هر پاره سنگی چشمه ساری می‌شود پیدا
نو گر از پا در آئی شهسواری می‌شود پیدا

در دیار یا که کفر و دین ز یک سررشته اند / سبحه در آغوش گیرد رشته زنار را
از نظربازی بشرگان سخن پرداز او / آنچنان گشتم که می فهمم زبان یار را
به که طفل شوخ ورا رخصت بازی دهم / چند دارم در گره این اختر سیار را
کار خامان بشوان از پخته گویی ساختن / گرمی آتش کند کوته زبان خار را
در سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را
چون ز هندستان که از بیست صائب طرز نو / به که بفرستی بایران نسخه اشعار را
سر بگردون میدهم این آه با تاثیر را / میزنم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست / من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
حالت فرهاد و کار عشق شیرین هست جوی / بیستوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
با شراب کهنه زاهد ترش روی میکشد / کو جوانمردی که سازد کار این کج پیر را
بیستون را گر د شیرین کاری ما سفید / ما بناخن تازه رو داریم جوی شیر را
صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود / بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

در داغ خود طره خورد دل غم سرشت ما / با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان دل ما لاله زار شد / خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
با آب شور کعبه نگردیم هم نمک / با یکدم آب تلخ بود در کنشت ما
چون آفتاب اگر سر ما نگذرد ز چرخ / افتادگی برون نرود از سرشت ما

| | |
|---|---|
| همچو خورشید بود بر همه عالم روشن | که نی کهنه بود همدم دیرینه ما |
| خرقه از ما نبرد خصم به زور به بازی | ناخن شیر درماند ز جگر کینه ما |

صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه
نافه مشک بود خرقه پشمینه ما

| | |
|---|---|
| آب حیوان زند آب در میخانه ما | میکند خضر لب از حسرت پیمانه ما |
| از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی | گل شکفته شود از گریه مستانه ما |
| در دلی ما نبود منزلتی دنیا را | گنج افتاده ز طاق دل ویرانه ما |
| دانه سوخته خال بپر و بال رساند | بر لب کشت همان خال بود دانه ما |
| چند از دور کسی دست بآتش دارد | رشته فرسوده شد بپر پروانه ما |

صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست
چند وحشت کند از سایه ویرانه ما

| | |
|---|---|
| ز عمر باز نستاندمی دو ساله ما | بآفتاب شبیخون زند پیاله ما |
| ز بیقراری ما در سر شد بالین | شبی که دختر رز نیست در حباله ما |
| ز زیر بال از ان سر برون نمی آریم | که رنگ گل نبرد از نسیم ناله ما |
| نشسته تا بکمر در میان خاکستر | هنوز تشنه داغ است برگ لاله ما |

**وله**

| | |
|---|---|
| طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا | نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا |

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین است | بسکه کردست جهان حادثه پرورد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم | که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک | بازی کرد که از مهر و بر آورد مرا

بود هر ذرهٔ من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

مستی بیخبری بیشهٔ عام است اینجا | ابجد تازه سواد آن خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام | هرکه از خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی | سخن از شمع مگوئید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل | هرکه آدم بود آنجا دد و دام است اینجا
سخن از عشق چو افتد به بیان خامش باش | لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا
آنکه امی نبود در شکرستان جمال | نامه آورنگه و بوسه پیام است اینجا
صید خود کرد نشینان توجه گیرند | دیدهٔ نظربازان حلقهٔ دام است اینجا
بیخ این یکدو نفس گر گذرانی چه بلاست | خندهٔ صبح بدلگیری شام است اینجا
در غم آباد جهان خندهٔ آبادی نیست | چشمه کاری که گشاده دام است اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار | بنما خاطر آسوده کدام است اینجا

تا در آتشکدهٔ دل بگدازی صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خام است اینجا

بداغ عشق ملائم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما / خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمائی بی نیاز / هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را وحشتی از برگریزان حواس / این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت برنمی‌تابد دل آزادگان / ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی / دیده‌های شیر خشم آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ایم / آسمان را خانهٔ بیدود میدانیم ما
ای حق بجانب ماست ۱۲
شورش محمود عالم را که برهم میزند / از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما / رشتهٔ این آتش بیدود میدانیم ما
برنمیدارد رعونت خاطر آزادگان / سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر / دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما
دعوی هستی درین میدان لیلی نیستی / هرکه فانی میشود موجود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست / شمع ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هرکس که صائب آه درد آلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

هست یک نسبت بهم بینائی و دل بی کینه را / نیست جز صیدرو آستانی خانهٔ آئینه را

تا بحد بیست لطافت رخ بیتابش را — که عرق داغ کند لاله سیرابش را

تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک — یک نظر هر که ببیند گل سیرابش را

وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال — نمیتوان یافت اگر فتنه گرانخوابش را

گر فتد راه بدریای دلم طوفان را — حلقه در گوش کند حلقه گردابش را

کعبه و بتکده بی جلوه مستانه یار — آسیائیست که انداخته اند آبش را

جوهر آن مژه صائب ز رگ ... است
اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا — که چون صدف ... هاست رزق گوش مرا

اگر چه صحبت من غمزداست همچو شراب — بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا

مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست — مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست — که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز عالم سردی فسرده دل شده ام — که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم — که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که سیر د صائب
بسیر عالم دیگر برد خروش مرا

دل شود شاد از شکست نگردد آزاده را — این سبو از خود برآرد در شکستن باده را

کاروان شوق را در طلب ره بس است — راه پیمای جنون تا ر دانند جاده را

دیده هرچند موشگاف بود / پرده دید نیست دلها را

نیست پوشیده در دهان رازی / چشم اگر روشن است دلها را

خال لبها ز دیدها پیداست / دیدها روزن است دلها را

تا نگردد نگاه گوشه نشین / برق بر خرمن است دلها را

آسمان گرچه دوستی دارد / چشمه سوزن است دلها را

تا نگردد زبان خموش از لاف / آب در روغن است دلها را

درد هر کس بقدر بینش اوست / رنج بیش از من است دلها را

بزبان حرف دوستی گفتن / بدگمان کردن است دلها را

تنگ خلقی بدوستان صائب / درهم افشردن است دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا / آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا

آفتابی که دل صبح ازو پرخونست / یکی از جمله خونابه کشانست اینجا

خامشی را نبود راه درین خلوت خاص / پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا

محو شو محو درین بزم که گفتار صواب / ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا

عالم از آب بقا یک قدح لبریز است / چشم از رفتن عمر گذرانست اینجا

سر بسر خشت خرابات مغان آئینه است / راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا

در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا / هر چه جز سیر تو بالاست گمانست اینجا

بار از نظر حسن نگاه سیر گرفته است
هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما
از خشت خم هزار دو فیض بیش شود
روزی که بود در گرو می کتاب ما
بار نگاه گرم بر آتش نشانده است
دل می برد ز حسرت میان چون حباب ما
از آبگینه پشت به دیوار داده است
سیماب از نشاط بود اضطراب ما
از شوق آتش تو سر انجام داده است
شبنم نمی کند از رگ ابر گهر سیاب ما
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر
از بی کسی اگر نیاید بخواب ما
صائب هزار حیف که چون دُر شاهوار
لب تشنه سوخته جانی ز آب ما

اشک پیش مردم فرزانه میریزیم ما
در زمین شوره دانه میریزیم ما
از کمین گریه های فلک غافل مشو
بی خبر چون سیل در ویرانه میریزیم ما
قطره گوهر میشود چون داخل دریا شود
آبروی خویش در میخانه میریزیم ما
همسر آب روان زندگانی چون حباب
ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما
نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را
شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما
مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستیم
رخت هستی بیرون ازین خانه میریزیم ما
خاطر معمور کردن از دو عالم خوشتر است
گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما
تا نگردد مرغ همایون شکار ما شود
پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما
پیش از آن مردم که نصیحت تلخ میسازند
زهر خود بر مردم فرزانه میریزیم ما

باده روشن علاج ظلمت غم میکند / بیشتر کافتد تیغ برق از ابر سحاب تلخ را
تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد / میکنم شیرین بخود یک چشم آب تلخ را
تا شکرخندهای زهرچشم او خو کرده ام / می شمارم باده شیرین جواب تلخ را
بسکه صائب دیده ام تلخی ازین شکرلبان / می شمارم خنده شیرین عتاب تلخ را

همراه آب نباشد کسی چرا / همگریه کباب نباشد کسی چرا
چون بیشه شکسته ماه از سفر درست / با آب همرکاب نباشد کسی چرا
با سینه‌ای ز حرف لبالب درین بساط / خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد / در عشق بی‌حجاب نباشد کسی چرا
از انقلاب خون سیه مشکناب شد / مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
چون خانه خراب بود پرده‌دار گنج / در پای خم خراب نباشد کسی چرا
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است / در کشتی شراب نباشد کسی چرا
از دوستی بدشمن آتش زبان خود / خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا
از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید / در عشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا
چون داد نیست روز قیامت حساب غیر / امروز خود حساب نباشد کسی چرا
گل میخ آستانه عشق است آفتاب / صائب در آن جناب نباشد کسی چرا

[illegible]

| | |
|---|---|
| این آن غزل که مولوی روم گفته است | آمد بهار خرم و آمد نگار ما |

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب همیشه برقرار بود روزگار ما

| | |
|---|---|
| چه میکنند حریفان عشق صهبا را | که آتش از دل خویش است شمع دریا را |
| بچشم ظاهر اگر فرصت تماشا نیست | نبسته است کسی شاهراه دلها را |
| فساد روی زمین از شراب شد پیدا | کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را |
| زچرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن | بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را |
| بزور عقل توان خشم را فرو خوردن | زسحر نیست حذر با عصای موسی را |
| زجای گرم بتلخی زخواب برمخیز | مساز گرم درین تیره خاکدان جا را |
| بقدر روغن داغ است روشنایی دل | مبند بر رخ خود این خجسته درها را |
| بلامکان قدم ای آه گرم اگر هست | زنارسائی بر سان آن بلند بالا را |
| زآتش دل من دست را نگهدارید | که داغ میکند این لاله سنگ خارا را |
| زحلقه گرچه سراپا چو چشم گردیده است | هنوز زلف ندیده است آن سراپا را |
| حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس | زماهیان بطلب طعم آب دریا را |
| سیاهی نظر از یکدگر نمی گسلد | چه حاجت است بسرمه جمال سلمی را |
| شکسته بالی ما را چه نسبت است بما | که هست بال و پر سبز نام عنقا را |
| بشور شیشه شکست عشق صائب | نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را |

[illegible]

کیفیتم چو باده انگور شد زیاد
چندان که زد بفرق حوادث کله مرا

شد جوش خلق پرده چشم خدا شناس
فارغ ز سیر گرد [illegible] مرا

گو دیگری بکن طلب من که لطف حق
هر روز [illegible] بار طلب میکند مرا

تحریک اشک گرم ز مژگان آفتاب
[illegible] مرا

ترسانده است چشم مرا خار انتقام
بازی نمیدهد گل روی سبد مرا

قارون شدم ز داغ نهانان درین بساط
عشق تو یافته است همین مشهد مرا

صائب سخن میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی گر گیرد از دهان زخم ما
غنچه پیکانش که پیدا شد زبان زخم ما

هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا
هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم ما

ای که از لعل لبت شور قیامت کرده
رحمتی کن مرحبا خیر پیدا [illegible] زخم ما

از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد
تیغ سیر ابست آب گلستان زخم ما

خون شهیدان را چو بوی آتش [illegible] میکرد
الحذر از شکوه آتش زبان زخم ما

دست تیغی کو که تا دامان دریای عدم
بگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما

خون بصد رنگینی اظهار شکایت میکند
نیست در ظاهر زبان گر دهان زخم ما

گرد الماس و نمک پرورده هم یافتست
راه مرهم نیست در دار الامان زخم ما

میکند هر قطره خون طوفان ما از سرنوشت
اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

درگلشنی که شعله دم بشمار افتاده است
با گل بجای صید نفتراک بسته ایم
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن

پرهیز نمیشود ز خامی کباب ما
بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما
خونابه میکند نمکت را کباب ما

هیچیم اگرچه صائب و از هیچ کمتریم
دام فریب خلق ندارد سراب ما

بگوی عشق سبز ز هر پایه را
ز زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید
تهیشود نشود فرق سرکشان پامال
بلاک غیرت آن رهروم که میدارد

مکن بشهر بد آموز روستائی را
قلم چو داد و بد قصه جدائی را
سفر نجاک بود ناوک هوائی را
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

تلاش چاشنی تلخ آن دهن صائب
بکام شکر شیرین کند گدائی را

میکند هر لحظه رحمی تازه بر روی ما
میبرد چشم حباب ما حباب از تشنگی
غنچه دلگیر ما را جای شکر خنده نیست
سایه رحم دور باش از جنبش ما میخورد
میتوان بر خاک خون آلود ما کردن نماز
گرچه در صحرای خاموشی مقید مانده ایم

داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما
گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما
ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
جوهر شمشیر داند سبزه را آهوی ما
آب شمشیر شهادت داد شست و شوی ما
میرسد چون جامهٔ یوسف بکنعان بوی ما

تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید ... زین شهر رفته خویش بدر میبریم ما
هر کس بما کند ستمی همچو عاجزان ... دیوان خود بآن قصر میبریم ما

صائب بس ترود خاطر که نیست یاد
درخانه ایم و رنج سفر میبریم ما

گل از اداهی که میدادم بخون دیده آتش را ... چه سان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم ... گل روئی که من از گرد دامن بسته ام نقابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خود را ... که وقت بی سواری میگرفتم من رکابش را
بخون نم زدم رقم تا با قلم شد آشنا دستش ... پریروئی که می بردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چه سان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا ... خوابسنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا
چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات ... مشکه پرورده آب چشم ریحان ترا
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را ... میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری میکشد ... گر بگلشن بر فتد سرو خرامان ترا
دیده شبنم که در پیراهن گل محرم است ... حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
قدر من این بس که چون ابر بهاران چشم ... تازه دارم خار دیوار گلستان ترا
گرچه اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است ... این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

چنین که عقل کشیده ست زیر بند ترا | عجب که عشق رها سازد زین کمند ترا
مباش بیدل و نالان که تشنه ... | ز دست غم برهاند چون سپند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار | که در مصاف خود خرج میکنند ترا
بنازم آنکه طعمه شهباز شد ولیک چون کبک | چو گل شگفته ازین خنده و بلند ترا
مخور فریب که خندد صبح چون طفلان | [illegible] ترا

ز اهل ... عقل چون ... صائب
نکرد تربیت عشق ... ترا

اگر چه بال و پر ... بسته بکردار را | ... سنگ ... رفتار باشد مار را
رشته‌ها همتا چون شد ... میگردد ... | بارگ جان نیست پیوند دگر زنار را
کاش بند ... گلچین میگذاشت | اینکه ... بوی چمن گلزار را
هر سری دارد درین بازار سودایی که | هر کسی بندد بآئین دگر دستار را
میکند از طوق قمری ... | تا بام آرد گرانی سرو خوش رفتار را
این سر از صد پیشانی که دارد بوی | میکند جانسوز زخم رخنه دیوار را
با خط عنبرفشان تا زلف مشکین شود | پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ گوهر خود زود صائب راز عشق
میگذارد لعل در آتش لب اظهار را

عشق خون کرد ز حسرت گرد ایجاد مرا | آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا

۱۱۶

[illegible]

| | |
|---|---|
| عارفان را دل ز غیر از نقش حق [illegible] | رنگ داغ عیب باشد [illegible] مرا |
| [illegible] گوی آبرو [illegible] | بوی خون آید ز اقبال [illegible] بی‌هنگام مرا |
| شور [illegible] کاملان [illegible] | [illegible] بادام مرا |

خون مردم [illegible] صائب [illegible] شکست
دامن [illegible] است [illegible] مرا

| | |
|---|---|
| کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را | [illegible] بال خویش را |
| پروانه [illegible] بال و پر نسوخت [illegible] | [illegible] شکستگی بال خویش را |
| دل [illegible] مقامی [illegible] | بفرست پیشتر ز اجل بال خویش را |
| آن سنگدل که آینه با سنگ زد | [illegible] کاش صورت احوال خویش را |
| دست دعا [illegible] ناوک قضا | در کار خیر صرف کن اقبال خویش را |

با دشمنان دوست‌نما در میان منه
صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را

| | |
|---|---|
| [illegible] زبانی [illegible] می‌سازد مرا | خامشی آئینهٔ اسرار می‌سازد مرا |
| آفتاب [illegible] | چشم بستن مطلع انوار می‌سازد مرا |
| سایهٔ سروی [illegible] پای او آسوده‌ام | از شکر خواب عدم بیدار می‌سازد مرا |
| [illegible] چشم یار [illegible] | فتنه [illegible] بیدار می‌سازد مرا |
| آفتاب گرم‌رو [illegible] | [illegible] سردی بازار می‌سازد مرا |

دیوان صائب ۱۱۷

[illegible]

ما ز حسن بی‌نشان گرد او شود جانی دوچار
نیست چون آب روان یک جا قرار آیینه را

می‌کند شبنم چو بر رخسار چون گل اشک‌ها
بسکه دارد شوق رویت بی‌قرار آیینه را

عشق بی‌تاب است و نازلی گستاخ را
همچو صبح سبز دارد در کنار آیینه را

دیده روشن چه حیران جلوه گاه غیرت است
هیچ نقشی نیست در دل پایدار آیینه را

در تماشای جمال خویش بی‌تاب است حسن
می‌گذارد گل ز شبنم در کنار آیینه را

چشم حیران در اشک‌ها [illegible] شبنم
بخیه جوهر نمی‌آید به کار آیینه را

رشته فرصت حسن بی کار از تسخیر کرد
ساده لوحی عاقبت آرد به کار آیینه را

بی تکلف [illegible] آید آفتاب
هر که سازد [illegible] آیینه را

با صورت ساز [illegible] نالند
زنده در خلوت خود [illegible] آیینه را

با دل نازک ملایم [illegible] را
بیشتر از موم [illegible] سازد حصار آیینه را

[illegible] خانه دل [illegible] پاس دار
تیره می‌سازد دم سردی بهار آیینه را

خاطر روشن ز الفت [illegible] ناخوش است
حیران کردن [illegible] به کار آیینه را

چشم مخمور [illegible] ساغر رنگین مرا
می‌دهد [illegible] سرو بیابان [illegible] رنگین مرا

[illegible]
در فلاخن می‌گذارد [illegible] سنگین مرا

پای گل [illegible]
باغبان [illegible] دست نگارین مرا

[illegible]
[illegible] شیرین مرا

[illegible] زنده‌ایم ما
[illegible] زنده‌ایم ما
[illegible] زنده‌ایم ما
[illegible] زنده‌ایم ما

۱۱۹

نه هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را | که شبنم دیده پاکست گلزار معانی را
ز شبنم شو آب گوهر خون مرده میگردد | مکن بی پرده چون گل جام سرشار معانی را
ندارد پرتو احسن معانی چشم صورت بین | بهر آئینه ننماید دیدار معانی را
[illegible] | جمال آتشین رویان گلزار معانی را
[illegible] | ز نامحرم نگهدار ابکار معانی را
[illegible] | طلبکار وصال [illegible] معانی را
[illegible] | سخن چون کند الفاظ اسرار معانی را
[illegible] | بزیر پرده الفاظ رخسار معانی را
[illegible] | وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

نباشد در نظر صائب جمال ماه کنعان را
نظر بازی که دیده رخسار معانی را

[illegible] | خون دل چندان نخوردیم که بس باشد مرا
[illegible] سرکشی با خویشتن آورده است | نیست غم آتش که عنانی ز خس باشد مرا
از دل [illegible] | زنده ماندم پاره [illegible] بس باشد مرا
[illegible] رفتن و باز آمدن | رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
[illegible] | چون جرس فریاد [illegible] باشد مرا
[illegible] | در سر هر کوچه [illegible] باشد مرا

ز آه سرد بود سبز تخم سوخته را — سیاه روز شد آن عالمی که گشته مرا
ز شمع نشکند پروانه شوخ خاکستر — چو عشق خانه برانداز در سرشته مرا
ز سوز عشق نمک در خمیر من انداخت — به دست لطف عزیزی که می سرشته مرا
چه عشق حسن خداداد من به تاگیر است — به هیچ آینه نتوان نمود زشته مرا
درین بساط من آن آدم تبه‌کارم — که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

ز خاک عشق چه پیوسته دامنم صائب
به آتش رخ گل میتوان برشت مرا

مدار از دو من شب دست وقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی حق دامن شبها
چه محجوبا شد اگر دیده‌ای از خدا غافل — ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
نمی‌بیند ران علاج درد خود جستن بیان باز — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از دیده شبها برون آورد عشق او — که چون خورشید شد طالع نهان گردید کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی‌پروا — که شبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین گر سیر بر اطفال خواهد شد جنون من — به اندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشه چشم تو اجزای جهان ساقی — درین صحرای وحشت طوطیا گردید قالبها
حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن — خط نارسته را چون سبزه گوهر از لبها

کسی کز طلب خود بگذرد حاجت روا گردد
ازان صائب زبان اهل دل بسته ز مطلبها

۱۲۰

[illegible]

۱۲۱

شکایت نامه‌ی من نگه‌ات ار گریه می‌آرد
ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی
اگرچه درد جای خویش را او می‌کند در دل
ز رقص مرغ بسمل این غم او گوش می‌آید

خیابهای گریستن شود گر کام تو سیراب بکشتا
سیاه [illegible] را چون موج دریا بکشتا
[illegible] خویش [illegible] سینه‌ها بکشتا
[illegible] یک بار [illegible] بکشتا

سحاب تیره و سیمای [illegible] ایمان شود و صفا
زردی صدق تو ادای [illegible] جا بکشتا

چو بلبل کس ز نقاب [illegible] آنجا
اسیر بوی [illegible] سیمای وادی عشقم
به کشور یکی شکر خنده است گشاید بار

ستاره سوخته [illegible] سحر [illegible] آنجا
که صید دام تو [illegible] یکسر شد آنجا
دگر شنید نگه و ز شرم [illegible] شد آنجا

بلا کسی چشم تو کنج آن لب صباحت
که مانده پیچ نگس پای شهد بسته آنجا

از صفای دل نباشد حاصلی در وقت ما
نیست [illegible] چشم و لب گوش و زبان
[illegible] را القرار او را
مردم [illegible] نظر [illegible] شراب
از حیا مجنون هزاران چشم و [illegible]
آسمان [illegible] از خاک است [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود
دخل در خجلت خویش اما چون لب برابر کرد
چون گلوی شیشه پیچ باده گلرنگ را
عاقلان از حسن او دارو تماشا میبرند
نیست جز لبهای خونین حاصلی عشاق را
حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم
گرچه از شرمندگان تنگ البینا و انجمست
باده سرگرمی ز هر کس ز جام دیگر است
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد
دل نه بهر مستعجل که اسپ تند را
میکشد از عشق چون خود دل بیتاب ما

روی آتش را که بیشود به تحریر اشک کباب
کم نگردد روزبیش هرگز ز خوان آفتاب
میتوان دیدار بیاض گردن او بی حجاب
چشم روزن انساز و چهره نور آفتاب
روی آتش را که بیشود به تحریر اشک کباب
هر که داند کو دعا جز نیست در روز جواب
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب
پرتو مهتاب با پروانه میدارد شراب
گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب
نیست دو جنس چو چاه ما و لوپا در رکاب
هر که صائب نیست بیجا از کمند پیچ و تاب
نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب
میکند خون در دل آتش جگر دیدن کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی
کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

در شب وصل تو سر بر زد علم چون آفتاب
هر سری از خورشید کلاهی داده اند

تا مبادا از رخت آرد شبیخون آفتاب
افسر دیوانگان باشد بها موج سراب

[illegible]

بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو
مشو چو برگ تسلی ز شغل هستی خویش
تو گر شراب حقیقت ز خم داری
همیشه دور بکام کسی نمی گردد
همیشه روی بدیوار چشم نتوان کرد

تراوش نفس مشکبار را دریاب
بکوش میوهٔ این شاخسار را دریاب
بیک پیاله من خاکسار را دریاب
بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب
صفای طلعت جان فگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه پنهان شو
گره گشائی باد بهار را دریاب

مریز آبروی خود مگر برای شراب
گره ز غنچهٔ پیکان گشودن آسانست
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم
حباب وار سر فردی از جهان دارم
خرد بزور سخن تاب بر نمی آید
با احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر

که درد و نشه بود سرخ روی گدای شراب
نسیم فیض چه شد جمع با هوای شراب
علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
بران سرم که کنم در سر هوای شراب
مرو ... کاغذ ... بر سر آب
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام درد باین درد میرسد صائب
که در بهار نداری بکف بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب
چه کم ز ریزش خوناب دل کند تب عشق

عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
چه آب بر دل آتش زند در تب و تاب

[illegible]

جلوه‌ی شاهد مقصود به پرده نشین / تا مصفا نشود آینه‌ی جان طلب
پنجه‌ی سعی ترا ناخن غیرت کند است / ورنه بی سعی دگر نیست رگ جان طلب
هر که چون غنچه کشد دست تصرف در جیب / ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب
جذبه را به عنان گیری شوق قسم نصرت است / که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق محابا نکند / خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب / می‌کند یک قطره باران کار صد دریا شراب
تشنگان را بهر جا می نشد سرشار نیست / نشاه دیگر دهد در دامن صحرا شراب
شب‌نشینان با دختر رز عهد جا پیدا آورد / فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
دست چون از دامن مینای می کوته کنم / می‌رسد بارا خبر از عالم بالا شراب
باده می‌باید که باشد عقل گوهر سنج را / در کدوی سر چرا گم کرده دریا شراب

تا نمی در جوی باری همت سرشار نیست / کی کند صائب گدایی از در دلها شراب

پوشیدن از آیینه عریان مطلب / رو نگهداشتن از صاف درونان مطلب
تا دلت سوز ارباب تعلق نشود / آتش از کلبه‌ی ویرانه بدوشان مطلب
قهر با مهر تو چه صفحه آیینه بس است / ای سکندر ز نجابت چشمه حیوان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالی است / تا دلت چاک نگردد ز نشود نان مطلب

[illegible]

| | |
|---|---|
| نتوان زبی نشان به نشان گم چه راه برد<br>پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد | دست از طلب بدار بها نقش پا طلب<br>گم شو ز خود نخست و گر رهنما طلب |

صائب دعای بی اثران با اثر بود
بگذار از خویش اثر را دعا طلب

| | |
|---|---|
| حاجت از خاک مراد در میخانه طلب<br>مشرق گوهر جود است کف ابر بهار | دم همت ز لب خاک پیمانه طلب<br>هر چه خواهد دولت از گریه مستانه طلب |

ولە

| | |
|---|---|
| از چشم نیم مست تو شد بی گناهان شراب | تا صبح میکشیم بیک سر سه دان شراب |
| از خشک سال بوسه لبم کاسه سر یتیم | داریم چشم از همه دریاکشان شراب |
| زنهار شرم دختر رز را نگاه دار | در روزه آفتاب مهیا عیان شراب |
| هر غنچه باده گلرنگ شیشه ایست | دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب |
| رنگ شکسته کاه ربای شگفتگیست | کیفیت بهار دهد در خزان شراب |
| من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم | ای ای اگر قدم ننهد در میان شراب |
| مینا بچشم روشنی جام میرود | در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب |
| ما داده ایم دست ارادت بدست تاک | زان رو نمیخوریم چو آب روان شراب |
| ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم | ارزانی تو باد ز رطل گران شراب |
| صائب چه باغ عشرت ما میشود خموش | گر گم شود ز ساغر ما یکزمان شراب |

از خشکی مزاج ان ریا دعوی مشرب
سر چشمه خورشید شود از صفای مشرب
از خار و گل دو عالم یکیست چشم نظر کن
چشم تو زنده تر از دلی مشرب
ای لعل تو جان بخشتر از عیسی مشرب

ولە

دلهای آب کرده بود موج این شراب
صائب مکن توقع آسایش از جهان

[illegible]

| | |
|---|---|
| پا بسته بهاری بی اندیشه در جای غریب | توسن سرکش خطر دارد ... غریب |
| بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده ور | کور ... گردد ... غریب |
| ملک تن را نیست در ما فسرای روزگار | لشکر بیگانه ... غریب |

ولـه

| | |
|---|---|
| سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب | این شرر ... روشن در آب |
| گوشش جان ... چشم | آب ... آهن در آب |

ولـه

| | |
|---|---|
| گر ز روی خود بر اندازی نقاب | پشت بر دیوار ماند آفتاب |
| ای رسا ... مژگان تو | خانه چشم ... را آب |

ولـه

| | |
|---|---|
| آنقدر ... چیست و ... حباب | امروز ... آفتاب |
| دیر ... خمیازه میشود | امروز ... |

ولـه

| | |
|---|---|
| گل رخسار او در عالم آب | ... |
| ... یاد ایام را فتد | ... شکر خواب |

ولـه

| | |
|---|---|
| غضب ... عقل تهران در خواب | ... خواب |

تا زوال عقل نتوان از این سرخرو شدن | رنگین مساز چهره بگلگونه شراب

تخم افگنِ شرارت بود پنبه را ز مغز | چون جمع باشد آتش دل آتش شراب

سرخیچ شراب زدن کار عقل نیست | عقل بشر چو برف شرابست آفتاب

عقل سبک کاب پیمانه زد بزور رحم | چون پای موم گشت بلغزد در آفتاب

تیزست عقل باده گلرنگ آتش است | رسمیست شیره آلد کند ز آتش اجتناب

در مغرب زوال شود آفتاب شرم | چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب

کفرست با چراغ صبا آستین زدن | نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب

سیلاب فتنه از دل جم جوش میزند | یونان عقل چون نکشد سر بزیر آب

دل خانه خداست چو مصحف عزیز دار | زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب

فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی | هر کس کند زباده درین نشاء اجتناب

جادوگرست دختر رز دست ازو بشوی | زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

اشک ندامت از دل آگاه میکشد | پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب

سلطان ابوالحسین علی موسی آنکه هست | گل میخ آستانه او ماه و آفتاب

آن کعبه امید که شد وقف حرمتش | گردیده پای تخت دعاهای مستجاب

گردد چو خون اهر شیریان تاک سحر | نیمیش چو تازیانه برآرد ز اجتناب

روزی که دست او بشفاعت علم شود | خجلت کشد ز دامن پاک گنه ثواب

هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر | روح الامین بروضه آن آسمان جناب

در سایه همای سعادت در آمدم
تا سر برآورم ز گریبان آفتاب

وله

نیم چشم ز دون پر ز آب میگردد — درین سفینه پر از خشم زینهار مخسب
بشب [illegible] ز اهل گناه کمن ستگیر — ولی چو آینه داری بزنگبار مخسب
بکمین [illegible] خواب اگر ز اهل دلی — درین کمین که آشوب زینهار مخسب
ببخشش نقش خم دهر بین و عبرت گیر — رفیق بر سر گنج است زینهار مخسب
ز رگی فسرده خود را نشسته بسیان — چو عهد مرده همه شب بیک قرار مخسب
دو چشم [illegible] ماهی درون پرده آب — دو شاهد است که در حجر بیکنار مخسب
بگیر از [illegible] لاله نقش بیداری — تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسب
گرفت [illegible] آغوش ماه خود را تنگ — تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب
بهار عیش در آغوش غنچه باز است — بزیر سایه پل همچو سبزه وار مخسب
مباد [illegible] نهد هیچ در بغلت — چو کودکان بسر راه انتظار مخسب
ز عشق [illegible] چین خوش نیست فاخته را — تو هم بسایه آن سرو پایدار مخسب
مباد شرطه طوفان درست ننشیند — ببر و رخت ازین ورطه بر کنار مخسب
درون سینه ماهی نگر و یونس خواب — برون نرفته ازین آبگون حصار مخسب
سفید [illegible] سخن آرید که مطلب — بگیر در خنه دیوار استوار مخسب
گل [illegible] چشم بیدار است — ببر غم دیده گل چین روزگار مخسب
نیا [illegible] اشب [illegible] ارو — نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب
نگاه [illegible] کتاب بسته است — نگاهدار سر رشته زینهار مخسب

[illegible]

صائب امروز تویی ز اهل جهان قدرشناس
که بغیر از تو قدردان سخن آگاه هست

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست — از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست
هرچند که این سرو روان میوه ندارد — امید در آن سایه‌نشین ثمر اوست
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب — هر دل که شود آب محیط گهر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد — این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد — گستاخ‌تر از زلف به بوی کمر اوست
از حوصله هر دو جهان گرد برآورد — این نشأه که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود سلسله گردن شیران — در حلقه زنار میان کمر اوست
در بیخودی آویز که در عالم مستی — سود دو جهان در سفر بیخطر اوست
هرچند که در خانه دل گوشه‌نشین است — گردون یکی از حلقه‌بگوشان در اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری — از خویش برون آی که آواز در اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندی است — گستاخی پروانه ز بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کرده خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق‌پرستی قطره را در کار دریا کردنیست — خودستایی بحر را در قطره پیدا کردنیست
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن — ذره تا چیزی ز خورشید پیدا کردنیست

[illegible]

و له

گر نه جامه احرام اهل دل کفن است
یکیست یوسف اگر صد هزار پیراهن است
یکیست معنی اگر لفظ بیشمار بود
که طول عمر بقدر بلندی سخن است
ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است
بلند نام نگردد کسیکه در وطن است
[illegible]

[illegible]

زسادگی‌ست بفرزند هر که خرسند است / که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
شب آنکه مردم غافل ستاره میشمرند / ز آتش جگر با شراره چند است
بزیر خاک غنی راز مردم درویش / اگر ز یاد فقی هست حسرت چند است
بشور بختی ازان دل نهاده ام که نمک / برای تلخی بادام بهتر از قند است

بغفلت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

ایضا

ترا چون دگران دیدن ظاهر کار است / چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
رگ سنگ است ترا هر سر مو از غفلت / با چنین حال گذشتن ز جهان دشوار است
پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت زنهار / که بلای سیه ما پس دیوار است
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است / کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
چه غم از زیر و زبر گشتن ادوار عشق / نقطه آسوده ز سرگشتگی پرکار است
ای که اسلام بگفتار تسلی شده / گر خدمت مردم چه کم از زنار است
هنر آنست که در پرده نمایان باشد / جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگار است
از فضولیست ترا دیدهٔ بینش پرخار / ورنه عالم همه یکدسته گل بی خار است
دل افگار سیه شود از سرمهٔ خواب / چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز / خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لب سوفار است

[illegible]

گره مشکل با خوی صد بند انست | مهرهٔ عقل درین دائره سرگردانست
حلقهٔ شد مقامست جنون زنگ انبار | خط دیوانی زنجیر چه مشکل عنوانست
سر بیداغ نگین خانهٔ بی یاقوتست | دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
جسم زاریست که با آه بهم پیچیده‌ست | گردبادی که درین بادیه سرگردانست
دل رم کردهٔ ما را بتغافل مسپار | که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

ولہ

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است | پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تن چو شد از هم جدا جوهر دار تیغ بهشت است | دل شکسته چون شد از پیکان قبای جوشن است
دست خالی در محیط ما به وادی عشق نیست | هر حباب این را گواه چون صدف آبستن است
هر که ترک ننگ کرد از زندگانی برنخورد | راحتی گر هست نقش تنگ آن یاکندن است
نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش | ما نظاهر گر زمین گیریم دل زرفتن است
میکند کار شراب تلخ آب بی جام | این سخن از مستی ارباب دولت روشن است
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار | بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا | خانه روشن میکند آئینه تا در گلخن است
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند | ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشن است
ناله مظلوم در آهن سرایت میکند | زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیون است
گوشه گیری آب حیوانست بخت سبز را | ایمن آسودن بود فیروزه تا در معدن است

سخت روئی گردون صبور باید بود [illegible]
دل گره دانه در این آسیا نباید ریخت
خراب حالی قهر جبر [illegible]
کز یک خانه زر با جدا نباید ریخت
برای بضاعتی خویش آب [illegible]
ز دل برون غم خود پیش پا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
که خوردهای قلم زیر پا نباید ریخت
بس است روزی طوطی شکرفشانی [illegible]
شکر که صائب شیرین نوا نباید ریخت
[illegible]

در آن افشان از جا کم گشتن سهل نیست | آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت
گر به خورشید و دریا زهره‌ای خورشید رنگ عشق | سر و از قمری به کنجی چون نشست خاکستر گرفت

کلک صائب چه سر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

در سینه خانه افلاک دل روشن نیست | اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چه بیناست چه غم دیده اگر بیناست | خانه آینه را روشنی از روزن نیست
گوهر از گردیتیمی نشود خانه نشین | دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیده شوخ تو آیینه در زنگار است | ورنه یک سبزه بیگانه درین گلشن نیست
راستی عقده گشاینده اسرار دل است | شمع را حوصله گریه فرو خوردن نیست
نیست در قافله ریگ روان پیش و پسی | مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست
حرص هر ذره ما را به جهانی انداخت | مور خود را چه کند جمع کم از خرمن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بی‌خبر است | هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
سفله گان را نرساند چرخ چو نیکان به محک | محک سیم و زر از جنس آهن نیست
دل نازک به نگاه کجی آزرده شود | خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

مفرد

صائب از اطلس گردون گله بی‌انصافیست
سر و این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت | به چشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| شکست خط لعل سخن میشود درست از من | | دل شکسته من مومیائی سخن است |
| اگر سکندر از آئینه ساخت لوح فرار | | چراغ تربت من روشنائی سخن است |

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که هیچ تو صائب فدائی سخن است

| | | |
|---|---|---|
| سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن | | از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت |
| دامن افشان از سر عالم گذشتن سهل نیست | ولہ | آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت |
| با خموشی منع آه سرد از دل چون کنم | ولہ | کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت |
| حسن او از پرتو عشقم بلند آوازه شد | | شمع گل از غنچه منقار بلبل پر گرفت |
| گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق | | سرو را قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت |

ولہ

| | | |
|---|---|---|
| از رگ ابر هوا سینه شهباز شده است | | باد هم پیش از آن که قانون طرب ساز شده است |
| نیست خاری که نباشد [illegible] گوش | | مگر از جوش بهاران رگ گل باز شده است |
| دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد | ولہ | که ز هر حلقه درین باغ دری باز شده است |

ولہ

| | | |
|---|---|---|
| خط کاکل ز لعل سیراب تو آتش در گرفت | ولہ | مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت |
| عشق از خاکستر [illegible] آسمان | | این شرار از شوق دل در دل آدم گرفت |
| شوخ چشمی میبرد از بلبل [illegible] | | دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت |

۱۳۳

ولہ

[illegible]

از بوسه

[illegible]

تلاش مسند عزت برون در بگذار / صدف نعال در آئینه خانهٔ ما نیست
بجرم گاو زمین بیا پاش شگاف انداخت / فلک حریف ستر ازیانهٔ ما نیست
بعشق برق الف میکند بشیشهٔ خاک / بدست ابر جنگ چشم دانهٔ ما نیست
غنیمت است درین روزگار کم فرصت / که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست
برو بگل این ز خود در کنار آتش ریز / که خون بهای خس آشیانهٔ ما نیست
نه گل چو بلبل و نه شعله با سمندر ساخت / ببین نه مهر و وفا در زمانهٔ ما نیست
بجای نقطه سویدا ز کلک میریزد / فغان که اهل غزلی در زمانهٔ ما نیست
نظر بچشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم / یقین برنگ شراب شبانهٔ ما نیست
برای جان نتوان منت بهانه کشید / اگر نه یار حریف بهانهٔ ما نیست

برون کنم سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر ولی در زمانهٔ ما نیست

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت / هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
از دور دیده که گشتی با دلکنار رفت / دریا خطا ز گردش چشم حباب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند شد / خونابه که در دل گرم این کباب داشت
در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم / هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
مخمور ست زین خرابه بجای خراج گنج / فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد / یاد زمانه که دل خود حساب داشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بساط آفرینش آنچه آید در نظر | چیست غیر از درد و داغ او که بر دل بسته است

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشد دو عالم را بما بسیار نیست

هر حال تیر از بیستگین ملک جمی هست | در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرام است | چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
گنجی است اگر هست بویرانه چه استغنا | [illegible] اگر هست همچون قلمی هست
در دایرهٔ قسمت هیچی طلبا نیست | در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد | در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما | تشنهٔ [illegible] است که صاحب کرمی هست

صائب دل آن هست که خرسند بقیدی است
گر زانکه در آفاق دل خرمی هست

خال یار در گوشهٔ چشم است یا کنج لب است | از همه جا رو در او آورم تا مطلب است
گوشه‌گیران نقد دردها تصرف میکنند | بیشتر دل میرود خالی که در کنج لب است
دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب | چون شود معشوق خط آورد وقت مطلب است
حسن خصم شوخ چشمان است یار عاجزان | آفتاب فیض ره پرورد چشم کوکب است
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عشق را | هست اگر آزادئی پروانه را در شب است
عالم دیگر بدست آورده در زیر فلک | گر هزاران سال [illegible]

۱۳۵

[illegible]

وعده‌های کج عالم دل افگار من است
هر که گر [illegible] در دل من [illegible]
[illegible] نظاره گری کار من است
[illegible] کار نسیم سحری با دل من
[illegible] رنگ رخسار من است
[illegible] رخسار من است

در خرابات من آن باده‌پرستم صائب / که رگ تاکی می رشتهٔ زنار من است

**وله**

آسمان نتوان بسر اپای ما گذشت / نتوان بهال موج ز دریای ما گذشت

آئینه‌اش ز گرد خجالت سیه مباد / سیلی که بی‌خرابه و لب‌های ما گذشت

چون فیل کرد خانه بیکبار رگ بذر د / از هر دو کون همت والای ما گذشت

چون اشک شمع تا قدم بسر پیچ بسته‌ایم / داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گر دل صدپاره چیده‌ایم / صائب نتوان ببسرا پای ما گذشت

هیچ جو بنده نه السست که جای تو کجاست / آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست

روزنی نیست که چون ذره بجستیم ترا / صبح روشن شد ای شمع که جای تو کجاست

گر جفای تو فزون است ز اندازهٔ ما / آخر ای دلبر بی‌رحم وفای تو کجاست

بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر / ما گرفتیم شنیدیم سخنهای تو کجاست

ای نسیم سحری غنچه گشاینده دل / وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان / موجه رحمت دریای عطای تو کجاست

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است / جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده است

خط مشکین تو بسیار نجود پیچیده است / تا بران عارض گلرنگ شبیخون زده است

وبسکه نقش تعلق بخود نمی‌گیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمان است

جهان مسخر من میشود چو مست شوم
پیاله در کف من خاتم سلیمان است

حجاب چشم تو گشت است اندرین صحرا
وگرنه محمل لیلی درین بیابان است

زمانه بوته خار از درشت خوئی گشت
اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است

مریز آب رخ خود برای نان زنهار
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

زجان سوخته چشم یقین شود روشن
ترا خیال که این مهره در صدف پنهان است (?)

بلاست نفس عنان چون بدست عقل گر
عصا چو از کف نه ... ثعبان است (?)

اگر خورم جگر خویش از پشیمانی
جهان بچشم حسودان مرا نمکدان است

نواشناس درین روزگار اکسیر است
وگرنه خامه صائب هزار دستان است

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست
اگر بسرو شکسته رسد ز رعنائیست

ازان زمان که مرا برگرفت عشق ز خاک
چو گردباد مدام بدشت پیمائیست

نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را
تلاش دانه کند هر سری که سودائیست

بزور پنجه توان گوشمال دشمن داد
که عجز دست تو سرپنجه توانائیست

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید
تو بی نقاب ... هر ... تماشائیست (?)

ببزم عشق خموشی بکار سی صائب
که هیچ خامه مدار است بصفحه آرائیست

۱۳۷

تا برین غافل را سفر در چار دیوار تن است — پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند — سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با من است
تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی — چشم ما حیرت‌نگاهان کم ز چشم روزن است
ای صبای بی‌مروت برق تا کی گذار — روح بیمار زلیخا تیره پیراهن است

صائبا احوال مقام دل چه می‌پرسی ز من
خانهٔ حسرت‌نصیبان محبت گلخن است

تیغ شکوفه چون کف سیل بهار رفت — خوش موسمی ز کیسهٔ بلبل و هزار رفت
خون میچکد ز غنچهٔ منقار بلبلان — این نقره پاره کز گره روزگار رفت
آن تیغ لاله رنگ عجب بی بهار — مانند کف شکوفه سبک برکنار رفت
از نقد شکوفه بجا برگ و ورق نماند — ایام برکشیدن ابر بهار رفت

ولهُ

تلخ شد عیشم از آن لعل شکربار کجاست — دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست
خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است — بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست
سفر اول پرواز بدام افتاده است — بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
هر سر دانهٔ تسبیح بود باب لعلی — زاهد را دستگه رشتهٔ زنار کجاست
ذوق نظارهٔ گل در رگ من پنهان است — ای قلمکار چمن رخنهٔ دیوار کجاست
تا بکی در ته دیوار تغافل باشم — کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست

صائب ز ضعف آزمی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

آتش افروز شکر شیرینی پیغام لبست
شرر کز آتش یاقوت فرسای تکلیم
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن

زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام لبست
میز نارجوش طراوت خط عنبرفام لبست
وز ندامت تر نگردد التفات عام لبست
این ندید نهاگناه شوخی ابرام لبست

کار خود صائب بتاثیر محبت واگذار
خاک افتادگان ورشهد بند دام لبست

هر خار این گلستان انگشت زینهاریست
هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست
هر لخت دل شهیدیست دست از حیات شسته
آئینه خانه دل از زنگ گر برآید
آواره طلب را خضر نیست هر سیاهی
تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانست
بادستگاه فردوس یک باغبان چه سازد
هر چند قلزم عشق بر یک جهت روانم
ای برق بی مروت یار اشمره مگذار

هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست
هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
دامان اشک یزدان صحرای کربلائیست
هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوائیست
گشته شکستگان را هر پیچ تا بعد ائیست
هر چند بی پر و بال در چشم خود هماییست
هر خرد حسن او را مشاطه جدائیست
در هر سر حبابی از شوق او هوائیست
هر خار این بیابان در رق بهم پائیست

و له

بی تیغ و صدا از دست چون تنها بود — دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست
با نفس سرکش مدارا خنده بر ظاهر چو برق — خنده دزدیدن ز دل گل در گریبان کردنست
در مقام حرف بهتر خامشی لب دوختن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست
بگذر از ره قبول خلق کاین شغل پست — خویش را با عالمی دست و گریبان کردنست
سیفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

از حدیث دلگشا صائب ره ما دوختن — یوسف پاکیزه طینت را بزندان کردنست

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است — خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است
هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر — ویران شده جلوهٔ مستانهٔ عشق است
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا — از بست و گشاد در میخانهٔ عشق است
در دامن صحرای دل سوخته من — تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشق است
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید — لفظی که در و معنی بیگانهٔ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را — از سوختگان سر دیوانهٔ عشق است
هر سنگ ملامت که درین وادی صحرا — زرقی سر شوریدهٔ مستانهٔ عشق است

صائب که بشمع حرم کعبهٔ دل بود — امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشق است

له

از زاهدان خشک مجو ... عشق — ابروی قبله راخبری از اشاره هست

[illegible]

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد / شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست
گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز / مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست
دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است / گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ناف صدف بحر نگرد و مستور / سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست / چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی / هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست
چشم پرسش تو دارند چه مخمور چه مست / نرگسی نیست درین باغ که مخمور تو نیست
پیش ارباب خرد مهر بابِ زن صاحب / گوش این بدگهران لائق دیدار تو نیست
در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست / فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار نیست / گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد / ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست
ما سبکروحان بدارا با رفیقان میکنیم / ورنه بوی پیرهن کاروان را کار نیست
بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند / ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
در پس دیوار بدرو می گریبان میدرم / گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست
هر که پیراهن ببدنامی دریده آسوده شد / بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست
بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او / هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست
برگ جا نهانه چید تا پریشان نیست لیف / نبض دلها را نگر و چشم تا بیمار نیست

نیست غافل گاشتن از احوال بیرون ماندگان / رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پر است
سنگ دارم تکیه بر شمشیر چون بیمار زخم چرخ / غوطه در خون میدهد آنرا که از گل بستر است
بسکه زخم خورده است از معمورهٔ عالم دلم / دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدر است
میخورم چون موج عشرت غوطه در بحر سراب / آنچه یاران از تغافلهای خشک من تر است
غم نفهمیدست آنکس ساده لوح افتاده است / هرکه این آئینه دارد در بغل اسکندر است
ما که از دل خار خار جاه بیرون کرده ایم / بوتهٔ خاری بفرق ما به از صد افسر است
سبزهٔ زنگار چار انگشت بر آئینه ام / سینه از کوه گران سنگ منت روشنگر است
کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار / بی نیاز آئینه ام از صیقل خاکستر است
آفتاب هرکسی از مشرقی آید برون / می پرستان را دهان شیشهٔ می خاور است
چون نگردد سر بسر مو مشرق آهی مرا / شعلهٔ جواله خون دل مرا در مجمر است
از رباعی بیت آخر میشمارد ناخن بدل / خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است
چون لباس خون نگشتند تا شد داغ داغ / لاله آه ریشه اش از رشک رویت خنجر است

میچکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو / طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است / لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید / چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود / مشک هر چند که در پرده بود غماز است

سهل کاریست لفظ پاک سر بستن
از سواد ورق لاله چنین شد روشن

صید را زنده گرفتن هنر صیادست
که سیه بختی و خونین جگری مادرزادست

آفرین بر قلم نافه گشا یت صائب
که ز تر دستی او ملک سخن آبادست

عتاب و لطف ز ابروی نگارخان پیدا
مرا که خرمن گل در کنار سی باید
گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید

صفای بهر چمن از روی باغبان پیداست
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
گشاد کار من از خانه کمان پیداست
رخ بهار ز آیینه خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

می دو ساله لشاطش کم از جوانی نیست
که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد
ز جاده سخن راست پا منه بیرون
بر آر سر ز گریبان خود بیرون یوسف
نکش ملامت اگر انجا نیم ز بیدردی
قسم بعزلت عنقا که کوی خاموشان
چه سان بنامه دهم شرح اشتیاق ترا

شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که در پیاله مینای هیچ روانی نیست
که هیچ علم چو علم خدا ادانی نیست
که هیچ همدرد دل سنگین کار روانی نیست
که بر فشاندن جان کم ز جان فشانی نیست
که از رسیدگی تا کسی ز جان فشانی نیست
چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست

(۴) نمک بدیده ام از غیرت حنا خفته است — که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است

نگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت — که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است

شریک دولت اگر چشم عینک ست بلاست — گلی ز عیش نچینیم که تا صبا خفته است

کفن لباس ملامت بود شهیدی را — که زیر خاک بامید خون بها خفته است

بیا بملک قناعت که عیش وی زیبن — تمام در شکن نقش بوریا خفته است

ز یاد کوی تو خونش بجوش می آید — اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب — که راهزن شده بیدار و پای ما خفته است

غبار خاری که ز رفتار تو در دل مانده است — خس خاریست که از موج بساحل مانده

اثری کز من بی نام و نشان مانده بجای — گل خونیست که بر دامن قاتل مانده است

نیست یک دل که در و گوهر انصاف بود — صدفی چند درین دامن ساحل مانده است

منزل دور بغیرت فگند رهرو را — دل ز نزدیکی ره نیست که کاهل مانده

خشک مغزان گهر از بحر بساحل بردند — کشتی هست که در دامن ساحل مانده است

چه بیست خشت و گل فانی که بران تکیه کنند — اثر انیست که از مردم کامل مانده است

ولهٔ

مستی چشم تو در مرتبه هشیاریست — خواب آهو نگهان شوختر از بیداریست

دوزخ اهل نظر باش نگه داشتن است — چه بهشتی ست که معشوقه بابازاریست

از طراوت گرچه آب از عارض او می‌چکد | سبزهٔ خطش بخون از شهیدان تشنه است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی | گل بخون خود وران پاک‌گریبان تشنه است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد | باغبان آبی نمی‌شد تا گلستان تشنه است

ولـه

داغ من ممنون شکرخند پنهانی تو نیست | زیر بار منت گرد نمکدان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است | هرزه خندی شیوهٔ چاک گریبان تو نیست
در دل سخت تو نیارد گرم آتش سبز شد | خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست
سنبل خواب پریشان رو نداد از بالشم | شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست
انگشت خضر گر انجان بود از چه ... | خون ما مصرفی چون تیغ مژگان تو نیست
تا بچند ای کوهکن سختی بری در بیستون | تیشهٔ آتش نفس گویا بفرمان تو نیست
میپرم چون بام آغوش از کنارم تیر تو | این قبا چسپان بشاخ خیزران تو نیست
هر که در غربت بود پایم بزندان آید | یک قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست
میکشم شوق ترا از روی شوق خود ... | احتیاج نامه‌های شوق عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب آن غنچه دزدیدن چرا | بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر | شعلهٔ شوق مرا طاقت بدامان تو نیست
یوسف من نیست تا کی گذاری خیال نیل | این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را ببزم و رزم صائب دیده‌ام | در سخاوت در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

[illegible]

ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد — که آه غیرت من پرده دار آینه است
هزار میکده خون جگر تلف کردیم — هنوز چهره ما شرمسار آینه است
قسم بعشق که از فیض پاکدامنیست — که خلوت همه خوبان کنار آینه است
ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است — همیشه حسن پرستی شعار آینه است

امروز قدر نکته موزون نمانده است — انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیچست صدرساله حکمت بچشم ما — بیش از اثر زخم فلاطون نمانده است
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت — در بند این مباش که مضمون نمانده است
صائب پیاله گیر که تا کرده نگار — یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست — پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند — در قفس هم رزق ما بیطاقتان آماده نیست
در چمنستانی که بیرون رفتن از خود طاعت است — بادبان کشتی مے کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانه ما عذرها دارد ولے — عذرها را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست
دعوی آزادگی از سرو رعنا ئے بود — سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست — اگر نه ماتمی این رخت آسمانی چیست

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| از سکر وجان اثر در رفتگان دیر نیست | کاروان شبنم از ریگ روان برخاست |
| همت نا نیستی چون سرو و صنوبر گیاست | این نهال از جویبار کهکشان برخاستست |
| هست گر آسایشی زیر فلک در غفلت است | وای بر آنکس کز این خواب گران برخاستست |
| تا غزال چشم او گردید از مستی شیرگیر | موی بر تن شیر را چون نیستان برخاستست |
| گل تمام آغوش گردیدست بیداری که با | مرغ بی بال و پری از آشیان برخاستست |

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هر که صائب از سر سود و زیان برخاستست

| | |
|---|---|
| چشم اشکریز پیمانهٔ من است | خط نجات بر لب پیمانهٔ من است |
| چین شکست نیست بر ابروی خود من | معموره وفا دل ویرانهٔ من است |
| هرگز ملامت به نگهبان نمیکنم | فانوس داغ جرأت پروانهٔ من است |
| با پاکدامنان نظری هست حسن را | تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است |

سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانهٔ ویرانهٔ من است

| | |
|---|---|
| عشق را نابست بر دریا ز روی اشتیاق | مرغ اقلیم قفس جز در شکست بال نیست |
| شرم هشیاری زبان به شکایت بسته را | می اگر باشد زبان شکوه را لال نیست |
| هر کجا پای محبت در میان باشد ترا | حلقهٔ زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست |
| هر قدر خواهد دولت عرض تجلی کن بیا | خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست |

[illegible]

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست | در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت
ناتوان سرپنجه دریا چو طوفان تا بداد | تیغ موج از پنجه ساحل نمی‌باید گرفت
صاف چون آئینه می‌باید شدن با نیک و بد | هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد | هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی حاصل نمی‌باید گرفت

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت | چون خامه بند زخم من از استخوان گذشت
شد سپید دو دیده روشن تماشا ه | از بوی یوسفی که بر این کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم | آئینه همچو آب ز آئینه‌دان گذشت
برچیده مصرعی است ز دیوان زندگی | چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
هر چند قفس چیزی از رمی بوده است | صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
بیجا سعلسمل گر شمار یم | از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
پیغام بوسه نیست تسلی فزای من | باز آکه آشیان من از این و آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس
چون موسم شبابه بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست | نقطه چون خال تو در دائره امکان نیست
محک آدمیان چهره گندم گون است | دست زد هر که درین نکته بدندان نیست

کوهکن از دامن کهسار من گشته است
شور مجنون گردبادی از بیابان من است

شور عشق من فلک را [illegible] آورده است
کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است

دولت بیدار کو تا دیدگان روزگار
بی‌گزند چشم بد خواب پریشان من است

بی کنارا بحر شد آغوش صدف
چون گهر گر تشنگی آب حیوان من است

بر دل آئینه ام زنگ کدورت بر نخاست
گوشه ابروی صیقل طاق نسیان من است

میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ
خرمن ماهم پریشانی نگهبان من است

یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغ است
سر بجیب خویش بردن چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست
ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست

بی‌سیست چراغ کدورت بی شراب
در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابریست پرورنده و برقیست خانه سوز
تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک افکند چو قسمت تلخ از نبردان کام
آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان درو دشت فلک را پایمال
صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست

نشنیده است زمزمه بال جبرئیل
در گوش هر که حلقه زنار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هر نقطه که در خم پرکار عشق نیست

هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف
اما خوش تماشای بازار عشق نیست

گر بلاکم بگذری از شهر ما عیب نیست
چون ... پیمانه یا ... گستاخ را
تا که ... از عافیت آباد خاموشان بود
... شمع ... از دیده خونبار ...
... گر چنین بسازد ...

شمع محفل سوم بهر ماتم پروانه نیست
زلف ... که تو را از زبان شانه نیست
حرف نتوان ... چون لب پیمانه نیست
جز نوای ... که در ... بیگانه نیست
در گلوی شیشه ... پروانه نیست

ولہ

زاده بدگهر از پاک گهر ممتاز نیست
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نقش
در سرانجام سفر باش که در عالم خاک
نیست مخصوص کسی پیچ و خم تاب ترا

تا کس ... کسی ... دیگر ممتاز نیست
طوطی از زاغ به جز ... شکر ممتاز نیست
مرده از زنده ... ممتاز نیست
هر سر موی ... دیگر ممتاز نیست

تا کی گویی خرابات مغان شعر ما عیب
که ز ... دیگر ممتاز نیست

اندیشه ... نقش بالی نیست
... غافل
... غنچه ... خار غبال
... شکر ...
نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت

در ... که ... نیست
... کمانی نیست
سری که ... تماشایی نیست
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
ترا که ... از خویش انفعالی نیست

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| سر چون برون ز حرف نمیزد از جا خویشتن | پیکان او عبث ز زبانم گرفته است |
| چون آن ز میان خلق بگیرم کناره | خلق کنار او به میانم گرفته است |
| آتش چگونه دست گریبان شمع و نجات | عشق ستیزه جوی جانم گرفته است |

صائب چرا بگرید اگر سیلم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

| | |
|---|---|
| خوشم با ناله خود دم همین است | چراغ خانه ماتم همین است |
| نکو در بی غمی آسودگی هست | که غم گر هست در عالم همین است |
| ببند آزار موری نقش در دل | که اسم اعظم خاتم همین است |
| بر چشم گرچه مجنونم شمارند | تمیز مردم عالم همین است |
| جمال کعبه میخواهد سپندی | دلیل شورش زمزم همین است |
| بقرب گل عذاران دل مبندید | وصیت نامه شبنم همین است |

ولە

| | |
|---|---|
| لعل لب و پیاله می آب وار از وست | جوشش حباب در گره انتظار از وست |
| گلگونه نشاط ازو یافت لاله زار | خال سیاه بختی مشک تتار از وست |
| چشم ستاره میپرد از مهر روی او | مژگان آفتاب ثریا نثار از وست |
| زنگ از دلش به صیقل نمیرود | آئینه که چشم براه غبار از وست |
| صائب ببین بگردش چشمان ستیزه جو | بی اختیار اگر کند اختیار از وست |



[illegible]

رازهایی که بود پرده نشین چون نگاه / مژگان شوخ چشم به بردم نشست گفت
شهره ام از خط آن سیمین تنی مرا / بر روی تازه اش به زبان اشک گفت
از سنگ سخت تر شکنان دوستی شراب / چشم دهان یار به بادام پسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست تازه است
این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

ای نگه مشتاق تماشا چشم خون پالا بست / چشم تو در دعوای [illegible] درین ریا بست
از دل پر خون تراوش کم کند اسرار عشق / پرده پوشش راز گوهر سینه دریا بست
شعرها با آهوان مجنون بیابان گرد بود / گوشه چشمی چرا باشد گوشه صحرا بست
بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست / پیش شیر شور مجنون آن قد بالا بست
شکوه در اقلیم گناهی سار گشته ام / زینت طرف کلاهم شورش عنقا بست
حسن ذاتی در بیار دوستی عشق عارضه / سرو مینا را تدرو از شیشه مینا بست

دست کوته دار صائب از خیال کاکلش
عمرها در کاسه سر [illegible] این سودا بست

آهی که زیر لب تو پیچان شعله در انداخت / پیش سار حسرت [illegible] انداخت
در دیده صائب نظر افسونگر [illegible] / ز آن روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
بادام من چشم نتوان [illegible] / مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت
فرهاد که شیرین سخنی [illegible] ما را / مشغول سخن کرد ز فکر [illegible] انداخت

ردیف الهاء

۱۵۳

| | |
|---|---|
| چون سرو در سرای این باغ دلفریب | آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست |
| بر روی آفتاب چرا تیغ مے کشد | ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست |
| از جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب | چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست |
| دل خانهٔ تو از دگری میکند سراغ | هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست |
| بازست سد راه وگرنه در اشتیاق | فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست |

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

| | |
|---|---|
| گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست | در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست |
| دست کی بردارم از دل هیچگاه از سینه ما | هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست |
| حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود | جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست |
| خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند | چون مسیح پیوند دست الم افروز نیست |
| همتم از شمع باشد بیش گردن بلند | آستین بر اشک افشانم که دامن سوز نیست |
| پردهٔ گوش انجمن شود خاکستری | اینقدر با شعله آواز بلبل شعله سوز نیست |
| دست چون دادی بدست قطع الفت مشکلست | دست و پائی میزند تا مرغ دست آموز نیست |
| از شب آدینه روز عشرت باشد سیاه | صبح شنبه هیچ طفلی اینچنین بدروز نیست |

روزگاری شد که در سلک سخن سنجان تو
هست صائب بجان قدردان افروز نیست

شده است پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق
همان نگه که ابا تو آشنا کرده است

ز جوهر آینه در فکر بال و پرواست
ز بسکه روی ترا از لطف با صفا کرده است

لب شیرین من نیست زیر خرچ کسی
گرفتن سر راه تو ام گدا کرده است

ستمگری که مرا میکشد نمیداند
که هر جفا ستم و هر ستم جفا کرده است

ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست
همانکه دامن یوسف ز کف رها کرده

اگرچه در ته دیوارم از گرانجانی
دل رمیدهٔ من خانه جدا کرده است

چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش
ز نشئه هر که قناعت بوریا کرده است

مکن ز تنگی کار شکوه چون خامان
که صبر غنچه گره را گشا کرده است

قبول منت احسان ز آفتاب مکن
که ماه نو کشیده را منتش دوتا کرده است

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را ز کف رها کرده است

ز خط غبار بران لعل آتشین ننشست
ز برق حسن سیاهی برین نگین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد
که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر
بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست

قدم ز نشئهٔ اختیار بیرون
که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف
سر رشتهٔ طپیدن دلها بدست ماست

خمخانه شد تهی و نداریم غم بدون
منصور داغ حوصله زیر دست ماست

گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم
چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون بوتهٔ بهار درین سبز انجمن
صائب بهر کسی نگرم زیر دست ماست

تیغ ابروی ترا چین جبین می‌بایست
رقم ناز بر آن لوح جبین می‌بایست

از گلستان تو سر خار چرا گل چیند
شعلهٔ خوی تو رعناتر ازین می‌بایست

تا هوس ست شود بشکند و دندانش
گرد لعل تو حصاری ز نگین می‌بایست

در بغل سرو صفت جای بده فاخته را
قد رعنای تو سرکش‌تر ازین می‌بایست

تا دم خط که دم باز پسین حسن است
غنچه بر باغ حیا چین جبین می‌بایست

چند گستاخ رکابت ببوسند اغیار
قفل بندی بدر خانهٔ زین می‌بایست

همه اسباب جمال تو بجای خویش است
بوسه در کنج لبت گوشه نشین می‌بایست

چشم تنگ سیه کرد می رفت آب حیا
نرگسی شوخ ترا داغ چنین می‌بایست

بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از بهر جلای تو چنین می‌بایست

خاکساری مشرب افتادگی دین منست
بالش خار آمن خواب سنگین منست

داغ دارد بلبلان را شعلهٔ آواز من
شاخ گل در خون ز مصرعهای رنگین منست

| | |
|---|---|
| گل فروش داغ ناز باغبان تا کی کشد | لاله‌چین دشت ایمن با چه پروا گل است |
| بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین | چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است |
| از سر مینای پرمی پنبه بردارید زود | شعله را بر گوشهٔ دستار کی جای گل است |
| هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد | وعده‌گاه دختر رز باز در پای گلست |
| شوخ چشمی بین که با چشمی چو خورشید بلند | شبنم گستاخ محو تماشای گلست |

ولِه

| | |
|---|---|
| خرم گناه بهر توفیق بوده است | عصیان غبار لشکر توفیق بوده است |
| مستان سری که در سر مینا کشوده اند | در انتظار افسر توفیق بوده است |
| بیخاله ندامت لبهای آتشین | گوهر فشرده اختر توفیق بوده است |
| هیچ قدح که صیقل زنگ کدورتست | آئینه‌دار شهپر توفیق بوده است |
| دستی که ناگهان بدعا بکشوده اند | در آرزوی ساغر توفیق بوده است |

صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

| | |
|---|---|
| روئی که زو دلی نگشاید ندیدنیست | در سینه که مغز نیست دریدنیست |
| یک دیدن از برای ندیدن بود خوشست | هرچند روی مردم دنیا ندیدنیست |
| نتوان بحق زبان و رشته چو رسید | کین رشته پای قطع تعلق بریدنیست |
| بگشای چاک سینه که این بکران عشق | روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست |

[illegible]

عشق بازی کار هر حلاج دعویدار نیست
هر کمانی درخور طاق بلند دار نیست

شاخ طوبی سر فرود آرد به هر بی بال و پر
هر سر شوریده بالانشین دار نیست

پرده پوش خلق باش از صد بلا ایمن شوی
تیره گردد از نفس آیینه چون ستار نیست

گر بجز درویش تقوی سر درین سر نیست کن
دشمنی در پی ترا چون طره دستار نیست

تا بگردان در گل تسبیح باشم تا کی
یکسر مو غیرت دین در قوای زنار نیست

شانه گر از دو رو دندان به سر دندان مزن
در حریم زلف او این هرزه گویان را بار نیست

میتوانی سرو اگر سیر با آن قامت رسانید
چون تو یک صاحب طبیعت در همه گلزار نیست

تا شکستم توبه را پروا ندارم از شکست
گر ترا نیست صائب شیشه اش در کار نیست

خوار می شمردن عزلت اهل خرد است
صیقل سینه روشن گران سنگ زداست

بیش ازین خانه صیاد زخار و خس بود
این همان خرقه پشمین و کلاه نمداست

در دل هر که حسد نیست غم و درد و بیخ
تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند
چار دیوار جسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار حسن بد است

بدل پاک نظر کن نه به دستار سفید
سطح نان را نظر از بحر گهر بر بد است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

[illegible]

سوی معیب خویش رسیدن نمی‌رسد ... گر نقل خود نقیص بداند ثقیل نیست

چرخ کبود دشمن فرعونیان بود ... ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کیسه ز طبع خسیس نیست ... هر جا که طبع جود ندارد بخیل نیست

در گوش عارفی که بود هوش پیچ دار ... بانگ سگ بی صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت ... سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد ... زور شوخی که مرا از سلسله از پا برداشت

شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد ... که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

چه زاندیشه تجرید بود [illegible] ... سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

[illegible] که بداوش کند از سخن ... پرده از راز من آیینه سیما برداشت

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

از فروغ گرمی مهر از فروغ جام او ... خرده انجم سپند روی آتش خام او

صبح محشر انتظار جلوه او می‌کشد ... چشم خورشید قیامت بر کنار بام او

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب ... پرنیان صبح صادق جامه احرام او

هر دم با یک بین در وصل [illegible] ... مرغ زیرک گر شناخت باغ گل [illegible] دام او

| | |
|---|---|
| بگسل از اهل کرم تا شود دست پالیبد | صدف از خاک بپاک بپرش نیسان خجالت |
| خار خار دلم از سینه نمایان گردید | بخیه تنگست غویم نه گریبان بر خاست |
| زو بهمان روز که با غنچه محبوب تو لاف | قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست |
| همدمی سیر مقامات نفس بود اورا | نی ما تا بچه طالع زنیستان برخاست |
| قابلی نیست سخن سنجی با چون طوطی | بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست |

**وله**

| | |
|---|---|
| بی تو امشب بستریم جدا فریاد داشت | هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت |
| منکه دارم سنگ دار در بیابان جبین | یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت |
| کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا | جوی شیری پیش دست خسروان فرهاد داشت |
| تا سپند آن آتشین رخسار را دیدم دلی | آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت |

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

| | |
|---|---|
| چو خط از عارض آن فتنهٔ جهان برخاست | ز سبزه موی بر اندامم گلستان برخاست |
| چنان ز آتش بیتابی فشردم پا | که از سپند تحسین من فغان برخاست |
| بنفشه را ز دل آتش چو من نیست | چسان بخورد تو این آتشین خار برخاست |
| کدام راه زد این مطرب سبک مغز را | که جوش از سر من تشنه حسان برخاست |
| چنان غمش بگریبان خاک شد دم | که سبزه ام ز سر خاک بیزبان برخاست |

صد بار بیش حاصل چین از میانه برد / زلفش کنون بدست صبا او فتاده است
بر روی دست باد مراد است کشتیم / کارم ز ناخدا بخت او فتاده است
یک گل زمین بسایهٔ دولت نشگفته نیست / گویا گره ببال هما او فتاده است
بر دوش دار از این منصور سر بتن / آتش کجا سپند کجا او فتاده است
صائب چگونه سر ز گریبان برآورم / شغل سخن بگردن ما او فتاده است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است / از آفتاب روی تو گرم نظاره است
ما میر و پیم در دهن شعله چون سپند / جنگ گریز کار سپند و شراره است
از دست و باز دل نیم آزاد زیر چرخ / یک دم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از ره عنان متاب که کار است نخچیر نیست / دامن کشش تو کل گر استخاره است
شور حوادثم نجهاند ز خواب خوش / چندانکه نازبالشم از سنگ خاره است
بر نقش پای مور بآهستگی خرام / زنجیر فیل مست مکافات پاره است
از داغ تازه که بدست تو دیده ام / چون لاله در کفم جگر پاره پاره است
صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت / صائب ز بس بروی تو گرم نظاره است

عشق او از دل سودازده ما ننگ است / این پلنگی است که با سایهٔ خود در جنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد / شیشه صد میکده گر صرف کند بیرنگ است
چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است / از دم گرم من این آینه سیر آهنگ است

در سخن از حرف و طالب ندارد گوشه ای
عیب صائب این بود کز زمره استاد نیست

اگر چه بالش خورشید تکیه گاه منست
شکستگی ... از گوشه کلاه منست

عجب مباشد اگر شعر من بود یکدست
که شعر ... دست و دستگاه منست

ز شعرهای تر و گرم انچنین مگذر
که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان که تشنه ام
[illegible] منست

بچشم کم منگر در رو [illegible]
[illegible] چاه منست

گذشت فکر من از لامکان [illegible]
[illegible] منست

غزال [illegible] من [illegible]
[illegible] نگاه منست

ز نور جبهه خورشید [illegible]
[illegible] ماه منست

چرا [illegible] صائب
که [illegible] نیست

می سنگ اگر زند با خم شگفته نیست
[illegible] با خم شکفت نیست

سودای [illegible]
[illegible] با خم شکفت نیست

پروانه داغ گرمی [illegible] نیست
[illegible] شکفت نیست

از کاوکاو ناخن الماس [illegible]
[illegible] شکفت نیست

با عندلیب [illegible]
[illegible] شکفت نیست

وله

[illegible] ... اگر به دست افت[د]
... از صدا نازپا[ی] سنگین است
سنگ داغ فروغ چهرهٔ او است
داه طوری که کمان تمکین است
ستا[نه] ... به منزل رفت
سنگ راه تو ز بیطاقتی ... است
... شب ... سینه ...
... آشفته ام به بالین است
میکند ... نگاه مرا
... رنگین است
شعر صائب ...
همه وقت این متاع ...
... بهار ...
این پنبه داغ ... نیست
صدف ... است ...
صد بهار ... نیست
در دامن ... نیست
داغ دل لاله ... نیست

| | |
|---|---|
| از پرتو جمال تو خواهد گدا اثق | آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست |
| کوته نظر تلاش کند قرب ... دست را | نزدیک را خبر ز نگه های دور نیست |

صائب چه آتش است که در بزم روزگار
بی شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

| | |
|---|---|
| پرویز داغ حیرت با صلاح کرد | شیرین تند خوی همان داغ شکر است |
| کی روز تلخ رونق دریا بهم زند | ابر مرا معامله با آب گوهر است |
| دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ | آن شعله که در قفس تنگ مجمر است |

از آستان عشق بجایی کسی رود
صائب نگین ز حلقه بگوشان این در است

| | |
|---|---|
| ستم که داغ بال هم رسانی قفس است | وداع زندگیم در جدائی قفس است |
| فغان بی گل مرا بدام آورد | ز بیضه مرغ دل من جدائی قفس است |
| ... گره غنچه است نکهت گل | چه وقت چاک گریبان کشائی قفس است |
| ... ان همه از تنگی قفس نالند | ستم که نالهٔ من دلگشائی قفس است |
| ز چوب خشک ... گل ... | شکسته بال گل آشنائی قفس است |

چه کعبه کرد قفس طوف میکند شب و روز
دگر که چون دل صائب فدائی قفس است

| | |
|---|---|
| هر دوام جلوه گاه پروین است | گل خورشید طلعتان این است |

[illegible]

۱۶۳

| | |
|---|---|
| صد پرده از حجاب نگه بست گرد کار | چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست |
| آن طالع بلند که در بزم خسروی | محرم به شب بند نقابش شوم کجاست |
| دشنام تلخ را لب صد ابرام سیده | بختی که قابل شکر آلبش شوم کجاست |
| لرزان ز تیر چه ساحت رسیده ام | حسن برشته که کبابش شوم کجاست |

صائب همین بس است که گوید سگ توام
بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

| | |
|---|---|
| بی محابا در میان نازکش انداخت دوست | ناخن شاهین ز رشک بال ... در دل شکست |
| قبله گاه حسن کلاه سرگرانی کج نشد | طاق ابروی تو تیر سهم نهد در ... شکست |
| سرگرانیهاش با افتادگان امروز نیست | نقش پا و زلف او در روز اول ... شکست |
| لشکر غم شهر بند حسن را تسخیر کرد | زلف او افتاده است اکنون لشکر کج ... |
| غنچه خواهد شد گل خمیازه ام از تنگی | می کشد بر دوش حسن ... سبو ... |
| گوشه ابروی استغنا چه پیمانی شکست | نتوان از گردش چشمی خمارم را شکست |

دست آلایش کشیدم صائب از کار جهان
همت من بر بلند افتاده و این شاخ پست

| | |
|---|---|
| کلکم به یک صریر سواد سخن گرفت | بلبل شود ناله سراسر چمن گرفت |
| چون گوشه کلاه به پروانه شکنم | داغ میان سوختگان دست من گرفت |
| از چاک پیرهن چه قدر واشود دلش | دستی که فال عشق چاک کفن گرفت |

کباب شعله‌ی آواز کرده‌ام | که یک زنجیره او زلف آه است
نوای عود در طاقت گدازیست | به آتش دستی برق نگاه است
مشو از کاسه‌ی طنبور غافل | که لبریز از شراب عقل کاه است
بکش دست نوازش بر جگرها | که لوح سینه‌ام پر تیر آه است
تأمل چیست در دلها شکستن | تصور کردن جهان طرفه کلاه است

گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی‌زبانی عذرخواه است

ایضاً له

چرخ در تاب از تحمل ماست | تیغ در آتش از تحمل ماست
سر شبنم آفتاب [illegible] | در ترقی همیشه منزل ماست
[illegible] از شکستگی کیاست | هیچ هیچ از شکستگی پل ماست
شکوه تا چند از کشاکش دام | این کشاکش نسیم سنبل ماست
حلقه‌ی چشم دام از نظر است | بیضه با کام صدای بلبل ماست

صائب از فکر ماست رنگین [illegible]
این چمن پر ز شور بلبل ماست

شبی شکسته دل از زلف پرشکن گفتم | غریب بود ز حب الوطن سخن گفتم
اگر چو گرد وداع صدف عزیز شود | عزیز مصر به یعقوب این سخن گفتم
اگر پیاله سراپا چمن نگردیده | که حرف [illegible] ابا آن دهن گفتم

دیوان صائب ۱۶۵

بر نمی‌خیزد ز سعی آستین صائب ز جا
در چه ساعت بر رخ زرد من غبار غم نشست

دل به سر رفته است تا آن نقش پا را دیده است
فرصتش بادا که محراب دعا را دیده است

بی‌بهره چشمش که خورشید از کجا پیدا شود
شبنم ما در فضای خود بقا را دیده است

ای غزال چین چه پشت چشم نازک می‌کنی
چشم ما آن چشمهای سرمه‌سا را دیده است

در پناه طرهٔ او گل ننازد چون به خویش
بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است

از دم سرد رقیبان کی شود افسرده دل
شمع بالین نشسته چندین صبا را دیده است

شعلهٔ جواله را طعنی گر اینجا سر زند
هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

پشت دست از پنجهٔ مرجان گذارد بر زمین
بحر تا تردستی مژگان ما را دیده است

دام راه ما خشن‌پوشان نگردد موج صوف
چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل کز حریم سینه بیجا شد
رفته از جا تا ادای بیجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است
شهر بند دام باغ دلگشای ما بس است

خرقه بر بالای ارباب تجرد تیشه است
پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است

بی‌نیازانیم ما از بالش گو مباش
غنچه‌چینانیم زانو متکای ما بس است

سیر چشمانیم ما از سبز رنگ چمن نیست
برگ سبزی از گلستان خوان یغمای ما بس است

چشم چون شبنم شنید وزیر بر رخسار گل
غنچه منقار باغ دلگشای ما بس است

| | |
|---|---|
| حاجت کشتی نشیوه طبع بلند ماست | بر بال این بهار قسم خون داغ نیست |
| روشن کجا بچشم تماشائیان رسد | بلبل حریف رخنه دیوار باغ نیست |
| پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را | در محفلی که روغن گل در چراغ نیست |

صائب میان انجمن آتش نفس که هست
یکدل بجو که زین غزل تازه داغ نیست

| | |
|---|---|
| چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است | که شیشه خون نگاه ما شده است |
| فدای تیغ تو ما مهربان ما سازد | که سنگ خانه ما سنگ راه ما شده است |
| زطعن اهل ملامت چه شکوه ها داریم | کنون که سنگ ملامت پناه ما شده است |
| زگرد بالش داغ جنون نه پیچیدیم | که این رود ازل تکیه گاه ما شده است |
| بنفشه خوش دلگداست گل | عزیز کرده طرف کلاه ما شده است |
| زحسن که آینه بار و بجاک میمالید | زخط سبز بلای سیاه ما شده است |

وله

| | |
|---|---|
| بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است | خنده از رشک تو با نبت غوطه در شکر زده است |
| میتوان کردن سحر راه در دلهای سخت | رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است |
| در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم | صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است |
| چین ابرو با چه در آغاز یار رو داده | تیغ او بی اختیار چه از ما سر زده است |
| آسمان مه شور چشمی بیگناه افتاده است | اشک سیم من نمک در دیده اختر زده است |

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم
از پیچ و تاب زلف مگو پیچ و تاب ما

یک نقطه انتخاب نکرده است هیچ کس
چون خصم مضطرب نشود از سوال ما

با آنکه غیر باده نداریم در گره
در دفتر سحاب ما خلاف نیست

خود را تلخ و شور بر آورده ایم ما
می میکند بناخن دشمن شکست ما

هر مصرعی که گوشه ابروکشت بلند
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

موی میان گداخته پیچ و تاب ماست
خال بیاض گردن او انتخاب ماست

دریا نکرده کوه ولی بیکسی جواب ماست
لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست

امروز عید ماست که روز حساب ماست
در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست

آتش کباب کرده مرغ کباب ماست
افسون نقش از رقم انتخاب ماست

صائب بر آستان قیامت نشسته ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

گرچه هم در جگر و در دل تنگم خون نیست
رزق موری چون از خوشه آن لقمه نیست

صاف کن آینه و رو بخرابات گذار
الف قد تو آورده رعونت با خویش

حاصل دهر بود لازم ناموزونی
صائب این کاوش ایام تنها با

قره العین چشم براه درد چون نیست
با جز انصاف دران چهره گندم گون نیست

خشت خم هیچ کم از سینه افلاطون نیست
مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست

سروران بی ثمر افتاد که ناموزون نیست
چهره نیست که از خون جگر گلگون نیست

زوال دولت ما پیر و بال ... معلوم است

پرو طبیب که جان دادن من از ... معلوم است

ز درنگ باختن عمل من از ... معلوم است

ز روزگار بوا ... معلوم است

سبک رکاب ... معلوم است

برون میار دل ... بهار معلوم است

ز اوج ... معلوم است

امانت هرکه از سر عالم گدای اوست

شراب کهنه چون عمرست و چشمم
گل امثال چون نقد تو یار است

بهر سو رو کنم شیخ برهمن است
بهر جا پا گذارم پیش خار است

زمین درد و داغ من نمک دار
بهار و عهد زخمم شکبار است

اگر زینان شکست آید بکارم
خوشا آئینه کاندر زنگبار است

چو بلبل بخاک و خون نغلطد
که نبض شاخ گل در دست خار است

ز اشکم در تپ رشکست دریا
ز آتش نبض صبح بیقرار است

همیشه عید باشد در خرابات
زمی و ستی سبو دایم نگار است

بیاد شوق آن لبهای میگون
گل خمیازه ... برگ از خمار است

بگل یک پشت ناخن نیست میلم
درین گلشن ... پا بشکسته خار است

نگاه خود برآر از آب صائب
ترا با این گدایان چه کار است

دوش آن نامهربان حال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

هرکه آمد در غم آباد جهان چون گردباد
... خاک خود آخر بخود پیچید و رفت

که می آید بمنصور هم کرده رفتار
گفت چندین ... حق بگیرد ... شنید و رفت

دقت آلکس خوش که چون برق از گریبان
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

ای که از زنان ... طریق کعبه چیست
این بیابان را ... طپید و رفت

سیر راه فنا را قوتی در کار نیست
چون ... اندک همتی ... دید و رفت

بگذار جگر سنگ بر سر من | خالی که بر آن سنگ جای گاه هست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست | دین رشته ز پیچ و تاب کوتاه است
هر آنکه راست چو همسر خاص | آیینه سینه جوشش آه هست
انگشت نهد هیچ حرف نگزارد | از درد سخن کسی که آگاه هست
در مسند اگر نشد و دین نمی | با عشق هر که دوی که همراه است

صائب ز زمین دل برون آید
طول املی که ریشه آه است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است | هم لباس پرده بودن رنگین است
دست شستن نیست چندان کار از | دامن افشاندن ز دنیا از قصوری است
بهر نخجیر است بر دام دین نخجیرگاه | حلقه این دام از بهر شکار عبرت است
عالم روشن نگیرد بیش و کم گرد سیاه | هر که چون پروانه سوزد عاشق است
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل می‌رود | شکوه چون گردد گره در سینه تخم کلفت است
شوخ‌نگاهان از پریشانی نمی‌تابند | طره آشفتگی شیرازه جمعیت است
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست | طوق قمری بر سر بستان کمند صید نیست
ساغر لبریز فیض است زلال کوثر | وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است
حسن و عشق از یک گریبان سر برآورده‌اند | این در سنگ است و پروانه گرم صحبت است
عشق بر کس که خواهد افکند زیر پا | پشت پا زدن به دنیا بدان خریدن

۱۶۹

چرخ دودیست که از خرمن ما خاسته است
چرخ نیلی که بر دوش گهری مشهور است

کاسه در خون جگر بسته ام و منیوشم
دیده پرده نشینان فلک حیرانیست

صوفیان را سخن من بسماع آورده است
در خرابات رضا نشو و نما یافته ام

زاهدی نیست بعیاری ما در عالم
حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم

خاک هر دل بسته که افتاده پا پوشش
چون همه گهری ذیل سنا گوش نشست

خون منصور مرا جام می گلگون پوشیدست
زین چراغی که نهان در ته سرپوش نشست

خم میخانه وحدت دل پر جوش
در میخانه قسمت می پر جوش نشست

این دو ابیات نیست که بر دوش
چشم بد دور از این حلقه که در گوش نشست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست نوازش بسر و دوش نشست

چشم بد از چه شیشه است که در منزل اوست
دست در گردن لهای لبشان پرورده

عشق فارغ ز غم و درد گرفتاران نیست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند

در صفت قفل مکان نیست به جز عالم
کام دنیای سنگ و بخود شد میباید

عشق بحریست که چون سر طوفان آید
دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست

آنکه از تیغ تغافل ده بجهان بسمل اوست
رخنه در سینه کس نشد از او

هر که بلبل بد و عالم نبود کامل است
هر که سر داد از پای جهان منزل اوست

ماهی که ز موج چه بجا ساحل اوست
دست شستن بمتاع دو جهان حاصل اوست

ره رضا ره بازار حسن ره گردیده است ره خویش هیچ بینبید است

ذهن بیجا سبلان از خوشه پروین گذشت | دانه امید صائب بیجا نرگست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است

دل ز راه ذوق داند کین گدا این منزلست

۱۷۱

خفته از دولت در پریشانی چون سیم و زر است | قدر احسان از رشته شیرازه این دفتر است

ماشقی پروانه مشعر را چه پروا اسر است | رشته این شمع بی پروا کمند صرصر است

[illegible] افتاده است | هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است

در شرار آتش [illegible] میکند | ساغر بیجا [illegible] لبریز آب کوثر است

بعد عمری کس لباس ننگ بیرون آدم | طشت آتش بر سرم از منت صیقل گر است

کار را میکند گردون بکام خویشتن | سوختن از عمر بی پرواز لاف از جوهر است

از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل | حفظ پشت لب چشم از ابروی خوشتر است

غنچه دل را ببوی یار در بر میکشم | این گره در رشته با جانشین گوهر است

از سپند پاست بزم عشق را هنگامه گرم | ناله را دور گردون را آتش بستر است

میکند جولان بال عشق شوخیهای حسن | شمع بی پروانه چون گردید بی پر است

علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار | چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهر است

روح بیجان از شکست جسم [illegible] | بسته چون انس پوست می آید برون شکر است

حسن را دست [illegible] آرایشی چون عشق نیست | طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

از شکوه [illegible] چشمت چون حباب | در بر آغوش او موج کنار ساغر است

ز نامه صبح بطومار آه کن صائب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

مردن بدرد عشق بدنیا برابر است
با زندگی خضر و مسیحا برابر است

آنجا که شرم حسن لب شوخ سخن گزد
حفظ نگاه با عرض تمنا برابر است

یوسف چسان لب به تماشای خود کند
یعقوب در کمین زلیخا برابر است

دریا که سنگلاخ لبهای کعبه است
ریگ روان و آبله پا برابر است

حسنی که در لباس حیا آب و رنگ اوست
در چشم با بصیرت دیبا برابر است

قربانیان نگاه پریشان نمیکنند
محو ترا همیشه تماشا برابر است

آیینه سنگدل نشود از هجوم عکس
پیشانی گشاده بصحرا برابر است

با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست
تمکین کوه و کاه در اینجا برابر است

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خال آتشین بسویدا برابر است

حسن از نیاز بلبل شیدا بی نیاز نیست
این ناز دیگر است که پروای ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا شود
در ابروی تو یک گره نیم باز نیست

از آه نارسا شب هجران چنین رسا
افسانه گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد
شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد
ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

۱۷۲

ز دیدن اشک دمم

| | |
|---|---|
| تخم نمی در دامن صحرای محشر سبز کرد | هر که مشت دانه در رهگذار مور ریخت |

برنتابد هیچکس صائب سر از نیرنگ عشق
خون نشتر ز مژگان ز شوق یک نگاه دور ریخت

ولـه

| | |
|---|---|
| رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی بر نخاست | هر چه پر میتوانم گفت گردی برنخاست |
| زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی | کز جهان سفله بیدردی بهم نبردی برنخاست |
| در دو تنهائی غبارم را بیابان گرد کرد | بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست |
| عشق تر دستست نازم که در سر جلوه | گرد و بیران تا پیمان دل را گردی برنخاست |

ابر پیری گشت بر بام و درت کافور بار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

| | |
|---|---|
| خنده وزدیدن دل گل در گریبان کردنیست | لب گشودن غنچه را در دل بلبستان کردنیست |
| تنگ خلقی را بهموار سیه دل ساختن | چشم تنگ مور را ملک سلیمان کردنیست |
| گریه را در آستین وزدیدن از چشم بدان | شور محشر را حصاری در نمکدان کردنیست |
| خشم عالمسوز را کوته زبان کردن بحلم | آتش سوزنده را بر خود گلستان کردنیست |
| مهر خاموشی بلب پیش سخن چینان زدن | خار را خون در جگر از حفظ دامان کردنیست |
| از بساط خاک گنجی را که میباید نهفت | ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردنیست |
| باده روشن کشیدن در کنار لاله زار | شمع روشن بر سر خاک شهیدان کردنیست |
| عشق را صائب نهان در پرده دل داشتن | در ته دامن شمیم عود پنهان کردنیست |

سوز اهل شوق در وطن است
خلوت اهل دل در انجمن است
عندلیبی که در خیال گل است
هر کجا غنچه‌ایست ... چمن است
خنده هر چند ... لب گل است
خانه ... از محبت گلبن است
سخن عشق ... شمشیر زبان است
... بر رگ گل ... دوخته است

عزلت طلبی که نام سیمرغ جوید
از سینه آه گرم بیابان ...
هرگز دل اهل عزلت ... نشود
باشند چو گوی خلق سرگردان

دامیست که زیر خاک پنهان است
تا باغ بهشت یک خیابان است
در قطره که ماهیت طوفان است
تا قامت چرخ همچو چوگان است

همچنین است که روزگار من صائب
چون روز سیه اهل دل پریشان شست

موج شراب و موجه آب بقا یکیست
هر موج زین محیط انا البحر میزند
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
این ما و من نتیجه بیگانگی بود
در کام هر که تلخ شود در رضای دوست
در چشم پاک بین نبود جای امتیاز
سردای گرم و سرد خزان و بهار
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود
هر چند نقش پاک از دیگران شکست
صائب شکایت از ستم یار چون کنیم

هر چند پرده‌هاست مخالف نوا یکیست
گر صد هزار دست برآید دعا یکیست
از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
هر چند دل دو نیم شود حرف ما یکیست
صد دل بیک نگه چو شود آشنا یکیست
با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست
آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
نومید نیستم ز بردان خدا یکیست
هر جا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

[illegible]

[illegible]

در پرده‌های چشم شکرخواب صبح نیست
دریاکنار دوری باغ بهشت نیست
فارغ ز وصال نیست من تنگ ظرف را
خود داری سپند در آتش بود محال

شیرینی که در لب جانفزای تست
قفلی که در گشودن بند قبای تست
طبل رحیل نغمهٔ من آواز پای تست
خالیست جای من بنگر که جای تست

استادگی چگونه کند در نثار جان
صائب که هرگره ز گیسو زیر پای تست

کام از جهان در این عوض نمیتوان گرفت
دست از فریب باده اگر در حنا بود
در عشق نیست پاک گریبان غنچه را
نگیرد اگر ز راه صبا گلشنی و مهر
دوران خط رسید تو از حسن خود ابر
چون صبح گر غنیمت صادق مدد کند
امروز نیست غیر دل بی غبار ما

این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت
تیغ برهنه را بعسس میتوان گرفت
از رخنهای دام قفس میتوان گرفت
دامان گل ز رنجه خس میتوان گرفت
نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت
آفاق را بیک نفس میتوان گرفت
آئینه که پیش نفس میتوان گرفت

با سبزه گو در آ سر راه ملایمت
صائب به پنبه جاق جرس میتوان گرفت

از کار ابنای ما عمر سبکرو گذشت
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم

لنگر کشتی با بال و پر طوفانست
گرچه گوئی سر راه چشم نه چوگانست

ردیف الف ۱۷۵

بی روشن کند دعوی [illegible]
عرض جوهر [illegible]
تا خط از لعل [illegible]
رشته [illegible]
روی او [illegible]

[illegible]

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست
خانهٔ کز خود برآید آب جای خواب نیست

آب عیش خویش نتوان با گردش صاف کرد
هیچ جا خاشاک بیش از دیده محراب نیست

در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند
گوش گل را گوشمالی بهتر از سیماب نیست

از خیال یار محروم‌اند غفلت پیشگان
سایه پرور نیستی از دیدهٔ بیخواب نیست

تشنه چشمان را نعمت سیر کردن مشکل است
دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

هر که را نتوان شنوت از سر خود دور کرد
این نهنگ طالبان را چشم بر سیلاب نیست

سر بر آورده است صائب دانهٔ امید ما
در چنین خاکی که در چشم مروت آب نیست

ولہ

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت
کباب آتش بیرنگ مینمایندت

اگر برون کنی از دل هوای آزادی
بهشت در قفس تنگ مینمایندت

بناخنی که ز سر پرده را بگشایند
معاشران که هم آهنگ مینمایندت

گر از لباس آن نمی‌شناسندت
همین بده که یکرنگ مینمایندت

ملامت نفس سوخته است منزل
سیاهیی که ز فرسنگ مینمایندت

ز زنگ آینه دل را اگر بپردازی
هزار آینه در زنگ مینمایندت

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب
که زرد چهره بخون رنگ مینمایندت

همیشه دیده سوزان ... ا
که قبله نوازش رشته‌های ...

| | |
|---|---|
| غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد | نفس سوخته خویش سر که گرفتار دست |

صائب این ناله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

| | |
|---|---|
| پیش کسی که درد بدرمان برابر است | هر خنده که بزخم نمایان برابر است |
| زنهار چاک سینه خود را رفو مکن | کاین رخنه قفس بگلستان برابر است |
| دوری ز خلق گشته نوحست بخطر | کثرت بچار موجه طوفان برابر است |
| این آبرو که ساخته از طمع سبیل | هر قطره آتش بچشمه حیوان برابر است |
| دست نوازش فلک از روی دوستی | با سیلی عداوت اخوان برابر است |
| حاجت بدوربانش ندارد حریم تو | شرم تو با هزار نگهبان برابر است |
| جمعیتی که نقش جهد خاطر آورد | در چشم من بخواب پریشان برابر است |
| از میزبان تکلف بسیار در سلوک | با شیوه فضولی مهمان برابر است |
| چون مور نیست سایه من با و بیزمین | این منزلت بتخت سلیمان برابر است |

روی گشاده که دلی وا شود از او
صائب بصد هزار گلستان برابر است

| | |
|---|---|
| شیرازه حواس خط پیمانه بوده است | سیلاب عقل گریه مستانه بوده است |
| از بند گشته شورش مجنون یکی هزار | زنجیر تازیانه دیوانه بوده است |
| امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین | زین پیش گرچه کعبه صنمخانه بوده است |

صائب هزار حیف که ...
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست
هر گلعذاری که ... سوار بوده است
هر سرو قامتی ... بوده است
لاله از خون ... گلعذاری بوده است
هر سر ... بوده است
لاله از سنگ ... بوده است
خاکساری ... بوده است

[illegible]

چو گردباد بگرد سر زمین گردم / که با فتادگی من مقابل افتاده است

بپاسبست گردون نوردمن بنگر / باین ستمین که مرا رخت در گل افتاده است

هزار مرحله از کعبه است تا در دل / دلت خوش است که راهت بمنزل افتاده است

بچشم سوخته تا چه ستوانم کرد / زمین میکده هر چند قابل افتاده است

عجب که گریه من در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع نگهدست ز صائب خواند / که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان که از خطر یارگلستان است / چراغ کشته این بزم نور ایمان است

ترا بوادی مشرب که زینپا ده است / دگر نه کعبه دل نیز خوش بیابان است

مخور فریب صلاح توانگران زنهار / که روزه داشتن سفله صرفه نان است

هر نیز آب رخ خود بهر نان صائب / که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی من یک سر شیوه نمانده است / ته چه بگاه از کاسه منصور نمانده است

زنگار گرفته است دل اهل جهان را / در آینه ها هیچ نظر نور نمانده است

زان معرکه است که شکر بود غبارش / امروز بجز نقش سپیدی ز در نمانده است

از تلخی دشنام بر بین فت حلاوت / نزدیک زدل تا که دو در نمانده است

زان شهد که هر ما به شیرین جان بود / صائب بجز از شهد زنبور نمانده است

از این

نسیم لطف بهار از شمار بیرون است
فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش است
فریب عجز مخور از ضعیف‌نالی خصم
که مرگ رهرو عالم ز چاه خس‌پوش است
دهان باز کند حرف تلخ گوش مرا
خوشا کسی که درین بزم غنچه در گوش است
دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش است

گذشتن از نده دلی چشم تر مردان است
دل پر آبله و موج گهر مردان است
آسیای فلک گرد حوادث در وسک
نسخه از سر پر شور و شرر مردان است
صبح اقبال اگر از افق امکان هست
رخنهٔ سینه و چاک جگر مردان است
سفر اهل جهان در طلب کام بود
از سر کام گذشتن سفر مردان است
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی
پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است
در مصافی که ز موج بلا جوهر تیغ
تیغ از دست فگندن سپر مردانست
داغی از سینهٔ عشاق گدائی داریم
چون نخواهیم چراغی که ز مردانست
سر ز سر دار ز دلدار گذشتن سهل است
هر که سر داد درین راه سر مردانست
ناکسی ست که طفلی بهوا افگنده
در مصافی که موج نظر مردانست
نقد سر طائفه در خور همت باشد
آسمان دامن پر سیم و زر مردانست
کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک نظر مردان است

جهان مجلس مستان بخبر باشد | که در شکنجه بود سر سبحه که هشیار است

قدم ز دائره خود برون منه صائب
که حسن عافیت نقطه خط پرکار است

| | |
|---|---|
| گلی که رنگ شگفتن ندید هشیار است | عمارتی که بگردد خراب هموار است |
| برآ ز سر به گریبان که دامن صحرا | ز بسکه زنگ دلها زدوده زنگار است |
| صدف بخاک نشسته است از گرانباری | حباب تاج سر بحر از سبکباری است |
| در آن جهی که بستی توان سلامت رست | قدم شمرده نهادن دلیل هشیاری است |
| مشو به برگ ز امداد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیداری است |

ز یاری از طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلناری است

| | |
|---|---|
| نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است | گل شو و غنچه در آن باغ که خس بسیار است |
| دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب | که هوس در دل مرغان قفس بسیار است |
| بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست | بر کنار آمدن از بحر خسش بسیار است |
| بی جگر سوختگانی که درین انجمن اند | سینه گرم مرا حق نفس بسیار است |
| ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند | اثر شعله آواز جرس بسیار است |
| از بدان فیض محال است به نیکان برسد | حق بیداری دزدان عسس بسیار است |
| در پی قافله غفلت غیرت صائب | نتوان خفت که آواز جرس بسیار است |

دیوان صائب ۱۸۰

سر نقش پا که در روش شوق ... [illegible]
چشمه ... دل ... که سوزن ... [illegible]
... کم عمر ... گذاری ... [illegible]
قامت ... قیامت ... [illegible]
هر که چون ... [illegible]
صائب ... در ره طلب دیده ... [illegible]
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است
صدف بحر ... [illegible]
گوهر آن دل یکدانه ... درویشانست

[illegible]

181

ز عشق نیست اثر در جهان پسندیده ام — که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست
چراغ برق ز خوشه کی شود روشن — خروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کیست
سبوح صبوح که در جام صبح ریخته است — سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست
بهار نسخه از نسخهٔ نگارین ست — خزان نمونه که در رنگ عاشقانهٔ کیست

شد ندست شکر در جهان ز گفتارش
حریم سینهٔ صائب شکر انجانهٔ کیست

عیش دل شکسته به آه زبسته است — جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است — آئینه نگاه تو زنگار بسته است
گر وسمه گشت شاهد شاهوار من — راه نگاه چشم خریدار بسته است
روی تو چه دل شیرین بکوهکن — یاد آنکه همت است که بر کار بسته است
دیوانه ام ز وسوسهٔ عشق فارغم — زنجیر بر کجا چه و بازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست — یوسف دکان چو بر خریدار بسته است
ترک اتفاق تو ز اسباب مشکل است — از سر گرفتن تو به ستار بسته است
تسبیح گل بروزان توفیق منزه — سررشتهٔ نجات به زنار بسته است

صائب مگو منع کن عشق راز دل
وای طبیب را که به بیمار بسته است

شمع هر کوره در روز نمونه نور کیست — شمع هر چند که بسیار بود نور کیست

از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار
از درد و داغ عشق بود سرگرانی‌ام

کین پیچ و تاب جوهر آئینه دلست
انیست دوزخی که بجنت مقابل است

هرکس نداده دست گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که قابل است

بوی سر زلف تو شیدائی من نیست
هرچند که حسن تو درین شهر غریب است
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت

آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
در عالم انصاف به تنهائی من نیست
مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست
رنگ رخ عاشق بشکیبائی من نیست
زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی‌پرده تراز راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز برسوائی من نیست

ای بوالفضول شکوه ز دور زمانه چیست
چون هرچه میرسد تو از کرده‌های تست
خاک مرا نیست بجز آستان عشق
چشم تو فارغست ز حرف نیاز ما
وا ایستد و نگرداند این پرفریب را
در گلشنی که خرمن گل سیر و سباد

ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

چون بندگی به شرط نمودن نه کار ماست
صائب قبول کردن احسان چرا لازم است

| | |
|---|---|
| دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است | چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است |
| هر چه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی است | بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است |
| نیست از جوش شهیدان تیغ را سیراب چشم | در کمینگریش بکام دل رسیدن مشکل است |
| بر ندارد میوه تا خام است دست از شاخسار | زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است |
| منزل نقل مکان ماست اوج لامکان | آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکل است |
| غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون | بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است |
| هر که در قید خودآرائی گره گردید ماند | آب را از بیضهٔ گوهر کشیدن مشکل است |
| در گلستانی که بوی گل گرانی میکند | در قفس با عندلیب ناپریدن مشکل است |
| هم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد | بی هم آواز قفس از هم کشیدن مشکل است |
| بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت تشنه دل | با صلاحی اینچنین از خود بریدن مشکل است |
| هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست | با چنین وابستگی از خود بریدن مشکل است |
| در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری | نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل است |

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکل است

| | |
|---|---|
| ما را دماغ جنگ سر کار زار نیست | ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست |

خار در دیدهٔ ارباب هوس نشتر ماست — ورنه خط چیست که آئینهٔ بینایی ماست

شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ — عشق سیرچشم همان در پی رسوایی ماست

شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را — نقش دیوار درین خانهٔ تنهایی ماست

بوی گل را نتوان در گره شبنم بست — چشم خونبار کباب دل هرجایی ماست

سبکست برگ الماس به مژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است — جای رحم است بسیلی که زمین گیر شده است

دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است — بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شده است

هیچ کافر نشود دور ز آهوچشمان — نافه را موی ازین غصه چو شمشیر شده است

هیچکس را نکنم فرد انگشت استقبال — خواب من تلخ ز اندیشهٔ تعبیر شده است

تیر از روح سیاوش ندهی مطلب — سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

صائب از تحفه هم آوازه چنین خاموش است
طوطی از خامشی آیینه دلگیر شده است

زلف که چو شام غریبان گرفته است — صبح نشاط را در پی دامان گرفته است

از دشت ستیز پر آوازش کجا روم — ما راسیان بادیه باران گرفته است

این سوسنی که دیده ما حق شناس من — روی ترا ابر ابر قرآن گرفته است

داغ امید سینهٔ خضر و مسیح سوخت — زخمم که در بغل چو گریبان گرفته است

از دانش است شعله جواله بی نیاز
پیری ز سیل سینه بخندان حجاب نیست

گرداب را بشعله طوفان چه حاجت است
در میوه رسیده بهشت بدندان چه حاجت است

شد رهنما بحق چو مرا درد بیدوا
صائب مرا بناز طبیبان چه حاجت است

روز وصل است و دل غمدیده ما شاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست عشق را

طفل ما در صبح نوروز چنین آزاد نیست
آخر این کار رو سر بی تیشه شمشاد نیست

تیشه را بالیست اول بر سر خسرو زدن
جوهر مردانگی در تیشه فرهاد نیست

داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد
مرغ جان سختی چو من در بیضه فولاد نیست

تا نگردد زیر بار منت نشو و نماست
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست

در گرفتاریست صائب هست گر آزاده
مرغ زیرک در سراغ خانه صیاد نیست

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست
زخم در سر کار مژگان بلا جوی تو نیست

صید بی صد عهده و فی الحال بر هم میزنی
این ادا لایق بچشم سخنگوی تو نیست

بی سبب از شانه ای صد عهده بیرون میروی
این و قیس زیبنده بالای دلجوی تو نیست

از کنار شمع بیرون آوری پروانه را
شعله آتش حریف سنگ خوی تو نیست

پر سر نخانم که رود در کافرستان میزنم
حلقه زنار کم از حلقه موی تو نیست

بیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست
مرغ زیرک بی سراغ خانه صیاد نیست

۱۸۵

از دست مبر رشک زلیخا که کو ربا بود
تا رفت دل از سینه دگر روز خوشش نبود
روزیکه تیغ داد زلیخا بمصریان
از این گاه گوشهٔ خلوت برون میا
چشم مرا با بر بهاران چه نسبت است
صد عقده زهد خشک بکارم فکنده بود

ای نسیم مصر بیت الحزن نخست
ای خون گرفته شمع عبث از لگن گسیخت
سررشتهٔ امید من از پیرهن گسیخت
زان شمع کشته شد که دل انجمن گسیخت
از روز گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

حرفی بگو که باعث دلبستگی شود
صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

نقد حیات در دل گنجینه خم است
جام جهان نما که در و راه سیم بود
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد
حلقه که سر خم ز پی نانیان از دو ...

این گنج در عمارت ویرانه خم است
در زنگبار خجلت از آئینه خم است
کان خود پرست و دشمن بیرینه خم است
چون ما بنای سبکی سیه سینه خم است

صائب شمار دست نمید ارد از سرم
چندانکه نقش بسر گنج زر خم است

هم بلبلست خندان هم باغبان یکتا
جان میدهد بعاشق بیرونی سر فشار
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان

دیگر چه گل نمائیم در گلستان نگه
از آب خضر گویا این گلستان نگه
خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شکفت

برباره از نشد گلستان نتوان بست
تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است
هرچند که چون دل گره کار رفته است
امروز که در دست نسیم است
یوسف چو نباشد در کنعان نتوان بست
پیمانه دو گرفته ازین هم نتوان بست
چون دل گرفته باشد شاهد ...
... ...

بر برگ گل خط گرد کسادی نشسته است — دنبال خریدار نگاهت ندویده است
ابروی او بپیوسته بکجروی گذرانده است — چشم تو شماری می گلگون نکشیده است
تلخی نداشت تنگ شده است دهانت — دندان تو با سودن لب لعلت نگزیده است
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی — پروانه از پای چراغت نپریده است

حق بر طرف تست در آزردن صائب
سر رشته پیمان تو هرگز نبریده است

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست — استاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگرچه ریشه ما در ته گل است — پیوند من عالم بالا گسسته نیست
دائم بیک قرار بود هیچ ما ریم — بیطاقتی سپند مرا چشم بسته نیست
بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی — گر دل چو غنچه پسته تر از تنگ بسته نیست

ولہ

آسودگی بگوشه عزلت نشستن است — سر رشته امید ز عالم گسستن است
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را — پیوند خود ز عالم بالا گسستن است
گر شاد از اشک بنازک دلان فشند — مینا براه آبله پایان شکستن است
این خنده چیست کز دل لب بسته بران — چون دانه سپند ز مرات جستن است
مالیدن دو دست پشیمان بالان خلق — بر روی زنگیان در آئینه بستن است
سر پنجه رانده پیچیده بالا پاک — از کار گل بآب خضر دست شستن است

۱۸۷

ولہ

این سبزه نیست رسته باطراف جویبار
زنجیر خار می‌شکند بهار گسسته است

زنجیر نیست ابر که صحرا وسیع کند
دیوانه‌ایست سیل که از موج جسته است

پائی که کوهسار بدامن کشیده بود
از خون لاله بستر آتش نشسته است

افسانه نسیم بخوابش نمی‌کند
از ناله که بوی گل از خواب جسته است

وقت است اگر ز پوست برآید غنچه‌ها
زین شکوفه زهر بهار اشکسته است

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست
شبنم ببوی گل با بانت نشسته است

از خط چه کم شد آن خال عنبرین
در دور نشاط نقطه پرکار بسته است

پیوسته است سلسله موج با هم
خود را شکسته هر که دل ناشکسته است

برقی که از دست سینه ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که داروی بیخودی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
از خنده بی وقت دل غنچه دو نیم است

کامل هنران در وطن خویش غریبند
در بطن صدف گوهر شهوار دو نیم است

نتوان بکرم سفله خود کرد جهان را
اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است

در کوچ بود عشرت ایام بهاران
شبنم اثر آبله پای نسیم است

در بادیه‌ها درد بدرمان نتوان یافت
بیمار نشیند بسر راه حکیم است

راضی بقضا باش که در خاطر خورشید
چندان که نظر کار کند ناز و نعیم است

| | |
|---|---|
| گرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت | همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست |

همچو صائب بلبلی کز غنچه‌اش خون میچکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

| | |
|---|---|
| در عالم بالاست تماشای اگر هست | بیرون ز نه ایوان است و زمان جای اگر هست |
| چیزی که بجا مانده همین برگ تمناست | در سینه عشاق تمنای اگر هست |
| در غیبت خلق است اگر هست حضوری | در ترک تماشاست تماشای اگر هست |
| اشکی است که در ماتم امید فشانند | در روی زمین آب گوارای اگر هست |
| آهی است که از سینه افسوس برآید | در باغ جهان نخل تمنای اگر هست |
| از ساده دلی چون گذری عالم [illegible] | در سینه بی کینه من صحرای اگر هست |
| در آینه ناز پری دیو نماید | صافست جهان جام مصفای اگر هست |
| برگرد جهان دور زدن بر تو حلال | خورشید صفت دیده بینای اگر هست |
| بی طوطی جان سنگ غربت نماید | در سینه دل آینه سیمای اگر هست |
| گر دست فشاندن بدو عالم [illegible] | در دامن خلوت شکن پای اگر هست |

صائب دل پرخون بود و دیده خونبار
در مجلس تو دیده بینای اگر هست

| | |
|---|---|
| از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت | دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت |
| گر به صحرای وجود [illegible] | [illegible] عالم را [illegible] گرفت |

دیوان صائب ۱۸۶

خون چون نتواند دامن او را گرفت
نازکی اندامی که هر دم در قبای دیگر است
روزگار خوشدلی چون خنده گل بیوفا
با لب تلخکامی باده ساغر دیگر است
ترک دنیا [illegible] از برای آخرت
از هوای نفس کردن در هوای دیگر است

زخنده شیرین خوبان را

تا خنده بر لب پیاله ز سیب جهان کنم
چون صبح یک جهان لب خندانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل تنور
بیرون ز خود کشیدن دو سه جولانم آرزوست

قانع به ریزه‌چینی انجم نه‌ام چو ماه
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاک
مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رها سازد مرا
یک شب نه ده دل ز حجله عریانم آرزوست

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

دربانی بهشت بر رضوان ملال باد
آئینه‌داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده است
زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند
چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت

تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا
دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

بر نخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت بس است
کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ عاشق
چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت

عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه‌تر
گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

زبان شکوه تحسین [illegible] صائب
باغ جنت [illegible]

[illegible]

رشتهٔ جان سر اسیمه بهشتا قالست
نیست دربادهٔ کمین میکدهٔ طوفان را
سید بهر جرس از آبلهٔ پی خون باد
محنت روی زمین با دل ما دارد کار
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود

هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
انقدر هست که منصوبهٔ تنگ حوصله است
چشم خون بار که یارب پی این قافله است
خار صد بادیه را چشم برین آبله است
سنگ کم از شیر نباشد چون باکله است

چون نباشد بسر زلف سخن پیوندش
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
از نسیمی میتوان افراشتن مار ازخمار
تشنهٔ را کز محیط بیکنار افتاده دور
خاک رهٔ شوق گر طلبکار دلی کین کعبه را
باغ غفلت انکه عمری رساند میوه
جوهر مجنون نداری گرد این ادهی مگرد
می برد دل بی خرد را بهر اوج اعتبار
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
در حقیقت خانهٔ دنیا که آزادیست مر
شام ما روزه دار و داغ صبح عید را

دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
چشم ما چون دیگران بر بوسه پیغام نیست
در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
آفتاب عشق را ابر بکه با فرجام نیست
نیست آهوئی درین وادی که بی اندام نیست
طفل پا افتاده را اندیشه از نام نیست
ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
خون خود را میخورد هر غنچه کز هنگام نیست
بی تکلف هیچ شهری اینچنین خوش نام نیست

صائب
(۱۹۱)

دارم وصال [illegible]
پیوسته [illegible]
خونابه [illegible]
بی اختیار دیده و دل از [illegible]
پیکان ز چین [illegible]
عاقل مشو [illegible] دار الحیا او است
آن پادشاه حسن که منظور صائب است

که خواب دم گور گذشت فسانه است
هر که از غفلت ترا بیهوش کرده است
که ز مهتاب عالم دانه دانه است
کمانها را ز تو زودی سهل مشمار
که بها سحر رفته بر آستانه است
بود در زیر لب خون عاشقان را
که موج نفس چون تازیانه است
بهار شد چون [illegible]
که انسان در دل ذرات یگانه است
بخشم من فلک یک چشم خانه است
که خورشید [illegible]

بغیر از آه یکتو سینه ندارم +
تکت بر عشق آه بوالهوس جهل

چو آتش ترجمان من زبانه است
که چون تیر هوائی بر نشانه است

ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسار زرینش خزانه است +

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست
یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

از جهان با دل خرسند لباسی چو سبو
لیکن گهر در صدف تاج سلیمانی نیست

چون ره هر رگ سفیدی کند از سوی سفید
وقت جمعیت اسباب تن ساقی نیست

تیر کج را ز کمان دو شدن شود است
زیر گردون وطن بار گرانجان فی نیست

نیست از نقش جهان بتخانه نشین گر شده ام
عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست

ساده کن لوح دل از شوخی خود را از نقش
از بصیرت سیه و خط پیشانی نیست

در دل خاک شهیدان گنج و گهر دارند
گنج بی سیم و زندان جز غم پنهانی نیست

هر که بر لب نه نهد ساغر بی پروائی
هر که را چو صله زهر پشیمانی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما جز پریشانی نیست

اژدها میشود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیدهای پاک ما با حسن جانان آشنا
شبنم روشن گهر در گلستان نان را است

اهل دل را کعبه و بتخانه بیدار و خوش
خال سوزد دل سر کجا بر چهره افتد

| | |
|---|---|
| بفکر دل نفتاده‌ام از غلط بینی | نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است |

بخانه‌ای که توان رفت بی‌طلب صائب
درین قلمرو پر چوب منع بیجانه است

| | |
|---|---|
| دیوانهٔ خموش بعاقل برابر است | دریای آرمیده بساحل برابر است |
| گردی که خیزد از قدم رهروان عشق | با سرمهٔ سیاهی منزل برابر است |
| آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد | هر دیده را که روشنی دل برابر است |
| در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند | از بهر شمع خلوت و محفل برابر است |
| دارد چو بحر گوهر یا در حباب عشق + | گرد یتیم که بساحل برابر است |
| رحمیست بر کسی که پرستیست از خودی | این قید با هزار سلاسل برابر است |
| دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام | دلجوئی حبیب بصد دل برابر است |
| در زیر پای سرو رود دولتی است فرق | هر کشته را که جلوهٔ قاتل برابر است |
| سیر قفسی از نشاط [illegible] | کین قفس با طپیدن بسمل برابر است |
| در کشوریکه عشق گرانمایه گوهریست | در یتیم و آبلهٔ دل برابر است |
| فهم رسا ز عشق زدار آنکه بهتریست | اینجا شعور عالم و جاهل برابر است |
| دست از طلب مدار که دارد طریق عشق | از پا فتادنی که بمنزل برابر است |
| صائب دل بدیدهٔ خونناب [illegible] | یک قطرهٔ ز اشک بصد دل برابر است |
| از زمین اوج گرفتست غباریکه مراست | ایمن از سیلی موجست کناریکه مراست |

حقی که کرد دور ز فراق کشیده ایم
در موج خیز حادثه دار الامان ماست
روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما + +
مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
در کلبهٔ قناعت ما نیست چوب منع
هر کس که آمد بخورد دل خود میهمان ماست

ز داغ سینهٔ پر تو ما گلستان است
ز چشم شیرینستان ما چراغان است
دلی که نقش تعلق بخود نگیرد سرو
اگر بدست فتد خاتم سلیمان است
پیالهٔ که ترا او رها نداز مستی
اگر هر دو جهان میدهند از زر است
درین بساط زنیکی که از چراغ فقرا
بجای خویش نظر دوز چراغ ایمان است
شکسته دل نتوان کرد دور ساغر را

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع | این آسیا بگرد ز طبع روان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را | در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق | آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

صائب که مناظره از سور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب بیدل نیست | ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
ز جام چشم غزالان خمار میشکنم | دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست
بهار را بجنونان پرده دار میکردند | شکسته رنگی عشاق از تهِ دل نیست
چه شد که بر فلک ناز میکند جولان | ز حال پرتو خود آفتاب غافل نیست
بمغز پیش رسد بوی گل چو دسته شود | وگرنه روز جنون حاجت سلاسل نیست
مکش عنان طلب از سخن که همچو قلم | سخن براه کشد رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است | وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
لب است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک | مرا که نخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است | وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
اگر دگریهٔ ما در دل فلک تاثیر + | گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
بهرچه میکند آتش سپند من راضی است | مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
حجاب نیست ز هم حسن و عشق را صائب | میان ره و خورشید چرخ حائل نیست

ولی گفته است که زمین روی زمین
کباب سوخته را اشک پریشان است
ز خون دل همه جهان گلستان است

ولە

ردیف الف
۱۹۴

از دیوانه

[illegible]

وله

[illegible]

مشمار سهل آفت دنیای سهل را | صد مور گشته بر سر یک دانه پر شده است

صائب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لاله رویی که مرا خار از و در جگر است | برگ ریزان بهار دل و باغ نظر است
نیست آوارگی اهل طرب را انجام | تا زمین هست بجا ریگ روان در سفر است
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهردار | خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر است
حال روشن گهران را همه کس میداند | هر چه در خانهٔ آئینه بود در نظر است
دل پرخون تهی از زخم زبان میگردد | راحت آبله در زیر سر نیشتر است
رهزنی کز تو کند صلح با اسباب غرور | اگر از راه بصیرت نگری راهبر است
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند | تا دل غنچه هوا خواه نسیم سحر است
ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار | ورنه چون سرو مرا دست طلب کمر است
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت | هست اگر بر دل این مور غباری شکر است

سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر است

صبح گشاده رو در دولتسرای ماست | چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست
ما را نمیتوان بعصا کرد از ریافت | برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه نال نیست | گلبانگ بر قدم زدن ما درای ماست

۱۹۵

طفل ما را دامن آخر زمان خواهد نواخت
هستی ما صرف شد در گوشمال غم [illegible]
در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت
ور دهان شیر اگر افتد [illegible]
هر شکاری را که آن ابرو کمان خواهد نواخت
آن سلیمانی که در [illegible]
این هما را [illegible] استخوان خواهد نواخت
نوبت گفتار اگر صائب [illegible]
مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

وله

هر که چین منع از ابروی دربان دیده است
هر که در رحمت شمار و پیچ و تاب مار را
هر که ماه مصر را در چاه زندان دیده است
حال جان پاک را در قید تن [illegible]
تا کی [illegible] لعل ترا کان بدخشان دیده است
از گریبان لعل را چون اخگر از [illegible]
هر که جوش عالمی در غنچه پنهان دیده است
هر نظر بازی که آن لبهای خندان دیده است

[illegible]

چشمم از خواب جنون چون شیشهٔ پر سنبل است
از دل صد پاره پر شبنم مژگان شاخ گل است

دردمندان ترا پر لخت دل صد پاره نیست
موشکافان ترا پر آه مشکین کاکل است

گرچه از یک خم می شیر و شکر مستانه شد
در خرابات مغان مرشد ز پا افتاده قلقل است

پردهٔ گوش ترا گرد غفلت آهنین
ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبل است

تا اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی بجاست
دامن صحرا پر از دیوانهٔ دامان گسل است

سیل بی‌پاست گرد دامان گل لنگر کند
عمر سیل لاابالی قامت خم چون پل است

فکر رنگین تو صائب عالمی را تازه کرد
کلک سرمست ترا هر نقطه‌ای جام مل است

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست

خندهٔ گل می‌دهد یاد از آغوش داغ
در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

خون بجای شیر پیچد در پستان صبح را
وقت اطفالی خوش که در مهد [illegible] آسوده نیست

بیم ویران خانهٔ جبین را از دل عشاق را
در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بی‌اصلی صائب که گل
تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

ز چاک سینهٔ خود هر که قبله‌گاهش نیست
به هیچ وجه به درگاه قرب بارش نیست

حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی است
من و دشت که یک گیاه نیست

بروی بستر گل تکیه می‌کند مرغی
که شب بغیر پر و بال خود نیست

دیوان صائب ۱۹۶

[illegible]

197

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

| | |
|---|---|
| هر که در بزم می آن چهرهٔ خندان دیده است | در دل آتش سوزنده گلستان دیده است |
| بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار | صبح دم خواب که این چهرهٔ خندان دیده است |
| بد و صد چشم نه بیند نظر پیر از آن | آنچه آئینه بیک دیدهٔ حیران دیده است |
| ای جوان پیر نه بر دستی خود غره مشو | پل ما پشت سر سیل فراوان دیده است |

ولهٔ

| | |
|---|---|
| بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست | سیاه خانهٔ ازین دشت جز سویدا نیست |
| اگرچه زهرهٔ شیر است آب او ای عشق | دراز دام جگر تشنگان درو جا نیست |
| گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب | فلک حریف زبردستی مدارا نیست |
| کدام شبنم گستاخ در نظر بادست | که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست |
| محبت پدری گر چه هست دامنگیر | حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست |
| کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش | بعالمی که منم کوه پای بر جا نیست |
| بچشم هر که نشد روی آتشین محو است | بدشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست |
| چه حاجت است بدامن چو آتش است بلند | جنون کامل ما را هوای صحرا نیست |
| می که خشت زخم برنداشت کم ز دریاست | زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست |
| به آشیانهٔ سیمرغ همت صائب | نشان آنکه بهستی زوال دنیا نیست |

[illegible]

ولهٔ

[illegible]

پردهٔ غفلت مباد از چشم بند هیچکس / در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی / آنکه هم بار است و هم گنجست و هم ویرانه است
عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد / نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است
حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق / ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان / شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دائره را / که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد / ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت
گهر ز چشم صدف در کمین نخجیر است / مگر حدیثی از آن در شاهوار گذشت
غبار خاطر از این بیشتر نمیباشد / که از خزانهٔ ما سیل با وقار گذشت
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن / مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت
ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر / تو روز میگذرانی و روزگار گذشت
یکی است مرتبهٔ صدر و آستانه پیش / کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / مسوز شمع در آن خانه که روزن نیست

حسن در هر جلوه سر از روزنی بر میکند | پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکلست

ولە

تا جنون انجمن افروز دل خونین ماست | دیدهٔ شیر مرا شمع سر بالین است
خون خورد مهر لب آن که درین عشق نگاه | نفس نافهٔ خونین جگری مشکین است
در و دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل | این چه شوریست که با این همه لب شیرین است
علم سحر که فتح بود پایه شناسان | لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است
این نه لاله است که از مستی سودا داغ است | دامن دشت جنون پر کف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست | این سفالیست که بی می چه شود رنگین است
تن به پستان سبک خیزی محشر پیداست | هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است

صاحب فکر بلند است شنیدن صائب
گوش بیچارگان تشنهٔ لب تحسین است

لب خاموش نمودار دل پر خون است | جبههٔ پیکر آیینهٔ ز خلق حسن است
خون خندگی که کند دست در آغوش بهار | بمیان رفتن من بهر برون آمدنست
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست | دست بر هم زدن از من مژه بر هم زدنست
پنبه از گوش برون نه که بنا گوش سفید | دم صبح است که صبح دو دلم آن گفتن است
سرمه از فیض سفر پایهٔ بینش گردید | صیقل تیرگی بخت جدائی وطنست
خبر خراش جگر نامهٔ خونین صائب | دیگر از نام چه در دست عقیق یمنست

ولە

| | |
|---|---|
| از بوی پیرهن گذرم آستین فشان | تا دست من به دامن قسمت رسیده است |
| لذت ز بوسه دهن از سیب برده‌ام | تا پای من به حلقه صحبت رسیده است |
| یک عمر غوطه در جگر خاک خورده‌ام | تا شیشه‌ام به شکست ندامت رسیده است |
| در دیده‌ام ز ننگ که گفتن در آستین | دستم اگر به دامن دولت رسیده است |
| سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من | چون قحط دیده‌ای که به نعمت رسیده است |

ولہ

| | |
|---|---|
| آسودگی که گوشه عزلت نشین است | سیر بهشت در گره چشم بستن است |
| طفلی است راه خانه خود کرده است گم | هر نافه‌ای که در صدد جیب جستن است |
| شوخی ببین که بال به خود بسته نگاه | بخال تو چون سپند در انداز جستن است |
| کفاره شراب شبهای بی حجاب | بیداری و میانه مستان نشستن است |
| غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش | موی سپید رشته به انگشت بستن است |
| ماهی ز شکر سر ا پا زبان شده است | غافل که حد شکر لب از شکر بستن است |
| بستن بگوشه دل عشاق خویش را | دامان خود به شهپر جبریل بستن است |

صائب به هر چه پنجه فکندن بساط عشق
در رنگ از سبیل فراغت نشستن است

| | |
|---|---|
| از شاخ چشم ما بلها بهم پیوسته است | ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است |
| صد بیابان در میان از دل تا لب ستی | گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است |

سود اگر هست هر که دهد زر بابرو
در کاسه سری که بود فلک آب نان
یک کشتی درست بساحل نمیرسد
از شوق آفتاب گل ولاله رنگ باخت است

آنکس که بی سوال دهد اهل همت است
چون آسیا مدام پر از گرد فلکت است
زین شور بختی که بحر و دریا می حدت است
شبنم هنوز پست شکر خواب غفلت است

گوهر ز اشک ابر بسر انجام میکشد
صائب کسی که چو صدف پاک طینت است

روزگار تیره و چشم سیاه افتاده است
صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد
در شکست بال و پر پیوند و سپید از مرا
دزد در دنبال رفتن جان بغارت داده است
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس
انگشت از بیقراری پای ما درد و خط
هر سر موی حواس من براهی می برد
تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود
در پناه دست دارم شمع آه تیره را
از شهیدان تو دل را نیست امید نجات

آن چشم روشنم از مهر و ماه افتاده است
در چه ساعت یار با این سیه بخت افتاده است
دیده هر کس آن طرف کلاه افتاده است
دل عبث دنبال آن خال سیاه افتاده است
تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است
برق در جانم از این زرین گیاه افتاده است
کار من با چراغ صبحگاه افتاده است
تا بآن طفل پریشانم نگاه افتاده است
گریه از هر سو چو یکم همراه افتاده است
چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است
دل با در ساعت سنگین بچاه افتاده است

۲۰۱

غزلیات

از هم
غلط بین نبود وضع جهان را
چون جوی بود رفتن هر دو آب روان را
آهو بجز از خطر ره کوی خرابات
از قبله نما ... بر نشان راست
در طینت پیران اثر ... دوا را
از دست نوازش نشود پشت کمان راست
بلبل ... از درد ...
ای وای ... زر در دل ...

در دیده من شهپر بلبل تیر است
زنهار مده فیض سحر را به شکر خواب
تا شد ز کلاه نمد قسمت سر گرم
رعنا نیم آواز شود شعله آواز
آئینه فولاد سزاوار زنان است
زنجیر چه حاجت تن فرسوده ما را
چون موی نپیچد ز درشتی دوران

گل بستر شود ... ناخن پنجه شیر را
صد رنگ شکوفه ... کاسه شیر را
در دیده من بال هما نقش حصیر است
خون در دلم از بلبل کوتاه حصیر است
پیشانی شمشیر آئینه مردولیست
از ضعف بدل شد نقش حصیر است
در پنجه پیران سختی من سنگ خمیر است

صائب همه چیز تو در ایام هویداست
چیزی که نداری تو درین عصر خطیست

وقت خط پهلو تهی از یار کردن مشکل است
میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال
اختیاری نیست زیاد من از صبح جهان
میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را

در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکل است
بر امید کار رفته اکتفا کردن مشکل است
سیل را خاموش بر کهسار کردن مشکل است
زندگانی را بخود هموار کردن مشکل است

ولہ

گل شرم پیش آن رخ پر خط و خال آشفته
در چشم دام میکند امروز خوابگاه
زیر سیاه خیمه لیلی نشسته بود

آئینه در کفت از عرق انفعال داشت
مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
مجنون اگر به چشم نظر غزال داشت

این غزل از جمله اشعار صائب

ز سرو گل

| | |
|---|---|
| از بهار آفرینش آنچه می آید بکار | روزگار عشق با پرورد گار حسن او |

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

| | |
|---|---|
| چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت | میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت |
| اشک شادی غذر ما را آخر از صیاد خواست | گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت |
| موج می اندر هر جانب چو مستان خرامد | تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت |
| تازه گرد و داغ عشق از لطف خوبان گرد | خنده گل مشت آتش بر سر ویرانه ریخت |
| ترک هستی کن که آسوده است از تاراج سیل | هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت |
| دامن فانوس از زلف شمع بیرون میرود | تا که از مجلس پرون خاکستر پروانه ریخت |
| حیله شمع محبت بازی خود دادن است | خون خصم خویش را پیدا بتاراج خانه ریخت |

گردش چشمی که صیدانم ز هوشش میربود
کاین غزل از خامه صائب عجب مردانه ریخت

| | |
|---|---|
| هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت | رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت |
| وحشت روی زمین بیش زمین خوار نبود | هر که بر روی زمین خوی بعادت نگرفت |
| هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد | خون دل خورد و گلاب گل صحبت نگرفت |
| فقر مشاطه جود است که دست از زر و سیم | تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت |
| رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس | پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت |

این چه لعل لب شکر بار است
این چه تیغ زبان زهرآلود
این چه لبهای نرم گفتار است
این چه ابروی و آن چه پیشانی است
این چه ماران چه طره طرار است
این چه خال آن چه گوشه ابروست
این چه آینه و آن چه زنگار است
این چه خط است و آن چه رخسار است

[illegible]

این چه چشمی مدام در خواب است
این چه آئینه خیال نماست
خانه هوشش را به آب رساند

اینچه شرم همیشه بیدار است
این چه پیشانی آن چه رخسار است
این چه آئینه گهر بار است

این سخنهای آتشین صائب
سوخته عالم این چه گفتار است

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست
رخسار که روشنگر آئینه روز است
هر شبنمی از دیده لیلی شب و بیداد
در نافه شب خون شفق مشک که گردیده
دست و دهن سی ازین مائده شد داغ
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است
دلها شده از پرده فانوس تنک تر
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل

پیراهن صبح آئینه دار بدن کیست
شب سایه گیسوی شکن در شکن کیست
پیراهن گلها ز هوس پیرهن کیست
این هر جسته از طره عنبر شکن کیست
این لقمه باندازه کام و دهن کیست
تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
تا شعله سودای تو هم پیرهن کیست
افتادن و افکندن عشاق فن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است
عشاق را به بند گران احتیاج نیست

سرمایه فراغت من این قدر بس است
زنجیر پای مور هوای شکر بس است

صائب مرا ز سرمه خط احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بس است
قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلند است ببالای قیامت

گره فتاده است چه احتیاج عالم را
مدار چرخ تنک مایه هم بدولاب است

بگرد راز دل ما کسی تواند گشت
خزینهٔ گهر ما نگاه گرداب است

در حرمی که سر خ زاهد بگل در آورده
بچشم مردم ظاهرپرست محراب است

ز چهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری
هنوز شبنم بیدار در شکرخواب است

ز عشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی
غبار خاطر من سنگ آسیاب است

ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است
درین خرابه شناهی که هست مهتاب است

چو اصدف نکند چاک سینه را صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

با خط بدور یار نشستن حالیست
از ناله بحلقهٔ ماتم نشسته است

نتوان بیار رسید ز غبار بی نشان
نقش پی رسیده دلان جسته جسته است

غافل مشو ز پاس دل جنت ما
کین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است

گر دولت نظر بی نظران بیشتر کند
زنگش بلال آینه زنگ بسته است

از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است
دریادلی بموج حبابش نوشته است

خوان کسی که جنت در دولت روزگار
باشیشه دلی که خدا را شکسته است

سرگرمی جهان بادوکشان سرکشان کشتی
امروز تار رشته سازی گسسته است

خواهد ثواب بیت شکستان گشته روز
سنگین دلی که آینه ما را شکسته است

صائب کشوده اند بپیش در
هر کس بان تنگ بد خلق بسته است

اگر جهان دو روزه بوسه در آغوش حسن
که این متاع درین چند روز ارزان است

پیاله نوش نه از خون گرم خود در آب
ز بسکه دیده فریبد خوش شیرین است

نظر بپیش خریدار نیست شیرین است
کلام صائب ما ...

سر در مجلس بالای ناز تحسین است
...

خوش است عشق چه جای سفینه ... است
بیا ... صائب ...

[illegible]

یکدل ز هزار چشم نمایان نداشته است | یک گل زمین شهر ز خیابان نداشته است
کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب تشنه‌تر است | از سفیدی این سیه‌بابان نداشته است
پر عندلیب شد نه ز عشق تهمت است | عاشق دماغ سیر گلستان نداشته است
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است | سیر دلبری که عاشق حیران نداشته است
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآ | یوسف بهای آب ز کنعان نداشته است
جز روی او که در عرق شرم گم شده است | یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق | دیگر کسی نگاه لب خندان نداشته است

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشته است

سرپوش چهرهٔ رخسار هیچ چیز به دوست | که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
به سیم قلب خریده است ماه کنعان را | کسی که هر دو جهان را دهد به قیمت دوست
از آن نگاه که برابر نموده‌ام خود را | که ناگوار نه از دست ابر رحمت دوست
چو خون مرده نیاید نگاه مرده‌دلان | شبی که زنده ندارند از محبت دوست
نهال عمر امید ناکسان ز عناست | گل پیاده نیاید نظر به قامت دوست
کمر به خدمت او بسته‌اند عالمیان | از آن میان که کمر بسته‌ام به خدمت دوست

جدا ز دامن صحرا نشین روم صائب
دلا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

| | |
|---|---|
| بخون هر دو عالم دست شسته است | نه از ظلم است از تقوی عشق است |
| اگر وحشت اگر عقل است اگر دل | شرار آتش سودای عشق است |
| چراغ بی زوال آفرینش | فروغ گوهر یکتای عشق است |
| دل رم کرده وحشی نژادان | غزال دامن صحرای عشق است |

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق است

| | |
|---|---|
| خلق دشوار جهان بر من آسان کرده‌اند | تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده‌اند |
| جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست | خامشی بسیار ازین سی پاره قرآن کرده‌اند |
| فکر آب و دانه من بی تردد می‌کنند | آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده‌اند |
| نقش پای رفتگان هموار سازد راه را | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده‌اند |

ولە

| | |
|---|---|
| ز ناله‌ام در و بام قفس نگارین است | ز گریه‌ام چمن روزگار رنگین است |
| خزان نسیم بهاران رانده است از چمن پر | بهار نسخهٔ آن نسخهٔ نگارین است |
| بنام حسرت آغوش خود چه پیچیدم | گر این کتاب مناسب بخانهٔ زین است |
| چسان به بستر آسودگی نهم پهلو | مرا که خواب پریشان بزیر بالین است |

ولە

| | |
|---|---|
| ای مروت صفا از خط سبز تنگ گرفت | آخر این آینهٔ خوش صیقل از زنگ گرفت |

می باید از حاصل ایام دست شست | سبزی که جای بر لب سیب زنخدان گرفت
از دو جهان و درفع دل از دست شسته‌ایم | یوسف به سیم قلب ما نتوان گرفت
دندان به دل فشار که آب حیات رفت | سر رشته‌ای که این عقیق بزیر زبان گرفت

صائب بخود برای تو چون تیغ آبدار
هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغزم از می احمر گرفته است | این آینه فروغ ز رخش در گرفته است
شکل خزان رسیده اگر نیستم چرا | هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میان داغ جگر سوز گشته است | این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست | آیینه پیش راه سکندر گرفته است
شبنم نمی‌پرد ز گلشن از آفتاب چشم | آیینه‌ای که عکس تو در بر گرفته است
خونی که بشکافت به تن پوست چون انار | در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال سینه‌ها | آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است

صائب چه کرد که دو عالم نقاب اوست
در هر دلی که آینه گرم در گرفته است

گر بسوزد در آتش می شرم جانان نهفت | گر نباشد باغبان در باغ بستان نهفت
دسته گل‌ها است فیض از زمین گل شیر | هر قدر بند و میان آشنا جانان نهفت
از دم تیغ دست پشت تیغ لب از او | میشود کی از روی گردان نهفت

[illegible]

۲۰۹ [illegible]

| | |
|---|---|
| هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند | چهرهٔ امروز از آیینهٔ فردا نکوست |

هیچ کاری گرچه صائب بی تأمل خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

| | |
|---|---|
| دولتِ روزگار در گذر است | پیر تو آفتاب در بدر است |
| چشم سیر اشک ابر بی باران | دست بی جود شاخ بی ثمر است |
| قرب سیمین بران گدازنده است | تیغ باریک رشته از گهر است |
| تشنه که آفت است مال بخیل | خون فاسد هلاک نیشتر است |

ولہ

| | |
|---|---|
| کجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرون است | سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنون است |
| هیچ سوزن خود گوهر تیر نگین | که چشم آینه با نگاه ما سوزن است |
| شکوه سنگدلان زو عشق میخواهد | بقصر سیدن شیرین که با رنگین است |
| بدست بدگهران داد بوسه گاه دل | دلم ز غیرت تمثال او پر از خون است |
| زخمی مژه بر هم نمی توانم زد | شبی که خیره الماس اشک گلگون است |
| بدست موی شکافان کسی است | همیشه زلف سیه آشنا مفتون است |

سبب سپهر تهی دستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزون است

| | |
|---|---|
| تا بکام است فلک خار رگ پیرهن است | بخت تا سبز بود ساحت گلخن چمن است |

مضراب بی ملاحظه و تار نازک است
تا ماجرای شانه ز زلفش شنیده‌ای [illegible]
با آنکه دام زلف تو بسیار نازک است
[illegible]

شیران

[illegible]

| | |
|---|---|
| بلبل بآشیانه طرازی فتاده است | غافل که آن نهال چه مقدار نازکیست |
| حرف دهان او بمیان اوفتاده است | ای دل بهوش باش که اسرار نازکیست |
| سربسته چون حباب نفس باید محیط | از بس مزاج آن گهر شهوار نازکیست |

صائب چرا لب تو نگشتند مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکیست

| | |
|---|---|
| ما را ز عشق درد و غمی بیکرانه است | دریای بیکرانه سراسر میانه است |
| غفلت نگشت مانع تعجیل عمر ما | در خواب نیز قافله ما روانه است |
| بر توسن سبکرو باد در رکاب عمر | موی سفید گشته تازیانه است |
| غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست | کاین شمع در کمین نسیم بهانه است |
| در گوشه قفس مگر از دل برآورم | این خارها که در دلم از آشیانه است |

وله

| | |
|---|---|
| در موج پریشانی ما فاصله نیست | امروز بجمعیت ما سلسله نیست |
| بی دیده بینا چه گل از خار توان چید | زخمست بپائی که در او آبله نیست |
| بادی گل و باد سحری همسفر راه اند | گر میروی از خود به ازین قافله نیست |
| فریاد که اسباب گرفتاری ما را | چون حلقه زنجیر ز هم فاصله نیست |
| از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد | در بزم شرابی که تنک حوصله نیست |
| موقوف بوقتست سماع دل عارف | هر روز در اجزای زمین زلزله نیست |

[illegible]

[illegible]

دیوان صائب

۲۱۱

| | |
|---|---|
| ازین رسیده تن ظاهرم فریب مخور | اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست |
| ز جوش وحشت چه غوغاست بر سر مجنون | وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست |
| همیشه آب بچشم پیاله میگردد | جبین پیر خرابات بسکه نورانیست |
| سفر خوشست که بی اختیار دست دهد | سپند منتظر آتش از گرانجانیست |
| جواب آن غزلست اینکه قدسی گفت | از وچه شکوه کنم عالم پریشانیست |

ولـه

| | |
|---|---|
| در دل پر خون عبار شکر اندیشه نیست | گرد را دست تصرف در درون شیشه نیست |
| میکند گردیتیمی آب گوهر را زیاد | حسن بالادست را گرد خط اندیشه نیست |
| محنت دوران نمیگردد بگرد بیخودان | هست سهم شیر حاضر شیر اگر در بیشه نیست |
| هر که خواهد گوهر آرد گرد از بنیاد ما | این درخت خشک را دهقانی از ریشه نیست |
| کار چون گویاست بیکار است اظهار کمال | کوهکن را ترجمان غیر از زبان تیشه نیست |

بوکه صائب از خرابات فلک بیرون دهیم
در خور این باده بیرون زاینجا شیشه نیست

| | |
|---|---|
| تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست | در کمند آرد صبا را زلف عنبر بوی دوست |
| بسکه با تردامنان زانو بزانو میکشد | رنگ بد نامی گرفته آینه زانوی دوست |
| تا نهادم بر سر کویش قدم رفتم ز دست | کرده بیهوش دار و بوی خاک کوی دوست |
| همچو طفلی کز دبستان خصمت عشق میشد | سیر دو هر قطره اشکم بجست وجوی دوست |

[illegible]

ز گلبنه ز گلستنه ز قطرهم

خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت
نگردد در تماشا چون نظارگی حیران
که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت
سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید
ز خون خلق سیرابست از لب لعل تو گفتارت
تو بالای قامت رعنا ... [illegible]
نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت
غم از دل ... [illegible]
داغ او گو ... [illegible]
صائب ... [illegible]
سیه بختی ... از خوان عشق برفت
... تیغ الماس بکف ... این صحرا را رفت

ولہ

گر نباشد در نظر لیلی مرا با من نسبت
نقش پای ناقه ... عیش این مجنون
گر فشانند ... هر روز گردون جلوه گر

| | |
|---|---|
| زخار زار تعلق کشید دامن او | که بحث پیر سر یک سخن سیه رفت |
| گلی بچید ز دام فریب طرهٔ او | میانه بال فشانان ستم ... رفت |
| مشو مقید همراه اگرچه توفیق است | که از جریده روی کار مهر بالا رفت |
| بهوش باش که از سرزه چندی آخرکار | میان مجلس آید و سبا رفت |
| در آن زمان که بریدند دست ما عینا | ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت |
| کباب عصمت بزم شراب کردم | که زنگ می نتوانند برد ... |

مقطع

| |
|---|
| مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب |
| که هر که زد سر انگشت را شنید از جا رفت |

| | |
|---|---|
| زین کوه غم که در دل دیوانه من است | سنگ ملامت ... |
| از داغ نیست بر دل من تنگ کلفت | این چند خال چهرهٔ دیوانه من است |
| پیوسته هست در دل من گریه گره | سیلاب پا شکسته ویرانه من است |
| آنجا که رفته از قفس دام دانه غم | بال و پر شکسته پرواز من است |
| دشتی که طی کند نفس برق و باد را | میدان فرسواری طفلانه من است |

ولہ

| | |
|---|---|
| بی لبت ساغر می دیدهٔ خون پالا داشت | خم دلی پر گله از سر کشی مینا داشت |
| این زمان بر سر ... فاخته سیل زده | آنکه چون سرو دو صد عاشق ... |
| از ساغر ... نمکین سے آید | چشم شوری که خم اندر خم این مینا داشت |

[illegible]

ز بار لطافت زبان خموش ... طلبی است / که دل زیاده بر غنچه که زیر لبی است
ز احتیاط سخن در حضور یاران کن / که خون سنگدلان آبگینه حلبی است
نمی‌کنند نظر ... باز / برگ سینه نهادن نشان تشنه‌لبی است
اگر ... نیست در قلم سخن / نظر به زلف و خط از روی یار بی‌ادبی است
خسیس را ز ... زبان دراز شود / ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است
چراغ انجمن ماست دیده بیدار / نمی‌شناید با گریه‌های نیم‌شبی است
دلش ... زادگان بود مایل / اگرچه لیلی صحرانشین اعرابی است
هر ... که خلق می‌پوشند / چو ... رنگی و ... نسبی است

روا است صائب اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبی است

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت / جوش می خیانه ز دست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما / ... آب از صفای گهر رنگ بو گرفت
تا جبهه ... صبح قیامت شفق دهد / جامی که دید از لب میگون او گرفت
گو ... حدیث پاکی دامان ... / از شرم هر دو دست ... گرفت
دست فلک کجا به گریبان او رسد / از شش جهت چنین که مرا ... گرفت
از شیر ... من حلال تر / زین حلقه ... که مرا در گلو گرفت
از خون ... امید نجاتم نمانده است / از بس دل مرا ... آرزو گرفت

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است — لاله هر جند که از داغ جنون سیما بیدا
بی‌سامان زده همین کشتی ما سامانی — که عجب ابر تری باز زند دریا بیدا
کرد تسلیم همین سینه بیتابم را — بی‌سپیدی که درین انجمن افتاد بیدا

پا مکش از دم ما که درین نقش نگاه
صائب از خاک بدر لونه دلها بیدا

چشم بیرون صدف که سر یکدانه اوست — دل کیست که شور نمکین بیخانه اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص — سر زنه بیکسی که بیگانه سینه خانه اوست
سر دل خسته که خون چکید از فراقش — می توان یافت که ناقوس صنم خانه او
مطلب هر که بود بهمه خوش جاوید — بوسه زدن از لب خاص که پیمانه اوست
آنکه بیجاده آتش از سینه بی کینه ماست — دل صد پاره که با هر صد دانه اوست
وا هم او میکند آزاد ز غمها دل را — سیر چشمی ز دو عالم اثر دانه اوست
سیر چشمی نکند دیدهٔ ما را روشن — ما و آن شمع که نه دائره پروانه اوست
آن پریشان سفرانی که درین بادیه اند — همه را روی توجه بدر خانه اوست
حرف آن سلسله زلف مسلسل بادا — که شب هستی ما بند بافسانه اوست
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید — کین شکاریست که در پنجه شهبانه اوست
این کهن قصر که پیشت سر طوفان بیدا — بیقرار از اثر گردش پیمانه اوست
آشنائی که ز یاد دیگر و همه گم — در خرابات جهان معنی بیگانه اوست

کاسهٔ سر را خطر از مغز پر جوش تو نیست / عالمی پیمانهٔ سرجوش مدهوش من است

موجهٔ من لعل و از دولت منیرید پیچ و تاب / ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش من است

سنگباران دانه از خورشید تابان بر زمین / گر فلک دارد این باری که بر دوش من است

پشت بر کوه بدخشان است مخمور مرا / تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش من است

## وله

همان نان که فلک تیغ بر میان گرفتست / گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست

لب است تشنگان را اشارهٔ کشود / به یک پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست

کند بحرف درشتی شکستهٔ ما را / کسی که توبهٔ ما را به یک اشاره شکست

مشو ز پیر خرابات دور در همه حال / که تیر تا ز کمان شد جدا به خاک نشست

چها کند سبوی شکسته بستهٔ من / می‌ای که شیشهٔ افلاک را بزور شکست

گر است زهره از سر گذشتی ببید نامی / که پیش سیل بود قطره‌های عالی پست

نشاط با کشیه دهر را غنیمت دان / که مهر و مه چو حنا این سپهر نگار بدست

میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین / دل مرا و ترا چون بهم توان پیوست

مکن بجانهٔ گل روزگار خود ضایع / ترا که دست به تعمیر خانهٔ دل هست

چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن / که بازبسته نظر را دهند طعمه بدست

همیشه بسته چشم جهان ابروی جانش / تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست

درین چمن دل آن کس که شد صائب / با آفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

ز ما جزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ — بروی خاک که رحیق بسمل افتاده است
سیه دلی که ترا بسته است بند قبا — از آن لطافت اندام غافل افتاده است
ز ما بهمت خشک ای فقیر قانع شو — که کار ما بجوانمردی دل افتاده است
عجب که گریه ما در دلش اثر بکند — که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده
ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار — وگرنه شمع نه در محفل افتاده است
نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار — ترا که چشم بدیدار منزل افتاده است
بخاکساری افتادگان نمی خندد — کسیکه یکدو قدم در پی دل افتاده است
بچشم سوخته تا چه سر تواند کرد — زمین شیکده هر چند قابل افتاده است
بشوخی مژه یار سر توان ره برد — ز رخنهای نمایان که در دل افتاده است
نشسته است بگل بار ما سفینه چرخ — بکوچه که مرا رخت در گل افتاده است
نصیب سینه عشق از بهشت جاویدان — همین بس است که در پای قاتل افتاده است
نظر ز حلقه فتراک بر نمیدارم — که این سیه بختی مقابل افتاده است

ز آتشین رخ صائب کمان مبر در دل — که آتشی بکنار محفل افتاده است

بهار عنبر شبها سفیده سحر است — خوشا کسیکه ازین نو بهار بهره ور است
چراغ سنگ ملامت شکسته دل من — که همچو موج مرا از شکست بال و پر است
بخود فرو شدگان غافل اند از آشوب — کمند وحدت گرداب موجه خطر است

ز مردم نه فراق تو

روز بی تو بیتابم شب نمی برد خوابم | روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن چیست زخم کاری دارد
یار بی‌بسمت آید وقت جانفشانیهاست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست | شعله جواله این دود چه پیداست کیست
آن بدل نزدیکتر از چشم کز لطافت گم | در جهان است و برون است از جهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او | نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه پیدا از طریق دلبری | مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقش بندی بی قلم نه کارگاه قدرت است | چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
دیده یوسف شناسان در غبار گشته است | در سر یوسف در میان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان باهم نمی گردند جمع | آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
خضر اگر تیره به تاریکی فکنده رهرو | آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است | مختفی اندر سر و پیدا در جهان پیداست کیست

وله

سنبل لعلی ز جیبش برکنار افتاده است | گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نی لباس تند مستی ... سخت گیر | میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده است
در چنین فصلی که شاخ خشک با آتش است | حلقه چیست ز دو چش نوبهار افتاده است
آفتاب لشکر از مشرق ... | کوکب قلم ز اوج اعتبار افتاده است

خندهٔ صبح حشر با آن شور
میوه نیست بجز آزادی

شب ما را نمک چشم سحر است
نتوان گفت سرو بی ثمر است

از رگ ابر کلک من صائب
دامن روزگار پر گهر است

در ره عشق که در هر قدمش صد خطر است
دیدهٔ آبله را هر شرر از نیشتر است

همچو خورشید به یک چشم ببین عالم را
که نظر افزون شدن و دگر دیدن نظر است

تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهل است
از قدح البسته شود که شکستن خطر است

رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم
آشیان حسرت با خوبی صد بال و پر است

چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبریم
جگر تشنهٔ ما تشنهٔ آب گهر است

گرچه سوی گردش چشم جهان باریک است
جادهٔ حسن سلوک از همه باریک‌تر است

ولہ

هر که یک بار شب از نگه تو ساقی یافت
هر که افتاد ز پا پنجهٔ گیرائی یافت

بی تأمل گذر از عالم جاوید آن باش
هر که چون مهر به سر رفت مسیحائی یافت

دیده بگشای که زنجیر پر آشوب جهان
هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت

مهره را چون نستانیم که درین خاک سیاه
شعلهٔ شهرت ... رعنائی یافت

حق نه آنست که تا شوق نبود بر مرکز
هر که آراسته گردید تماشائی یافت

چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب
کاسهٔ خیمهٔ صحبت دل ما ... تنهائی یافت

مختصر کن سخن را که شنیده لطف
خط هم چنین چو طاوس بود از پر و بال
برتن باد صبا پیرهن یوسف مصر

کرچراغ گل امروز ... شده است
بر تن این نکهه رنگین ... شده است
از تب رشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده ات از حال بحالی گردد
گر ببینی که تو صائب بچه حالی شده است

چشم بد سنگری لطف حبیب نیست
و سجده گاه سر اخلاص سپردم
سفر اختیار ...
وشمع بین که چون سر افتاد زیر پا
صد بوسه از لب ... جام می گرفت
دست و لعل ... گل رفته ایم ما
دل ... در و دیوار خانه است

شبنم رهین منت دست طبیب نیست
باشد یتیم اگر کسی غریب نیست
رهنماست ...
یک پله تر از جهان ... نیست
یک بوسه قسمت لب ... نیست
چون خس ... آغوش ... نیست
گلزار ... تو بی عندلیب نیست

صائب نمیرد ... هر چه هستم
جنسی که همچو دانه آدم فریب نیست

اشک ... آسوده است
تا خیال ... در نظر
... گل باشد که ... خنده قهقهه زند

خوشه پروین ز رنج آسیا آسوده است
سبحه ... که بلا آسوده است
در حریم این چمن ... صبا آسوده است

۲۱۹

هنوز خنده از آن لب به در نیامده است | نمک به پرسش داغ جگر نیامده است
عبث حباب به ساحل دو چشم دوخته است | ازین محیط کسی زنده بر نیامده است
چنان میان کمربستگان ستاده شویم | چو شمع گریه ما تا کمر نیامده است
اگرچه پایه فکرت گذشته است از عرش | هنوز طبع به معراج بر نیامده است
تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی | که نامه بر ز درست بی خبر نیامده است
دلیر میروی از پی سیاه چشمان را | کناره گشت به جیب که بر نیامده است
رساند صبح قیامت بزلف شب مشتاق | هنوز روز سیاهم بسر نیامده است
دلت بگریه خونین ما کجا سوزد | بچشم آبله ات نیشتر نیامده است
جگر ندارد آنکه ماسبر آورد از خاک | هنوز هموزن گردن و دست بر نیامده است
چه حاجت است بتکلیف خانه خانه اوست | نگه بخانه دل غم دگر نیامده است
بما که مردم آزاده ایم طعنه مزن | که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است
امید بوسه از آن لب تنگ چشمی هاست | ثمر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نگاه دارم سر خوان قسمتم صائب
اگر ز دایه به ما شهد بر نیامده است

امید ولکتانم از ماه عید نیست | این قفل بسته گوش به بانگ کلید نیست
قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم | امید میوه دگر از سرو و بید نیست
از صد یکی به پایه منصور میرسد | چون لاله هر که گذرد از سر شهید نیست

[illegible]



[illegible]

ز بیاه کلک سخن آبدار گوهر بیرون صائب
چنانکه طوفان جوش از دل تنور گرفت

| | |
|---|---|
| از برگ بیانم نفس بیش نمانده است | یک گام ز سیلاب سخن بیش نمانده است |
| نازک شده سررشته پیوند تن و جان | مرغی طلب بام قفس بیش نمانده است |
| چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه | از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است |
| در ناله دلها ز اجابت اثری نیست | نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است |
| نه کوهکنی هست در این عرصه نه پرویز | آوازه‌ای از عشق و هوس بیش نمانده است |
| زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود | از غارت خط بال مگس بیش نمانده است |
| وقت است چو خورشید درآئی به کنارم | کز عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است |

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

| | |
|---|---|
| گرچه روشن به لطافت ز نظر پنهان است | هر کرا هست نگه بر رخ او حیران است |
| چون فلاخن که کند سنگ سبک لاشش | خواب سنگین سبب خفت آن مژگان است |
| چرخ یک حلقه چشم است و زمین مردمکش | دو جهان پیش نظر چون و صفت مژگان است |
| هر که در دائره پرده نشینان سخن است | پیش طلب پای تهمتن سنگ نشود است |

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

[illegible]

[illegible]

از عمر گذشت وقت سحر آرمیدنست | پستان صبح خشک شد از آرمیدنست
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید | از سر نرفت مستی غافل چه دیدنست
دامان چو دست گریبان چاک شد | باقیست همچنان هوس بزم چیدنست
زنهار تا کی بپای تو خم گشته... | لب با شکست بمنزل رسیدنست
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند | بیجا هوس است داعیه لب گزیدنست

صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج بشکند پر و بال پریدنست

چشم تو عیب نیست اگر مست و خراب است | گردی ز عرقناکی تو در عالم آب است
دیوان تو از کج قلمی دست ندارد | هر نقطه ز خط حسن تو در پای حساب است
از نرگس بیمار بود تازگی حسن | معموری آفاق ز دلهای خراب است
در دل نکند شور جنون گریه تلخش | از آتش رخسار تو هر کس که کباب است
از عشق محالست خورد گلبن دل آب | هر گل که درین باغ بود صرف گلاب است
بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن | هر چهره که نتوان بنظر دید نقاب است
هر خاک نهادی که نشست درین بزم | چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است
دارم خط پاکی که بشست از پاک نهادی | دیوانه ما را چه غم از روز حساب است

صائب سر طاعت ز دل از کس درین عهد
روی که نگردد ز کسی روی کتاب است

| | |
|---|---|
| این گرد باد نیست که بالا گرفته است | از خود رسیده است که بالا گرفته است |
| از کاسهٔ سر نگونی فرهاد تشنه لبیست | این ساغریکه لاله بصحرا گرفته است |
| مژگان بخون صید حرم تیز میکند | صیاد بیشهٔ که دل از پا گرفته است |
| در بزم وصل حیرت دیدار میکند | آنرا که شرم راه تماشا گرفته است |
| جز من که یار را بنظر صید کرده است | با دام عنکبوت که عنقا گرفته است |
| بیشی بمال و میل فزونی بجاه نیست | بیش آنکسی ست کو کم دنیا گرفته است |
| آب تنور نوح علاجش نمی کند | این آتشی که در جگر ما گرفته است |

**ولد**

| | |
|---|---|
| هر که دل در غمزهٔ خونریز آن جلاد بست | رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصاد بست |
| سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا | بیستون از لاله محمل ماتم فرهاد بست |
| رشتهٔ بیتابی غیرت اگر باشد رسا | میتوان بر چوب سست شانهٔ شمشاد بست |
| ناله بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را | چون جرس یک لحظه نتواند لب فریاد بست |
| کرده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان | زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست |
| بال سیر شعله جوالستن مشکلست | نقش شیرین را چسان بر بیستون بنیاد بست |
| بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب | سخت تر صد پیرهن از بیضهٔ فولاد بست |
| سر بسر ساغر چشمی که من زان مجلس آرا دیده ام | بر گلوی شیشه نتواند ره فریاد بست |
| چون شد بان بار خانهٔ آشیانم میکند | تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست |

جوشیدن آب جگر سنگ بتعجیل
فرعون که همیز دلمن الملک ز نخوت
هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین است
چون حرف کز سخن قند بود تلخ +

یک چشمه ز سهل است ز فرمان ز نشست
در بحر عدم غوطه زد از چه سبب شست
رحمت بحسبی که بنا شد نگه است
آنرا که شنید است حدیثی ز رها

جولان سمند تو برون از دو جهان است
چون دست زند صائب مسکین بعنان است

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است
نتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد
زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته
سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما
افتادگی چه آنکه کس شعار خویش
خود را چسان ببوسه تسلی کنم از او
در هم شکسته است اگر بهره بخوم
امروز نیست دست جفای فلک دراز
بی گریه مباش که شبنم بدولت باغ
خوبی شب که غنچهٔ تو گل زند
فرهاد هم بکوه کمربسته است راه

در آب تلخ چون جگر دست یافته است
سیر از ملامت اشک دست یافته است
آفت ز سرکشی بجهت ثمر دست یافته
بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است
زلف از افتادگی بکمر دست یافته است
سوری به تنگنای شکر دست یافته است
چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است
ویرانیست تا بر اهل هنر دست یافته است
بر گل ز فیض دیدهٔ تر دست یافته است
گل ... که بزر دست یافته
خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

ز آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست / ترا که کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ است

کجا وران دل سنگین کند سرایت آه / که رشته پرگره و کوچه گره تنگ است

چه سود قرب که با این خسیس طبعان را / که سوزن از مسیحا چو نظر تنگ است

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگست

کلک من شعله به چینهٔ این لگن است / شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن است

روزی ناخن ما خیل بد اندیشان باد / این شکن را که مرا در سر زلف سخن است

تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام / دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است

به که مقراض لب رشته امید زنم / زخم را بخیه درین ملک ز تار کفن است

زیر دستان به پرستند چو خورشید بلند / کرم شب تابی اگر در دل زرین لگن است

لب برآید شب غربت غم دل کرد سفید / ابجد این فصل شکر خندهٔ صبح وطن است

شرمم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم / زیر هر گنبد افلاک ز مس چه سخن است

نارسا گر نبود شمع صاحب هوش / کوتهی زینت شایستهٔ زلف سخن است

سخن است اینکه نشود تشنه لبی گر عقیق تو / لب افعی بکم و آتشم اندر دهن است

## وله

روی از عالم بگردانم گر لقا میبایدت / بگسل از کونین گر زلف دوتا میبایدت

روشنی چشم از جواهر سرمه مردم بلا / خوش بیا و در هم شکن گر توتیا می بایدت

در کام اژدهای مکافات چون رود | آزاده که خاطر ... شسته است
بر حسن رو دستبرد ... اختیار نیست | شبنم ... گل با ... نشسته است

ثابت است با سر ... عشق ...
صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

یادای تو از کعبه و بتخانه کدام است | ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
از کثرت ره‌روان نشد ... | ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
گر چاک گریبان نکند راه نمائی | طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره بیگانه ... باکی ندارد | سیلاب نپرسد که ویرانه کدام است
سرچشمه وحدت گل رعنا ... | قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است
در دیده یکتائی ما حال دوئی نیست | زنار چه و سبحه صد دانه کدام است

گر روی دلی از دل ... شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام است

... سپهر ... است | سینه آیینه دار زنگار است
... سینه ... است | پایه عافیت ... است
... در دست و پای افتاده است | خار بالانشین دیوار است
... شفق | چون نگردد که راست گفتار است
اعتبار از میان ... | بیضه ... ماده ... است

[illegible]

[illegible]

این جواب آن غزل صائب که عاقل گفته است
جان بلب وارسم زبانم گرم گفت و گوی کیست

| | |
|---|---|
| راه شب عنبرفشان از شکست گیسوی اوست | عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست |
| می شمارد آسمان را سینهٔ خوابیده‌ای | دیدهٔ نرگس که محو قامت دلجوی اوست |
| آنکه می‌بیند فروغش خواب را در چشم من | آسمان یک شعله از نیلوفری ابروی اوست |
| پیکر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار | عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست |
| خانهٔ دل را خیال یار تعمیر و نشیمن | آه درد آلود من زار رفته در کوی اوست |

شیوه‌های عشق او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شعبه از نرگس جادوی اوست

| | |
|---|---|
| رحمت و غفلان ... بیگانه نیست | مهره پیچیده شده بازی طفلانه نیست |
| دل سیاه است اگر گشته با گوش سفید | با اگر نیست نیاز گوش مستانه نیست |
| خار خار بدل از عمر سبکرو مانده است | گشت و خانه خفی از شعله او بیگانه نیست |
| نسبت شوق به هجران و وصال یکی است | رفت ایام گل و شور دیوانه نیست |

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شب تیر افسانه نیست

| | |
|---|---|
| میگریزد ز قبول آنکه ز اهل خرد است | صیقل سینهٔ روشن گهر از دست نداد |
| چشم پیران بین خانه صیاد نخواهد خبرش | این زبان خرد در سینه کلاه نمد است |

۲۲۶

صورت جگرم راه است اگر با سیر فی نیست
نور از خاک من تا رشتهٔ قلب جهان را
این فرش ما سیر فلک است و دگری نیست

فرد

کشش ردی در آئینه جان صورت نیست
انجم سیم آسمان از غیب جهان صورت نیست
صورت حال من از خانهٔ نقاش بپرس
نقش بیچاره چه داند که جهان صورت نیست

فرد

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| در شکست دل اسعی نه از تدبیر است | پشت این لشکر آگاه دم شمشیر است |
| امین از دشمن خاموش شدن ممکن نیست | خطر راهروان از سگ غافل گیر است |

ولہ

| | |
|---|---|
| خال لبش ستاره روز قیامت است | عمری در سایه آن سرو قامت است |
| این تخم توبه که تو در خاک کرده | موقوف آبیاری اشک ندامت است |
| خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب | یک گام پیشتر ز تو در استقامت است |
| آنجا که آفتاب حوادث شعله بلند | در ابر می‌گریز که حصن سلامت است |
| بر قد بخت است اگر جامه آب | ما را لباس کعبه ز سنگ ملامت است |

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته اند
شعرش سفید گشت لسان قیامت است

| | |
|---|---|
| خود بخود چشم تو در گفتار است | بیخودی لازمه بیمار است |
| رزق اهل نظر از پرتو حسن + | روزن آینه از دیدار است |
| با حدیث لب جان پرور او | بوی گل چون نفس بیمار است |
| فلک بیدر و با فانوس است | که چراغش نه دل بیدار است |
| تو ز دامن سبو دارد و رنه | یوسفی در رحم بازار است |
| وز تن مرده دلان رشته جان | پر کاهیست که بر دیوار است |
| عقل و فطرت بجوی نستانند | دور در دور شکم دستار است |

دیوان صائب ۲۲۸

[illegible]

| | |
|---|---|
| فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد | امروز خوردن غم فردا چه حاجتست |
| اموال ما به تیغ تو چون آب روشنست | عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست |
| خصمی که کجروی همه جا در رکاب اوست | افلاک را بدشمنی ما چه حاجتست |
| چون خار رشته گل بی خار میشود | آویختن بسوزن عیسی چه حاجتست |
| از راه صوت و حرف رسیدن بکنه حق | با نامه گشاده بسیما چه حاجتست |

سرگرمی محبت خوبان پر آتشست
صائب مرا به نشاء صهبا چه حاجتست

| | |
|---|---|
| آب حیات شبنم از روی چون گلست | عنبر خمیر مایه آن زلف چون کاکل است |
| در پیری از حیات اقامت طمع مدار | سیلست عمر و قامت خم گشته چون پلست |

ولہ

| | |
|---|---|
| گفتار تو شهد لبست که جا بها مگس و ست | رفتار تو سیلست که دل خار و خس اوست |
| شخی که برآرنده خود را نشناسد | سپر پیش فگندن ثمر پیش رس اوست |
| هر ناله که از دل ز سر صدق برآید | صبحی است که تسخیر جهان در نفس اوست |
| هر چند که از محمل لیلی اثری نیست | صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست |

باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب با دب باش که بی کس کس اوست

| | |
|---|---|
| دست بر هر چه فشاندم برگ جان آویخت | دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت |

ای کاش حرف عشق چون نیشتر تمام
از زندگانی اینچه نصیب من گذشت

[illegible]

| | |
|---|---|
| الف افسوس مرا زخم پشیمانی نیست | دست برهم زدن من و بهم زد نیست |
| پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید | دم صبح است که صبح دوم از کف ... |

چه خراش جگر و چهره خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

| | |
|---|---|
| باده بی درد در میخانه افلاک نیست | دانه بی دام در وحشت سرای خاک نیست |
| آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است | دانه خشخاش را دلگیری از تریاک نیست |
| ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی | هیچ نقشی در خور آیینه ادراک نیست |
| گردن آزادگان دادی تجرید را | طوق منت هیچ کم از حلقه فتراک نیست |
| در بهشت افتاد هر کس بردباری پیشه است | غنچه تصویر از باد خزان غمناک نیست |
| اهل دل را عشق از خامی برون می آورد | آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست |

دل بچاک سینه روشن کن که آن کاشانه را
روزنی صائب بغیر از سینه صد چاک نیست

| | |
|---|---|
| مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است | بخیه این زخم دندان بر جگر افشردن است |
| باده انگور کافی نیست مخمور ترا | چاره من باغ را یکسر فشردن است |
| از سبکباری گرانجانان نیاسودند | ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است |
| لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهر است | با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است |
| خون گلگون گشتن ریختن از گل رنگ است | چاره مردان به مرگ اختیاری مردن است |

[illegible]

زلفش پردهٔ غیب است تا دلت با کی
هنوز آینهٔ سینهٔ تو ناصاف است

کدام حجت ناطق به از کلام بود
سخن چو هست چه حاجت بدعوی لاف است

چه التفات بسنگ محک کند صائب
بنور چشم بصیرت کسی که صراف ست

عقل خجلت خزان دیده که ماتم با اوست
عشق سرو است که سرسبزی عالم با اوست

نمک عشق به بیداد چرا است حرام
جای رحمت بران زخم که مرهم با اوست

هرکه در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگارش بخوشی میگذرد دم با اوست

عاصی را که سر و کار بد و تیغ باشد
در بهشت است اگر دیدهٔ پر نم با اوست

با غم عشق غم عالم فانی هیچ است
غم عالم نخورد هرکه همین غم با اوست

دل سودازده را وصل نیاورد بحال
چکند عید بآنکس که محرم با اوست

هرکه چون سوزن عریان شده بر هم نزند
میتوان یافت که سررشتهٔ عالم با اوست

از سیه کاری خود هرکه پشیمان نشود
تخم دیو است اگر صورت آدم با اوست

صیقل آینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک
روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست

دل هرکس که در آن لف پریشان آویخت
میتوان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست

هرکه زد مهر خموشی بلب چون و سبا
گرچه مور است درین دائره خاتم با اوست

هرکه صائب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

[illegible]

اگر ز دل نگشتم آه بیت بیدردی
گره رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است

ز قرب دیده من از وصال محروم است
محیط پرده چشم حباب گردیده است

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است

بیا که آخر چه ضرورست درد سر بردن
هر آنکه آب ز تاکش شراب گردیده است

زبان شکوه بود سبزه لب جوشش
دلی که از نگه گرم آب گردیده است

ز تنگنای حوادث مساز مطلب
ز سیل کعبه جگر خراب گردیده است

نفس به سینه من تنگ بسته می‌آید
ز بس که در دل من شکوه آب گردیده است

نه حال است بد بس که مدهوش بی باده
بروز حسن تو یاد رکاب گردیده است

ز تخم سوخته با قطره دریغ مدار
ترا که آینه در دست آب گردیده است

کسی ز سوز دل با خبر است صائب
که آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است
پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است

بر نگردد جسم یک پهلو به هر جانب فتاد
راست گردانیدن دیوار مایل مشکل است

جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار
موج دریا دیده را بستن به ساحل مشکل است

نیست آسان از بدن جان را صفا دادن ز شور
زنگ از آینه بردن در ته گل مشکل است

زنگ صحبت را نجابت می‌توان از دل زدود
زندگانی در جهان بی گوشه دل مشکل است

نیست غیر از مرگ ساحل بحر شور افتاده را
برگرفتن دل از آن شیرین شمایل مشکل است

تیغ دو دم ز سنگ فسان تیزتر شود — دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست

با قامت است کار چو قربانیان مرا — از هیچکس مرا نظر التماس نیست

در دل نهفته ایم سویدای بخت را — چون کعبه تیره بخت تا در لباس نیست

صائب ببند لب ز نواهای دلخراش
هرچند زخم در دل سنگین سپاس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است — سپند همیشه در پی سامان آتش است

هر شیشه را به راه خیالی سپرده اند — پروانه خضر چشمه حیوان آتش است

در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ — ماهی بخواب فتنه دامان آتش است

بر داغ ناامیدی ما رشک می برد — پروانه گرچه سلیمان آتش است

جان میدهد بسوختگان ناله های عشق — چون خار خشک گشت رگ جان آتش است

از شور ماست کان ملاحت جهان عشق — اشک کباب نمکدان آتش است

از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد — خاشاک برگ عیش گلستان آتش است

سر نکشد ز عشق بهار است دلفروز — در هر شرر نهفته گلستان آتش است

دارد ز بیقراری ما خار در جگر — وادی که گرد باد بیابان آتش است

استاده اند بر سر پا شعله ها تمام — امشب بکدام سوخته مهمان آتش است

بر خود چو پیچید عشق دکانی نچیده است — یک مشت خار مایه دکان آتش است

تا عشق دفتر پر و بال مرا گشوده — پروانه فرد باطل دیوان آتش است

صائب کند از جلوهٔ دل اهل نظر خون
هر چهرهٔ پر لاله که داغ جگر ما است

گر دل نگشد دست ز زلفت عجب نیست | گنجینهٔ این راز بغیر از دل [illegible] نیست
آرامش سیماب بر آئینه محال است | گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست
خاری که نسازی ز سر شاخ [illegible] | در سایهٔ نخلی فیض کم از هیچ رطب نیست
شمعی که نیست دل بیمار نسوزد | در عالم ایجاد عجب گر [illegible] نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردد | در دیدهٔ حیرت‌زده وسواس [illegible] نیست
هر چند که زندان فرنگ است جگر خون | اما جگرخواری زندان ادب نیست
خون جگر است اینکه بر ایام ستانی | رزق تو بجا است [illegible] نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را | از خویش برون آمده در [illegible] نیست
با دامن خلق است ترا دست به [illegible] | ورنه چه مراد است که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه‌نشینان جهانی
چون خال ترا جای به از گوشهٔ لب نیست

فضای شست ز خونین‌دلان گلستان است | ز خود برآ که عجب دامن صحرا باز است
نهان به زیر سیاهی ز شهد شیشه‌ها است | وگرنه داغ جنون آشنا [illegible]
شکفته باش جهان را شکفته گر خواهی | که برگشاده‌دلان چرخ روی [illegible]
ز خود برآ که چو گل دیده سیاه روی برگ | بچشم رهزنان [illegible] تیغ [illegible]

[illegible]

به داغ عشق قناعت کن از بهار جهان
که در خزان گل داغست این گلستان سحرست

از چه زندان بر آمد هر که با آن عشق آشنا
شد عزیز آنکس که یوسف را بهر ...

رخنهٔ دل کرد بر من بسته سیما آشنا
خانهٔ زندان شد ... مرغی که او ...

دل چو در بیخودی دریافت خصم عشق را
بر زمین ... نگرد طفل چون ...

تا بر آید جان ز تن گم کرد نادان خویش را
وای بر آنکس که یوسف را بپیراهن ...

بینش ظاهر نگیرد روح نقد اندر سبد
چون ... دیدهٔ سوزن ...

از در و دیوار می پیچد ز آئینه بیا
گرچه طوطی خویش را ز آئینه روشن ...

رفت آسایش ز دل تازه بگو می یار را
سوزی از بالش ... چون ...

خرده ها را شیر در سینه اش سیماب
سنگ را روزی که ذوق صحبت آهن ...

غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند
تا دل ما صاحب حضور گوشهٔ گلخن ...

کعبه بتکده سنگ ره اهل دل نیست
رشته را طالب گره منزل نیست

گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ...
هیچ ... درین باغ که حاصل ...

نقد آسایش دل در گره ... است
وای بر جان سپندی که درین محفل ...

دام با غفلت بپیچید ... او
دانه ... اگر ... غافل ...

گر دهی آگه ... نظر خیره
رهروی نیست ... منزل ...

۲۳۵

[illegible]

خاکساری تا دلیل جهان آگاه نیست
انتقام از دشمن ناچیز بیگی می کشم
بلبل از غیرت بخون من گواهی [illegible]
دشت مجنون گر گرفتاری [illegible]

میکشند پا از سر چاهی که در ره نیست
می کشم [illegible] خاری که در سر راه نیست
[illegible] سرسبزی [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] که [illegible] درگاه نیست

از تحمل کرده ام همواره صائب [illegible]
سیل آفت [illegible] از دیوار کوتاه نیست

آن خانه برانداز که در خانه زین است
اوراق گل افشانده [illegible] پریشان
[illegible] گلی [illegible]
از [illegible] کوی [illegible]
دل [illegible] ساری

[illegible] من [illegible] نشین است
[illegible] چنین است
خالی [illegible] کنج [illegible]
[illegible] نشین است
[illegible] زین است

صائب [illegible] چاک گریبان [illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] انکار [illegible]
[illegible] آب [illegible] شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا بر رخسار تو پای [illegible] میکشم [illegible]
کعبه و بتخانه در [illegible]
عاشق [illegible] رنگ [illegible] در عالم [illegible] نیست
حالهای پیچیده دارد [illegible]
در حرم دارد [illegible] کعبه کوی تو را [illegible]

۳۳۶

[illegible]

دیوان صائب ۲۳۷

زور دو و داغ محبت گوهر وه ولات
تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

بکید و هفته زمنت هلال شد بدر
شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم ز قرب جوار وجود زندانست
وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم
برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

هوا به دولت پیری مسخر من شد
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

به نخل معصیت ظلم راه نما نیست
هر نوحه ازین قافله آواز درا نیست

دست تو اگر نیست نگارین علائق
این عقده هستی گره بند قبا نیست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو
دل نیست در آغوش ترا کاه ربا نیست

هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد
مغرور مشو کز پی تنبیه قفا نیست

رزق تو ز خوان فلک ار شد کم روزی
غافل مشو از شکر که آن نیز غذا نیست

در سر چه پر غیبت نگری راهزن تست
بر سر چه کنی پشت ترا راه نما نیست

خاری که درین مرحله بیکار نماید
از آبله پای طلب عقده گشا نیست

در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند
هر بخشش بیجای فلک لطف بجا نیست

هر ناله آسیب که ز خود پیش فرستند
از خویش برون آمده راخانه خدا نیست

ما حوصله درد نداریم وگرنه
هر درد که قسمت شود از غیب دوا نیست

سینه‌ای در دل ما افسرده میباید
که در روزنامه صائب بجز نگاشتنی است

از بهار گلشن غبار آئینه است
آتش فروز شعله دیدار آئینه است

از دل توان یافتن جستجوی مه بود
سنگ فشان کعبه دیدار آئینه است

نتوان بکنه چرخ رسیدن لبی فکر
اندیشه سوهان در و دیوار آئینه است

با روی یار چهره شدن نیست کار ما
دارد کسی که جوهر اظهار آئینه است

گر دل بجاست وسعت جهان آرمیده است
گر چشم روشن است گل و خار آئینه است

عاشق چو محو گشت دو عالم ...
طوطی چو مست شد در و دیوار آئینه است

امروز دیده گر نرفته است آب از رو
صائب درین زمانه غدار آئینه است

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است
تسلیم اند دلیران قضا شمشیر است

لب پیمانه بود در نظر ذرات ما
گر چشم تو دم صبح فنا شمشیر است

برگ ابری که با احسان چو گوهر بشود
عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است

نقش بسیار است اینجا گره بر باد است
دم جانبخش درین معرکه با شمشیر است

تا رسیدم بزخم تیغ شهادت همراه
زنگ خم گشت که محراب دعا شمشیر است

جوان شجاعت شود تیغ کند کار نیام
جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است

ضعف پیری نکند جوانان را ...
دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

ز شهر دور شد تنها کفایت مجنون ان | همین بس است که فارغ ز دیده داور را
نگه چه من گرفته است دیده خورشید | دگر به لاغری ماه عید خورشید است
بگوشه ای بکن رو سیاه را تهدید | که بنده را خط را او گریز تهدید است
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل | که فقر دارد و از مرد فقر نومید است
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد | که هیچ خضر نشد گرد تا عمر جاوید است

مباش بی نفس سرد دلگزیان صائب
که از سر دوران نشسته سایه پیداست

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست | شکوه و شکر لبریان زبان شیدا نیست
پیش فرهاد که از شیشه ناموس شکست | خنده کبک کم از قهقهه مینا نیست
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب | آنقدر هیچ خطر نیست که در دریا نیست
پیش لاله خون گرم مراد اردداغ | ورنه مجنون مراد وحشی از صحرا نیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند | وادی حرص نزدیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را | طلب پی زمین هم طلب دنیا نیست
معنی عزلت اگر وحشت از آباد است | چند در مرتبه خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست | بزور نقش نشد رنجات ممکن نیست

از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن
از راستی آنرا که درین راه عصاست

رندیست که اسباب تن آسانش نبندد
سررشته و پیرهن و عصائی در دست

هیچ چشم حسابم که درین قلزم خونخوار
کشتی من شکسته همین کسب هواست

هر بند که گسست عقل سرانجام
در پیش سیلی سکستی من بند قباست

صائب نتواند ز نظر اشک به پیوند
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقاست

چشمی که طلبکار رخ یار است
بند است که زیر بار اغیار است

حسن از تمکین مدام بی‌کس است
کوه سنگین حصار گلزار است

چیزی که نظاره نیست عاشق را
آیینه که سینه چشم دیدار است

هر چند جدا از نام ما ننگ است
هر چند جدا ز یاد ما عار است

با دوری ما هزار سنگ است
با ما قرار ما هزار و یک کار است

کوته نظریست خوش دل کردن
ز اقبال که پیش خیر ادبار است

در کوچه گره است رفتارش
چون رشته سنگی که هموار است

گو دامن عشق برگ کاهی نیست
بر خاطر من که برگ گل بار است

از دل مگذر که خواب آسایش
در سایه آن شکسته دیوار است

با عشق جدل مکن که خون گردون
یک لقمه براین نهنگ خونخوار است

در دیده خورده بین ما صائب
دل مرکز و نه سپهر پرگار است

دیوان صائب ۱۴۲

از جنون گشتم قلم بردار از بهر روزگار
در جنون پرداختم سودا نیستانی شکست

کشتی ما گرچه از موج خطر پاره شد
تخته هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست

داغ منت چون کلف هرگز نیفتد از چهره
هر که بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست

موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است
از شکست خاطر ما کافرستانی شکست

اندکی از سینه پرشور ما دارد حباب
در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست

رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب
هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست

دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور
هر دو گل طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست

از شکست بال صائب در قفس چون نشورم
ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

آئینه را تو چه خاطر به گلخن است
هر جا صفای قلب بود روی گلشن است

بی جبهه گشاده سخن رو نمی‌دهد
این ماجرا ز طوطی و آئینه روشن است

در دور ما که سنگ بسائل نمی‌دهند
دست و دل گشاده نصیب فلاخن است

پیچیده است خنده و شیون بیکدگر
این نکته از صدای شکفتن مبرهن است

همت به بی‌نیازی من ناز میکند
یکرو دو سر اسر این سیر گلشن است

پیچیده است اگرچه چو جوهر زبان من
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است

با سرگذشتگان چکند موج پیچ و تاب
شمع خموش را چه غم از باد دامن است

صائب سکه عشق بود از شناور
در هر فنی که نام توان برد یک فن است

هر دانه که از ابله دست نشان سبز است | زنهار مکن میل که آن تخم وبال است
بی توقف بر آسایش چرخ است قرارم | هر کار که موقوف محال است محال است
بی منت گل وصل حسینان تکیه نماید | آن را که ز طاوس نظر بر پر و بال است
از بس که گرفتار گرفتاری خویشم | هر حلقهٔ دامم به نظر چشم غزال است

صائب سخن غنچهٔ نشکفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

دستی که به چیزی نگشاید شاخ بی بر است | نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است
زنهار تن به سایهٔ بال هما مده | تا آفتاب روی قناعت میسر است
گر بالشی ز دامن خود به ز خشت است | گر خشت زیر سر کنی به ز گوهر است
از ناله بس مکن نکند گوش اگر فلک | گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر است
در زیر پای عرش نشاده است آسمان | عشق محیط را ساحل ابد الست است

صائب کسی که گوشهٔ عزلت گرفته است
در چشمها عزیزتر از گوگرد احمر است

در سیم و زر نظر به نیاز ما سیر است | غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است
بغیر آه نداریم در جگر چیزی | متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است
جدا شدم ز نشاط از سپهر کم فرصت | که صبح تا نفسی راست میکند پیر است
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد | که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیر است

۲۴۲

[illegible]

| | |
|---|---|
| می برد خواهی نخواهی دل ز دست مردمان<br>تیره بختی ما از پستی اقبال نیست | کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است<br>از بلندی شمع ما پرتو بزیر انداخته است |

شیخ بین در شهر اصفهان قیامت می کند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

| | |
|---|---|
| هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر است<br>ماه تابان از حصار هاله کو بیرون بیا<br>هر پریشان جلوهٔ ما را نمی آرد بوجد<br>کو جبین سیم و نشان سر که نفروشد بما<br>گرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان<br>از بیاض گردن خوبان تلاوت می کنند<br>دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست | هر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر است<br>بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است<br>ذره ما در کمین آفتابی دیگر است<br>مستی ما هیچ منظور از شرابی دیگر است<br>بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر است<br>سادهٔ لوح جان محبت را کتابی دیگر است<br>فتح باب ما ز چشم نیم خوابی دیگر است |

کوثر و زمزم عبث آب رخ خود می برند
صائب این لب تشنگی ما را ز آبی دیگر است

| | |
|---|---|
| از رفتن تو باغ پریشان نشسته است<br>دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست<br>شوریده کجاست قدم در میان نهد<br>در راه خاکساری ما چوب منع نیست | گل در کمین چاک گریبان نشسته است<br>یوسف ازین گناه بزندان نشسته است<br>شد مدتی که شور بیابان نشسته است<br>این گرد بر بساط سلیمان نشسته است |

[illegible] ۲۴۳

[illegible]

اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر [illegible]
نام ما سرو بانام و نشان باید جست
ما نه آنیم که ما را بزبان باید جست
[illegible]

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان
همه ذرات جهان را بگمان باید جست

بی نشانی گرچه مقصود سخن است
خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهری است
از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

عمر با ما صفت خون جگر باید خورد
دیگر از دل نفس مشک فشان باید جست

مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را
دل بیدار ز چشم نگران باید جست

اثر نالهٔ ما از دل بیدار مپرس
ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این آن غزل سید بیدل است که گفت
اهل دل را به سراپردهٔ جان باید جست +

بوی که نیست وجود تن بی من او
سیبی که سهل است کیالبش ذقن او

با پنجهٔ اقبال که نیز ور برآید
دست دو جهان زخمی سیب ذقن او ست

وصل مه کنعان چه شناسد زلیخا است
یعقوب شناسد که چه در پیرهن او ست

یک حرف از آن غنچه دهن رنگ نشد
هر چند که ده رنگ زبان در دهن او ست

از لعل سخن بیش لب یار نگوئید
صد برگ خزان دیده چنین در چمن او ست

هر فتنه که امروز از و نام توان برد
زیر علم زلف شکن بر شکن او ست

در دیدهٔ همت فلک و کاکشانش
موریست که پای ملخی در دهن او ست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن او ست

دیوان صائب ۲۴۴

مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخ اند — رخسار زنان لایق این چال کبود است

صائب ثمر عشق من از آئینه رویان
چون طوطی از آئینه همین گفت و شنود است

طومار زلف شرح پریشانی من است — آئینه فرد دفتر حیرانی من است
موجی که نوح را بکمند خطر کشید — باد مراد کشتی طوفانی من است
هوا از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت — مجنون کلاه بی سر و سامانی من است
از صحبت غبار بسم رو نمی کشد — آئینه داغ صافی پیشانی من است
عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز — عشق غیور در پی عریانی من است

صائب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جاودانی من است

صیقل روح بتا شیر جگر مهتابست — جام شیرین که برد دل ز شکر مهتابست
شمع بالین من خسته به گیسو [illegible] — شربت سر من تشنه جگر مهتابست
در دل ماست نهان ماه و جهان پر شور — ماه جای دگر و جای دگر مهتابست
چشمهٔ مشرب من رنگ نگیرد ز غم — در سرای من اگر سیل اگر مهتابست

دل صائب نخورد آب ز هر باده ببین
رنگ آئینهٔ ارباب نظر مهتابست

آبداری لعل تو ز شیر گوهر [illegible] — با این صفا گهری در ضمیر گوهر نیست

۲۴۵

[illegible diagonal marginal text]

| | |
|---|---|
| بگریبان اگر سرے دارم | کاوش سینه دستگیر من است |
| رم آهوان سبک پائی | داغ طبع کناره گیر من است |
| بلبل خوش نواے نیشاپور | خجل از طبع بے نظیر من است |

ولہ

| | |
|---|---|
| برگ در تست از پاکی گوهر نتوان یافت | در آئینه صاف تو جوهر نتوان یافت |
| بر روی خط سبز تو آتش جانست | یکحرف درین نامه مکرر نتوان یافت |
| این نشئه که در خط تو پیداست | در پرده ظلمات ... نتوان یافت |
| چون قلم شعر حسن خط پایست | چون عهد تو ... دیگر نتوان یافت |
| از دل رخشان چو خورشید نیا | یکسانه تو ... نتوان یافت |
| در فکر اشتیاقش که خجسته امر | شیشه ... سکندر نتوان یافت |
| در جام مے آویز که در عالم | ... دیگر نتوان یافت |

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخے که دهد میوه گوهر نتوان یافت

| | |
|---|---|
| پیغام ... وصال است | دل خوش کن عاشقان خیال است |
| هر جا که ... شکسته است | ریحان خط ترا سفال است |
| ... شید ترا سایه خط | پیداست که اول زوال است |
| با چشم تو آشنائی ما | مے بند ارسے هزار سال است |

دیوان صائب ۲۴۶

ولہ

[illegible diagonal marginal text]

[illegible]



ویحه گل نگشته شعله داغی که مراست | روغن از ریگ کشد خشک چراغی که مراست
دیگر از نفس شعله نیارد کسرد | سیه خون گرهم چه سازد بداغی که مراست
نگشته غنچه گل رنگ در آن بوستان | چکند سینه خشک ایاغی که مراست
دل من گرهم گرد و بسخن باکسی | نه بلد لب سیه چشم اغیار که مراست

نیست در زیر فلک پادشهان را صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

آیینه سیاه کند باغبار بحث | گر آسمان کنی مکن خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل راه | حیران عشق را نکند بی‌قرار بحث
باروی تیغ ناخن چو بر پیکان | دلهای ساده را [illegible] بحث
بر سنگ خاره زد گر آید از تو لعل | هر کاملی که کرد به ناقص چه یار بحث
یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را | چندانکه برد ناخن وقت بکار بحث
آخر کدام نقص از این بیشتر بود | کز خجلت ظرافت نشود شرمسار بحث
بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط | از مجلس حضور مکن زینهار بحث
از شعله [illegible] | تسلیم هر که نکند اختیار بحث
آیینه را ز نقش پریشان مکن سیاه | در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نتیجه است ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

[illegible]

آفرین بر قلم رنگ‌نشانیت صائب
تازه حالیم ازین زمزمهٔ تازه مریج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند یکجانب از خوان تهی سرپوش را
پیش آزاری که بر سر می‌نهد دستار کج

فقر سازد نقش اعاجز که چون شمشیر راه
راست سازد و همچنان باشد چنین بازار کج

قامت خم بر بنا رو از خسیسی سرا
پیش آن کز دیده‌ها چون گردد غار کج

هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کار تاک
عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرکار کج

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان
نیست عیبی گر شود شمشیر جوهر دار کج

بیتر اود از سراپای دل آزاران کجی
باشد از تیغ شکاری ناخن منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

الهی لاله گر بدی سر از خمار مپیچ
گلی ز شاخ شکسته قدم ز خار مپیچ

اگر جراحت خود مشک سمع ده مپیچ ای
سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ

چه گونه زلفش رفته است بیداد
چه سبب تا که گوشهٔ چه بار مپیچ

سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست
ز شوق داغ بداران لاله‌زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن در حدیث یار مپیچ

٢٤٩

قوت بازوی توفیقی ز خود دریوزه کن
در لحد با خود مبر زنهار این بار سیاه
زحمت روزی نباشد برد دل کز شده
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
هیچ کافر را خدا با کودک بدخو مباد

خوش میدارد این گوی زر از خم چوگان صبح
تا نسازد قرص خود را بشکند از تکسر بی پایان صبح
پخته‌تر می‌آید بیرون از خوان قسمت نان صبح
سرکشی تا می‌توانی از خط فرمان صبح
خون شد از بدخویی گلشن شیر در پستان صبح

چون شدی محرم صائب ز گل شب بوی فیض
برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
چون آفتاب قبله ذرات میشود
خورشید افسر از این آستانه یافت
ور زیر پای سیر در آرد براق روح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست
فیض سنت فیض صحبت اشراقیان تمام
چون اختران چراغ شبستان شام شد
ور سلک پاسبانان نتواند سفید شد
از خوان روزگار بیک قرص ساخته است
دستی که در آستین به برآید ز روی صدق

جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح
هر کس که سود در دی ارادت بپای صبح
زنهار رو متاب به دولت سرای صبح
عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
هر کس خواب خوش نهد در هوای صبح
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
هر کس فشاند خرده جان در بپای صبح
چون شمع هر که جان ننهد در رضای صبح
صادق بود همیشه از آن ادعای صبح
سر پنجه کلیم بود از دعای صبح

رنگ [illegible] بیاوه روشن [illegible] | از خنده پیدا و روز شب تاب صبح

چون [illegible] بر شش [illegible] | دارد [illegible] لعل [illegible] صبح

باشد نظر [illegible] و آن شیر خواره [illegible] | هر چند [illegible] صبح

از فر صباحت آن آفتاب رو | یک [illegible] ظلمت [illegible] نگار صبح

از شرم [illegible] | تا دیده است چاک گریبان یار صبح

[illegible] خوش [illegible] | از [illegible] دار صبح

مهر [illegible] پرورش آفتاب زد | تا [illegible] نقش و نگار صبح

[illegible] | باشد [illegible] گم شد [illegible] صبح

[illegible] | [illegible] صبح

[illegible] است [illegible] | [illegible] صبح

[illegible] پاک [illegible] | از [illegible] قطره [illegible] صبح

[illegible] بهشت [illegible] تازه [illegible] | [illegible] خار صبح

هر شام [illegible] جام شکفته [illegible] | [illegible] صبح

از [illegible] | [illegible] صبح

[illegible] شفق آن آفتاب | از [illegible] صبح

تا این غزل [illegible] صباحت [illegible] کشید
[illegible] اختیار صبح

چاک خواهد سحر آورد از گریبانم چو صبح
رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح

سینه ام از خاکمال گردون بی آلود است
در صفا مهر علاقه ...ان و پاکانم چو صبح

... بازکن ... نقاب سینه را
عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح

... صدق میباید ز گفتار ...
شمع کافوری افسوز و در شبستانم چو صبح

... از خط شعاعی رشته تابی گو مکن
جنگ شد او بار فوج ... گریبانم چو صبح

صائب از روز ازل آن خورشید رو را دیده ام
نو شده خوشه اشک سپید ... دیده انم چو صبح

مهره مار است مهر مار گزیده است صبح
پرده در است آفتاب چشم دریده است صبح

چون تو لبی را به شیل خامه کشیده است شام
پرده بسیار کس چون تو دریده است صبح

یاسمن خویش را عرض تماشا دهد
از گل شب بوی فیض او بکشیده است صبح

سنگ پیبان خواب از چه سمره و برده
بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

ای ز تو آتش نفس لال چو انگشت
خیز و فسونی بدم تا نرسیده است صبح

در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست
قاف بقاف جهان سفره کشیده است صبح

حاجت شمع و چراغ نیست قسمت را
تا نفس میکشی تیغ کشیده است صبح

بر لب شام و سحر زمزمه عیش نیست
اشک چکیده است مهر آه دمیده است صبح

صائب اگر شب نشد همنفس باده ات
این نفس عنبرین از چه کشیده است صبح

نیست امید سحر عاشق دلسوخته را
شب این طایفه باشد خط بیزاری صبح

بر فروز از آتش خورشید بلند
صورت حشر کند در پرده ... آسیا ... صبح

میتوان دید در آینه عزت پنهان
... بیداری صبح

صائب خورشید دل زنده اگر میخواهی
... صبح

ز صبح

ز گلاب

زهر است بی تبسم شیرین شراب تلخ / با بخت شور چند توان خورد آب تلخ
بی می نسیم شگفته بهار ما بریده / همچون پیاله تاف مرا با شراب تلخ

ولـه

شد صبح را کام نا گردیده از دشنام تلخ / میکنی گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمیباشد سرایت در بدان / کی شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه میسازد نمک در چشم خواب / نیست پیش دل رم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند در کام زهر حادثه / نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوهٔ نارس نمیباشد شکیب / نیست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کام من تلخ است ای بیرحم بر خود رحم کن / چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ از غیرت زبان می‌پیچید / گر شکر خواب را در قند پیچد بادام تلخ
گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان / از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را / خواب شیرین میشود از صبح بی‌هنگام تلخ
تا توان از شربت دینار شیرین ساختن / از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ

هر چند شیرین بود شهد گلوسوز حیات / میشود صائب ز یاد مرگ خون آشام تلخ

از درازی گوتاهی کن در کین چرخ / چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
شعله‌ور میشود از او از دل پرشور آه / آتش خورشید خواهد شد مجمر زرین چرخ

آن چشم گر چه خود را بیجاست نماید
غافل مشو ز گر چه هشیار بینا باید

در دیدن چشم پیداست از لب او
آبی که در عقیق است ناچار بینا باید

هر کس ز روزن خود در عالمست بینا
عالم بچشم مستان گلزار بینا باید

در پیش پا فتادست مستی و هوشیاری
در هر که هر چه باشد رفتار بینا باید

از ره مرو بصورت معنی طلب کن از خلق
پای بخواب رفته بیدار بینا باید

کاین دانه بیشمار است از آسیای گردون
از چشم کور اشک بسیار بینا باید

چون چشم بین دنیا با داغ زرد رنگی
در چشم این خسیسان دینار بینا باید

دشواری ندارد راه فنا ولیکن
راهی که بی رفیقست دشوار بینا باید

آنکس که در سر عشقش برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار بینا باید

از ذره بی مقید عالم نمیشود
عیسی شکار رشته مریم نمی شود

در سجده بقاست نشوند ای بقا
حلقه است زه کمان کم نمیشود

لب تشنه در محیط صدف که در رنگ
قانع رهین منت حاتم نمی شود

ز اندیشه کجان نشود طبع راست
از اتصال حرف الف خم نمی شود

عذر گناه بی ادبان حسد و
زخم درون به بخیه فراهم نمیشود

از قصر اعتبار نیکان خشت تا بجاست
هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود

هر چند با دو چشمه خورشید رو کنم
کز گل گشاده عقده شبنم نمیشود

[illegible]

چون برق سبک سیر بود شمع مزارش
هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
آن دایره را نقطه پرگار تو باشد

از تماشای صفای روی جانان کم نشد
حالی گل چید و برگی ز گلستان کم نشد

کاسه اهل کرم خالی نمی‌گردد ز جود
ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کم نشد

لنگر بیتابی دریا نگردد کم ز [illegible]
شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

کام ما را خنده پنهان او شیرین نکرد
زانکه از تلخی دریا [illegible] عمان کم نشد

در سپهر روی زمین یک بدن بی طوق [illegible]
حلقه شد سر [illegible] زان لف پریشان کم نشد

عاشق از یاس وصل هجران [illegible]
حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد

سجده مستانه از آزادگان دور میگردد
ابا از [illegible] عاقبت محمود میگردد

زخامی دل ندارد اضطراب عشق [illegible]
کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

صبر بیتابانه [illegible] چشم [illegible]
زمین را میدهد شیری که خشم آلود میگردد

چراغ خموشی از لب گفتار بردارم
که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد

سخن این نکته چون قندیل از محراب [illegible]
که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد

گر نبیند هر که سود دیگران را بر زبان [illegible]
بانگ فرصتی صائب [illegible] سود میگردد

حساب شبنم دل پاک کسی تواند کرد
شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد

ستاره های فلک را شمرد آن ستان نیست
حساب داغ دل ما که می تواند کرد

توان به دیدهٔ خورشید رفت چون شبنم
نظر بدان رخ زیبا که می تواند کرد

اگر به کوکب دوران سپهر بدست افتد
شمار آبلهٔ پا که می تواند کرد

اگر چه چشم عزیزان سواد بردار یم
نظر به نرگس شهلا که می تواند کرد

نگاه حوصله سوز است خنده هوش ربا
ترا دلیر تماشا که می تواند کرد

عنان سیل سبکرو بدست خود را نیست
ترا به وعده تقاضا که می تواند کرد

اگر شیشه کند خون من سپهر کبود
سیاه مستی مینا که می تواند کرد

اگر که رشتهٔ مقصود خضر راه شود
وگرنه توبه ز صهبا که می تواند کرد

گذاشتیم چمن را به بلبلان صائب
باین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد می خیزد
ازین خرابه شب روز گرد می خیزد

دلیر به صف افتادگان عشق متاز
که جای گرد ازین خاک مرد می خیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشیده تر است
که فتنه از فلک لاجورد می خیزد

سپهر سفله کجا باشد که دست من گیرد
ز خاک مرد به امداد مرد می خیزد

به روی خاک کشد تیغ خود چو سایه سپید
کمین سیکه بقصد نبرد می خیزد

کجا سفید مراد میشود صائب
سبکروی که چو خورشید فرد می خیزد

از لباس ... سر آزاده سبکدستی کجا — کند سر هم اندیشه و دستار را همدوا

رتبه آزادگی بین که نخل میوه دار — از حجاب سر نتوانست سبز بالا کند

شیخ شهر از گوشه گیری شهره آفاق شد — سر بجیب پاک بردن دانه را رسوا کند

در سر اندیشه او عقل آخر سرگذشت — در دل و دریا شنا و چند زشتیها کند

سوزن عیسی تواند لاف بینائی زند — رشته سر در گم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل بهوا
صائب از هر قطره خونی دفتری املا کند

سخن چو بیرون لب او بسلیکی بر میخورد — چو رشته غوطه به سر چشمه که میخورد

خوشا ان لال که از تیغ همه میا — انسیم سودی الماس بر جگر میخورد

سفر گزین که چشم جهان شیو ی شیر — عزیز مصر شد بی و وز این شکر میخورد

## وله

کلفت ز چرخ دیده بیدار میکشد — روزن ز دود بیشتر آزار میکشد

درمانده بالکیست من شده اهل — اینجا ز مرهم بیشتر آزار میکشد

این بوستان کیست که دو گان این نشاط — چون خار گردن از سر دیوار میکشد

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط — آخر میان ما و تو دیوار میکشد

ایمن ز گردان نتوان شد بهیچ حال — خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد

خوار است قسمت گل بیجا نشسته — صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

حوصله شیر برومندی بود ... سفید
قند دو تا چون شد ... گرد و بالا میشود

خواب با ابر گریه کن تصور شیرین تلخ کرد
کار چون پیچ و تاب خود کار فرما میشود

صفحه صفحه بر مجنون من کرده است عالم را سیاه
هر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود

ولہ

حیف چشم را اگر در دل با خواب کرد
سفر آینه زار دلها خواهی کرد

گر بدانی که چه پشتان با آغوش توام
نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد

تو که در خانه آینه نداری آرام
در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد

وقت نازک تر از آن است که پیمان گویم
رحم اگر بر دل صد پاره ما خواهی کرد

ولہ

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید
داغ بر روی هم افتاده جگر می باید

عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است
پیچ و تابی که در آن موی کمر می باید

عاشق آن است که بر لب دشمن جان
دامن راه نوردان بکمر می باید

بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر
دست اگر تیغ بود سینه سپر می باید

ولہ

خواری از اغیار بهر یار می باید کشید
ناز خورشید اندر دیوار می باید کشید

عالم آب از نسیمی می خورد برهم
در سر مستی نفس هشیار می باید کشید

تا درین باغی لب اینکه داری گلی بار
برگ می باید فشاند و بار می باید کشید

۲۵۷

سختی آنست که بی‌تیغ طلب دنیا را — گدا باشند و شمرند به احسان باشد

جگر گرم نبخشند به هر سنگ ولی — این نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی همه منظور عارف نیست — عکس بحر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن خاموش صدان — در ره کعبه دل خار مغیلان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان — سیر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آئینه تصویر به جایی نرود — حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد

برق شمشیر ازو خنده نتوان کردن — چکند می با بساطی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه طالع کفر است — شوری بخشد درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل که قلمت سنجیده است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر شد — این مرغ چشم بسته از دام دیده‌ور شد

حسنی که کامل افتاد ایجاد عشق و آشوب — هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد

چون شوق کامل افتاد حاجت به رهنما نیست — سیلاب بحر با آخر که راهبر شد

در دامن صدف کی در یتیم ماند — شد گوشوار گردون عیسی چو بی‌پدر شد

ولہ

دیده زنده‌دلان اشک‌فشان میباشد — آب با قوت سر چشمه روان میباشد

نیست در انجمن وصل اشارت محرم — در حرم صورت محراب نهان میباشد

صائب از عمر همین کام تمنا دارد
که ز هند آید و در خاک نجف واافتد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد / لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
عاشقان را به زلیخا که شدن [illegible] / زاهد ما گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست / روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاهیست / قطره ما سفری کاش ز دریا میکرد

ولہ

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید / دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
از دست غواص که گوهر بکف آرد ورنه / سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خسته من گر خبری میگیری / برسان آنکه مرا تا نفسی می آید
چه نشاطیست که ایام بهاران دارد / که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام تسلی دارد / عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار / که عجب آتش فریادرسی می آید

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

دیده باشی حیران شان دنیا شکنند / همچو نقش سر آئینه ها بشکنند
بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی / این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

پیش مژگان درازت که به رشته خواهد شد ... چون تو بر یک طرف نافتی که طرفه خواهد شد
آن تنگی وقتی را که بآن عنا نزی ... از خط سبز چو یاقوت ... خواهد شد
خرق عادت اگر از خرقه تنها خیزد ... صاحب کشف و کرامات کشفه خواهد شد
ردی بازار گرانیست که من می‌بینم ... گوهر از پرده نشینان اسد فه خواهد شد

صائب از سینه جگر خوار برون می‌آیم
دستگیری اگر شاه نجف خواهد شد

از سر خوی سعادت که ز دولت گذرد ... تن بخواری دهد از نشه ... گذرد
آنچه وارند ز شب نده جهان از عمرا ... خون مرده است دگر هرچه ز بخات گذرد
خانه هر که باندازه بود چون شود ... همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
دولت سنگدلان زود بسر می‌آید ... سیل از سینه کهسار بسرعت گذرد
مردم آزار محالست خجالت نکشد ... که نمک آب شود چون بجراحت گذرد

ولہ

گلگلم از سیر بدخشان سخن می‌آید ... سرخرو از سر میدان سخن می‌آید
شعر غیرت شکران سیه افگن ... از شکرخنده پنهان سخن می‌آید
تیر از جوشن الماس ترا شوکردن ... از کمین خانه مژگان سخن می‌آید
سبز بختیست زطاوس که بدره آورده ... طوطی که شکرستان سخن می‌آید
چو غنی شیری که سفید است از وردی ... از سیه چشمه پستان سخن می‌آید

چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت
که جای حاشیه زلف بر کنار نماند

ز خوشه چینی این چهره‌ای که دم گرفت
سفیده را نظر [illegible] اعتبار نماند

ز بیم آتش خویش چگونه بگریزم
مرا که قوت پرواز یک شرار نماند

ز نغمه سنجی واو دگوش میکند
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

همیشه چشم اثر داشتن چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

نه محالست که تدبیر دل من نکند
این نه تیغیست که دلسوزی خرمن نکند

سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه کند
حلقه با خنده که طوق گردن نکند

او فریاد بیک نغمه ز عالم شده ایم
خوان با خواهشه را [illegible] نکند

همه شب با غم من با دل من [illegible]
دیده [illegible] اگر آئینه [illegible] نکند

بال پروانه با شمع تجلی طالب است
غنچه بازان بچگونه [illegible] نکند

بسکه غم قفل لبهای پریشان زده است
غنچه در دل شب باد شگفتن نکند

چشم صائب ز جمال [illegible] مست است
که توجه بگل و لاله احمر نکند

رخ تو از نگه گرم خویش پیدا گردد
اگرچه از نفس آئینه خویش جلا گردد

ز لطافت فزون آبروی تقصیر
نماز هر که ز نظاره است قضا گردد

تو سعی کن بسعادت رسیدگان [illegible]
که استخوان بهما چون رسد هما گردد

دیوان صائب ۲۶۱

وله

[illegible]

ز خنده بلبه

| | |
|---|---|
| ازمن مپرس لذت آغوش یار را | دستی بود که در کمرش در میان نبود |

صائب چه خوب کرد کزین ناکسان برید
سوداگر فشاند و سود و زیان نبود

| | |
|---|---|
| درین محیط چو غواص هر که ته دارد | چو موج به که سر رشته را نگهدارد |
| فروغ مشعل خورشید کم ثبات است | چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد |
| چو آفتاب بکش جام آتشین در شب | که از خمار عذار تو رنگ مه دارد |
| چه فیضها صدف از پرتو خموشی یافت | گهر شود لب تشنش آب هر که ته دارد |
| چگونه بدر نگردد هلال غبغب او | ز ناز بالش خورشید تکیه گه دارد |
| عنان گسسته چو سیلاب سیر دم نقد است | توجهی که عنان مرا نگهدارد |
| چنان برون نرهم شعله شکایت را | از آن دلی که چو مجمر هزار ره دارد |
| کشود بند قبای حجاب آه کجا | که چشم روزن این خانه را نگهدارد |
| به بحر غور سخن گر فرو توانی رفت | بدانی این سخنان بلند ته دارد |
| اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان | نسیم زلف دماغ مرا ته دارد |
| دراز دستی در کاروان حسان نیست | و گرنه چندین یوسف هزار چه دارد |

کسی که فلک سر خود بشکند صائب
همیشه باد بکف خاک و سنگ دارد

| | |
|---|---|
| هر که چون صبح منع از ابروی دربان واکند | از دم عقرب گره را هم بدندان واکند |

هر لحظه نسیم سحر امروز برنگیست | تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد

## وله

اشکی که گوهرش ز نثار جگر بود | هر قطره اش ستاره صبح اثر بود
در حسرت قلم و آرام سوختیم | چون آفتاب چند کسی دربدر بود
از جوش العطش نشنید آب تیغ | خون کسی که تشنه لب نیشتر بود
گوهر نماند جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو باقبال سرکشی است | خونی گل پیاده ز طفلان بدر بود
قاصد بگرد جذبه عاشق نمیرسد | بند قبای گرم روان بال و پر بود
تا چند جنس یوسفی طالع مرا | خاک غم از غبار کسادی بسر بود
صائب ز اشک هرزه درآ در حجاب باش | طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد | که دیده قافله چشم راهزن بندد
روا مدار خدایا که محتسب رسمی | بزور گریه و بر گوشه کفن بندد
بغیر سوختن و گریه کردن و مردن | چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمیکند گله اش گوش گرچه بتواند | در هزار شکایت بیک سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند | عبیر خاک ربت را به پیرهن بندد
بانتقام دل پرخراش جا دارد | که بی ستون کمر قتل کوهکن بندد

[illegible]

| | |
|---|---|
| عشق لب‌تشنه پرستی نهار بود | گل این باغچه شیدائی دستار بود |
| پاس ما ام قفس خویش ادای صیاد | ناله سوختگان خوبی سفتار بود |
| عزت غنچه این باغ بچیدن فرض است | کز نظر کرده آن گوشه دستار بود |
| دل غبار غم او ساز هوایی گردد | آب آئینه تا تشنه زنگار بود |
| جنس اگر یوسف مصر است که ارزان گردد | تا زر اگر از طرف سیل خریدار بود |

صائب از لطف سخن گل ابر است او
نسبه به که در پیرهنش خار بود

| | |
|---|---|
| تا دلی از گلت رساب روا میگیرد | بارها فال ز دیوان حنا میگیرد |
| گره‌ی ناز با پیوسته بستن | غنچه تعلیم از آن بند قبا میگیرد |
| آنکه چندین قفس از نغمه سرایان دارد | کار بر بلبل ناشاد چرا میگیرد |
| یاد کن کز دل الماس تراز و گردد | زان کمان خانه ابروی هوا میگیرد |
| جنز ظالم که سر خود قطع تعلق کرده است | که بتقریب سخن دست ترا میگیرد |

صائب از فیض هواداری اشک سحری
لاله باغ سخن رنگ نوا میگیرد

| | |
|---|---|
| تا نجا افتاد کار دل از زلف آسوده شد | راه آسوده گرد راه چون بیهوده شد |
| بی تا لیستن بلبلیست زین نمان نجات | فتح یابی هرگز اشده زین در گشوده شد |
| در گشاد کار من هرکس سری در جیب برد | عقده دیگر بکار مشکل افزوده شد |

۲۶۴

[illegible]

۲۶۵

چنگ آید به صلح اینچنین از شوخی طفلان | که هر ساعت به تقریبی کمند خانه برخیزد

سخن آمد وز احیون خود در السلک صائب
که از جوش شراب سقف این میخانه برخیزد

حاصل [illegible] خود بخشیدگان آه بود | هر که از خویش برون آمد آگاه بود
نتوان [illegible] قدس به پرواز رسید | پر سیمرغ درین راه پرکاه بود
بیش [illegible] یکتای آن سرو رسید | طوق هر فاخته ای [illegible] بود
از وصول آنکه ز اندیشه بود [illegible] | میتوان یافت که جوینده آگاه بود
ای که هم جهان را ز خدا [illegible] | هر دو موقوف به یک آه سحرگاه بود
غافل از مور مشو گر چه سلیمان شده‌ای | که ز هر ذره به درگاه خدا راه بود
از وصال رخ [illegible] محروم | گل این باغ ز دستی است که کوتاه بود
[illegible] عشق [illegible] | یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز [illegible] | کلف چهره دل دوستی جاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسوده است
هر که را رشته دل از خط الله بود

نمیگردد [illegible] نهان درد | ز رنگ چهره من ترجمان درد
[illegible] | هر منزل که گردد میهمان درد
[illegible] | دو اندیشه چون در استخوان درد

[illegible]

میکند عالم الخ چشم سوزن تنگی سیاه | تار و پود این جهان گر رشته مریم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود | طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

## ولـه

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود | قوت بازوی کسی از کمان پیدا شود
عیش و عشرت چون خوردن [illegible] | از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سیر با گردید آب و اسیا گردید خشک | در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادی که دل نباشد شعله خار و خس است | گریه بزان خنده که زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است | حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
بر نمی‌خیزد به تنهائی صدا از یک دست | لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل عاشق را سپاه نفس | گرد این تیر سبکرو از نشان پیدا شود

غفلت دل را نسیم صائب کند مطلق عنان
دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

مرا غور سخن از سیاهان دنیا تشنه دارد | دل خورسند سر سودا از دنیا چه غم دارد
نمیگردد [illegible] گشتن | چه خاک دلنشین است اینکه صحرا عدم دارد
شکست از صبح صادق [illegible] | حذر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد
سیاه [illegible] بیدار است راه خانه [illegible] | که هم فیض ل شب هم صفای صبحدم دارد
سبک [illegible] که چون تیر زبان [illegible] | بهر جانب که رو دارد گشادش در قدم دارد

[illegible]

صائب ۲۶۷

| | |
|---|---|
| ز بس نشسته گستاخ تو در دل افتادم | که چون پیاله گرد سیاغر اشکال میگردد |

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صائب
سر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

| | | |
|---|---|---|
| این ناکسان که فخر بآباء و اجداد میکنند | | چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند |
| عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است | | در عالمی که اہل دل ارشاد میکنند |
| گل بسته است راه سبک گوئی نسیم | | این بلبلان خام چه فریاد میکنند |
| بسته را قیاس کن از حال خود مپیر | | گر زندگان بخیر گدا یاد میکنند |
| در مکتبی که عشق ادیب است کودکان | | عشق ستم نجابه فولاد میکنند |
| بخل از کرم بهاست که بیجا دهان بخیل | | در سر جواب بنده آزاد میکنند |

صائب جماعتی که سوار ند بر سخن
در کوه قاف سیر بیزاد میکنند

| | | |
|---|---|---|
| بازمین گیری کمان آسمان نتوان کشید | | تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید |
| خود نمائی کراست صد زخم نمایان کمین | | در نشیب آخر گردن چون نشان نتوان کشید |
| با تهیدستی توان منقلب کردن نفس را | | استخوان پیکش بدست چینی نقصان کشید |
| زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکلست | | تا نگیر دست این بار گران نتوان کشید |
| پنجه در پنجه شاهین اگر بازی کند | | دست چون پیمانه زان موی میان نتوان کشید |
| مینهم چه جوید دیوانگی در این بهار | | بیقین از این تجارت رهبری کاروان نتوان کشید |

کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند
صائب ز داغ دل ... چون ... یادگار ماند
نتوان زمین ... [illegible]
[illegible]

شد ز زبان پیر و دل وا افزا ماند
مصقل شکست و آینه و افغان ماند
چون رشته ... [illegible]
[illegible]

ز آوازه سخن آ ... ز لطف حق ... ز من از

آن آفتاب وجه خریدار من شود | گوهر شنید که به بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم | گر خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من به آب رسانید آگهی | کو چرخ که خانه نگهدار من شود
چون اشک شکسته بصد راه میروم | کو چشم که قافله سالار من شود
ز اقبال عشق خویش چو بند قبا کنم | نه آسمان اگر گره کار من شود
در یک قبای ناز کشود است چون صدف | تا خوشه چین کلک گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد | آئینه که داند زنگار من شود
در عشق همچو شمع بجز اشک و آه نیست | رحمت بر کسی که خریدار من شود

تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

فغان که هیچ من نه آشنائی شد | بهار عمر بتاراج بینوائی شد
درین قلمرو پر صید از نگون بختی | دراز دستی ما از دل هوائی شد
درین چمن که بر غنچه شکفتگی | چو غنچه خرده ما صرف دلگشائی شد
شناوریست که سنگ گره بپاش | چه حسرتی که گرفتار که جدائی شد
چنان فسرده عشق آهنین بازو | که شانه من دیوانه مو سیائی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود | چو شعله هر که به آموختن ز خودنمائی شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ ره پیدا | کشاکشی که مرا از شکسته پائی شد

[illegible]

ندارم بیم از کشتن مرا این درد میسوزد | که حیرانی مرا از قربت قاتل باز میدارد
بدادن جان پروانه برداشت از بر و انجمنها | بکشتن تخم را و جان ز حاصل باز میدارد
در توفیق را پیوسته خود دانسته می بندد | ستمگاری که فیض خود ز سائل باز میدارد
بپا افتاده آسان است از ناسش قربت شوم مانع | عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب
مرا این سنگدل که صحبت دل باز میدارد

اگر چه شمع کافوری خرد کاشانه میسوزد | چراغ از چشم شیران بیشتر دیوانه میسوزد
ز بیم بازگشت خسته دل بیتاب میباشد | که فارغ از رسیدن میشود تا دانه میسوزد
شعاع حسن گلشن شیوه عشق است بیتابی | بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبه تاریک ما هرگز نمی افتد | چراغ آشنارویی که در بیگانه میسوزد
ز شمع انجمن آموختن آئین وفاداری | همان دارد نفس شب پروانه میسوزد
اگر چه پیش اهل زهد و تقوی شمع محرابم | همان دل در هوای گوشه میخانه میسوزد
ز بس انگشت مرجان شمع عالم افروزی | برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

ولهٔ

دل نازک بگفتن از گل دیدن باطل میشود | گهر از گرد کسادی مهره گل میشود
از غروری نادره با تهیستان کرده است | هر کجا افتد سپند از شعله ها بسمل میشود
آنچنان کن کار شوراب چشمه میگردد | و خیل ارباب کرم افزون ز سائل میشود

[illegible]

یوسف کند تن تکمه پیراهن عصمت
عاشق بدو عالم ندهد قطره خون را
مه کاسه دریوزه کشد هاله خود را
از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک
آزادی کونین گرفتاری عشق است

هر قطره اشکی که مرا در جگر آید
دریا چه خیالست بچشم گهر آید
خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید
با دام همان تلخ برون از شکر آید
زخمیست بپا نیکه از این گل بدر آید

صائب مشو از همت پروانه تسلی
چون بیضه اگر چه رخ ترا نیز برآید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون رسید
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد
گر پریشان اختلاطی نیست در چشم
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر
کشتی در آتش خاک مردان افتاده است
کوهکن هر کاسه خونی که خورد از دست سنگ
ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق

چون نباشد لاله کوهی حقیقی از خزان رسید
تا بداماں سبزه از خاک آزردن رسید
هر سحر که آفتاب از مشرق خون رسید
لاله کز سینه صحرا و هامون رسید
در زمین خاکساران دانه وا زردن رسید
از فراش بر لباس لاله بیرون رسید
هر که کار آنجا بجز مجنون رسید

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من پروانه موزون رسید

روزی که خط سر از لب لعل برآورد
از موج بال چشمه کوثر برآورد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل
تشنهٔ بادهٔ محالست بمینا برسد

از گلستان سخن هیچ گلی را صائب
هر که اندیشه نکرد

کس نچید هیچ شکاری صائب
هر کرا دست بآن زلف چلیپا نرسد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود
که خار و خس چو بآتش رسد زبانه شود

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است
پر شکسته خس و خار آشیانه شود

گناه کجروی تست نارسیدن تو
که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

دهد براه روان بال و پر سبکباری
پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

ولهٔ

اهل معنی که سخن بلبل بستان خود اند
بنظر آینهٔ داغ دل حیران خود اند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت
همه در سیر گلستان گریبان خود اند

جگر تشنه بدریوزهٔ کوثر نبرند
این سکندرنشنان چشمهٔ حیوان خود اند

چشم چون لاله بخون جگر خود دارند
بزبان خود و مهمان سر خوان خود اند

ورنه تودهٔ خاکستر هستی چون برق
گرم روشنگری آینهٔ جانان خود اند

فرصت دیدن عیب هنر خلق اینجا نیست
که بصد چشم شب و روز نگهبان خود اند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
مرهم زخم کسان داغ نمایان خود اند

عشوهٔ خرمن خود را بجوی نستانند
غنچه چینان ریاضت گل دامان خود اند

نسیم سخن سرو پریشان نشوند
همچو دستار سر صبح پریشان خود اند

آنکه شد گوهر جان و جهان پاشش — کاش یکبار نگاهی بسر پاسی کرد

هر طرف نافه چین بود که میریخت بخاک — هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

تو چو پیدا و خط بندگی یوسف را — گر ترا دیده یعقوب تماشا میکرد

شوق هر جا که در پرده دل میگشت — رخنه بود که در گنبد مینا میکرد

فرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند

صائب از عشق همان عشق تماشا میکرد

تراکسیکه بگلگشت بوستان آرد — خط مسلسل باغ از سخندان آرد

خدا بآن لب جانبخش بخشد انصافی — که بوسه نداد تا مرا بجان آرد

نمیکشد زره از شرم آستین خجلت — بیوسف آینه هرکس که ارمغان آرد

یکیست حرف بزرگان قیاس کن از کوه — که هرچه میشنود بر زبان همان آرد

ولہ

از کوچه کزان گل بهار گذرد — موج لطافت از در و دیوار گذرد

چند از خیال گنج که نامش بفرق باد — عمرم بتلخی اندوه این مار گذرد

تا حشر جای سجده برآید زبان شکر — بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

ای کارساز خلق بفریاد من برس — زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

از سر گذشته اند کسانی که [illegible] — کو سر که [illegible] دستار بگذرد

خاریست خار عشق که [illegible] — آتش اگر بسایه دیوار بگذرد

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد ‎ ‎ گره چون غنچه با طفل اقبال من افتد
مرا بیجا صلایی برداشت از پا چون آرا ‎ ‎ مگر ابری بسنگ سبزه پامال من افتد
سپهر از خورده بینی می شمارد دانه بر دانه ‎ ‎ گره تا کی که از دام بلا دنبال من افتد
ندارد عقل مهدی در خور کوه شکوه من ‎ ‎ مگر سیمرغ عشق او بفکر زال من افتد
در این گلزار هر کس را چو ابر انکار بوده ام ‎ ‎ ز هر برگی زبانی گرده دنبال من افتد
توانی حلقها در گوش کردن سرفرازان را ‎ ‎ مبر زاهد که تا گرده سرپنجه اقبال من افتد
ز سیلاب نگاهش گه عالم میشود ویران ‎ ‎ ز ساقی عکس گر در ظل مالامال من افتد
بعنوانی که افسوس بر آید گر بالم ‎ ‎ که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

ز وحشت میزنم در کوچهٔ دیوانگی صائب
بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

حیات من سخنهای دلنشین باشد ‎ ‎ غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
اگرچه بر ید بیضا بود صباحت ختم ‎ ‎ نظر بساعد او صبح اولین باشد
بروشنایی دل هر که صفحه خوانده است ‎ ‎ چراغ در نظرش سیل آتشین باشد
شود ز طول امل تنگ دستگاه فنا ‎ ‎ که چین بقدر بلندی در آستین باشد

ولها

پهلو تهی ز موجه ریگ روان خود اند | دیوانگان که رخصت زنجیر برده اند
چون روبرو شوند بقاتل چه احتیاج | کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند | سپر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد
فیض مسیح از نفس پیر برده اند

ایضاً

دلی بهیچ نصیحت ز نقطه سودا نمیگیرد | که هرکس آب شیرین عنبر سارا نمیگیرد
مدارای ناصح بیکار دست از جستجوی من | که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیگیرد
مدار دره رو دار الامان خاموشی گفت | صدف اندیشه از تلخی دریا نمیگیرد
بنور شمع نتوان بر در او زخویشتن بردن | که این ظلمت چراغی از دل بینا نمیگیرد

تکلف از بخودی هیچ دل سودائی صائب
که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیگیرد

زبار درد من کوه گران بر خویش می پیچد | زمین از سایه ام چون آسمان بر خویش می پیچد
مرا از با چراغی شمع موم این نکته روشن شد | که تن چندانکه بیکار روان بر خویش می پیچد
به تعلیت کشد ز احوال ناشایست فرزندان | خطاهای چون تیر آید کمان بر خویش می پیچد
نبرد از رشته جان وصل هیچ و تاب و پیچ و ما | در آغوش گهر این ریسمان بر خویش می پیچد

وله

سبک مغزی که استادان از جا خویش میبالد | چه تا لیست که با گران بر خویش میبالد

[illegible]

[illegible]

۲۷۵

ندارد عاشق خونین جگر در آغوش گل راحت
کلیم من بنازم در دامن گل دست گستاخ
بپوشد چشم اگر پرده ببندد ماه کنعان را
ز شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان
نسازد دل بیکتایی دو دل پیر دانه بار را

اگر شبنم خورد خون دل در این خود تا در چمن باشد
مرا آن کس که خار این چمن پای چمن باشد
عزیزی را که از یوسف نظر پیراهن باشد
چه زین خوشتر گدایی را کف دریا کفن باشد
اگر چه صد هزاران شمع در یک انجمن باشد

مشو قانع به تحسین سخن از شمع صائب
که دل پیدا سخن از جاست تحسین سخن باشد

ابر بهار سینه نگاه ار بسر زند
زود آکه خون چکان شود از خار اشکها
فی بند آنکه دل ز سر زلف شاه ادان
[illegible]
هر کس صلای باده به بازار میزند
عمریست در میان [illegible]
امروز هر که سنگ ملامت [illegible]
خط [illegible]
فصل بهار [illegible]
صائب بلاکی [illegible]

خون شفق علم بسر خار بیز زند
دستی که گل بمرغ گرفتار میزند
از سادگی گره به دم مار میزند
شبنم گره به نکهت گلزار میزند
آبی به روی صورت دیوار میزند
رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
گو دست خود ببوس [illegible] بازار میزند
هر خنده که کبک به کهسار میزند
[illegible] خواب خوش بسر دار میزند
هر کس که ناخنی به رگ تار میزند

[illegible]

[illegible]

ودر بینایی که نقش ... بدست آورده اند
خار را از پای خود بیرون به منزل کرده اند

از پی رد ... وصل کشتگان بیچون چه
تا لبهای بنچکان در پای محمل کرده اند

کشتگان عشق اگر دستی بر آن آورده اند
خونبهای خویش بر دامان قاتل کرده اند

لنگری تسلیم از دست تو بیرون رفته است
ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند

در بهار بیخزان چشمه با صد شاخ و برگ
سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم می پوشید صائب از تماشای جهان
ره نوردانی که سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند
ما را ز نیمه راه جهان دگر رساند

صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب
هر رشته که رشته آب گهر رساند

یاقوت آتشین ترا دید آب شد
لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

ما را رساند بی پر و بال بکوی دوست
پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند

در وادی طلب نفس برق و باد سوخت
این راه را دگر که تواند بسر رساند

نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی
شد سبز هر که طوطی شکر رساند

ولہ

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود
چون صدف مخزن چندین گهر راز شود

نیو... سیرت شایسته خودآرایان را
که برون باز محالست درون باز شود

شده یک شهر با امید خرابی معمور
تا کرا جلوه او خانه برانداز شود

دیوان صائب ۲۷۶

[illegible]

چه سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین
نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را
نبرد از دل وصال یار بیرون درد هجران را
نگردد گرد کلفت کم به آه از سینهٔ عاشق
نفس چون [illegible] است ساز و شمع در بزم وصال او
روی در نبرد امان صدف بیهوده است صائب
بفریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او
نگردد ست از ره انصاف تعظیم خرام او

صد آتش شیشه فرهاد از خارا نمی‌خیزد
به حاکت دن دلها النفاته سود [illegible] نمی‌خیزد
با فشاندن غبار از دامن صحرا نمی‌خیزد
با فشاندن غبار از دامن صحرا نمی‌خیزد
که از تمکین حسن او سپند از جا نمی‌خیزد
که بی آب گهر ابر من از دریا نمی‌خیزد
بهای و هوی کوه قاف این عنقا نمی‌خیزد
کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمی‌خیزد

چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که می‌گوید که سرو از چشمهٔ مینا نمی‌خیزد

چون اثر نگذاشت از من غم ز غمخواری چه سود
کوه طاقت بر نمی‌آید بموج حادثات
زخم شمشیر قضا از شیشهٔ می دید چون گل
می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را
چند بتوان بست گوش از شیون فریاد [illegible]
نیست حرف تلخ را تأثیر چون دل مرده گشت
پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه

چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود
پیش این سیلاب بی‌زنهار خودداری چه سود
از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود
بر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود
چون نمی‌گردد جوان ایمن سبک‌کاری چه سود
کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود
از گرانجانی چه حاصل از سبکباری چه سود

[illegible]

آنانکه دل ز کینه سبکبار کرده اند / بالین و بستر از گل بیخار کرده اند

از سایه اش سپهر زمین گیر میشود / قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند

یکسان بخوب و زشت جهان میکند نظر / آنها که همچو آینه هموار کرده اند

بسیار غافلان خودآرا بسان شمع / سر در سر علاقه زنار کرده اند

بگشا بخنده لب که نهال ترا چو شمع / سبز از برای گریه بسیار کرده اند

جمعیکه بسته اند نظر صائب از جهان / از خار زار روی بگلزار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد / خاطر بسیر سبزه زنگار میکشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب / چون خار گردن از سر دیوار میکشد

با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند / منصور را ببین که چه از دار میکشد

درمانده ملامت من شد است خصم / اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد

خواهد با پنبه زدن برق داغ من / این گل سری بگوشه دستار میکشد

آن زلف مشکبار که یادش بخیر باد / یارب چه دور از ان گل رخسار میکشد

از چشمه سار آبله ام آب میخورد / خاری که نشتر از دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین گنبد دوره بحر / صائب چها ز چرخ ستمگار میکشد

خط ترا که دید که زنجیر و زیر نشد / این رشته را که تافته که بی یاد سر نشد

| | |
|---|---|
| پنهان مکن چو بی جگران روی در سپید | از حفظ حق ببین چه سپرها همیدهند |
| برگ است سنگ راه تو ای نخل [illegible] | بی برگ شو ببین چه ثمرها همیدهند |
| در پای تخت عشق که تاج است بی سری | بیرون شو از میان چه کمرها همیدهند |
| در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن | خواب گران بوقت سحرها همیدهند |
| زان پیک بی نشان که خبرها دروگم است | یکبار بشنوی که خبرها همیدهند |
| این آن غزل که مولوی روم گفته است | امسال بلبلان چه خبرها همیدهند |

ولہ

| | |
|---|---|
| ز بی غمی از دل افگار بر نمیخیزد | به آب از آینه زنگار بر نمیخیزد |
| مجو ملایمت از مردم خسیس نهاد | که بوی گل ز خس و خار بر نمیخیزد |
| گهر شود چو صدف در زمین قابل تخم | ز خاک میکده هشیار بر نمیخیزد |
| شکسته تو عمارت پذیر نیست چو ماه | فتاده تو چو دیوار بر نمیخیزد |
| کدام مرد نفس رس میان این جمعیت | که مهر از لب گفتار بر نمیخیزد |
| بمحفلی که خوش آمد فسانه پرداز است | ز خواب دولت بیدار بر نمیخیزد |

اگر نه سرمه خوابست تیرگی صائب
چرا ز خواب سیه کار بر نمیخیزد

| | |
|---|---|
| خال ترا ز دیده تر سبز کرده اند | این دانه را بخون جگر سبز کرده اند |
| ریحان بخط پشت لب او کجا رسد | کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده اند |

ولہ

ولہ

ولہ

سیل از کوه به تعجیل روان میگردد

نفس گرمی سوز نصیحت نمیدهد پای راه

حرف راست کی از زور کمان میگردد

از تکلف ز دل صاف کسان میگردد

هر که در میکده از دردکشان میگردد

ولہ

از روی آتشین تو دل آب میشود

گوهر شاداب چشمه در سیماب میشود

اشک ندامت است مکافات چشم شور

تا بر سر زخم نمک آب سی میشود

آخر بیاض دیده شب ... انتظار

بیانی که در مقام رضا گرد خواب میشود

دست ... دل بیتاب بسر میشود

گسل ز راه اهل شوق که از اصل ... شود

خار و خسی که همره سیلاب میشود

ولہ

ردیف الدال المهمله ۲۸۰

گر نبیند هر که سود دیگران را بر زیان خود

بانگ فرصتی صائب زیانش سود میگردد

| | |
|---|---|
| با کبابت نمک السلام دیگرست | سینه مجروح عاشقان شور قیامت میخرند |
| تا امید آبروی جبهه خجلت مباش | این متاع ناروا را در قیامت میخرند |
| این گران خوابان که از نقش و نیا برده اند | بر سر بازار محشر خواب غفلت میخرند |
| اهل همت جنس خاری را بهمت میخرند | خاک ره را از سبیدستان بقیمت میخرند |
| از کف او نیشکر انگشت حسرت می‌کنند | موم از کام مگس شهد حلاوت میخرند |
| آه ازین افسردگان فریاد ازین دلان | شمع کافوری ای گرمی محبت میخرند |
| هیچ خریدن میرود با عشقبازان راه نیست | هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند |

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه

گر به نرخ خاک بفروشی برغبت میخرند

| | |
|---|---|
| روی سخت ناکبود از سیلی اخوان شد | همچو رود سیل بر سر کش ان افشان نشد |
| صد بیان از خوش در شکر بربستند بست | دانه تا گنجید در زیر زمین پنهان نشد |
| در نداقش خاک صحرای قناعت تلخ بود | بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد |
| بیگمان حیرت چشمی پرده بیگانگی ست | حسن خوبان نشد آئینه تا حیران نشد |

ولہ

| | |
|---|---|
| راست از زندگی از زخم زبان میگردد | هیچ باعث آرام نشان میگردد |

۲۸۱

اقبال دیدگان گنهگار و بیگناه
چون ذره مید و بهر گوشه عاشقان
از تشنگی بطالع جمعیکه آمده است
جمعیکه از نگاه نگاه تو آگه‌اند
هر کس دعا کند باجابت قرین شود

با چهره گشاده چو محراب در خورند
شاید بآفتاب جهانتاب در خورند
در چشمه سار شراب بگرداب در خورند
هر جا که شمع نیست زمهتاب در خورند
در هر کجا بیاید گر احباب در خورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو سیلاب در خورند

ازان سر و ازدرختان سرفراز آمده دارم
تلاش عشق داری عقل را از سر گذار
بدامانش بنیاد و نیم بداران که آورم
بکیش مردم بیدار دل کفر است آسودگی
ازان جوشش نشاط از سینه بر جم کم نمیگردد
اگر از سینه صحرا نفسی پرده بردارد
صدف از تنگدستی شکوه با دارد گره در دل

که با دست تهی صد بینوا را زیر پر دارد
تهی سنجد گر یا بس تر از وی که بنشیند
همین جمعیت در عالم که آبی را نگه دارد
چراغ اینجا امید بازگشتن از شرر دارد
که از معموری آفاق فقش زیر پر دارد
هزاران گوهر غلطیده دل از آن پیچ و تاب دارد
نمیداند که دریا چشم پر آب گهر دارد

ازان پیچیده ام بر رشته جان چون گره صائب
که اندک زینت و دوست بآن موی کمر دارد

ازین پیکس سپهر خجالت نمیکشد
آئینه گرفته کدورت نمیکشد

ازان چو کوزهٔ سربسته ام خموش که خم | بهر که لب بگشاید شراب ناب دهد

ولہ

از گرم روان خار مغیلان گله دارد | اینجاست که کشته خطر از آبله دارد
تشریف گرفتاری ما نیست تهی نیست | کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد
چون دست عروسان نگارست نشانها | پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
این قافله را خواب گران است وگرنه | فریاد جرس تا نشود کز مرحله دارد
از دست تهی راهروی عشق ننالد | پا بر سر گنج و گهر از آبله دارد
زان بیش خطر بیش بود مرد روان را | از گرگ جگرخوار خطر بر گله دارد
خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را | تا چشم که سر در پی این قافله دارد
سیم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف | حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق چه یک گام و چه یک گام است دو عالم
صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

نوبهارست سرانجام زری باید کرد | بجز ابات ز مسجد گذری باید کرد
پیش ازان کین گل صدپاره پریشان گردد | فکر شیرازه ز موج کمری باید کرد
زر سبز سر که درین نیست پشیمان شدنی | نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
خس و خاشاک به دریا نرسد بی سیلاب | سر فدای قدم راهبری باید کرد
تا چه یاقوت گر سنگ به گوهر گردد | سالها خدمت سنگ دگری باید کرد

[illegible]

آنها که پیشه دلشکستگی سوی گل روند | پیش از نسیم بوی گل از کار میروند
دلبستگی بتار نفس زند نغمها | از بهر مصلحت برگ امید میروند
از آه خشک لب مجال با کسی کنند | این غنچها که در دل بلبل خلیده اند
چون بال شد [illegible] | مرغان ولیک بپر سیر داده میروند

آنها که بیده اند نگاه از عشق بوسه
صائب بگفتگوی از آن کار رسیده اند

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد | بالله چمن در زنخدان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد | باین شکوه من کوته زبان که پردازد
زشور حشر مجابا نمیکند عاشق | بگفتگوی ملامت گران که پردازد
کنون که بلبل با ذوق خارخار خفته | دگر بخار خس گلستان که پردازد

درین زمان که به ریان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

زلف دلها را بدریای پریشانی کشد | چون شود معزول عامل منت سرگردانی کشد
دست گلچین و سرزانه نگاهی کرد [illegible] | از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کشد
نشتر قاتل [illegible] | خامه نقاش من رنجش حیرانی کشد
سستی فرمان روانی نیست جز ابراهیم حکم | در حرای خرمی سر موی سلیمانی کشد
شرط مهمانی غذای روح مهمان دادن است | الهدیل ابر که میخواهد گرانجانی کشد

[illegible]

دیوان صائب ۲۸۷

[illegible]

در شکستن همت گردون حبابیست
آینه‌اش زنگ کدورت نگشت صفا
ما را چه حرف آینه رویان درآورند

دستی که از بنفشه بر بال هما کشید
چون خضر هر که شست آب بقا کشید
نتوان ز طوطیان لب شکر حرف دا آمد

صائب حلاوتی که من از فقر یافتم
از شکر نتوان ز سفرهٔ بوریا کشید

سایه بر کس که آن سرو خرامان افکند
عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک
از گلوی خود ربودن قوت حاجت نیست
هر که اشک گرم در زیر دامان پرورد
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است

رعشه چون آب و آتش در رگ جان افکند
آسمان را بر زمین چون سایه بر آسمان افکند
ورنه کس قیمت تیر پیش سگ افکند
در دل شب بایان باران افکند
می‌تواند رخنه در تاک سلیمان افکند
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

من چسان صائب سخنان داری کهنه خود را که خضر
خویش را در چشمهٔ چاه زنخدان افکند

مخلص نیست که او را دهنی ساخته اند
دل روشن گهران سنگ آب شده است
آه کین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح
فارغ از فکر لباس اند نظر دوختگان

در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
تا از چون دلبر سیمین بدنی ساخته اند
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند
چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| مباد از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد | ز طوفان پیچ و تاب خود کشتی از گرداب میلرزد |
| ایاغ دست شو چون سر در سکین با نامج | که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد |

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

| | |
|---|---|
| از میان تیغ بر آور که زبان میگذرد | وقت بر آتش گل از جهان میگذرد |
| بیشه ور و ابنهار روز قیامت محشر | چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد |
| آه از دلبر محجوب که در پرده شب | روی پوشیده ز آئینه جان میگذرد |
| گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود | تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد |
| میکند خواب فراغت بشبستان عدم | هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد |

صائب از شرم برون آ که درین کلبه تنگ
زیست خوبی آن غنچه دهان میگذرد

| | |
|---|---|
| گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند | ذکر یاد گوشه گیری آسمان پیدا شوند |
| توتیای چشم روزنها بود نور چراغ | دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شوند |
| قطره‌ها چون صدف روزی که تنها گوهر | تا چه دریا ها درین یک قطره ناپیدا شوند |
| صاف کن آئینه دل را درین بستان | تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند |
| محو شد در روی او هر چشم بینائی که | اختران در پیش خورشید ناپیدا شوند |
| سالها اهل سخن باید که خون دل خورند | تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند |

[illegible]

۲۸۵

مرکز دایرهٔ حسن مصور گردید / خال مشکین که بر آن چهرهٔ زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریا باز / میتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری / نشتر خار بیک چشم به بیننده زدند

صائب آنها که گذشتند ز غمها غم عشق / دست بر سینهٔ غمهای پراگنده زدند

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرار اند / که ز خود بیخبران نیز خبردار اند
نقطهائیکه درین دایره فرد آمده اند / همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگار اند
آنچه از مائدهٔ فیض درین طبق است / رزق جمعیت که در پشت در سینه اند
میرسد زود بمعراج فنا دست تهی / هر کرا خانه برانداختگان معمار اند
خاکساری نه بنائیست که ویران گردد / سیلها عاجز کوتاهی این دیوار اند
من که رفتم چمن آرا چمن بیرون رفت / سر شبنم این باغ اولوا الابصار اند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند / دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

چند از شوخی آن چشم سیه ناز کشند / زهر دوران سیه کاسه چه اعزاز کنند
محیط عشق حقیقی دریا نشناسند / گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنند
ز بحر آینه سیل عیش گردید / معاشرت بحریفان پاکباز کنند
اگرچه تیغ شهادت بلند پروازست / ز روی عجز شما گردن دراز کنند

از خود برون نرفته نخواهی رها شدن
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط

پای سوال بهر جواب شکسته شد
از [illegible] فنا تو [illegible] افسون نمی‌رود

صائب بساز با غم آن زلف پرشکن
این درد با شکسته بافسون نمی‌رود

صحبت [illegible] بیگانه‌ای کار نداریم
ظاهر نشود درد دل ما دان [illegible]
خون [illegible] از [illegible] این باغ
باج [illegible] سود [illegible]
با [illegible] بود [illegible]
در گوشه [illegible] نهان [illegible]

بر روی سخن آینه تا کار نداریم
در پیش نفس آینه تا کار نداریم
کاری به سفیدی و سیاهی نداریم
راحت طمع از دولت بیدار نداریم
دل را بغم و درد سبکبار نداریم
با گوشه نشینان جهان کار نداریم

چون صائب اگر می‌شکند توبه ما هم
دست از کمر شیشه زنار نداریم

[illegible] چشم نگار [illegible]
[illegible] نشد [illegible]
بجای خون [illegible] ریشه [illegible]
[illegible] صائب [illegible]
[illegible] دست [illegible]

[illegible] دیده او [illegible]
[illegible] دامن [illegible] دست [illegible]
[illegible] دست [illegible] دل [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] دل [illegible]

۲۸۴

[illegible]

همان دردیکه او را همچو خورشید | چو برگ بید میلرزد ازان درد
---|---

اگر هر سوی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

| | |
|---|---|
| محتسب امروز و فردا جمله راحت میشود | اشک خونین آب هوای قیامت میشود |
| تلخی بیداری شبهای این محنت سرا | در شبستان لحد خواب فراغت میشود |
| دست هرکس را که میگیری درین آشوبگاه | بر چراغ زندگی دست حمایت میشود |
| بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان | خرده گوئی عاقبت تخم عداوت میشود |

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

| | |
|---|---|
| بدون رفته ز خود حسن یار نتوان دید | درون بیضه صفای بهار نتوان دید |
| خط عذار تو تا رست بر دل عشاق | که چشم آینه را در غبار نتوان دید |
| بباده شفقی وقت صبح را دریاب | که باز میکده را هوشیار نتوان دید |
| بریز خون مراد خمار خود لب شکن | که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید |
| لطافت رخ ازین بیشتر نمیباشد | که التفات ترا آشکار نتوان دید |
| تلاش دیدن آن گلعذار ساده دلیست | بدیده که ره انتظار نتوان دید |
| ره صلاح بدست آر در جوانیها | که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید |
| لبیست آنچه من آرزوی آتشین دیدم | در آفتاب قیامت دو بار نتوان دید |

پنجهٔ مژگان گیرایی که من دارم ازو
ریشه چون بیرون ز آئینه دل میکشد

حسن عالمگیر لیلی نیست در خیالی که نیست
از کلوخ و سنگ مجنون نازِ محمل میکشد

زخمها و چاشنی دارد و تمناهای چشم
سنگ از بهر درستی دامان ساحل میکشد

نیست در خاطر غبار از قطع دریا موج را
تیغ خود را بر فسان گاهی ساحل میکشد

میکند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل
رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

نظر بروی تو خورشید آب تاب ندارد
بپیه غرق شرم آفتاب ندارد

ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
بیاض گردن او خال انتخاب ندارد

اثر ز آبلهٔ شکوه نیست در دل عارف
ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد

ز نجبتاست چنین تلخ گوئی لب پرفن
دگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بس است بیخبری عذرخواه جرأت صائب
گناه عالم آب آنقدر عتاب ندارد

ز وعده های دروغش دل اضطراب ندارد
سر کمند فریب مرا سراب ندارد

دران محیط که من سیر میکنم چو موج سراب
سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد

شکسته خاطر چشمم ز بدگمانی غیرت
که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد

بناز بالش گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم
خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد

بالنسیم سحر دست و گریبان گردد
رشته شمع گر از پنبه مینا باشد

قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد
یوسف مصر بصد قافله تنها باشد

در تنوری که چنین جلوه نماید طوفان
شور دیوانه باندازه صحرا باشد

خال رخسار تو از زلف دلاویز جداست
نقطه زینت درین صفحه که بیجا باشد

آنکه سر در بیابان خجالت صائب
هر که امروز در اندیشه فردا باشد

نسیم صبح آن طره دوتا چکند
بصد هزار گره یک گره کشا چکند

ز تیغ برق دل ابر چاکها دارد
بجنس شوخ سپرداری حیا چکند

گره ز غنچه پیکان شود بآتش باز
بعقده دل ما ناخن صبا چکند

نوشت روزی ما را بپاره دل ما
سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند

ز چشم منتظران سنگ سفیدی را
نسیم پیرهن مصر را صبا چکند

ولہ

دستی ز روی لطف برآری چه میشود
مارا و گر بما نگذاری چه میشود

یک عمر گنج در دل ویرانه آمید
یکشب درین خرابه سر آری چه میشود

ای خوبی امید درین دستگاه حسن
این یکدو بوسه نشماری چه میشود

بعد از هزار بار که یک وعده داده
در عذر لنگ پا افشاری چه میشود

دل را بچهره عرق آلود تازه کن
تخمی درین بهار بکاری چه میشود

بسکه پیکان ترا در جان و دل روییده‌ام / در رگ ما سخت جانان نیشتر خم میشود

نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق
مزرع ما خشک ازین اشک دمادم میشود

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند / تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فلک گوشه چشمان خاک کن / زین بیش گرد قرص چشم گدا پیر میکند
چون از وداع او نرود دست و دل بکار / زور کمان متابعت تیر میکند
یوسف نداشت قیمت دیدار بیقدر / حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر میکند

نه از رحمست اگر نخچیر من بسمل نمیگردد / بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد
تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده میبینی / کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد
مرا نتوان بناز و سرگرانی صید کردن / نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد
نرفت از می غبار زهد خشک از جبهه زاهد / بسعی بر رحمت گرد این قاتل نمیگردد
بپک طالع که گویا خم از صلب قضا زادم / که رزق من بغیر از عقده مشکل نمیگردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید / نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم است عارف را
چرا صائب بجرم خویشتن قائل نمیگردد

روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را
شرلش بحر بود سیل ز سر جا خیزد

رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند
تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد

گر ببالین سر خستهٔ دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد
مهری از محضر رسوایی مجنون باشد

انچه از چرخ بارباب سخن میگذرد
جای رحمت بران سر که موزون باشد

گرچه دست ستم خار بلند افتادست
کوته از دامن عریانی مجنون باشد

خوشدلی نیست درین دائرهٔ چرخ کبود
وقت آن خوش که ازین دائره بیرون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
چقدر گوشهٔ ویرانه همایون باشد

دل بدشمن چون بلاکش شد مصفا میشود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

با خیال او نشست صحبت داشتن خوشتر بود
میبرم غیرت بر آن عاشق که شیدا میشود

خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش
ذره این بوم و بر خورشید سیما میشود

این قدر کیفیت دیدار پیهم بوده است
تا عرق از عارضش گل کرد صهبا میشود

ای خزان بیمروت با دو دستی واگذار
صبح میسوزد نفس تا غنچه پیدا میشود

خودنمائی کار ما را در گره انداخته است
قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چون درد در باغ آن یوسف گل پیرهن
گل بدامن گیرش دست زلیخا میشود

صائب بپای خویش زند تیشه بیجهت
آن بی ادب که خنده باستاد میزند

زخط عنبر رنگ گلرخی که جوهر دار میگردد
که در پیراهن آئینه چون سر خار میگردد

خجالت میکشم از ناامیدی‌های بی جواب
که بار خاطر گل رخنهٔ دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آئینه دارم
که صیقل تا بگردد سبزه زنگار میگردد

رگ خواب مرا ذوق شبیخون تغافل داد
که چشم شبنمی گرمی بپرد بیدار میگردد

اگر سنگ کمی داری ترازو را غلاخن کن
که آنجا محتسب پیوسته در بازار میگردد

قدم از خار می دزدیم از کوه دستی‌ها
ندانستم که خاری با گل دستار میگردد

دران محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بذوق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بدریای پر از شور حوادث آن صبورم من
که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محروم تر از من
ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

بایّن دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
خطر با آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمیگردد بگشتن صاف باطن تیره گرد تن
که این آئینه جسم صیقل از خاکسترم دارد

دل موری نشد مجروح از تیغ زبان من
چرا دیگر پیچ و خم گردون وارون خنجرم دارد

چو جوهر گوشش هی نظر در بحر خم وا کرده ام صائب
کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

زلد غزالی که عقل است آسمان پیما
دگر به عشق چه پروای این و آن دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آباد است
بهر چمن که دو روز آشیان دارد
چه حالتست ندانم ...

در مقام حیرت دیدار حرف صحبت است / طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود
دست و پای غنچه‌ها بسته از ذوق نسیمست / سعی کن تا بی کلید این در بروی وا شود
مهر خاموشی چه سازد با لب شورین من / حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود
شیوه‌ان روز سیاه از خصم واخود گر / صبر میدارم که خط گرد رخش پیدا شود
چون همانش کس که دندان نیز برنمی‌نهد / سینه‌اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود
نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست / پیش عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم / از فروغش پایهٔ میزان ید بیضا شود

دست رو بر سینه در پا گذارد چون صدف
هر که صاحب آشنای عالم بالا شود

عشق کیهان حسن و رونقش تو نگه میکشد / این ترازو سنگ گوهر را برابر میکشد
آفتاب از خجلت پیشت سپر بر دوش / هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد
تا بکام دل کند جولان سپند شوخ را / انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
آتشین رویی که من پروانهٔ آن گشته‌ام / نیز آرش روغن از چشم سمندر میکشد
بیمی از مردن ندارد شمع بی‌باک را / شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد
گوهری فرزند خود پیوسته میخواهد گدا / ناز دونان را سپهر سفله بر میکشد
نیست بی‌شسته رویی تا بل جولان اشک / این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد
پاک گوهر از درد و داغ عشق اندیشه / در دل عاشق دل خود عود و عنبر میکشد

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در | آفتاب و ماه اگر در دیده روزن شود |

این جواب آن غزل صائب که میگوید بیح

یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

| | |
|---|---|
| گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد | الف در سینه کندم ز شوق آسیا باشد |
| با آهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن | دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد |
| قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن | باین تل چون برآئی آسمان زیر پا باشد |
| چسان آید برون از زیر دیوار گرانجانی | تن زاری که در کشش در چو نقش بوریا باشد |
| باندک روی گرمی پشت برگل میکند شبنم | چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد |
| مقوس کرد ماه روزی ما آسمانها را | دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد |

تو اسے سبز شد در مجلس و جانیان صائب

ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد

| | |
|---|---|
| از کوچه که آن گل بهنجار بگذرد | موج طراوت از سر دیوار بگذرد |
| تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر | بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد |
| چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد | عمرم به تلخی از دهن مار بگذرد |
| خار نیست خار عشق که پیوسته با شود | آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد |
| اشکی رسا ز خلق بفریاد ما برس | زان پیشتر که کار من از کار بگذرد |
| از سر گذشته اند کسان آن زمان | کو سر گذشته که ز دستار بگذرد |

۲۹۵

[illegible]

[illegible]

تا کرا خسته توفیق فسردن گرد
گریه چند بهر شام و سحر باید کرد

یک جهت گر شده در شهر تنهائی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

شب که محفل ما مست و شمع این کاشانه بود
تا سحر که برگ زیران بر سر پروانه بود

طره شوخ تو آموز کشاکش نسیم
عمرها از گرد ه پشت ننگم شانه بود

روزی آتش شود شعله که دشت آموز گرد
سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود

صاحب من نگشتم تا نیفتادم ز پا
مور من تا دست و پائی داشت قحط دانه بود

کوه را چون ناقه لیلی بیابان گرد کرد
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

شیوه ما چیست کتی از خسروان ببینه نیست
با تکلف حیله پرویز نامردانه بود

شمع این راه در ویرانه صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

جگر تشنه محالست که سیراب شود
گر عقیق لب او در دهنم آب شود

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
هر که در سایه شمشاد تو در خواب شود

تخم امید برومند نگردد زنهار
سبز وقتی شود این دانه که در آب شود

خار در پیرهن غنچه ان گل گردد
پرده دیده بیدار رگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضه فولاد بود آب شود

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه
تا رهروان براه تماشای نمیرسند

جمعی که چون قلم پی گفتار میدوند
چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند

داد زمین سوخته تا کجا دهند
این ابرها بداد گیاهی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجائی نمیرسند

نیستم گل که مرا از زر و نثاری باشد
تحفه سوختگان مشت شراری باشد

باغ من داغ من و دشت است حصار کهم
من آنم که مرا باغ و حصاری باشد

تیره روزان جهان را بچراغی دریاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

گل داغی که از سینه بدر دست امروز
دشت بستان کفن لاله عذاری باشد

خس و خاری که ز بستر دگران بردار
در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد

زنده در گور کند حشر مکافات ترا
بر دل مور اگر از تو غباری باشد

بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص
هر سر موی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر ترتیب او دارد
صائب آن نیست که شایسته کاری باشد

آنانکه در لباس هنر نام میکشند
دایم کتان بچشمه مهتاب میکشند

زنهار اگر ز توبه خود منفعل نمیشند
خود را چه انگشت محراب میکشند

جائی رسیده است رطوبت که میکشان
دست و دهان ز موج هوا آب میکشند

۲۹۸

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند | شوخی ز حد مبر که تماشا نداده اند
رخساره اش ز سیلی دریا شنیده اند | این اعتبار همت بگوهر نداده اند
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند | هر چند هیچ سرو را بر نداده اند
تو شیشه ستم ز ترازوی عدل حق | زان سرو بند بر چه از این بر نداده اند
دم را شمرده دار که مردان خود شناس | دامن بدست کوشش محشر نداده اند
رشتندلان بجز سخن و بر دگشته اند | فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند

صائب بخواب امن ز ایام صلح کن
کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

گریبان دلم را نعره مستانه دارد | سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب آید | دل خوش مشرب ما گوشه ویرانه دارد
نخود از پیچ و تاب تنگ چون زنجیری پیچم | چو بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد
در اقلیم قناعت نیست هم خرمن ور... | گره در کار شمع افتد که پروانه دارد
ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی | دگر نه شراره ای در دل آتشخانه دارد

بکنج آشیان چند خون دل خوری صائب
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه دارد

بخاموشی گرد شمعی بدر کم شو ایمن | چو توسن گوش خوابانند لنگرها در قفا دارد
فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب | که آخر بدورق گردانی بال هما دارد

عمر رفت و خار خارش در دل مشتاق ماند | مشت خاشاکی در چمن پروانه از سیلاب ماند
عقد دندان رگ از نم گسست از پاس نفس | رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند
تن پرستی فرصت البیک هستی نداد | روی مطلب در نقاب پرده‌ای خواب ماند
دل ز بی عشقی در دل سینه‌ام افسرده شد | داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
عقل از کار دل گشته سر پیچان نگرد | در دل بحر وجود این قطرهٔ نایاب ماند
زان گهرهائی که شد خیره چشم عقل از او | در بساط زندگی گرد و کف خوناب ماند
کاروان بگذشت از کنعان بهر تو [illegible] | دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
اهل درد صائب از عالم [illegible] | در دل با حسرت این گوهر نایاب ماند

اگر ز چهرهٔ دل افسرم نقاب بردارند | جهانیان نظر از آفتاب بردارند
گه شناسی این بیجان نمک دارد | که خون دیدهٔ ما را آب بردارند
ز شرم چل شدم آتش دستان شده | که محل موم من از آفتاب بردارند
چنان بکن که بحال خودت گذارد عشق | نه روزی هست که دست از کباب بردارند
ز چشم شور تماشائیان مشو غافل | که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صائب
مگر که تهمت از استشراب بردارند

این شک جگرگون چه اثر داشته باشد | پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان ساخت | کیخوشته محال است دو سر داشته باشد

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| اگر سالک سفر از خود کند یکباره چون ... | گردد از بی‌پروایی‌ها ... دارد |

تمییز ما سجاک افتاد و نور صهبا صائب
نشد ... که هیچ چیز ما ... دارد

| | |
|---|---|
| کی گره باز از دل من باده گلگون کند | ... که در دست نوازش ... بیرون کند |
| خار خاری سر که او در دل بود چون گردباد | ریشه سیماب سست محکم در دل هامون کند |
| چشم پوشیدن ز دنیا ... شکست | نیست ممکن کاسه خود را گدا وارون کند |
| گرد ... حرص طمعکاران شود | پیچ و تاب تشنه را سیر شراب افزون کند |

ولہ

| | |
|---|---|
| هر که مغزی که غافل شد ز دل باطل شود | کاه چون بیگانه گردد خرج آب و گل شود |
| موشکافی چاره ... سوزان ... | خواجه با چندین علائق چون بحق واصل شود |
| در بیابان سیل با شد چشم پوشیدن خضر | وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود |
| لعل گردد سنگ گر از انقلاب روزگار | نیست ممکن هر که مجنون شد که عاقل شود |
| سبک شد ... آه ... پریشان ... | بید مجنون ... حاصل شود |
| آه گرمی میکند ... افلاک را | آنچنان ... باطل ... |
| سیل را ... در باغبان دیگر آ | ره ... آسوده ... منزل |
| از تراشیدن ... | ریشه ... تیغ ... کی زایل شود |
| دیده پوشیده را صائب گشاد از ... | بر خط تسلیم سر نه کار چون مشکل شود |

دیوان صائب

۳۰۰

[illegible]

مهر در قید رعونت ماند از آزادگی … عجب ما را گر شمال بندگی در کار بود
پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب بود … بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود
شب که بی روی تو در پیمانه می ریختیم … خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود
گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته تر … آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود
تا فگندم بار خلق از دوش افتادم ز پای … کشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود

نیست حق تربیت صائب کم این ابر را
طوطی ما در حریم بیضه خوش گفتار بود

تا نگرد از دیدهٔ چشم خویشش را چادر سفید … از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
عقل سفید ورست اگر شد از فروغ عشق سفید … پیش خورشید درخشان گشت چون اختر سفید
از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش … تا نه آیینه میگردد ز خاکستر سفید

دفتر ایام از زنگار رنگین ساده بود
شد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید

مکن حفظ از اسم ای بهشت وجود … که عود مجمر آزادگان نباید دود
ز خاکساری بدطینتان فریب مخور … شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
چو لبته دزد سر خویش میدهد بر باد … کسیکه رخنهٔ لب را نمیکند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که در هوای دلیست آفتاب چرخ کبود

بجان اگر دگران راست زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوهٔ تو دل روزگار میریزد — بنای صبر و شکیب و قرار میریزد
دوام حسن تو آنست نسبتی با گل — بپای سرو تو خون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق — بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا — عرق ز جبههٔ من چون شرار میریزد
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را — شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد
چو گردباد ز بس زخم خار و خس خوردم — ز سیلی اش نفس من غبار میریزد
باهل صبر فلک بیش میکند کاوش — که تیر بر هدف پایدار بیشتر میریزد
کدام دیده بدور نگین این باغ است — که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

رگ کدام محیط است خامهٔ صائب
که این قدر گهر شاهوار میریزد

ز می بهستی خود لاله تر نمی گردد — شب سیاه درونان سحر نمیگردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست — که هر که رفت بآن راه بر نمی گردد
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا — که آفتاب ملول از سفر نمی گردد
ز شست صاف تو صیدی که زخم بردارد — کباب تا نشود با خبر نمی گردد
مکن بجبر مرصع به بیگیا بان قناعت — که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد

زهر قدح از صاف دلان رنگ ندارد | آئینه گوهر خبر از زنگ ندارد

دل در خم آن زلف ندانم بچه رو راست | در خانه تاریک کسی رنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دوری از و به | بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست | نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفتست
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد | بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد

این همان عشق غیور است که صد یوسف را | از فراموشی جاوید بزندان دارد

نافه از چین نفس سوخته آورده است | سر بپیوند بآن زلف پریشان دارد

صفحه خاک کجا و رقم خاک کجا | این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مرده خواب غرورند حریفان صائب
کیست کو زمزمه مرغ خوش‌الحان دارد

بخدمت بنده از آزادمردان پیش میگردد | ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

زخامی دل ندارد اضطراب عشق او گر نه | کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران | زمین را میدرد شیری که خشم آلود میگردد

به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی | که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود | باندک فرصتی صائب بآتش عود میگردد

زجوش بیخبری کرده ایم گم خود را — وگرنه توشه ما بر میان ما بستند

جماعتی که بافتادگان نپرداختند — اگر بعرش بر آیند همچنان پستند

خوش آن گروه که بردشتند با جهان — ازین محیط دل یک حباب نشکستند

ز آب بحر جدائی حباب را نیست — چه شد دو روز اگر باد در گره بستند

منازبرگ اقامت که مردم آزاد — درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند

جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند — دران جهان ز حساب و کتاب وارستند

مکن ملامت عشاق بخبر کین قوم — ز خود دمیدند اگر نیستند وگر هستند

جماعتی که مجرد شدند همچو الف — چو تیر آه ز جوشن فلک جستند

هنوز دائره چرخ بود بی پرگار — که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند

چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت — که در زمین که چو خم می ز جوش ننشستند

گمان بری که ز جنگ پلنگ می آیند — ز بسکه مردم عالم بروی هم جستند

ز آشنائی مردم کناره کن صائب — که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

ساده لوحانی که در خود بدرمان داده اند — دامن یوسف ز دست از بکر اخوان داده اند

ناله زنجیر دار و حلقه چشم غزال — دامن دیوانه را سر در بیابان داده اند

یک گل بیخار گر دیدست در چشم جهان — تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده اند

از دل پرخون و آه آتشین و اشک گرم — آنچه میبایدمرا صائب بسامان داده اند

آئینه خانه ایست خموشی که هر چه هست | بی گفتگو تمام در و جلوه‌گر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر | فردا چو این قفس شکند بال و پر شود
عزلت گزین که قطره بااین سهل قیمتی | در دامن صدف چو نشست پاک گهر شود

سوزد بداغ غبن اگر باغ جنت است
صائب اگر ز بوی تو جای دگر شود

روی او در دور خط دلکش‌تر از مهتاب شد | راه خود را پاک سازد خون چو هنگام خواب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریا شکست | بسکه در زلف تو دلهای پریشان آب شد
از بندگان روی دل با خاکساران خوشنماست | بحر با آن منزلت محل خرش کن احباب شد
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران | بادبان بر کشتی ما پرده‌های خواب شد
از توکل هر که پشت خویشتن دیوار داد | بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

هیچکس از دل من از دوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

چنین که گل بسر شاخسار می آید | بپای خود سر عاشق بدار می آید
مرا توقع احسان ز کار فرما نیست | که مزد کار من از ذوق کار می آید
بکار هر که درین نشأ سایه اندازی | در آفتاب قیامت بکار می آید
غرض ز تنیه آغوش خاکساری ماست | ز بحر موجه اگر بر کنار می آید
اگر بکار جهان من نیایدم صائب | بکام هیچ ضعیف من بکار می آید

ز دام

هرکرا گوشه‌ای از وسعت مشرب دارد
گر همه مور بود ملک سلیمان دارد
شورش عشق و جنون راز دل ... دارد

ره نوردان را سبکباری بود باد مراد | کف بساحل زود رخت خود ز دریا میکشد
گوشهٔ چشمی که از حیثیت غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را بصحرا میکشد

پیمانه چارهٔ سر پرشور نمیکند | آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محروم نیم ز کعبه دلیل گناه نیست | حیرانی از وصال مرا دور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست | منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال | عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند | رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من | طالع همین شراب مرا شور میکند
از من بتاب روی که زیر لب نیست | آهی که صبح را شب دیجور میکند
میبایدش بمنبر دار فنا نشست | اظهار حق کسیکه چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشابور میکند

هرگز از دائرهٔ تنگ شتر فرمان دارد | مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است | پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما چاشنی خواهد داشت | سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان | چه اثر در دل غمگین نمایان دارد

دل صاف ساز و صبح تماشا ... شود
... صائب حریف مردم دنیا نمیشود

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار / سر وحشتی که با من دیوانه رام شد

صید حرم نیم که ز جرم ای فرشته خو / آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

پیوند عشق و دشمن کاست از ان لب / قانع نمیتوان بجواب سلام شد

گردید طوق فاختگان خط بندگی / روزیکه سرو قامت او در خرام شد

هر جرعه که لعل تو بر خاک ریخته / در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

در دامگاه حادثه بال شکسته ام / از بسکه باز ناخنه چشم دام شد

نتوان گسست زود ز هم دام مستیها / غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

رنگین و ان حریص ار و زمین پاک / کار گهر بقطره آبی تمام شد

دل خور و نیست قسمت کامل که ماه نو / روزی خور و ز پهلوی خود هر تمام شد

زین بیش شغل عشق بجانان نمیرسد / در روزگار حسن تو این شیوه خام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان ببند / کین عمر خضر و دراز و مستدام شد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود / ورنه کوتاهی زان زلف گره گیر نبود

عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت / عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

دیوان صائب ۳۰۷

جهان نا خوش اگر صد کدورت آرد پیش / ز ذوق خوش همه را با صفا توانی کرد

زمانه گر بتو ز من افتاب پوش شود / اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد

جهان که هر ز سنگ نشان توانی در / اگر ز صدق طلب ره بجا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی / نظر به پردگیان سما توانی کرد

قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

اگر ز خویش برآیی بتازیانهٔ وجد | سفر بعالم بی منتها توانی کرد
برون چو سوزن عیسی شوی ز حلقهٔ چرخ | اگر ز راست رویها عصا توانی کرد
بکنه قطره توانی رسیدن آنروزی | که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند | که درد های جهان را دوا توانی کرد
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم | تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

**وله**

عشاق را خرام تو از خویش میبرد | سیل بهار هرچه کند پیش میبرد
هر کس که بی رفیق موافق سفر کند | با خود هزار قافله تشویش می برد
بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب | با خویشتن ز شان عسل نیش میبرد
از بوته گداز زر نقد را چه نقص | از نیکوان چه صرفه بد اندیش میبرد
آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است | هر دعوی غلط که کند پیش می برد

کی تیر راست میشود از قرب راستان
صائب اگر ز تیر کجی پیش می برد

گردن کشی ببستر سر و از میرسد | آزرده را بجالمیان ناز میرسد
هر چند بی صداست چو آیینه آب عمر | از رفتنش بگوش من آواز میرسد
همت بلند دار که زین خاکدان پست | شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد
جویای نامهای سیاه است از بیض | آیینه گرفته به پرواز میرسد

[illegible]

از لحد خاک گشاده است بغل در طلبش | خواجه از بیخبری ریگ بسر میریزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که بنظاره ما میریزد

جام می چهره اندیشه نمائی دارد | سینه در دگشان طرفه صفائی دارد
کشمکش دل بخرابات مرا راه نماست | خانه کعبه اگر قبله نمائی دارد
در گلوی جرسش ناله خونین گره است | کاروانی که ز پی آبله پائی دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد | میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد | دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه و دیر شد از خانه صائب پرشور
فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

آتش قافله با دل روشن باشد | گرد ما سرمه بیداری روزن باشد
چه حیاتست شود روزی ما شادی وصل | گر غمش را نگذارند که با من باشد
جلوه ضایع مکن آینه دوست که بینائیها | آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
فاسقی را که بماتمکده ظلمت ساخت | ماه نو ناخنه دیده روزن باشد
دیده تنگ کند فخر بدانسان بسیر | خس و خاشاک شرار رگ گردن باشد
حسن هر جا که بود در نظر من باشد | مهر آئینه از دیده روزن باشد
هر که چون رشته زنار بخیالان گرود | روزنش تنگتر از دیده سوزن باشد

این بوستان کیست که مرغان آن بباغ / چون خار گردن از سر دیوار میکشند

درمانده ملامت من شده است خصم / اینجا ز موم نیشتر آزار میکشند

خواهد چنین بلند شدن گر بجاه خط / آخر میان ما و تو دیوار میکشند

این زنگ بد زدودن نتوان بهیچ حال / خط بر زمین رفتن خود یار میکشند

خاریست قسمت گل بیخار بیشتر / صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید / بار آورد از خطا این نافه آهوی سفید

دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید / شد دل سست ما را غفلت از موی سفید

کی بود طبع هوسناکان ز پیری منحرف / ماه عید طفل طبعان است ابروی سفید

از جوانان نیست کم چون خنده دل افتاده‌تر / صبح پیری میدهد لعل شام گیسوی سفید

با سیه رویی بود حرف پدران روشن / قابل اقبال نبود نامه با روی سفید

مار دیده زندگانی را پریشان کرده است / جمع کردن خنده سازان صبح از موی سفید

کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن / هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صائب روی گردان شد ز اهل روزگار / میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

از ترش رویی خاک چه پروا دارد / می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد

تشنه شود ز نم زبان گرم روان / دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

چو باد غنچه این باغ در سبو دارد / که بر نوا طلبی برگ عیش او دارد

نمیتوان باثر از بهار قانع شد / وگرنه سنبل و گل آب و تاب و تارش دارد

وضوی عشق همین شستن از خودنما / همیشه پاک بود هر که این وضو دارد

چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست / دل تو تار رگ خامی ز آرزو دارد

سخن ز راه نظر بی‌نیاز میخیزد / وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد

ز خود بریدن شمع از بال خویش وارسته / ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد

چو مور دست سلامت بود بپرده نوا / بآستان قناعت کسیکه خو دارد

در انجمن که بپا است نفس سر و کار / خوشا آن اسیر که یک طوق در گلو دارد

بآفتاب ز افتادگی توان پیوست / وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد

در آب تلخ صدف تلخ کام ازان نشود / که رشته ایش ز خامشی رفو دارد

بصدق هر که کشد سر بپای خم صائب / همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

از بس گذشته تنگ گریبان نمی کشد / این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد

سنبل نصیبم از تو وگرنه کدام خار / از تو هزار لطف نمایان نمی کشد

خونین دل مرا بس باج لعل / از لاله ناز کوه بدخشان نمی کشد

بی چشم شمع در دل شب نیست خار / آنرا که دل اسیر گلستان نمی کشد

از سبزه خط تو چکد آب زندگی / این خضر ناز چشمه حیوان نمیکشد

۱۱۳

[illegible]

ولی که آتش روی تو اش کباب کند
ز اشک شادی خود گریه گلاب کند

بحرف تلخ مرا شیفتی که توبه دهد
علاج بیخودی بلبل از گلاب کند

فغان که باده مردافگنی نمی بینم
که چشم شوخ تو بر جسم را بخواب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
ازان گذشت که اندیشه صواب کند

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد
غنچه خاموش بلبل را بگفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز
بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

لذت دیدار می بخشد نقاب وی یار
پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد

سنگ باران کرد مالک را زلیخا از گهر
این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

از دهان مار صائب می باید زهر را
هر که دل بیرون ازان زلف سیه کار آورد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند
عمر دوباره یافت ز راه گذار قند

بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب
صیدی که هیچ تاب نه پیچید بران کمند

مارا چه نسبت است بمجنون که جوش ما
نگذاشت گرد باد بهامون شود بلند

از روی گرم شکوه تا میشود تمام
یک ناله گشت سرمه آواز این سپند

چون گل شگفته باش درین انجمن که صبح
تسخیر کرد روی زمین را شکرخند

در آتش نه دال بود لعل رنگ و بو
زنهار دل بغنچه این بوستان مبند

چشم خفتیست غزالی که ندارد شوخی / من آن صید که خون در دل صیاد کند
آخر ای پادشه حسن چه انصافست این / که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند
یا الهی مجنون بر سر من بارد سنگ / کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد / آدمی را که تواند که پریزاد کند
خجل بهتر ز سخایی که به آوازه بود / تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند

خنده کبک شود ناله خونین صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

پنبه گوشم اگر شیشه مینا گردد / مستی باده گلرنگ دو بالا گردد
گرد باد نفس سوخته خواهد گردید / که غبار دل من دامن صحرا گردد
از ته سبزه خط همچو مه از ابر تنک / رفتن حسن بتعجیل هویدا گردد
تا نه بند داد به عشق زلیخا را چشم / چشم یعقوب محالست که بینا گردد

صائب از چهره مقصود تواند گل چید
هر که را آینه سینه مصفا گردد

آنکه صبح من مخمور ز صهبا میکرد / لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
دل پر خون مرا گر آبله بیرون میداد / از گهر بادیه را دامن صحرا میکرد
آنکه میگفت که در پرده گهر ایمان نیست / روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
گر نمی بود تماشای غزالان مانع / گردبادا که درین بادیه پیدا میکرد

باز از خجلت گل ... صائب
صائب ... بلبل ...

ظهور عشق ز ناخاکیان غریب بود آن | گر ابر با سر سنگ سیه برق در وجود آید

دل گشاده من صائب آرمیده بود
درین حصار اگر آسمان فرود آید

ز چهرهٔ تو نگه داغدار برگردد | نسیم سوخته زین لاله‌زار برگردد
زمین بهشت و دهان نمیتوان گردید | خوشا کسیکه از دور روزگار برگردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه | که گل پیاده در آید سوار برگردد
نمیشود نرگس خیره‌گی براندن و در | ز شمع سفله کجا شرمسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است
که صائب از سر پیمان قرار برگردد

دل خامم مرا خسار آتشناک میسازد | که عود خام را آتش بهشتی پاک میسازد
ز دامم سرو بالائی رهائی آرزو دارم | که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میسازد
تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی | که تیغ خود به امان قیامت پاک میسازد
صفای روی خوبانست در دلسوز تماشا | که هم آئینه را خاکستر دل پاک میسازد

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میسازد

خوش آن کش اگر ز خور و خواب ایمنی گذرانند | کشتی خود سبک از آب توانی گذرانید
خار پیراهن آرام بود موی سفید | این صبح است که در خواب توانی گذرانید

۳۱۵

کسی بصبح امید نمک شود بیدار / بزخم هر که در فیض از رفو بستند

نژاد گوهر من از نشاط یکرنگی است / مرا بزور چو شبنم برنگ و بو بستند

کجا رسند بدریا فسرده طبعانی / که آب مرده خود را ز نهر جو بستند

شراب ناب بود رزق خاکسارانی / که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند

جماعتی که نداوند دل بناله ما / بخانه دل ما زآه رفت و رو بستند

شدم غبار و چو قمری همان گرفتارست / چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که چون قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند / مرا سزای جفا هیچکس نمیداند

بغیر من که درین بوته گداخته ام / عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند

حجاب نیست دریچه حبابان را / بخیل را ز گدا هیچکس نمیداند

چو موجه که بدریای بیکنار افتد / قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نشود باده که کفت دارد / که عیب دار بود گوهری که کفت دارد

بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش / که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

شدست مشغله آنچنان فلک که بما / امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

[illegible]

| | |
|---|---|
| ز نشئه سر در گم خود راه نبردیم | هر چند که در جام من این باده کهن شد |
| هر قطره که در پرده شب بخت شبنم | چون شبنم گل آینه روی چمن شد |
| هر باد که یعقوب نظر بسته ما را | پیراهن یوسف دو سه بیت حزن |

صائب به تکلف گره دل بگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

| | |
|---|---|
| در گنبد انگشت‌ها ساغر خوش است | چشت در بسته از دلهای خوش |
| در شب از گشایش آن زلف عنبرین | تا لب خندان ترا صبح بنا گوش |
| پاره دل را چو عود خام بر آتش گذار | تا پدید آید سخن را سر در آغوش |
| تا نگردد خانه زنبور دل از زخم نیش | نیست ممکن در گلستان جهان بی خار |
| لنگر تمکین این بزم است بیهوشی ترا | سیر می‌بری از این محفل اگر |
| بر تو از گوش گران این خشت آباد | زود در فریاد می‌آیی اگر گوش |

چون بجویی در جهان گردون روی اعتبار
جوش بینایی مزن صائب اگر خوش

| | |
|---|---|
| از آه دل سر آمد ارباب غم شود | میدان از آن کس است که صاحب علم شود |
| هر سر ستاره‌ای فسر تخت و سپاه نیست | این تاج از کسیست که شق چون قلم شود |
| این خم که چون سفال شکسته اند در تیغ | کم پروری بخون جگر جام جم شود |
| در گوش خضر حلقه مردانگی کشید | از بار درد قامت مرسر که خم شود |

[illegible]

[illegible]

چون خار پشت میکند دوش گرمی آفتاب | دستی که آشنا بترنج ذقن شود

برخاستن شداست فراموش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

سخن سنجی که آمد در سخن گفتار میگردد | که چون پرگار گرد نکته صد بار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز | که چون پیوسته گردد مو بابهم مار میگردد
ندارد هیچ من دیوانه دامان این صحرا | که کوه از ناله کبکم سبکرفتار میگردد
حباب از تنگ سر در یک نفس در پای گوهر بود | خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد و داغ عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگردد

گرانی میکند بر تن چو سر بیهوش میگردد | سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد
ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را | اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد
ز خجلت طوق قمری دام زیر خاک خواهد شد | اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد
خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن | ز سنگ خانه مشو زنهار چون خامش میگردد
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ و شمشیر | که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

مشو با پردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر پرجوش میگردد

فغان ز سینه آسوده حشر انگیز د | گذشتن از جگرم گوهر انگیز د

[illegible]

۳۱۷

[illegible]

[illegible]

بردی تازه نان خشک را بر خود گوارا کن
که مهمان از فضولی بار صاحبخانه میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ جای آئینه میگردد

و له ایضاً

چسان مژگان چنین گر پیمان ما نگهدارد
کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

نشو را از عهده تسخیر طوفان بر نمی آید
حصاری شهر چون دیوانه ما را نگهدارد

ز آتش دستی کوهکن سیماب جولان شد
اگر در دست کوه بیستون خارا نگهدارد

ز شور عشق لنگر یافت چون ریگ روان صحرا
مگر مجنون بکوه و در صحرا را نگهدارد

تماشای دل دیوانه ما جذبه دارد
که از جولان غزال وحشت پیما را نگهدارد

تو خاکی نگیرد دامن جان مجرد را
چگونه رشته مریم مسیحا را نگهدارد

نگاه شوخ چشمان آب در یاقوت میسوزد
خدا از شر زاهد جام صهبا را نگهدارد

ازان ماه تمام از هاله شد آغوش تا پا …
که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد

ندارم دست بر دامان آن سرو روان …
ز طوفان لنگر من آب دریا را نگهدارد

بآن لعل پریشان میرساند خویش را اول
اگر سر رشته زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب
ز گرد خط خود آن ماه سیما را نگهدارد

بگشت خشک نیستان آتش از ابر بلا ریزد
لقد تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد

شکوهی نیست بی برگی ارباب قناعت را
که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد

[illegible]

[illegible]

غبار بیکسیش چون گردباد از پا نمی‌شیند
ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک جولان

سبک مغزی که اوج اعتبار در نظر دارد
خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد

مرا در بهار موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از جبین افزون بقانع فیض احسان میرسد
بید بیگر دپس از خشکی بهر دستی برات
حاصل عالم بود از قانعان کز گشت زار
حلقهٔ درگاه امید است چشم انتظار
تیره روزان شب بید القدر بیدار گر

روزی مور از شکر خند سلیمان میرسد
از شیر صور دار آخر بیابان میرسد
هرچه از موران یاد آید بدهقان میرسد
بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد
شام زلف آخر بفریاد عنبر بیان میرسد

ولہ

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان
دل را بهم شکن که از این موج پرخطر
بیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد

این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود
تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

از دور باش وحشت مجنون دور کرد
صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

یکدل ز ناوک غمزهٔ او جدا نشد
این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

ز بزمی علاج خصم بد اندیشه میکنند
از انتقام از خلق

زبزم آن شمع مارا دو پیمانه نمیداند / که صحبت گرم از پروانه تا میتواند شد

زکافر نعمتی از پایه خود میرکه می ناالد / زمنبش آسمان خانه تا میتواند شد

عنان سیل بی زنهار را سنگی نمی پیچد / حریف گریه مستانه تا میتواند شد

سرآزاده داریم صائب با تهیدستی / که خرمن خوشه چین دانه تا میتواند شد

خوب سی رنگ ابر شفق گردد / از شفق رنگ می لعل و بالا گردد

یکزمان پرده از آن روی گل بالا بردار / تا سیه خانه این دشت سویدا گردد

خاکساریست که از درد طلب میپیچد / گردبادی که درین دامن صحرا گردد

شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را / کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد

شود از آه پریشان دل خورشید سیاه / خط زرخسار تو روزیکه هویدا گردد

گوکن بالسخن کردن شیرین نگذشت / لاف بیکار بود کار چو پیدا گردد

تا به تسکین ندهد دیده مشتاقان را / کف محالست که مهر لب دریا گردد

گریه مردم بیدار شود چشمه برین / این سیلیست که محو سطح دریا گردد

گرید اندر چه ثمر ماست تهیدستی را / سرو آزاده زنگل از سبب پا گردد

هر که صائب شود از باده عرفان سرگرم / همچو گردم که درین دایره تنها گردد

دستگاه از شور بشن شد درد هامون فزود / چشم آهو پیمای وحشت مجنون فزود

[illegible]

| | |
|---|---|
| برآر از جسم خاکی گرد دل آسوده میخواهی | که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیباشد |
| نگردانی از ملامت رو که گر از عزیزانی | که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمیباشد |

ز منزل ره ندارد درد دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمیباشد

| | |
|---|---|
| دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد | کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد |
| بجو در فتنهای عاشقی صبر شکیب از من | که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد |
| دلیل حسن بیتاب است بی صبری عاشق | بجز پیکان از خون شنا و دست بردارد |
| فتد از گوهر جا گر دیا دمی بیت ... | ز نشت خاک یا روز یکه صرصر دست بردارد |

نگردد جمع در آئینه جوهر با صفا صائب
صفا کسب کسی کز سعی اندیشه دست بردارد

| | |
|---|---|
| دوش من سایه بر سر روان افکنده بود | شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود |
| شمع ... شعل ز عرق ... ید ... ادا | خویش را ... هر چند در خواب گران افکنده بود |
| گرچه ابر از سایه ... | از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود |
| جلوه مستانه ... ز طره عنبرفشان | همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود |
| صبر ... عقل و هوش ... با دو جلوه آتش | برسر هم همچو اوراق خزان افکنده بود |
| نرگس مستانه اش ... سرمه شرم حیا | شوخ چشمان هوس از زبان افکنده بود |
| از حجاب عشق بودم ... بیرون در | زلف او هر چند ... بیستم ... شبان افکنده بود |

[illegible]

| | |
|---|---|
| عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست | ستاره‌ها که ز آه از جهان برآمده اند |
| به جستجوی تو بیرون ز آتشین نفسان | چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند |
| سزای صدر نشینان اگر دهد انصاف | همین بس است که از آستان برآمده اند |

بجاست آنکه خموشی ز ما چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

| | |
|---|---|
| ز حسن شوخ طرفی دیده‌های تر نمی‌بندد | دریغ پیمانه سرشکش در صدف گوهر نمی‌بندد |
| نظر بر خشت ملکت دایم پادشاهان را | چرا ساقی دهان با ساغر نمی‌بندد |
| مشو ایمن ز چین ابروی سنگین دل ز عشق | که در فصل خزان گلزار آتش در نمی‌بندد |
| ندارد روز کینه غنای کر ... | از کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی‌بندد |

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل فنا را سد اسکندر نمی‌بندد

| | |
|---|---|
| دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد | که بار از استواری رنگ‌گاران دوتا گردد |
| نقاب چهره امید گردد ناامیدی | غبار دیده یعقوب آخر توتیا گردد |
| پشیمانی ندارد جان تا پاک ... جان اول | یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد |
| نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی | که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا گردد |
| نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم | که رنگ می بپوشد پرده شرم و حیا گردد |
| بیابان چون کنم این راه بی انجام اقصا | که آتش زیر پایم از گرانجانی حنا گردد |

بند رواج تو پیوند بیکدیگر با هم … چو درعه هر کس یک پشت استخوان دارد

چه نسبت است بصدر گلستان صائب را
همیشه صدرنشین رو بآستان دارد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد … هر که بندگی این طوق در گلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد … یقین شناس که در سر هوای او دارد
بهیچ ذرهٔ ناچیز سر فرو نارد … که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بهید لعل لب آبدار او رگ سنگ … چو تاک گریه مستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست آنکه عارفی میگفت … ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

ولـه

شکسته حالی بی چشم تر باید دید … خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تحمل میان دریا نیست … که موج گوهر من در کنار باید دید
مراز روز قیامت غمی که هست اینست … که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را … ز روزن نظر اعتبار باید دید

کجاست فرصت گرداندن ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید دید

دل راه دران زلف گرهگیر ندارد … دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد
در دیدهٔ آنکس که بمعنی نبرد راه … زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

غم دنیا نه حریفیست که منعم شود — مرد ازین معرکه نامرد برون می‌آید

ماه نو زیر سپهر میشود از باریکی — هر شبی کان صبح شد گو برون آید

گرچه از زیر و زبر کردن دل ویرانه ما — سالها رفت و همان گرد به پیران آید

[illegible] است ز سینه دریا

از دل صائب اگر درد برون می‌آید

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود — پیش ازین قافله همچون جرس افتم چه شود

سایه چون کوه گرانست [illegible] — گر ز خود دیگر و قدمی پیشتر افتم چه شود

هر که در مغز [illegible] پیوند [illegible] — اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود

پر پروانه شد از سوختگی [illegible] — در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود

مرده‌ام تا ز دل سنگ برون آیدم — در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

نیست در دیده دیدار گدائی صائب

از نظر باز اگر در بدر افتم چه شود

جان بی مغزان [illegible] — کاروان گرم بیابان مرگ ساحل میشود

[illegible] — قطره تا صاف آخر مهره گل میشود

جامه [illegible] آگاهی [illegible] — غوطه در خون میخورد [illegible] که غافل میشود

[illegible] — واصل دریا ز دست [illegible] ساحل میشود

[illegible] با ناتوانان [illegible] — [illegible] چون با رشته سازد شمع محفل میشود

دیولاخیست جهان در نظر همت من — تا مرا ره به پریخانه همت دادند
وای بر ساده دلانی که درین خشتگاه — پشت از چشم به دیوار فراغت دادند
یافت در بی بصری گمشده خود یعقوب — دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب مے تلخم دادم
گر بمن دُرد زمیخانه قسمت دادند

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند — باده از شیشه سر بسته بجامم کردند
شده ام از لاغری انگشت نما چون مه نو — تا درین دائره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق — تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
بحمدالله که از خوان جهان روزی من — رزق غیبی بود که مردم بکامم کردند

صائب از بی دهنی بود که شیرین سخنان
قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

زمین وحشی رم کرده یک کف خاک میداند — فضای آسمان حلقه فتراک میداند
نگرداند ز عکس لاله و گل آتش رنگ خود — ز خون بیگناهان تیغ خود را پاک میداند
جهانسوزی که از پروانه تا شمع میجوید — پر بال ملایک را خس و خاشاک میداند
مرا از غیرت شبنم درین گلزار روشن شد — که حسن پاک را هم چشم پاک میداند
رگ خامی کمند جذبه خورشید میگردد — دل افسرده قدر روی آتشناک میداند
زمین خشک ابر تازه رو را پیدا گیرد — غبارآلوده قدر دیده نمناک میداند

[illegible]

هر که تسلیم به قربان قضا می‌گردد | سر سرشته اش با بال هما می‌گردد
چه ضرورست کشیدن منت مسیحا | کامرانی چو کند درد دوا می‌گردد
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن | مه چو لاغر شود انگشت نما می‌گردد
در تمنای تو ای قافله سالار بهار | گل جدا رنگ جدا بوی جدا می‌گردد

صائب از سنگ صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود بصفا می‌گردد

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد | کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
صید بندی که از چشم رهائی دارم | مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
ساده در خلوت وصل تو سپندی دارد | که ز خاکستر خود سرمه بآواز دهد
تو که از دیدن کف حوصله بیتابی | تنگ چون سینه دریا گهر راز دهد
دهن خویش به دشنام بیالا هرگز | گر ز تر قلب بهر کس که دهی باز دهد
تا بود زنده کباب دل خود باشد | هر که را ساغری آن دلبر طناز دهد
دل مصفا شود از زخم زبان چاوز | شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد

مطلب از دیگران روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخته پرواز دهد

بوی گل از نفس باد صبا می‌آید | میتوان یافت کز ان لعل دو تا آید
همت از پیرمغان جوی که چون کار افتد | کار تیغ دو دم از قد دو تا می‌آید

[illegible]

دیوان صائب ۳۲۶

| | |
|---|---|
| ز نور چشمه که ز دلها گذرد پیکانش | من در دیده نگاهی که به مژگان نرسد |
| هر که از دامن او دست مرا کوته کرد | دارم امید که دستش به گریبان نرسد |
| شعله شوق محالست ز پا بنشیند | تا دل تشنه به آن چاه زنخدان نرسد |

ورد چون مسخ کند روی سخن را صائب
کار اهل سخن آن به که به پایان نرسد

| | |
|---|---|
| ز جوش مغز مستانه الست ما بیکرد | که در دریا بی آرام کف بسیار میگردد |
| که در دامان تمکین میتواند پای پیچیدن | دران صحرا که از شور جنون که بسیار میگردد |
| درآ در حلقه باریک بینان تا شود روشن | که خار پای چون گل ... دیوار میگردد |
| مکن منع از سماع و رقص ما بیدست و پایان را | که خار و خس به پای موج دریا بار میگردد |

من شوریده صائب چون عنان داری کنم خود را
که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار میگردد

| | |
|---|---|
| چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد | آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد |
| در عالم حیرت نبود تفرقه ... | محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد |
| حیران تو یک عمر ابد هر که نبود است | زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد |
| در حلقه زلفش چقدر جلوه کند حسن | گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد |
| آنرا که نه در دست برون بیخودی از خود | از دامن صحرا چه خبر داشته باشد |
| ارزان ... بمعرفت حق + | کف از دل دریا چه خبر داشته باشد |

کدام مطلب عالیست در نظر دل را | که بهر او دو عالم توسلی دارد

توئی که فارغی از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تاملی دارد

دل سنگ از شکست دانه من آب میگردد | ز بی‌تابی من آسیا گرداب میگردد
زبال افشانی پروانه بیرون میزند یکسر | شکست شمع در ویرانه‌ام سیلاب میگردد
بآن موی میان از پیچ و تاب بسیار دارم | که میگردد یکی چون رشته با پیچ و تاب میگردد
منم آن ماهی حیران زمین دریا بسر گردان | که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

ز بی‌برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده‌های خواب میگردد

گرامی‌اند تشین سیما باین ویرانه می آید | که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
کف خاکستر من آتش امشب بیاد او | هما با شمع بر بالین این دیوانه می آید
تعجب نیست گر جان رفت با تیر نگاه تو | که با مهمان برون از خانه صاحبخانه می آید
سبک خیزی خار پاست از سر ابهم | که کار سیل از زنجیر این ویرانه می آید

اگر بر گلشن من چند با صائب گذار افتد
بجان بی‌نفس بیرون ازین غمخانه می آید

تن بیستانی که در تنقیح آب و دانه‌اند | در ریاض قدس نقش سینه بیگانه‌اند
نیست چندان ... | تا برون از خود نمی آیند در میخانه‌اند

از دست بازی قزح هاست در ازل
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

سپند خورده که جان را کند نثار سپند | که یافت راه بجان در حریم یار سپند
فروغ حسن تو بس سرمه میکند بکام | چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
ستاره سوختگان امین انداز دو رخ | نسوختند بهیچ آتش و دوبار سپند
بر شک گرم که گوهر فروز این دریاست | که مجمر است صدف وز آبدار سپند
ز بیم دیده بد بخت بسر و دیده | شهید عشق تو از سر قرار سپند
که بر فروخت رخ از می کرمی سکلاست | کلاه گوشه بگردون ستاره وار سپند
ز آتشین رخ او بنیم آب رنگی یافت | که شد چو دانه یاقوت آبدار سپند
مدار دست ز بیطاقتی که میگردد | بدوش شعله ز بیطاقتی سوار سپند
بعیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد | که پای کوبان ز آتش کند گذار سپند
چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است | ز آرمیده دلانست ازین قرار سپند
قیامتست در آن انجمن که عارض او | زمی فروزد و میفزد ستاره وار سپند
چنان ز دائره روی یار حیران شد | که همچو مرکز گردیده پایدار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد | اگر بسوخته جانی شود دوچار سپند
ز حیرت تو شرر پای در حنا دارد | بمجلس تو چه شوخی برد بکار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود | که مجمر است زمین گیر و بیقرار سپند

بگیر دیده چو بیگانگی جای عزیزان را | علاج چشم من از بوی پیراهن نمی آید

خطر بسیار دارد راه حق باریک شو صائب
که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود
مریض خون غذا است که مشک خواهد شد
بدامن سر راه عشق بیش ازین منشین
اگر قضا طلبی با شکستگان خوش باش

کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
چنین شکفتگی آن گل که زود گلاب شود
که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
که مه تمام چو شد پای در رکاب شود

عمارتی که بلند از هوا شود صائب
به نیم چشم زدن پست چون حباب شود

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
نقش مراد طرح باقبال میدهند
زخم دهان شکوه نمایان نمی شود
عالم حریف دشمنی ما نمی شود
باشد به از ملامت مردم خسیس

آری طعام را به نمک ابتدا کنند
در کشوری که یوسف ما را بها کنند
جمعیکه تکیه گاه خود از بوریا کنند
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که به معنی رسیده اند
تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند

[illegible]

| | |
|---|---|
| نمی‌آید زما عاجزکشی چون خصم کم‌فرصت<br>یکی از چشم‌بندیهای عشق است عاشق ترا | دم شمشیر او از یک نگاه جوهر بر گردد<br>که همزانو بود با او و با ... خبر گردد |

نمیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب جگر گردد

| | |
|---|---|
| دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد<br>روزی شخصی گلستان از سنگ آید برون<br>میزند جوش می گلرنگ خون در پیکرم<br>در تماشاگاه او چون دیده قربانیان<br>آتش سودای من از جوش گل بالا گرفت | از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد<br>کی غم روزی خورد هر غنچه کاشنوی؟ ... شد<br>تا لب خونخوار آن شیرین صنم میخواره شد<br>جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد<br>شوخی این طفل بیرون از لب گهواره شد |

چون کنم صائب نهان در سینه داغ سینه را
سینه صبح از شکوه ماه تابان پاره شد

| | |
|---|---|
| تا یکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد<br>چند اوقات گرامی همچو طفل بی سواد<br>بسکه با ناسازگاران بالعلم ساخته‌ام<br>چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر<br>با خیال او قناعت میکنم من بیستم<br>چون کشم آه از دل پرخون که باد خوش عنان | زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد<br>در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد<br>دست بیمار هم تا وقت کارم بگذرد<br>آتشین خساره گر بر مزارم بگذرد<br>تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد<br>میخورم صد کاسه خون تا انتظارم بگذرد |

[illegible]

دهان تنگ آن شیرین لب پنهان نمی‌ماند
ندارد گرچه جای این شکر پنهان نمی‌ماند

نگه عریان شود در شیشه چون گل جلوه‌گر گردد
صفای سینهٔ آن سیمبر پنهان نمی‌ماند

نمی‌گیرد نقاب ظلمت شب پرده بر رویش
به زیر زلف آن رو از نظر پنهان نمی‌ماند

فروغ حسن از سیمای عاشق می‌شود ظاهر
درین ابر تنک قرص قمر پنهان نمی‌ماند

ز زیر دامن مجمر شمیم عود پیدا شد
هنر در گرد شود پنهان هنر پنهان نمی‌ماند

لب از اظهار عشق بستم گرچه پیدا هم
ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمی‌ماند

ندارد آتش سوزنده ظرف خود نهان کردن
غبار خلق مردم در سفر پنهان نمی‌ماند

همانا تخم ناامیدواران زرق قارون شد
وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی‌ماند

حدیث اهل دل مشهور عالم می‌شود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی‌ماند

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمی‌داند
جهان دار الامانی غیر حیرانی نمی‌داند

نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن
بغیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمی‌داند

سحرخیزی ز آب زندگی بیدارتر گردد
که دست از دامن شبهای ظلمانی نمی‌دارند

گرفتار ترا چشم ترحم نیست از مردم
که امید شفاعت صید قربانی نمی‌داند

همان از دو جهان سر بر زمین بازی‌گردم
که دربان کریمان چین پیشانی نمی‌داند

ولَه

اگرچه خاکسارم بر جهان پا می‌توانم زد
کف خاکی همان بر چشم عالم می‌توانم زد

نیست در آب حیات و دم جان بخش مسیح … این گشایش که دم تیغ شهادت دارد
خرد شیشهٔ دل از سنگ خطر میترسد … ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد
بوسه از دهن تیغ شهادت نربود … خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم … عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه گاه دل عاشق ز فلک بیرون نیست … در صف پیش بود هر که شجاعت دارد
کمترین پایه اش از ملک سلیمان بیش است … مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ میزان قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

سواد شب دل شب زنده دار میخواهد … زمین سوخته تخم این شرار میخواهد
نگر بداغ عزیزان نسوخت دل کس … کسی که زندگی پایدار میخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار … که زنگ آینهٔ خویش تار میخواهد
همان بهشت که قانع شود بدل خوردن … کسی که نعمت بی انتظار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب
که حسن آینه بی غبار میخواهد

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند … رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران … میشوم معمورتر چندانکه ویرانم کند
روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من … از مروت نیست بیرون گر گلستانم کند

اگرچه حکم بیاض بلند رتبه نمود | مگر ز گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب | چه دید گر جگر روزگار پیدا کرد
اگر آب برسانید خاک عالم را | محبتی ز همین خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن بخاک کرد آهو | که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از دور تیره شد صائب
که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند | شکر کجا ز سور و مگس یاد میکند
همت ز عاجزان طلب انتظام وقت خواه | چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند
پیچید بدست و پای چو زنجیر ناقه را | از بازماندگان جو جرس یاد میکند
از حاضران بخیه نکردند خلق یاد | از یاد رفتگان همه کس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه سرکشی
صائب کی از اسیر قفس یاد میکند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می‌طلبد | لنگر از سیل و اقامت ز هوا می‌طلبد
هر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر | ساده لوحیست که از درد شفا می‌طلبد
کشتی ما که شود گرد غم من لنگر | ناخدا موج خطر را ز خدا می‌طلبد
هوس دیدن روی تست مرا در خاطر | که لقایش دو جهان روی تما می‌طلبد
صدف لوح گرانست بدل دریا را | دامن دشت جنون آبله پا می‌طلبد

دیوان صائب ۳۳۵

بغیر از بیکسی صائب که میگیرد خبر از من
که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

| | |
|---|---|
| شکل دل رسیده هوای وطن کند | چشمی چنان نرفت که یاد وطن کند |
| آنها که دیده یوسف از اخوان گسستن | خونش بگردنست که یاد وطن کند |
| دل اسکندر بسینهٔ ابدالان جوع | گر نافه بازگشت بناف ختن کند |
| دلهای جمع را کند آشفته یاد من | راضی نمیشوم که کسی یاد من کند |
| بسیار بسته بدهٔ دل عشاق را صبا | زلف ترا گرانی دل پرشکن کند |
| بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است | تا انتقام عشق چه با کوهکن کند |
| بال ملائک باد خزان دیده ریخته است | پروانه را که یاد دوران انجمن کند |

صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
کو عیسیی که چارهٔ درد سخن کند

| | |
|---|---|
| مکتوب من بخدمت جانان که میبرد | برگ خزان رسیده به بستان که میبرد |
| اشک من توقع گلگونه اشت | طفل یتیم را بگلستان که میبرد |
| دیوانه بیتاب زنگی از بند جسته است | این فرده را بحلقهٔ طفلان که میبرد |
| هر مشکلی که هست گرفتم گشود عقل | ره در حقیقت دل انسان که میبرد |

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رسیده را به بیابان که میبرد

نالهٔ مشتاق سازد خویش را
از آتش گل افغان بلبلان در امان شود
هر کی نتواند ز کویش [illegible] من کوتاه کرد
خاک در ایام خط حافظ ریحان شود
در غبار خط نشان گردید ای چشم سیاه
خانهٔ [illegible] بادی که ویران شود
سنگ گران گردیده است ویران شود

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه آب | نفس چون طغیان کند [illegible] شیطان شود

خامهٔ صائب چو آغاز گهرریزی کند
زنده رود تازه پیدا در اصفاهان شود

شهان که خون شهادت چو آب می‌نوشند | کجا ز ساغر مینا شراب می‌نوشند
چو رسته‌اند چو خون حباب [illegible] | که باده با همه کس بی حجاب می‌نوشند
چو گشته‌ایست محبت که خاکسار آتش | ز کاسهٔ سر گردون شراب می‌نوشند
دل سیاه در ایشان نمی‌شود روشن | اگر می از قدح آفتاب می‌نوشند
رسیده‌اند به سرچشمهٔ رضا جمعی | که آب تلخ بجای شراب می‌نوشند
به رگ شسته نگردد ز دل [illegible] | به خواب تشنه لبان دایم آب می‌نوشند

مگر ز روز حساب اندکی خبر صائب +
جماعتی که می بی‌حجاب می‌نوشند

شاخ گل از دست گلچین چوگان تو یادم رسید | غنچه از گوی گریبان تو یادم رسید
جلوهٔ خورشید رخشان [illegible] | زیر زلف از ماه تابان تو یادم رسید
جلوهٔ ابر بهاری [illegible] | از اشارتهای پنهان تو یادم رسید
[illegible] یاد از دل بی‌خون من | هر گلی از روی خندان تو یادم رسید
در میان جان شیرین چون الف [illegible] | هر چه از سرو خرامان تو یادم رسید
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل | صائب از اوراق دیوان تو یادم رسید

# دیوان صائب ۳۳۷

ز دل رم میکند چشم بلا جو اینچنین باید / نمیگردد بمجنون رام آهو اینچنین باید

نگه می لغزد از روشن خرد میلرزد از شوخی / تکلف بر طرف رو اینچنان اینچنین باید

بخود کرد است روی بر دو عالم چشم شوخ او / تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید

بر آرد از خماری بوی پیراهن عزیزان را / بلی هم چشم با چشم سر بابو اینچنین باید

بود جدا ز زمین و آسمان از شور شش صائب

بی آشنا ان سخن را هم پیا بود این چنین باید

ز خورشید اختر تابیده روزن جلا گیرد / چه پرتو چشم روزن از چراغ شب گیرد

ز برگ تلخ پروانیست بی برگ نوایان را / چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد

ز ارباب طمع آزاده مردان بیشمار زندش / اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد

نهالی را که آب سنبل شایسته است سیز / ز آب چاه کنعان تا کی نشو و نما گیرد

ز جنت تا نگیرد باز چشمش تا بیاید / بیر کاهی اگر از کشت گردون کهربا گیرد

چو دل شد آشنا از تدبیر دست سعی کوته / کر این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد

امید دستگیری دارد از مستغرق دریا / بمخلوق آنکه از خالق زغفلت التجا گیرد

ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب

ز پا افتد اگر افتاده دست مرا گیرد

حرفی که از آن لعل گهر بار بر آید / رازیست که از مخزن اسرار بر آید

تا حشر محالست کز از سینه کند یاد / هر دل که بدوزیده دیدار بر آید

دست با بر فلک از اختر سیاره اثر
سنگ سنگ سینه ز ارباب هنر می آید

دست پیچیدن دل بر زن پنهان گشتن
هر چه پیکوی از آن موی کمر می آید

این دریاست که از کار... سنگدلان
اشک بلغیست که از چشم گهر می آید

لاله دارد خبر از برق سبک سیر بهار
که نفس سوخته از خاک بدر می آید

چرخ را آه شرربار من از جا برد
دیگ صحرا ز زبان ... آید

ای خوشا عالم رندی ...
نخل این باغ ... می آید

صائب از گلستان سخن می آیم
گل خورشید مرا کی بنظر می آید

عیش جهان برند می آشام داده اند
خط سلسلی بلب جام داده اند

جمعیکه حلقه بر در ابرام میزنند
با خود قرار تلخی دشنام داده اند

نقصان نکرده است کسی از ملایمت
قند از زبان چرب بادام داده اند

تیغ فسان کشیده میدان جرئت اند
آنها که تن بسختی ایام داده اند

صائب چه فارغ اند ز اندیشه حیات
جمعیکه کار آخرت انجام داده اند

مجنون تو بر دامن صحرا ننشیند
این گرد بهر دامنی از پا ننشیند

شور دل عاشق ز تماشا نشود کم
از باد بهار آتش سودا ننشیند

در کوی مکافات محال است که آخر
یوسف به سر راه زلیخا ننشیند

دیوان صائب ۳۴۹

| | |
|---|---|
| مستی از می دل [illegible] کار | [illegible] کبوتر باشد |

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

| | |
|---|---|
| شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد | از سر خم [illegible] بادۀ [illegible] کرد |
| کم نشد چون غنچه گل برگ عیشم از خانه [illegible] | هر که از گلشن [illegible] با دل گشاده کرد |
| [illegible] مهر تابان مهر خاموشی زند | [illegible] نقش [illegible] ساده کرد |
| خاکساری سایه را [illegible] | [illegible] افتاده کرد |
| دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا | از برای [illegible] ساده کرد |
| پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که [illegible] | از [illegible] آماده کرد |

میشود صائب باندک فرصتی پا در رکاب
هر که چون برگ خزان برگ سفر آماده کرد

| | |
|---|---|
| یاد رویش چه غنیمت است که خاموش کنند | [illegible] نیست لب او که فراموش کنند |
| [illegible] باده روشن بخردهای ضعیف | آنچه چشمان [illegible] |
| کار صد رطل گران میکند از [illegible] | گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند |
| دایم از غیرت خونابه گشایند کباب | ناتوانان که شب [illegible] قدح نوش کنند |
| قد برافراز که سیمین [illegible] | همچو گل صرف خمیازه آغوش کنند |
| عشق بالاتر از آنست که پنهان گردد | شعله رعنا تر از آنست که [illegible] کنند |

تا قفس است آنکس که از فیض جنون کامل شد
پیر عشق از زمین تا آسمان ارواح را
راه پیمائی نگردد جمع با آسودگی
تشنه آغوش دریا را تن آسانی بلاست
نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
فرصتی تا هست بیرون آ ازین زندان جسم
سردی کند تیمم آتشهای بی زنهار نیست
سیل بنیاد است دریا کند جای مقام
چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
میشود هر دم عجب نقش وز افزون حسن
بی سر انجامیست خضر راه بیابان عشق

در چنین فصل بهاران هر که عاقل ماند ماند
زین ولیل آسمانی هر که غافل ماند ماند
هر که او دامن ته دیوار منزل ماند ماند
چون صدف هر کس درین دریا بساحل ماند ماند
هر گرانجانی که در دنبال محمل ماند ماند
در بهاران تخم بید بیدی که در دل ماند ماند
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند
یکقدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
دیده هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند
هر کرا از حیرت اینجا دست بر دل ماند ماند
هر که در فکر سر و سامان منزل ماند ماند

هر نمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هر که صائب محو آن شیرین شمائل ماند ماند

بر من آسان شد ز مشکل وضع جهان هموار شد
خود بخود چون نغمه واشد عقده با در کار من
دور گردون را وصال چهره واران هم
گر شود مرکز بسوز و شهپر پرکار را

خار در پیراهن آتش گل بیخار شد
تا درین بستان سر از دست دلم از کار شد
طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد
نقطه بی طالعی ما بسکه بی پرکار شد

۳۴۰

[illegible]

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد
ز آتش رشته‌های شمع با هم همزبان گردد

یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم
که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

تماشای رخش بی پرده کی از چشم می‌آید
مبادا آن رخ رنگین آیینه بی آیینه‌دان گردد

مکن از تیغ نومیدی نومید امیدواران را
مروت نیست تا عید از طفلان نهان گردد

ولی صبح امید آن روز از مشرق شود طالع
که آن ابرو کمان را استخوان من نشان گردد

ز خاک راه افزون می‌شود سامان دل
چو برق آتشی که در راه طلب آتش عنان گردد

گل از سیر چمن آن غنچه بسیار دل دارد
که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد

بسیل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار تن
جوانمردی که تا گوسپند راهی شود قربان گردد

جوانان صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردون
همان قرص است اگر صد قرن بر گرد جهان گردد

اگر همراه مائی خیر بادی بر دو عالم کن
که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد

ندارد دستی غیرت زبان خاک نهادان را
که صد ره از کیمیای خاکساری آسمان گردد

چنین کان سنگدل را حال یاد من نمی‌آید
عجب دارم به مرغ قفس دردم خاطرنشان گردد

ز کوه غم سبکساران سینه دریادلان را
که این بار گران بر کشتی با بادبان گردد

بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنور را
که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد

ز خط گفتم زبان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

زبان عشق در پیرایه [illegible]
یک نفس [illegible]
دایم از [illegible]
[illegible]

صائب سخن از مهربان به که نگوید
هرکس گرانشد تا بدل از کسند گوید

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

باه و آتشم امید زانده استم
که این فاخته ده هم رنگ آسمان گیرد

زشرم خویش همان حلقهٔ بیرون در
اگرچه فاخته در سرو آشیان گیرد

مجوز دولت نوکیسه چشم و دل سیری
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد

چو صبح تیغ دودم هر که کار فرماید
امید هست که در یک نفس جهان گیرد

زبرق حادثه نتوان بناتوانی جست
که آتش از شمع اول پیمان گیرد

اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد

چه احتیاج کمندست در شکار ترا
که چشم شوخ تو نخچیر با کمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

بخل ممسک از می افزون‌تر شود
سخت‌تر گردد گره چون تر شود

گوشه گیری آبروی عزلت است
قطره در جیب صدف گوهر شود

حرص افزون شد چو نان از دست
خار و خس بر شعله بال و پر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال
سایهٔ خورشید چون کمتر شود

پیشوائی را بلای در قفاست
وای بر فردی که سر دفتر شود

۳۴۳

ز نوبهار چه گل چیند آن نظربردار
که در مشاهده نقش بال و پر ماند

قرین صاف‌دلان شو که بی‌صفا نشود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

لب پیاله طوبا عمر سستی کند
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد
ز نقش پای چراغی به رهگذر ماند

کجاست گوشه آسوده‌ای که چون تقلید
خیال پوچ دو عالم برون در ماند

اگر به خضر رسد پیشرو بیابان مرگ
ز راه هر که به امید راهبر ماند

درین بهار که یک دانه زیر خاک نماند
روا مدار سپند به زیر بیشتر ماند

فریب گوشه دستار اعتبار مخور
که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند

ببخش زندگی خویش ساده باد
که در چمن گل ناشکفته بیشتر ماند

دو زلف یار بهم الفتی ماند
که روز با و شب با بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

به افسون پیر طول امل هشیار کی گردد
ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد

نگردد دامن خورشید تابان آلوده
دگر نه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد

گرانی از حساب بی‌تعلق نیست
کسی که خود جدا گردید بر دل بار کی گردد

بلند و پست عالم هموار سازد
اگر سوهان نباشد تیغ هموار کی گردد

فزاید عرض لشکر شوکت صاحبقرانی
ز خط عنبرین این خال بی پرکار کی گردد

| | |
|---|---|
| یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو | که همه بی جگران از تو جگردار شدند |
| رشتهٔ عمر بمقراض و لب قطع شود | بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند |
| صائبا این غزل مرشد روم است که گفت | عید بگذشت و همه خلق سپی کار شدند |
| زخم با پهلوی نخجیر رسید | شیشه ما سنگ را بر سر رسید |
| شوق از افتادگان راه عشق | می ستاند پا و شهپر میدهد |
| نا امیدی اول امید ماست | نخل ما چون خشک شد بر میدهد |
| همت مردان نگر کاری کند | نقش ما کی داو شش در میدهد |
| بی مگس هرگز نماند عنکبوت | رزق را روزی رسان پر میدهد |
| میشود چون خامه صائب سر به | هر که در راه سخن سر میدهد |
| سری که پست کرم از باده منصور میگردد | دو چشمش چون سبوی خشک داغ نخل طور میگردد |
| نگردان روی جرأت از دم شمشیر پیداکی | که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد |
| شکر از تلخکامان باز میگیری نمیدانی | که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد |
| بفکر دامن دشت عدم گاهی که میفتم | بچشمم چار دیوار عناصر سور میگردد |
| تلاش بزم بی کیفیت گردون مکن صائب | که جای جام می آنجا سر مخمور میگردد |

دیوار پشت بر چه سیل می‌زنند ... با خاکسار عشق ملامت چه میکند
از پشت زرنگار خود آئینه فارغ است ... محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا به درد دل خویش واگذار
بیمار بید باغ عیادت چه میکند

آسمان تا بود هر بار سیه پیدا و بود ... روی ما و اکثر بطرف سیلی استاد بود
مهر چون شیر زهر آلوده ... بسکه از سیر گلستان بود دل شاد بود
زینهار از خرقه آرایان شو غافل که من ... هر کشش پوشی که دیدم خانه صیاد بود
از قبول خلق دل شهر را گم کرده بود ... دست رد بر سینه با سیلی استاد بود

ول

ز مغز بی نصیبان خشک غم بر نمی آید ... رسانم گر به آب چشم خاک از ماتم برنمی آید
عجب از خوار خوان شکایت سکند ... عزیز مصر گردیدن از او کم برنمی آید
ازان مغلوب میگردی که چون خود بجانب ... اگر با خود بر آئی با تو عالم بر نمی آید
بخون نتوان ز روی تیغ شستن خط جوهر ... نه دیر باده از دل نقش غم بر نمی آید
غبار بد گهر از صحبت نیکان نمی‌خیزد ... بدست راست نقش چشم خاتم بر نمی آید
نمی‌آید ز دل بی عشق بیرون قطره اشکی ... ز گلشن بی کمند مهر شبنم برنمی آید
کجا آسان ز قید جسم پاک گل بر نمی آید ... نپوشد دانه را در خاک از گل بر نمی آید
چه چشم ... می آید بگیر ... مگر لیلی بچندین ناز محمل بر نمی آید

۳۴۵

پیچیده تر ز جوی نیست راه عشق / خونش بگردنست که این راه سر کشد
سر راه تخم سوخته پامال گشتن است / آن دانه نیست دل که ز ...
در منزل نخست دل خویش میخورد / چون راهرو بتوشه مردم نظر کند
طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد / گردد دهانش تلخ چو یاد شکر کند
گشتیم چون صبا بسراپای لاله زار / داغی نیافتیم که دل را خبر کند
چون عالمی که دل زده در خانه جمع کرد / حاجی ستم بخلق خدا بیشتر کند
در خلوت دلست تماشای هر دو کون / صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند

هر که پشت پای چون شبنم بآب رنگ زد / در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی عمامه نیست / میتوان میخانه را زین باده بر سنگ زد
نامه سربسته از تاراج مضمون ایمن است / چون حریم سینه می باید ره آهنگ زد
خال لیلی جامه و نیل مصیبت می نشد / تا گدا این سنگ را بر شیشه مجنون زد
نیست آسیبی ز ... خال لب خوبان / حاصلش افسون ... شد دانه را چون ...
در دهان پنهان را زبان ... / بوی از شیشه نمیتواند برون ... زد
از شکیب چون حوادث لشکرش در هم شکست / هر که صائب در مقام صلح با بلبل جنگ زد
نیر ... میتوان کشت دشمن را چو ... / نمیتوانم که چشم من ...

باریکه گران تر بود از کوه تمکین | سنگیست که در پله میزان تو باشد
بیمار دلان روی به بهبود گذارند | بوئی اگر از سیب زنخدان تو یابند
ترتیب ده چرخ چو دیوان قیامت | شیرازه آشفته ز زلف پریشان تو باشد
در کام و دهن آب شود میوه جنت | در دل چو خیالیست که پیکان تو باشد
برق نگه گرم تو حاشا که گذارد | کاین تیره دلان ره شبستان تو یابند
زهاد که خون در دل شان ده چو تو ... | مشکل خبر از نشتر مژگان تو یابند
از فرق فرو شند ترا بال فشانان | چون راه تماشا بگلستان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزنند و ... | خاریکه به دیوار گلستان تو یابند
از نعمت الوان جهان کاسه ... | تا روزی جانها ز سر خوان تو یابند
این آن غزل خسرو ... | خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

## وله

غرور نوخطان افزون ز خوبان گر ... | رم آهوی مشکین بیش از غزالان ...
بیاراکی ازان شد کامیاب چهره ... | ازین گلشن گل آن چیند که دستش ...
کند از باغ بیرون اضطراب ... | دران گلشن که سرو قامت او جلوه گر ...
در آغوش حریم وصل هجران ... | که چشم سرمگینان حلقه بیرون در ...
نسازد مضطرب سیل حوادث ... | عمارت چون نشست خود نماید منتظر ...
بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را | چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

تا بکی در پوستین بیگناهان افکنی / این سگ نفسی که از بهر شکارت داده اند
سر مپیچ از سنگ طفلان چون سخن میشنوی / که برای بیگران این برگ و بارت داده اند
از فراموشی بفکر کار خویش افتاده که / ور نه در روز ازل سامان کارت داده اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند / شکر ببند خاطر یعنی شکارت داده اند

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید / علاج شورش آن بحر از لنگر نمی آید
بچشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پریرو را / چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
مگر با قوت سیر الیش بداد بار سد و شد / علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید
دل گردون نمیسوزد بآه آتشین من / بدود تلخ آب از دیده مجمر نمی آید
چنین کز عالم آب بدان سرو روان / نهال طوبی از سر چشمه کوثر نمی آید
بدشواری توان سر از لباس فقر بیرون کرد / بپای خود ز هندی برون نشتر نمی آید
بداغ عشق دارد محرم و بیگانه یکسان / ازین آتش خلیل ما سالم بر نمی آید
شکوه حسن و مهری بلب بیقراران را / که آواز سپند از سینه مجمر بر نمی آید
خموشی پیشه کن تا دامن عصمت نگه داری / که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی آید
کدامین عنبرین مو میکند در سینه ام جولان / که از دریای دل یکموج بی عنبر نمی آید
بمنزل میکند قطع تعلق کاروانی را / ز رهزن آنچه می آید ز رهبر بر نمی آید
چه بکشاید ز باد و عید لب بیهستی دریا / ز صیقل کار بی امداد روشنگر نمی آید

کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان
عزیز مصر به از رود نیل میداند

امید رحم ز خورشید طلعتی است مرا
که خون شبنم گل سلسبیل میداند

ز چرخ کام به شکر و رفع نتوان یافت
که راه حیله به سائل بخیل میداند

سفینه‌ای که به گل در کنار نشسته است
چه قدر باد مراد در جبیل میداند

دلی که محرم اسرار عشق شد صائب
نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا به جلد برین از خدا شوی خورسند
به جوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند

سبا دهیچ سکندر درین تماشاگاه
به آب گنده ز آب بقا شوی خورسند

سعادت ازلی سبب چه باب می‌تابد
چرا به سایهٔ بال هما شوی خورسند

ز شکست تو اشهری ...
از آن به حکم روان قضا شوی خورسند

ز ماه مصر به زندان و چاه ساخته‌ای
اگر به درد جهان از خدا شوی خورسند

به آشنائی بیگانگان برآمده‌ای
تو آن نه‌ای که به یک آشنا شوی خورسند

ز بینش جهت ...
اگر ز عشق به درد و بلا شوی خورسند

به خواب ناز بروی ...
اگر به خاطر بی مدعا شوی خورسند

علم شود به طراوت چو نرگس بیمار
به درد خویش اگر از دوا شوی خورسند

بهشت نسیه چو نقد میتوانی کرد
ز خلد اگر به مقام رضا شوی خورسند

بلند دار نظر را مبادا چون نرگس
ز چشم خود به همین پیش پا شوی خورسند

گه روزی محو صائب اگر از سیرچشمانی
که نعمت در رکاب چشمهای سیر می‌آید

جوشش برون کم از دو دست تجمال چون شود
دریا تهی به کشیدن غربال چون شود

پیچید به دست و پای مگس تار عنکبوت
شهباز صید رشتهٔ آمال چون شود

شرط وصول از دو جهان بگذشتن است
این راه دور قطع به یک بال چون شود

روح فلک سوار مسیح جسم نیست
عیسی سوار مرکب دجال چون شود

دل را ز ننگ گرگنه عقل نیست
سیمرغ عشق غافل ازین حال چون شود

داغ جنون نمی‌رود از استخوان ما
از نقطه پاک قرعهٔ آمال چون شود

تا کشته است تیغ علمون یک دانه ام
تا در ضمیر خاک مه ما حال چون شود

نقش و نگار خواب پریشان نشد است
دلهای ساده محو خط و خال چون شود

از شرح دردهای نهان خامه عاجز است
با شرح آن زبان دو صد لال چون شود

در شیر صبح شب نتواند سفید شد
ادبار پرده رخ اقبال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آیینه سیر چشم ز تمثال چون شود

بیدو چمن با گلستان که پردازد
بنالهٔ چمن و ارغوان که پردازد

درین چمن که سبیل است خون ...
به آب دیدهٔ خونابی کشتان که پردازد

نسیم در سکرات است و گل پریشان‌حال
به عندلیب درین گلستان که پردازد

بوادی که سبیل است خون ناف و مشک
دل از شوق ... که پردازد
درین زمانه ... که پردازد

| | |
|---|---|
| آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من | ناله چون چاک گریبان جرس گردد بلند |
| از سر هستی صراحی گردنی افراخته است | آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند |

جذبهٔ بلبل چو دست از آستین بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

| | |
|---|---|
| می در آن لعل گهربار تماشا دارد | آب در گوهر شهوار تماشا دارد |
| گرچه در آینه جوهر ننماید خود را | خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد |
| هر دم از شرم رخش می دگر میبازد | گل در آن گوشهٔ دستار تماشا دارد |
| ماه هرچند خوش آینده نباشد هر روز | حسن مهتابی دلدار تماشا دارد |
| خوش بود صحبت آیینه و سیماب بهم | عرق از شرم رخ یار تماشا دارد |
| زخم و داغیست که مستانه بهم میجوشند | لاله زار دل افگار تماشا دارد |
| هر کجا لاله رخان سیب ذقن جلوه کنند | اضطراب دل بیمار تماشا دارد |
| جوشش می را به پیمانهٔ خم باید دید | سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد |
| آب شد شیشهٔ فرهاد ز تردستی ها | کار با غیرت همکار تماشا دارد |
| در ته زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار | دل شب عالم انوار تماشا دارد |

سخن از جلوهٔ دل جلوه نماید صائب
از قلم عیسی گفتار تماشا دارد

| | |
|---|---|
| هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند | اول مرا به برگ گلی یاد میکند |

۳۵۱

خونین‌دلان کجا و سماع طرب کجا / این شاخ گل به باد صبا رقص می‌کنند
پیچیده است درد طلب بس که با هم / واندکه گرد باد چه‌ها رقص می‌کنند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر / در تنگنای سینهٔ ما رقص می‌کنند
آنها که مطرب از دل پرجوش خود کنند / وایم چو بی‌سپند چه‌ها رقص می‌کنند
ما مانده‌ایم در ته دیوار در نه گاه / از اشتیاق کاه‌ربا رقص می‌کنند
بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش / از خود نه جسم خاکی ما رقص می‌کنند
پیر و جوان ز هم نکنند فرق شور / اینجا فلک بقد دوتا رقص می‌کنند
بی‌اختیار نام خدا می‌برند خلق / هر جا که پا به نام خدا رقص می‌کنند
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص / در پیش پیش سیل فنا رقص می‌کنند

صائب ز صوفیان مطلب وجد صوفیان / شاخی که خشک گشت کجا رقص می‌کنند

تا کی درین جهان [illegible] کنید / خود را به یک پیالهٔ جهان در کشید
چون تاک سر ز خانهٔ [illegible] بر آورید / پا دست حلقه در کمر شیشه کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان / یکبار هم در آینهٔ دل نظر کنید
شب را تمام گر نتوانید زنده داشت / چون غنچه دل به نیم نسیم سحر کنید
هنگامه‌ای به جوش دل آماده کرده‌ایم / معشوق بی‌تکلف ما را خبر کنید
در وقت خویش لب بگشائید چون صدف / ز احسان چو ابر دامن خود پر گهر کنید

شکارجهان کان نمک از خنده پنهان او / شورش محشر حصاری از نمکدان کی شود
پرورد چون موج از آب گهر دامن کشتیان / دیده یا جای آن سرو خرامان کی شود
گوشه‌ای راهست برق گرم رو را خار و خس / کعبه رو دلگیر از خار مغیلان کی شود
با چراغ برق هیچ ضعیفان را سحاب / در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود
عاشق بیدل نمی اندیشد از زخم زبان / سیل از دریا بخاری روگردان کی شود

پیش مردان میگشاید عشق صائب نیش را
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

نه بیند زیر پا خویش رعنا انچنین باید / نبرد از دلبری آئینه سیما انچنین باید
ز شکر خنده آتش هر چشم سوز تنگ شکر شد / شکایت بر طرف لعل شکرخا انچنین باید
فلک را سنبل خوابیده واند قدر رعنا / قیامت جلوه کا نرا قد رعنا انچنین باید
نشد از دیده فرهاد غایب صورت شیرین / بنای بی ستوران کار فرها انچنین باید
زگردش ماند دور آسمان چون چشم حیرانی / عیار جلوه‌های حسرت افزا انچنین باید
ز نقش پای من رنگین زمین پای آتش / طلبکاری آتش زیر پا انچنین باید
به نیل چشم زخمش نیست هیچ نیکوکار / عزیز مصر بازار خسار زیبا انچنین باید
ندارد وادی بالا زاری خبر / نه خود زرهم کرده را دامان صحرا انچنین باید
نهادم دست تا بر دل بجوش آمد / ز لنگر بشود و شور دریا انچنین باید
نگه از خواب حیرت خوش ل بیدار صائب / نگاه عاشقان محو تماشا انچنین باید

| | |
|---|---|
| مشنو ز وحدت و کثرت دو بین یک دوست است | که آفتاب شب و روز و شب ستاره شود |

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

| | |
|---|---|
| هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود | مایه جهل شود هر که ز حکمت شنود |
| دل آگاه درین غمکده گر شاد شود | که ز هر ذره او ناله حسرت شنود |
| از زبان بازی امواج صدف بیست شود | غرقه عشق اگر حرف ملامت شنود |
| رتبه زمزمه عشق ندارد زاهد | بگذارید که آوازه جنت شنود |
| روزگاریست که تصدیق نمی باید کرد | اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود |
| سخت روئی که بخود راه نصیحت بسته است | باش تا یک یک از اشک ندامت شنود |
| دل آگاه ز هر ذره بود پند پذیر | مرده دل از دهن گور نصیحت شنود |
| سخن سست خدنگیست که زه گیر بود | چه گشایش که دارد که بجرأت شنود |
| عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است | ز شکرخند گل آوازه رحلت شنود |
| هر که از نرم زبانی نشود نرم چو شمع | سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود |
| نیست بیش تو خبر ورنه ز هر ذره خاک | گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود |
| قصه عشق کند آب دل مردان را | نیست افسانه که این طفل نصیحت شنود |
| هر گیاهی که بگیرد ز بهاران خط امان | از دم سرد خزان نغمه رخصت شنود |
| در توفیق شود باز به رخسار کسی | که به دل سخن اهل حقیقت شنود |

غرض از اهل دلی سیر و سفر آزادیست | میکشم دامن از آن خار که دریا نزود

بار غم از دل مجنون که تواند بردشت | ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نزود

از نفس زخم دل آئینه ناسور شود | درد عاشق بفسون سازِ مسیحی نرود

می اگر با خبر از آفت صحبت گردد | هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نزود

نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست | این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود

گره از کار جهان وا نکند چون مه صبح | دل شب هر که بدریوزهٔ دلها نرود

چشم بینا و هن زخم دل آگاه است | خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظریست
**صائب** از راه بآرایش دنیا نرود

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند | عشق تا کی از غم عالم سبکبارم کند

با خیال یار در یک پیرهن آسوده‌ام | بهر دار و سر ببالین هر که بیدارم کند

شد ز رنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود | سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند

هم رگ سنگ ست از خواب گران مژگان من | لیلی دوران عجب دارم که هموارم کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیداری مگر **صائب** خریدارم کند

پند ناصح مجنون را بافکار افزود | شربت تلخ سبد خوبی بیمار افزود

عشق از روز ازل انجمن شوقیست | هر که در دل گرهی داشت بر تار افزود

شکسته رنگی من خشم را به رحم آورد
به زر سر آنچه برآید به زور نتوان کرد

ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی
که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد

حجاب روی زمین در بهشت خاموشیست
بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد

مصیبت دگر است اینکه مرده دل را
چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون به برق با صائب
دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد
نه خیالیست که از موج ترحم بردارد

رشته گوهر سیراب شود قدر گمانش
هر که غبار از رخ این آینه بردارد

دل صد پاره اگر بهم پیوست
کیست در راه طلب تشنه ما بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است
هر که بیراهه آب حسد ابر دارد

منفعل رفت ازین میکده سیلاب
کیست آن گرد ملال از دل ما بردارد

از همه عید چو آئینه دلم صاف نشد
مگر این زنگ دل قدح ما بردارد

انتظار رد نشود از نظر ای هیچ وجود
که دل خون شده دستی به دعا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین را سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

تا به هم محرم گردید آن نگار شد
دست ز کار رفته ام امیدوار شد

گویند چشم روشنی ما غزالها
هرگاه آن نگار به عزم شکار شد

صحبت گردنکشان گر دست و دل را مشتعل است | کیمیای لیند بر خاکساران راچه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران سربسر
تا بکی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد

خوشوقت گروهی که در اندیشهٔ یاراند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال
در دامن یارند چو آئینه شب و روز
دارند درین سبز چمن سیر چو پرکار
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت
پوشیده به ظاهر نظر خود ز دو عالم
آه است درین باغ نهالی که نشاندند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند
آمیزد چو با خویش کم از مور ضعیف اند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز اند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع
جمعی که بآن گلشن بیرنگ رسیدند
قانع به شکار خس و خاراند ز گوهر
جمعی که باین نقش و نگارند نظرباز

چون کعبه روان روی به یک ره سپارند
گر بر سر تخت اند اگر بر سر دارند
هرچند گرفتار درین گرد و غبار اند
هرچند که چون نقطه به هر گز به قرار اند
با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
از داغ درون الهٔ آن لاله عذاراند
اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یاراند
در بیخبری لنگهٔ سیمرغ شکاراند
در دامن گلزار بجو رشته سوارند
بی دیدهٔ بد نافهٔ آهوی تتاراند
آسوده ز نیرنگ خزان اند و بهاراند
چون موج گروهی که طلبکار کناراند
محروم ز رخسارهٔ بی پردهٔ یاراند

در ان محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم
صدا از قلم از سینهٔ بیمایهٔ من...

چون پرتو خورشید که در آئینه فتد — از عمر همین بهرهٔ من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد مجالست عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی‌بصری بود

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود — نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دو زلفش که برآید از هوش — یا در ویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود — مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان پیسود — چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست بصحرای قیامت آید — هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
بانه تبدیل کند آبحیات از خجلت — چون خط آن لب جان بخش بپیدا شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیدهٔ من جوش شد از شوق نگه — آب دریا چه خیالست که از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که بزم تو قدح نوش شود

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد — آئینه تا چه هر این کار ندارد
گل میکند از رنگ پریشانی خاطر — حاجت به تنگ ظرفی اظهار ندارد
تا چند بموی دلم آویخته باشد — وا بیهوده اگر زلف تو در کار ندارد
زاهد چه شوی گرم لب بی نمک تو — تبخاله از گرمی گفتار ندارد

ز کلفت تو چه برداشت میل چارهٔ ... — غبار من سر ره کاهدوان نمی گردد
قدم ز جای بره آشتی برون بگذار — که تیر راست خجل از نشان نمی گردد
نسیم غنچه تصویر را بحرف آورد — هنوز یار بمن مهربان نمی گردد
شکایت من از افلاک اختیاری نیست — ستم رسیده حریف زبان نمی گردد
محبت چنین شیوهٔ جوانمردی — گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد
ز سنگ تفرقه خالی شده است دامن ... — بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

مرا که تنگی قفل از کلید بود — وگرچه دل نگرانی بماه عید بود
چنان ز تیغ شکر خندهٔ تو رو شنیده — که دیده است شکر اینقدر سفید بود
اگر سپهر بیجا صلاح ندارد — نبات بهر چه پهلونشین بید بود
نیفتد از نظر پاک دامن ... — برنگ آینه نرگس که پاکدید بود
اگر وعید بود خلق را بسال دراز — مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود

بیک تبسم در دیده صید صائب کن
ز خوان لطف تو با آنکه ناامید بود

شکست حال پریشان ما چه فایده دارد — خرابی دل ویران ما چه فایده دارد
بگیر دامن ... ای اشک چاره سازی کن — همین گرفتن دامان ما چه فایده دارد

تا بفردای جز ابر بهار است میخورد ا چشمم چون بمیدان جگرداری رود | هر که امروز انتظار عیش فردا میکشد قطرهٔ اشک ابر روی دریا میکشد

صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو
آخر این سررشتهٔ افسون بسودا میکشد

با دلم آتش نگاهی دست بازی میکنید | برق با خاشاک گیاهی دست بازی میکنید
شکوهٔ گل را بدیوان مروت می برم | سخت با طرف کلاهی دست بازی میکنید
در میان قمریان چون طوق گیرد [illegible] | سرو من با هر گیاهی دست بازی میکنید
پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از [illegible] | با شما آتش دادخواهی دست بازی میکنید

ولی

آنقدر [illegible] نگویم که دل از دست سیاهان [illegible] | تا [illegible] کنار من و دل از میان برد
دل خون شد و آن ترک جفاکیش نیامد | در خاک بدم حسرت آن سخت کمان برد
سررشتهٔ جان تا نفتاده است ز غیرت | تا دست [illegible] که آن موی میان برد
کیفیت چشم تو اثر کرد بدلها | غماز خبر را [illegible] پنهان برد
از برق حوادث نکند باک [illegible] | رنگ از رخ یاقوت آتش نفس [illegible]
چون سیل گران سنگ که از کوه بغلطد | صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد
از سطر شماری قدمی پیش نرفتیم | بی زین [illegible] یک قصه [illegible]

ولی

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| زسوز عشق رگ و ریشه ام چنان گرمست | | که برق را خس و خاشاک من کباب کند |
| غبار خاطر من گر بگریه آمیزد | | چه خاکها که زنه کاسه حباب کند |
| چراغ عقل شود محو چون ستاره صبح | | چو آفتاب قدح پای در رکاب کند |

وله

| | | |
|---|---|---|
| کی بود دل بسر کوی تو بسیار شود | | گل دستار من آن سایه دیوار شود |
| عجبی نیست که از طالع وارون اثرم | | موج صیقل مدد سایه زنگار شود |
| پای در دامن زنجیر جنون پیچیدیم | | چه ضرور است کسی خونی صد خار شود |
| رو بزیر سر دیگر بنه این بالش نرم | | تکیه گاه سر منصور سر دار شود |
| شبنمی رنگ نه ار در گلستان خورشید | | غیرت بلبل اگر صد من گلزار شود |

تا سری در قدم او نگذارم صائب
دلم از گریه محال است سبکبار شود

| | | |
|---|---|---|
| چشم برق از اشتیاق خرمن ما می پرد | | در پی آزار زخمم چشم سوزن می پرد |
| شعله آتش اگر سیلی خور خوکو نیست | | از چه رو دائم چراغ از چشم گلخن می پرد |
| داغ ناسور مرا تحریک کس در کار نیست | | آتش ما کی بپامال طرف دامن می پرد |
| فتنه دستی ز شبنم برکرده کاندر شهر کو | | بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می پرد |
| بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن | | آب و رنگ اعتبار از روی گلشن می پرد |
| صائب از نظاره ات گلزار اگر شد دور نیست | | در تماشای تو رنگ از روی گلشن می پرد |

[illegible]

غنچهٔ راز مرا آه بناخن واکرد
خندهٔ چاک گریبان مرا رسوا کرد

زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست
داغ در سینهٔ من چشم تماشا واکرد

گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت
شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد

بردای زورق بیظرف حباب از شکر ... سرا
موج لنگر نتوانست درین دریا کرد

شعلهٔ حسن جگر سوخته می طلبید
عشق در هردو جهان گشت و مرا پیدا کرد

بیرای باد صبا مژدهٔ بطفلان هوس
که درباغ نوی سبزهٔ خطش واکرد

در هواداری آن زلف کم از شانه مباش
که سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل را ز تو هرکس که شنید
از سویداش مجموعهٔ دل انشا کرد

جواب نامهٔ ما را صبا نمی آرد
بچشم کاغذی از توتیا نمی آرد

زمانه ایست که باد بهار با آن لطف
به سبزه مژدهٔ نشو و نما نمی آرد

بپرسشی نکند یاد تلخکامان را
لب تو حق نمک را بجا نمی آرد

ازان سبب دل سوزن همیشه سودا است
که تاب دوری آهن ربا نمی آرد

چرا نسیم سر زلف در دل شبها
مرا بخاطر آن بیوفا نمی آرد

جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان را
بدست برق بده گر صبا نمی آرد

تبرک فقر کلاه کسی سزاوار است
که سر فرو ببال هما نمی آرد

نسیم برق عنان را چه پیش آمده است
که رو بکلبهٔ احزان ما نمی آرد

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز | نگذارید که گلچین لب تابش ببرد
بحر اگر از گهر خویش زند جوش گذشت | طفل اشکم به زبان آید و آبش ببرد

صائب این بار به بد دست نگه خواهم داشت
دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد

از شاخسار شمع شرر وار می پرد | پروانه که گرد تو یکبار می پرد
ژولیده موی باش که سر میدهد شکار | هر کس به بال طره دستار می پرد
تا در بغل کشد کمر نازک ترا | از شوق چشم حلقه زنار می پرد
امروز نوبت جگر تشنه زخم کیست | کز شوق بوسه اش لب سوفار می پرد
از دست بر و سنگ حوادث چه غافل است | مرغی که شاخ شاخ به گلزار می پرد
بر قطره دوخته ام چشم چون حباب | موج دلم به باغ سرشار می پرد
حسن غرور را ز نگهبان گزیر نیست | چشم گل از پی مژه خار می پرد
روزی که هست آینه ساغر به دست | چشمم به روی سبزه زنگار می پرد
کز ظرف تشنه حرکتهای ناقص است | چشم حباب از پی رفتار می پرد
بال طپش اگر دل پر خون بهم زند | رنگ بهانه جوی ز رخسار می پرد

صائب سخن از شوق چنین گر اثر کند
مصرع خموشی از لب اظهار می پرد

اگر نقاب از آن روی دلپسند افتد | سپهر سوختگان محفلی سپند افتد

چندین نگاه حسرت و خمیازه دریغ
از زخم و داغ من نمکدان که میبرد

چون دست جوهری شده پایم ز آبله
این مژده را بخار مغیلان که میبرد

رنگ شکسته شیشه بردیم شکسته است
پیغام من بباده فروشان که میبرد

چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید
غیر از جنون زراه بیابان که میبرد

ما را بگو چه غلط انداختن چرا
دل را بغیر زلف پریشان که میبرد

ولہ

تا بزانو پاے من در خار شد
کاسهٔ زانوے من هموار شد

گرد و خواهی پیش خیز غرقست
خار تا خواهد گل دستار شد

حرف حق بگذار بر طاق بلند
زین سخن منصور واجب دار شد

عشق اگرچه کار بیکاران بود
هر دو عالم بسر این کار شد

پنبه ساقی از سر مینا گرفت
رنگ عقل و هوش چون ستار شد

کهکشان را آه ما اندام داد
این کج از سوهان ما هموار شد

بلبل ما چند باشد در قفس
گل سراسر گرد هر بازار شد

زلف پهلو کرد خالی از رخت
روزگار حسن پهلو دار شد

تا تو در وا میکنی ای باغبان
حسن گل خواهد ازین گلزار شد

یک نظر روے ترا خورشید دید
صائب مژگان آتشبار شد

بر دل موری اگر ناخن رسید
سینهٔ صائب ازان افگار شد

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
این کار دل خوشیست بکیل نمی‌شود

عارف ز موج حادثه بر هم نمی‌خورد
از آب شور بحر گهر گل نمی‌شود

چون قبله‌گاه حاجت عالم همین در است
صائب چرا گدای در دل نمی‌شود

۳۶۵

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند
وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند

زلف کافرکیش او گردی که از دامان فشاند
خاکساران عمارت کافرستان ساختند

در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند

لب‌تشنگان‌اند از حیات خود به آب زندگی
نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند

هر کجا دیوانه را دیدند جا میدهند
شیشهٔ دل اگر از سنگ طفلان ساختند

می‌زند موج قیامت سینه‌های زخمدار
زلف مشکین را اگر دیگر پریشان ساختند

خضر را از چشم پنهان گشت عمر جاودان
تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند

در لباس دشمنی کردند با ما دوستی
شوخ چشمانی که داغ ما نمایان ساختند

می‌توان از روی گل گرفت از دست باد
وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند

وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
هم ز پهلوی شکار خود پریشان ساختند

همچو مژگان سالها دست دعا برداشتیم
تا مرا امید ما چون چشم گریان ساختند

غافل از دستگاه سود قانع نیز خاک
تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند

اهل دل چون با امید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچه با صائب بیابان ساختند

وله

خوشا رندی که در میخانه آتش آن بر دوش باشد | که چون پا افتد بالینش از دست سبو باشد
گهی انگور با صراحی تنگ بنشیند | گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد
بیا ای دُرد می فکری بحال خاکساران کن | سر ما تا کی از مغز خالی چون کدو باشد
ز تاب جا برخست آیینه اوت سوخت در حیرت | میان مردمان آیینه دیگر از چه رو باشد
سر خود گیر از بالین ما ای سوزن عیسی | که زخم سینه چاکان تشنهٔ خون رفو باشد
پریشان گفتگویی کز خط تعلیم پیچید | بهل تا از رگ گردن طناب قمری در گلو باشد

ز جسم خاکی خود زیر بار منتم صائب
که می‌ترسم غبار خاطر آن تندخو باشد

توان بصبر سرکشان بدام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز کلک صنع هماندم آفرین برخاست | که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش | اگرچه هاله سر ماه را تمام کشید
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین | سیاه‌رویی عالم برای نام کشید
کسی چه دارد ازین انجمن سزاوار است | که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت | ترا که سیب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا | ز شکری که به طفلی مرا بکام کشید
بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت | بیک نفس نتوان بحر را بکام کشید
ازین مصاف نگسترد که چون خورشید | هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

۳۶۷ دیوان صائب

| | |
|---|---|
| نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد | نه زهم صحبتی ما ضرری برخیزد |
| مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان | آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد |
| عشق از خرمن ما دود بر افلاک فشاند | آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد |
| گو برو ماتم دل مردگی خویش بدار | هر که از خواب بیانگ دگری برخیزد |
| نام بلبل زهوا داری عشقت باشد | ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد |

غنچه رها نفسی میکشد از دل صائب
که بامداد نسیم سحری برخیزد

| | |
|---|---|
| اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد | جگر تشنهٔ خورشید بگوهر گیرد |
| مست عشق تو چه پروای ملامت دارد | گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد |
| ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق | دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد |
| رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا | که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد |
| خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا | کیست کین شمع پریشان شده را سر گیرد |

جلوه گاهش غم چوگان حوادث بادا
صائب آنروز که سر از قدمت برگیرد

| | |
|---|---|
| گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند | سرو را بار خجالت بید مجنون میکند |
| وصل جانها ی ضطراب شوق نتواند گرفت | سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند |
| دفتر آداب او در بزم می شیرازه نیست | دختر رز حرف در کار فلاطون میکند |

[illegible]

| | |
|---|---|
| گردیده است آبله پای رهروان عشق | تا از پل شکستهٔ امکان گذشته اند |

پروانه اند مست افکار صائب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

| | |
|---|---|
| صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید | جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید |
| در وصل از تو تیغ تغافل میکشم | بیطاقتی مرا به بار دگر کشید |
| گیرنده تیز چنگل بازاست خون من | نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید |
| میدان تیغ بازی برقست روزگار | بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید |

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیره آه را ز نیام جگر کشید

| | |
|---|---|
| منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد | هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد |
| هر کرا سیر مقامات بود در خاطر | بر که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد |
| شکر هنگام شکایت بزبان می آرم | سبزه از آتش من جای دخان برخیزد |

ولـه

| | |
|---|---|
| پرده بردار ز رخسار که جان برخیزد | زنگ از آینه ام بال فشان برخیزد |
| بر سر تربت ما هر کس گذری چون نرگس | تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد |
| دلبری نیست با بروی کج و قامت راست | بی کمان دارچه از تیر و کمان برخیزد |
| همه هرجای خود ای تازه نهالان چمن | بنشینند که آن سرو روان برخیزد |

[illegible]

[illegible]

رخنهٔ ملک محال است به بندد شهان · هیرسد رزق بهرکس که دهانی دارد
هیچ دل زنده بهم صحبتی خورشید است · پیر هرگز نشود هرکه جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید · که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند · برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجت است بتدبیر عقل مجنون را · درخت بادیه را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل حضر بود · برای رفتن دل کاروان نمی باید
شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است · گل عذار ترا دیده بان نمی باید
سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست · برای تیر هوائی نشان نمی باید
بس است گرد یتیمی لباس گوهر من · مرا لباس دگر در جهان نمی باید
چه حاجت است بتحصیل علم عارف را · ز خود برآمده را نردبان نمی باید
بس است نامهٔ پروانه بوی سوختگی · بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

بس است نغمهٔ صائب گره گشای سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

همیشه از تهٔ دل آدمی خورسند نمیباشد · نشاط هوشیاران قلب اندوه میباشد
زفیض وحی حق بی بهره باشد خاتم · که آنجا سیاهی کعبه مقصود میباشد

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| در افشای محبت جرم عشق بازم را | صدف آب از فروغ گوهر ابن از میگردد |
| حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم | که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد |
| باندک روزگاری میکشاید شهپر شهرت | بصائب هر نواسنجی که هم آواز میگردد |
| غبار تن نگیرد دامن دلهای قدسی را | قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد |

چو طوطی هر که دارد در نظر آئینه روئی را
باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

| | |
|---|---|
| نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد | مگر ابری ز نجیر گریه مستانه برخیزد |
| ندارد این چنین خاک مراد عالم امکان | نشیند گرد اگر بر دامنم دیوانه برخیزد |
| کرداریم با افتادگان جز گرد ویرانی | به پیش پای سیل از جا سبک چون خانه برخیزد |

**وله**

| | |
|---|---|
| صراحی از گل صبح قلقلی دارد | چو بلبلیست که در نظر سنگلی دارد |
| زبان شانه ز وصفش بهکید گر پیچید | کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد |
| سرم ز شعله سودا چو دود میگردد | مگر دلم سر پیوند کاکلی دارد |
| کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است | گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد |

ز حال صائب و نومیدیش چه می پرسی
نمیرسد بتو دستش توکلی دارد

| | |
|---|---|
| عمری گذشت نامه جانان نمیرسد | دیریست پیک مصر بکنعان نمیرسد |

[illegible]

**وله**

[illegible]

۳۷۱

| | |
|---|---|
| یوسفِ ما در دل چه بر سر بازار بود | این گل از صبح ازل شیدائی دستار بود |
| پیش طاق شهرت از شعر بلندم مرتبه یافت | اینچنین زلفی زخ این صفحه را در کار بود |
| کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ زنجیر من | پای صحرا گرد مجنون کی باین پرکار بود |

**صائب** این طرز سخن را از کجا آورده ‌ای
هر کرا دیدیم داغ طرز این اشعار بود

| | |
|---|---|
| شام از ان زلف سیه سنبل بدامن میبرد | صبح از ان چاک گریبان گل بدامن میبرد |
| آنکه بر خار سر دیوار حسرت میکشید | این زمان از گلشن تو گل بدامن میبرد |
| یک سر از سر رفت و در گلزار قحط دل فکند | طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد |
| عمرها رفت و صبا از نازکیهای سخن | گل زخاک طالب آمل بدامن میبرد |
| از سر کوی لاله ویرش صبا در بوستان | خار و خس می آورد و سنبل بدامن میبرد |

**وله**

| | |
|---|---|
| چو شاهین هر زدست آن شکار انداز میگیرد | تذرو رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد |
| بچشم نکته پردازش مسیحا بر نمی آید | نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد |
| بخال زیر زلف عشق رو کرد دست از رقم را | تذرو هم دانه را از چنگل شهباز میگیرد |
| چنین از سر نوشت پیچ و تابم میشود ظاهر | که دل از دستم آن زلف کمند انداز میگیرد |
| غبار کوی و را تا بسیر بوستان آرد | ز برگ گل صبا هر روز پا انداز میگیرد |
| همین بس مقامات محبت سید بلبل | سیه‌مستی به بین کز دست مطرب ساز میگیرد |

روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بسته اند

[illegible]

| | |
|---|---|
| داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند | از خجالت لاله‌ها بر کوه پا بالا نهند |
| از لب پیمانه خیزد نوای العطش | پنبه بر مغز مرا گر بر سر مینا نهند |
| این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام | در تراز و جنس یوسف را با استغنا نهند |
| کشتی آنانکه دارد از توکل بادبان | بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند |
| پرتو رویش چنین گر مجلس افروزی کند | زود باشد شمعها سر را بجای پا نهند |

غنچه پیشانی که سر پیچیده انداز روزگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

| | |
|---|---|
| منکه دارم که گلم بر سر بالین ریزد | قطره‌ی چند اگر دیده‌ی خونین ریزد |
| بهله هرگاه کند بر کمرش دست انداز | رشک در سینه‌ی من ناخن شاهین ریزد |
| باامیدیکه بآن گوشه‌ی دستار رسد | گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد |
| بوی پیراهن یوسف بعبیرے نخرد | هر غباریکه از ان طره‌ی مشکین ریزد |
| نارسانیست سر زلف تو در گیرائی | از کمند تو محالست که یک چین ریزد |

کیست در صفحه‌ی ایام بغیر از صائب
کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

| | |
|---|---|
| مست است و خنده بر من مهجور میکند | کان نمک ببین چه بنا سور میکند |
| در فکر دانه در دهی خالش گداختم | دامم بخاک نقش سے پی مور میکند |
| اصلاح میکنیم بیک کوکب از فلک | خرمن چرا مضایقه با مور میکند |

[illegible]

دیوان صائب ۳۷۴

واعظ چه شوی گرم لب بی نمک تو | هنگامه از گرمی گفتار ندارد
یکذره وفا را بدو عالم نفروشیم | هرچند درین عهد خریدار ندارد
بیحوصله را که بود شیشه متاعش | آن به که با آتش نفسان کار ندارد

ولہ

گردش سال است می در ساغر عشرت کنید | گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید
سورهٔ یاسین چه خوانید چل او مینا بس است | تا سبکجانی بدست آرید عشرت کنید
آفتاب امروز در برج شرف با ساغر است | دست پیش آرید با جام صبوحی بیعت کنید
شب نشینان با حریفان چشم روشن کنید | همچو شمع قدردان صحبت کنید
آسمان از سنگ انجم سنگلاخ تفرقه است | تا بهم هستید با هم صحبت جمعیت کنید
بهره از پیمانه نگاهش چشم اگر خواهید برد | گوشهٔ چشمی که دارد او را کیفیت کنید
یوسفان در ترازو چند باشد همچو سنگ | ای بهشت انزوا کمتر از غربت کنید
این غزل را تازه صائب در جواب آورده است | در نوشتن دوستان بر یکدگر سبقت کنید

کار ما از ساغر می بسامان میشود | مجلس ما از گل بی گل گلستان میشود
ناخن الماس از کار من سری بیرون نکرد | مشکل من کی به سوزن آسان میشود
یوسف این حسن که داری از عزیزان گو مپوش | در بهشتش خاکستر شام غریبان میشود
تنگ ظرفی را که سیراب تو چو مینا کرده | گر چه پیوسته تاک از دوستان میشود
احتیاج تنگ ظرف این همه پیدا چیست | تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان میشود

صائب

از سر هوای یکجا روم که هر جا امید وطن
[illegible]

[illegible]

ولہ

گر چنین چشم ترم میزاب باران میشود
رفته رفته گرد باد دشت پیرمجنون میشود
خاک خور چون آفتاب و زر بدامن بخش کن
پایه در خاکش گذاری رزق قارون میشود

---

با چشم مورگشته‌ام دیده قانع گشته‌ام
من به لیموی قناعت کرده‌ام از روزگار

روزی ما را چرا چرخ ستمگر می‌برد
نافهٔ صحرائی ما را گردون لشکر میبرد

در قیامت میشود شیرین زبان کام ما
تلخی بادام ما را شور محشر میبرد

از شهیدان یکسر گردن نباشم چون بلند
تیغ او دریاتیم من زلف جوهر میبرد

هر که چون صائب دولی را از میان برداشتست
میکند بی قاصدان را جانشه را سر میبرد

بر سر حرف که آن چشم فسون ساز آید
با نفس سوختگی سرمه بآواز آید

از غریبی بوطن میبرد م میگویم
وقت آن خوش که بغربت بوطن باز آید

ذوق کاوش اگر اینست که من یافته‌ام
سینهٔ کبک بعذرت م باز آید

ساده دل را نبود بند خموشی بزبان
پرده‌پوشی کی از آئینهٔ غماز آید

رگ جانم هدف نشتر الماس شود
ناخنی ریشی اگر بر جگر ساز آید

ولہ

خوش آن گروه که مست بیان یکدگراند
ز جوش فکر مئ ارغوان یکدگراند

تمیز سنگ شناست گوهر هم
سپند رواج متاع دکان یکدگراند

یکیست گرمی رفتار باد و پروانه
چو شمع سوخته جانان زبان یکدگراند

درآمدم چو بمجلس سپند جای نمود
ستاره سوختگان قدردان یکدگراند

بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلیم
دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگراند

[illegible]

پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست
شمع از تیز زبانیست که سر میبازد

چون فرهاد نگیرم سند جان سختی
سنگ از تاب غم کوه کمر میبازد

نتوان همچو خضر آب بتنهائی خورد
تشنه با لب بجه جگر میبازد

آنکه چشم و چراغ است نظربازان را
که چو یعقوب درین کار نظر میبازد

نیست امروز نظربازی صائب با اشک
عمر هارفت که با گریه نظر میبازد

شب خوش بوسه در تنگنای خیر تم دارد
میان از نازکی در پیچ و تاب حیرتم دارد

تعجب دارم که کار من بر سوائی بانجامد
نگاه و شمه ریزی در کمین طاقتم دارد

نرنج دراز رشک الوس تیغ آه من
که که در طور رباحس خود زبرق غیرتم دارد

غبار هیچکس انیست بر من ست بادی
همیشه خاکساری بر سر عزتم دارد

اگرچه خود بخاک راه یکسانم ولی شادم
که بال لامکان سیر همای همتم دارد

ندارم رنگ بوئی کز خزان غم و اندیشه سازم
چو سرو آزادی بیحاصلی بی آفتم دارد

حضور گوشه عزلت بعنقا باد ارزانی
خیال او میان انجمن در خلوتم دارد

زبان شعله را از کام مجمر میکشم بیرون
سمندر را داغها بر دل ز رشک غیرتم دارد

فغان از صبح کم فرصت که با این چهره آرائی
همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد

چسان شکر ظفر خان را نسازم ورد خود صائب
که حق عرش پروازی ببال شهرتم دارد

[illegible]

از خون گرم من لب تیغ الامان زند
[illegible]
پشت پای بآب روان زند
[illegible]
چون حرف شکوه بر سر زبان زند

گل عذار تو از دو دشمن رنگ مباد
مباد نبض تو چون برق مضطرب [illegible]
بی علاج توکه تب چو آفتاب شد [illegible]
[illegible] گرفتی خود [illegible] از حسرت [illegible]
بچهره [illegible] عرق [illegible] گرم [illegible]
[illegible] جمعیت [illegible] باشی

بخنده تو ز تبخاله جای تنگ مباد
میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد
مسیح را الفلاک فرصت درنگ مباد
چو آفتاب برآیینهٔ تو زنگ مباد
غبار عارضه را برزخت درنگ مباد
بهار عافیتت در خمار رنگ مباد

امیدوار چنانم بلطف حق صائب
که آه من بفلک پیش ازین خدنگ مباد

خوش آن نگه ز آتش تب شعله اثر برود
رگ تو باد [illegible] اعتدال گرود
بتی که بر [illegible] غوای لیست
لب تو عقدهٔ تبخاله واکند از سر
مباد از عرق گرم اضطراب ترا
حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا
چنین که [illegible] آید [illegible] نگاه تو بت

رخ تو در عرق سرد و گرم تر برود
زبان گزیده بیک گوشه بیشتر برود
ز پیش شعلهٔ خوی تو چون شرر برود
ستاره سوخته چند از شرر برود
سفینهٔ تو ازین بحر پر خطر برود
ز برق گرم تر از باد زود تر برود
امیدوار چنانم که [illegible] برود

دمید صبح چه خامش نشسته صائب
بگو که آه بدر یوزهٔ اثر برود

این خنجری که برق تجلی فشان روست
بیهوده حلقه بر در دل میزند نسیم
پیچیده آه دورو زلیخا مباد مصر
طوبا به زلف یار که تمرش راز باد
آن را که ذوق تنگدلی در بغل گرفت
بی اختیار عشق بدل پای می نهد
ای بوسه لب بانگه که هنوز از هجوم شرم

موسی اگر مسیح شود جان نمیبرد
این غنچه ره بخنده پیکان نمیبرد
زان بوی پیرهن سوی کنعان نمیبرد
دل راز دست من بچه عنوان نمیبرد
لذت ز سیر چاک گریبان نمیبرد
سیل انتظار رخصت دربان نمیبرد
راهی بغنچه دهنش پان نمیبرد

صائب سخن ببزم ظفرخان چه میبری
حکمت کسی بخطهٔ یونان نمیبرد

خط تو سلسله بر خود بهشت ناب ساند
چگونه برق تجلی ز شمع نگه از د
چه چشمهای خمارین و لعل میگونست
هلاک فیض سبکروحیم که از گلشن
هزار کاسهٔ خونم بلب حوالت کرد
درین محیط پر از خون نوح بخت ضعیف
بلند گشت بهر گوشه های وموی سپند
همان بچشم تو از ذره کم عیار تریم

کمند زلف تو خود را بآفتاب ساند
رخ تو خانهٔ آئینه را بآب رساند
که میتوان ز تماشای او شراب ساند
بیک نفس سر شبنم بآفتاب ساند
چو تیغ تا بمن ابا هم بکیم آب رساند
بی گذشتن من ورق حباب ساند
دگر که دست بآن گوشهٔ نقاب ساند
اگرچه شهرت ما را بآفتاب رساند

وله

وله

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد
پیش از زدم هلاک ببالین من رسد

دانی چه زور دست دعا میرسد بعرش
روزیکه این غریب بحب الوطن رسد

عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست
اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد

بی پرده نقش صورت شیرین نکاشتست
گو تیشه تا بداد سر کوهکن رسد

چون شمع آههای گلوسوز میکشم
تا باد صبح بر سر بالین من رسد

کی حد ماست دست درازی بشاخ گل
ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکرلبان که هست
بادام چشم کیست کمند سخن رسد

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود
بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود

بوسه از یاقوت آتش شربت رنگی نداشت
طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود

بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود
نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود

کاکلت پهلوتهی میکرد از باد صبا
شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود

العطش میزد تمنا در بیابان طلب
محشر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود

زهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید
سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود

لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود
دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردید وقف عام ورنه پیش ازین
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیت است
درین زمانه که رسم گرفتگی عام است
چو باک سر زده هر جا که حرف او گذرد
مرا بخم زبان خصم سپید بتمسید

اگر خون گل از سر انگشت خار میریزد
چگونه رنگ دست بکار میریزد
سرشکم از مژه بی اختیار میریزد
بخاک پیرهن شعله خار میریزد

صفیر خامه صائب بلند چون گردد
ز آبگینه دلها غبار میریزد

اگرچه قامت سرو اعتدال را دارد
ز رستخیز خزان رنگ را نمیبازد
نه شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم
بهار رفت و خزان آب در آتش گل

کجا نزاکت آن نونهال را دارد
و جای من بدو دست آن نهال را دارد
سر بریده ما زیر بال را دارد
هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوه انصاف میشود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

روز قسمت چون دل ما فهمی با چه داده اند
در تمنای لب او بوسهای آبدار
از کسی پروا ندارد دیده گستاخ من
بی ضیائی میبیند گل نیست و مستی ز

دلربائی را بچشم آن سخنگو داده اند
می پرستان را بلب جام و لب جو داده اند
در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند
خنده لبیان را گره بر ابرو داده اند

ولە

| | |
|---|---|
| خاک بیمالده بنقش رنگ خون دل ازو | آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد |
| شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد | کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد |
| با سبکروحان حریف یار مرهم نیستم | دوست میداریم زخمی را که از جان بگذرد |
| دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را | شیر ره وا میکند چون از نیستان بگذرد |
| چشمه زمزم نمک در دیده خورشید ریخت | تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد |

اصفهان چشم جهان گرنیست صائب از چه رو
سرمه نتوانست از خاک شهیدان بگذرد

| | |
|---|---|
| تا خنده ازان غنچه مستور برآمد | صبح شکر از چاک دل بور برآمد |
| از دیدن رویت دل آئینه فرو ریخت | این نور نگر از شجر طور برآمد |
| با مرهم افسرده کافور بجوشد | داغی که بخون گرمی ناسور برآمد |
| هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت | این نغمه نه از پرده منصور برآمد |
| آنروز که از داغ من افتاد سیاهی | خورشید ز جیب شب دیجور برآمد |

 وله

| | |
|---|---|
| چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند | قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند |
| بمصر برد زکنعان پیاده یوسف را | بکند جذبه عاشق دگر چکار کند |

وله

| | |
|---|---|
| هر کا بیت بخنده تبسم ادا شود | هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود |

وصال شعله جهان سوز در بند نظر دارد | حباب پهلوی او دریا لاغر نمی‌سازد
درین دریا که دست از صدف دل برنمی‌دارد | که دل با چون [illegible] گنجینه گوهر نمی‌سازد

چنان افتاد از طاقت دل با همچنان صائب
که وقت رفتن آئینه چشم تر نمی‌سازد

ازان از سیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد | که داغم از سواد شهر مشکاف دود میگردد
زنا اندیشه از قسم بحاصل نمیدانند | که چوب بید از آتشکده با عود میگردد
گر اظهار پشیمانی کند گردون چه حاصل | که بعد از پشیمانی پشیمان زود میگردد
بچشم باغ لاله صحرا نشین منگر | که شمع انجمن اینجا دریا عش دود میگردد
اگر آنست بی‌پایی نیازی نخنده او را | ستاع کفر و ایمان سر بسر نابود میگردد

نه از زنار یاران گر الفت هست هم صائب
بانک التفات خاطرم خوشنود میگردد

قدر تست غیرت گشت در پایم واداند | پای رفتن بشکستند و عنانم دادند
آب مادر جگر تنگ حصاری کردند | جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند
ظاهر و باطن آئینه با یکرنگ است | سینه صاف تر از ریگ روانم دادند
آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش | بسویدای دل ذره نشانم دادند
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم | بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند
دل آگاه شکر زنهار گرفتن از من | بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

گرد راه سفر از خویش نیفشانده هنوز / تنگ چشمان حوادث براتم دادند
توجفا ورز که صد گونه گران سنگ اق / دست دادند بهم پای ثباتم دادند
آخر کار من خ سپید تهی دست یکیست / که پس از خشک شدن آب ثباتم دادند
چشم هر چند درین باغ گشودم صائب / یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند / ورقهای پر و بال مرا شهباز گرداند
نوای زهره در رقصای گردون کشد / چه خوش باشد که مطرب پردهٔ این ساز گرداند
محبت غیرتی در پاشنی دارد که خواند / بیاخت بیستون را تیشه شهباز گرداند
کدامین ذره ام کز سبکساری سخن گویم / تجلی بیستون را آسمان پرواز گرداند
شنیدم کز نوای آتشین زیر لب دارم / نیم بلبل که در هر نالهٔ آواز گرداند
دران گلشن که صائب نغمه پردازی کند بلبل / ز گل اسپند را شعلهٔ آواز گرداند

چشم تو که پروای نظر باز ندارد / چون نیست که از سرمه نظر باز ندارد
طومار شکایت چه بسنجش بهی دل / پروای سر زلف خود از ناز ندارد
هر کس نتوان تو حرف دل خود گفت / هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد
چون رو به ره شوق گذاریم که از ضعف / رنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد
اهل دل و حرف گله آمیز محالست / در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد

بهر طرف که روی نهند این سیه دلان | در آب و می ریخته خود آشنا کنند
گردند گرد دفتر اعمال خویشتن | هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
شرم و حیا چو لازم هر چشم روشن است | این کور باطنان ز چه چشم و حیا کنند

صائب بگیر گوشهٔ عزلت که اهل دل
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود | رغبت ز بوسه لب ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر بی‌بالیی کنم | دستم دوچار دامن محشر نمیشود
هر منظره از شهپر جبریل میکند | مکتوب ما و بال کبوتر نمیشود
بال شکسته است کلید در قفس | این فتح بی شکستگی پر نمیشود

صائب چه رفته گاه از بوسه آن نخل لب
دائم زمان وصل میسر نمیشود

تا عشق هست ناله به فریاد میرسد | تا هست آتشی به دو باد میرسد
ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت | زورت همین ببازوی فرهاد میرسد

ولە

روزی که زخم کاوکشان را رفو کنند | بر روی چاک سینه ما در فرو کنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند | بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند
در روی کشتان ز آئینه خشت دیده اند | روزی که در حقیقت آن گفتگو کنند

روشن دلان چو برق گذشتند از جهان
خاکستری بجای ازین کاروان نماند
در بسته ماند دیده یعقوب از انتظار
از قاصدان مصر مروت نشان نماند

[illegible]

آنچنان رو که بگرد تو نرسد برق چمن — رو به دنبال مکن دم که قفائی نرسید

صائب امروز سخنها به خوبی بی قیمت نیست
این متاعی ست که هرگز به بهائی نرسید

[illegible]

ز آهم بی ستون عشق سیاه میگردد — دل آهن ز برق تیشه من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سیراب ناامیدانند — زبان موج می پیچید به گرداب میگردد
بیا در حق قناعت کن که با اکسیر خرسندی — بخاکستر اگر پهلو تهی سیماب میگردد
اگر بسته گردون بخون آبروی من — به آب روی من پندار این دولاب میگردد
عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان — سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد
اگر داری تلاش وصل مستان جان افشان — دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد

بپرهیز شو صائب که از سامان خرسندی
بخاکستر اگر پهلو تهی سیماب میگردد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد — نظاره گل روی بهار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب — مرا که رخنه دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن ستم است — متابعت به نسیم بهار باید کرد

غزال حسن اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

خنده ات چاشنی از شیر و شکر کرده اند — پسته ات را خوش نمک از شور [illegible] کرده اند

[illegible]

کمان کهکشان از آتش آهم اثانم شد | کمان چین ابرویم توسکم زور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم | بچشم چار دیوار عناصر کور میگردد

تلاش شرم بی کیفیت گردون مکن صائب
که جام جام می انجام سر مخمور میگردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد | حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد
مکش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد | بدام موج زور یا نهنگ میگیرد
بروز مصاف توای چرخ با شکسته دلان | عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد
چه طالع است که شیرازه سفینه من | خراج از ره پشت نهنگ میگیرد
بچشم جوهریان آب خون بگرداند | ز آب این گه آئینه زنگ میگیرد
ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد | اسیر از کف اهل فرنگ میگیرد
دلیر باش که سیماب وادی حیرت | عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فکنده صائب
چه قیمت آئینه از شهر زنگ میگیرد

دم مسیح دل دردمند ما نخورد | اگر هلاک شود باز سیئ دوا نخورد
تو کی که از دم عیسی فسانه پرداز | بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد
بهشت در قدم مرد عاقبت بین است | کسیکه رو بقفا سیر و قفا نخورد
بلا له طعنه مستی چه میزنی صائب | میسر است قدح خوردنش چرا نخورد

ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم — سر رشتهٔ نظاره همین رداده اند
زان باده که میکده پرواز آن منم — نه جرعه با انجمن طور داده اند
در دست عشق ملک سلیمان عقل را — رندان باده دوست بیک رداده اند
موقوف نوبهار نباشد جنون من — مغز سرم نمک شور داده اند
با چرخ پرستاره چه سازم کجا روم — عریان سرم بخانهٔ زنبور داده اند
در کعبه بریقین رسیده ست هیچکس — هر کس نشان آتش از دور داده اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر — خط سلمی بلب گور داده اند
چشم ترا زمیکدهٔ قسمت ازل — بر روی سبکی و دل نگران ور داده اند
این کارخانه را دل ماهی بر دبراه — زنجیر فصل را بکف مور داده اند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی
این منزلت به صائب مشهور داده اند

شکر در آب گوهر لعل خندان تو اندازد — تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد
چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد — که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد
از آن خورشید برگ و در جهان سرگشته میگردد — که خود را در خم زلف چو چوگان تو اندازد
گریبان چاک از مجلس بیا بیرون که میترسم — گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد
اگر ظلمت ز چشم آب حیوان است بردارد — غبار آلوده خود را در گلستان تو اندازد
الف بر سایهٔ آتش بر صفحهٔ الماس می افتد — که جدوار د نظر بر تیغ مژگان تو اندازد

نه غبار از دیده

آنچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید — قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود

ریخت در دامن صحرای جنون باد بهار — نقد رازی که مرا غنچه صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد

نیست تقصیر ز صائب زمن این مشکل بود

قطره گر بی نظری از جگر ما افتد — شعله رخشنده بود در دل دریا افتد

خون فرهاد سر از خوان عدم بردارد — آتش لاله چو در دامن صحرا افتد

عذر زندانی بی جرم چه خواهد گفتن — چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از درد و غم انیکه تمنا دارد

که ز هند آید و در خاک بهاوا افتد

دل ز پهلوی جنون او فراغت میدهد — عالمی را پایه از سنگ ملامت میدهد

گر نهالی را بهم از چشمهٔ آیینه آب — همچنان از بخت بد بار کدورت میدهد

غنچه شو گر از هجوم عشقبازان در همی — خندهٔ گل بلبلان را بال جرأت میدهد

حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن — باغبان اهل گلشن را بصارت میدهد

صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی

بی نوایی را فلک در خورد همت میدهد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد — لاله چون خاکستر خود را بدامان آورد

آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست — رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

۳۸۷

نه حرف

سنبل زلف ترا یکسر بنفشه است گجی
گل رخسار ترا از رنگ حیا می باید

بسر زلف تسلی نتوان داد مرا
دست گستاخ مرا بند قبا می باید

نتوان رفت بیکبار ز افتادن از دست
پا چو از کار رفت دست دعا می باید

نتوان دست بیک کاسه یکسان کردن
کاسه و کوزهٔ زهاد جدا می باید

خنده بیرسی بی‌بهرهٔ عشق چه دریافت
تیشه بر فرق سر و خار بپا می باید

برگ کاهی چه قدر راه نوردی بکند
جذبه از طرف کاه ربا می باید

همه اسباب بهشت کرده مهیا صائب
جنبش ابروی از راه تماشا می باید

دل می طپد مگر خبر یار میرسد
جان در تردد است که دلدار میرسد

از چشم خانه رخت برون می برد غبار
گویا که بوی پیرهن یار میرسد

ای باغبان تو نیز برون کن دکر بوصل گل
یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد

چون در دمن رسد بدو اگر هجوم شوق
دل میرود ز دست چو دلدار میرسد

با خاکسار خویش چنین سرگران مباش
از آفتاب فیض بدیوار میرسد

شب زنده دار باش که با شبنم آفتاب
از آب روی دیدهٔ بیدار میرسد

رزق آنچنان هست که کم کم فشرده است
زهر است روزی که بیکبار میرسد

بشکست دست صبر که کم کم ثمر شد
بار درخت اصر که یکبار میرسد

از کار من گره نگشود دست هیچکس
گاهی بداد آبله ام خار میرسد

گدایی در دل سے سکنہ اگر صائب
دل شکستہ و چشم پر آب سے باید

زدل در سینہ غیر از آہ غم پرور نمے ماند / کہ جز دود در سیہ از عود در مجمر نمی ماند
باین رونقکہ دارد داغ خورشید قیامتہا / لبے دارد کہ از سرچشمہ کوثر نمے ماند
تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت / زمینا چون برآید بادہ در ساغر نمے ماند
اثر رفت از سخنم تا شکستم آہ را در دل / علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی ماند
برون تیرہ‌ام صبح شکرخندہ دارد / نمیدانند کہ این شادی دم دیگر نمی ماند
چون مجنون کردہ‌ام خو در غزالان یقینم شد / کہ اقبال جنون در ہیچ کاری در نمی ماند
سر پر خار مژگان نامہ محبت فزادارم / کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند
بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم / کہ چون آئینہ روشن شد بروشنگر نمی ماند

کشش و سست طمع از دامن اہل صائب
کہ زلف دود در سر پنجہ مجمر نمے ماند

صبا از ہم جدا از طرہ جانانہ میگوید / سخنہای پریشان با من دیوانہ میگوید
تبسم کردہ ابرویت لبسوی چشم میدانم / کہ حرف کشتنم با نرگس مستانہ میگوید

ولہ

غبارم را نسیم ناتوانے در بہ پر دارد / غریبی کشوری طالع چہ پروای سفر دارد
غلط کردم ز بزم او جدا گشتم ندانستم / خمار بادہ لعلش چہ عالم در دسر دارد

سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد — رحمت است که طاعت نکند عصیان را
در ره عشق قدم را در همه دل جا باشد — نیستم عقل که مردود نظرها باشم
لیکن این شیخ تجلی ید بیضا باشد — طالب گوهر عشقی دل روشن بکف آر
طفل این قوم که بیزار ز تماشا باشد — اشک عشاق نظر بسته باران آمد
سیخ رم گر همه خوش پنبهٔ مینا باشد — هر که با دختر رز دست در آغوش کند
عرق از بس که خوشش خوی تماشا باشد — هیچ نیست که رفتار فراموش کند
رزق ما در رشتهٔ هم آید با باشد — هر که را در طلب نیست غم رزق خورد

دل صائب نکشد بار ترش روئی بحر
روزی این صدف از عالم بالا باشد

نسیم فلد ز آتش برون نمی آید — ز سینه آه نفس خوش برون نمی آید
که از قلمرو رخش برون نمی آید — چه دیده است فلک زین سینه گرم
که نخل موم ز آتش برون نمی آید — ز خوی سرکش خوبان ملایمت مطلب

در انتهای محبت خموش شو صائب
همیشه دود ز آتش برون نمی آید

از گرد راه قاصد مجنون نمی رسد — تا گرد باد آه بگردون نمی رسد
هر روز ناقه بر سر مجنون نمی رسد — هر جاده چاره وصل شوی کام دل بگیر
عشرت سرای خم بافلاطون نمی رسد — تا دختری زسلسله تاک مانده است

این چه دستی نمایان سبیل که در آفاق
استم دگی خلق نشسته ما به نصیب
گوش تو گران خواب پذیرای خبر نیست

چون نی که بصدق اند علم برده در اشند
زانست که معیوب بعیب دگرانند
ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

صائب نظر عاقبت اندیشه اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند
معاشران سبک سیر از جهان رفتند
چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت
نه زلف سنبل تر نغمه بنفشه که پیچید
چه سیل بود که از کوهسار جلوه شد بیخبت
نماند چشم بدی در کمین عشرت کس
دگر کسی ز گریبان چه ... برنمیدهد

شراب در قدح و نور در چراغ نماند
بغیر آب روان هیچکس بباغ نماند
که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
که در فضای زمین گوشه فراغ نماند
نمک ز چشم من از چشم شور داغ نماند
درین زمانه که دست دل از ایاغ نماند

دران حریم که صائب چراغ کلک افروخت
ز پرفشانی پروانه یک چراغ نماند

گو عاقل کجا در محنت ایام میافتند
بنا سازی سری حلقه سودائیان داریم
بحرت تلخ خود را در نظرها میکند شیرین

که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام میافتند
که در مغز آتشم از روغن بادام میافتند
بلای جان ... شوخی که خوش دشنام میافتند

در حقیقت ملتی دارد ز ارباب کرم
هر که سجده منت پذیر بار منت میبرد
از دل صد پاره صائب پیری ...
... شد در رکاب اشک حسرت میرود
... زبان ...
ز قرم از خاک در ت اشک افشان میکند
...
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

چشم او تعلیم رم کردن با هو میدهد / غمزهٔ او تیغ بیباکی با برو میدهد

در دل شب چون گل چید از گلزار وصل / آفتابی شد چو فیض گل کجا بو میدهد

دیدهٔ رسوانگاهان پرده از کارت کشید / این سزای آنکه پشت آئینه را رو میدهد

تلخ کردن لب بدشنام هوسناکان چرا / خیره چشمان را سزا آن چین ابرو میدهد

این غزل در جلوهٔ برقی لصائب جلوه کرد / این چنین توفیق موزونان کرا رو میدهد

تا چیا سر کشش نرگس جادوی تو بود / شبنم خلد نظر باز گل روی تو بود

شعله پیچ و تاب ملاحت ز رخش می‌تابید / آنچه از صباحت همه در جوی تو بود

چشم ... سیه کرد و سیه مژگانت / وسمه از طاق دل افتاده ابروی تو بود

سر بر جبههٔ بستان عونت بود سی / شاخ گل دست‌فشان قد دلجوی تو بود

برق با اینهمه شوخی که جهان میسوزد / شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود

لب نهادی بلب ساغر و رفتی از دست / حیف از آن هیکل شرمی که ببازوی تو بود

ولە

جنون از تشنه هشیاری من ننگ میگیرد / ز نور توبه ام آئینهٔ دل زنگ میگیرد

هلال عید در قلب شفق دانسته چرا ماند / چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ میگیرد

چو مجنون ملامت روزیم تا آمده‌ام / بهر کو میروم طفلی پی من سنگ میگیرد

ز قانون محبت صد صدا هست معلومم / که تار می را مغنی با کدام آهنگ میگیرد

۳۹۳

بیندیشی از غم عالم چو با خویش آشنا گشتی
نباشد در حریم حسن ره جز خاکساران را

براق عالم بالاست همت چون بلند افتد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر

کز آتش خود زراه خویش خس خاشاک برگیرد
که جز گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد

نماند بر زمین هر کس جهان را مختصر گیرد
تپان ماند که موری دانه از موری نگیرد

با اهل حق نپردازند جز صاحب باطل رایان
مگر منصور از دار الفنا از خاک برگیرد

اگر شکسته سفر چون نظر تو اسفر کرد
حباب وار سبک ترکه سر توانی کرد

خانه خویش برون آکه از اشاره موج
ز قعر گلشن هستی برو باوج فنا

گر خنده از جگر دل چون شرر توانی کرد
که صبح محشر از خاک بر توانی کرد

به بلبلان چمن ای گل آنچنان سر کن
بیا چو نکهت گل از لباس تنگ برون

که سحر بی به نسیم سحر توانی کرد
ز چاره تیره هستی که خاک بر سر آن

عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد
ز هفت پرده خیالی گذر توانی کرد

ولہ

مرا ای سایه بیم اهم که عاشق فرد می باید
کنندش سرزنش مردم که مجنون عاشقی تنها بود

اگر یاری شود همدم ز اهل درد می باید
چو شد معشوق اگر زن لیک عاشق مرد می باید

ولہ

بکعبه رفتم و کافر ز کعبه برگشتم
ازین کرشمه غرض عاشق آزمائی بود

فریب نرگس مست تو قصد جان ببرد
چو رهزنی که بتاراج کاروان ببرد
گشاده از رگ کمان کرشمه ناوک ناز
که دل ز شاهدان و ناصح [illegible] ببرد

وله

[illegible] عاشق نظر باید کرد
[illegible] باید کرد
[illegible] باید کرد
[illegible] باید کرد

وله

شدم بسیر [illegible] عشق [illegible]
چو دوری از آسمان [illegible] فرود آید

وله

عزیز آن ماه کنعان را [illegible]
فنون عشق بیاید که چشم کاروان [illegible]

وله

وصل آن شیرین گندمگون نصیب ما نشد
اسیر بخنبان اگر فرزند آدم نیستیم

وله

تا چشم کسی چشم سیه چشم تو دید
چشم سیه چشم چو چشم تو ندید

وله

به چه مشغول کنم دیده و دل را که مدام
دل تماشایی طلبد دیده تماشا خواهد

وله

گرد باد عشقم و سر گشته آیم از صحرای درد
چهره گرد آلود و سر آشفته از سودای درد
پای تا سر داغم و افسرده من شد شود
از علاج مدعا [illegible] در پای درد
ای صبا گر درد داری شرح حالم را ببر
ورنه دم درکش که بی سوزی است [illegible] درد

وله

باز سیل اشک بنیاد تحمل میکشد
در ریاض باغ دست چیدن گل میکشد
ناخدای فکر حیرت شد و دریا موج باک
بند بند کشتی آخر از تنزل میکشد

وله

گه خدنگ غمزه خونریز نازم میکشد
گه فریب آن دو چشم پر خمارم میکشد
گرچه عصمت جان هم بی روی و تنبود عجب
بلبل عشقم که هجر نوبهارم میکشد

وله

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| از سرشک چشم خونبار خس و نی همین | | سیل خون گر رفت لابد چشم خون بار این کشد |
| | ولہ | |
| صحبت راجنون تو علم را تحصیل میباید | | برهمن را فسون نو شتن را تکمیل میباید |
| | ولہ | |
| این کیفیت را به باده و ساغر نیافتم | | کیفیتی که در نگه مست دوش بود |
| | ولہ | |
| عشق است سطرها که انا الحق سر داده است | | بیهوده تهمت است که منصور می کشد |
| | ولہ | |
| مست شوق تو چه پروای مغیلان دارد | | بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد |
| ذره نیست که تفتیش نبود در آتش | | نه همین رو طلب ریگ بیابان دارد |
| این همان عشق غیور است که صد یوسف را | | از فراموشی چاه و چه زندان دارد |
| خط برویش چه سخنهای پریشان که نگفت | | نه همین پاس دل مور سلیمان دارد |
| رنگ بر روی سهیل از عرق شرم نماند | | اینچه رنگ است که آن سیب زنخدان دارد |
| نافه از چین نفس سوخته آورده است | | سر پیوند بآن زلف پریشان دارد |
| صفحهٔ خاک کجا و رقم عیش کجا | | این سفال از نفس سوخته ریحان دارد |
| | مرده خواب غرور اند حریفان صائب<br>کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد | |

مرا تعجب از آن پر حجاب می آید
که در خیال چسان بی حجاب می آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط
چو عاشقی که ز بیم حساب می آید
حریف عشق نگردید پرده ناموس
[illegible]
ز خط یار نظر بستن اختیاری نیست
که از مطالعه بیخواست خواب می آید

[illegible]

رفته رفته آب شد آیینه از تاب خجلت ... | چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود

روی دست حیرت ... مریم ... | آستین ... را دیدیم بی نشتر نبود

خاطر در موی سر آشفته تر ... | پیش از این آشفتگی تنها بموی سر نبود

تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست | غنچه این باغ را در جیب هرگز زر نبود

در صدف تا داشت صائب گوهرم آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بدگوهر نبود

چشمی که بمقصد نظر باز نگردد | چون دیده آیینه سخن ساز نگردد

آغاز ترا رتبه انجام کمال است | انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد

بس حرف ز عشاق زنم ... | طنبور من و عقل بهم باز نگردد

هر کس شنود نغمه داودی ... | پروانه هر شعله آواز نگردد

ای وای اگر طایر رم کرده جان را | جانش گره رشته پرواز نگردد

هرگز ز کمانخانه ابروی ... | تیری نگشاییم که بمن باز نگردد

هرگز نچکد از الف خامه صائب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

جمعی که قطع راه بمژگان کنند | چون رشته دست در کمر صد گهر کنند

عشاق را بمرگ گران نیاز نیست | چون کوهکن به تیشه ... سر کنند

در ... نیلگون فلک ... گوهران | ... در عیار ... کنند

چون پسته دهان تو رو هم رنگ آورد — آخر گل خاموشی من این ثمر آورد
در پای خزان ریخت گل لاله این باغ — رنگی که به رخساره بخون جگر آورد
در کام تو زهر از سخن تست وگرنه — هر کس که چو نی هست شد اینجا شکر آورد
با سوختگان طالع مکتوب نداریم — ورنه که از آن آیت رحمت خبر آورد
فریاد که با طوطی باشد طرف زاغ — هر چند که امروز سر از بیضه بر آورد
تابع نزبونی مشو از نفس که اینجا — گردن کسی افراشت که از خصم سر آورد
معراج وصال تو نه اندازهٔ ما بود — این مور با قبال تو شکر بال بر آورد

صد شکر که شکست نیاست صائب
تا درد غریبی بوطن از سفر آورد

سر منصور با آن تیغ بی زنهار می‌آرد — نهالی را که چون آتش سر از بازار می‌آرد
دگر کز حلقهٔ زلف تو کام طمع بیدار و — کلید گنج بیرون از دهان مار می‌آرد
بخورشید درخشان میرسد آهم بصد گرمی — باین گلزار هر کس دیدهٔ بیدار می‌آرد
چه افسون کرد در کار چمن این ستانی را — که هر جا بید مجنونست لیلی بار می‌آرد
چو آمد هیزم ترسایم از آتش لقیمت شد — که شاه زهد خشک آخر بدامست بار می‌آرد
چو بی برگ و ریح ادهی بصدق دل — نهال آرزو لیشی تنگ شکر بار می‌آرد
چراغ غنچه چون چراغ پیر کنعان شد و روشن — باین بازار هر کس چشم چون ستار می‌آرد
بجای گنبد دل میکنی روشن نمیدانی — که از یک قطرهٔ او صد چمن زنگار می‌آرد

خوشا افتاده‌ای کز خاک ره چالاک برخیزد / کند در خاک و شمع پا و خود از خاک برخیزد

گناه با غبار خاطر رحمت نمی‌گردد / فروغ مهر از دریای پرخون ناب برخیزد

مبادا از نثار می سرخروئی می‌پرستی را / که در ایام بی‌برگی نه پای تاک برخیزد

چراغ دیده عشاق وقتی می‌شود روشن / که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد

ندارد اعتبار خاک خون مشک در نفس / بیک سودا درین بازار یاد از خاک برخیزد

نگردد سرکشی سخن از خام طبعان سخن صائب / که از خاکستر دل شعله ادراک برخیزد

یکشب نمیرود که دل از جا نمی‌رود / آنهم به سیر عالم بالا نمی‌رود

جائی نمیروی که دل بدگمان من / تا بازگشتن تو بصد جا نمی‌رود

آب حیات آتش افسرده است / مجنون عبث بدامن صحرا نمی‌رود

ما را نیکعبه که گلستان عشق را / خیز پای خم بجای دگر پا نمیرود

ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست / یوسف چنین بپیش زلیخا نمی‌رود

از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل / رنگ از سرشت شیشه صهبا نمی‌رود

زان روی آتشین دو عالم کباب او / دود از کدام خانه ببالا نمی‌رود

صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم / در پیش چشم آن قد رعنا نمی‌رود

خشت از سر خم پنبه ز مینا بربائید / بر چهره خود روزن جنت بگشائید

نگه چون پرتو خورشید چشم آب گرداند
چو از نظارهٔ آن آتشین رخسار برگردد

ز جان سیر است کس سر می‌نهد انگشت بر حرفم
بگردد راه گرد و بخت چون از بار برگردد

مرا بیمار دارد پای چشم ناتوان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد

دران کشور که حسن من فشاند گرد راه خود
غبار آلوده خجلت یوسف از بازار برگردد

سهیل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد
چه زین بهتر که از آئینه‌ام زنگار برگردد

دو رویه تیغ زد چندانکه مهر عالم افروزش
برات خط نشد زان صفحهٔ رخسار برگردد

محبت سینه شیرازه است اوراق خوبان را
بریزد گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صائب ابروی خود در پای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید
که خون شبنم از آفتاب می‌جوید

به اشک دمی مرا نشسته طفل خود رایی
که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید

بحرص سبزه مگس گرد خوان خود ندهد
ز رخنهٔ دهن مور دانه میروید

کسی که بی لب میگون هوای عیش کند
چه ابلهست که گل در زکام میبوید

دران دیار که مائیم و هیچ کفر ست
هوای ابر ز دل سیل باده میشوید

میان خواب سخن گفتنت شنیده‌ام
که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید

گر است زهره که از آستین برآرد دست
صبا درین چمن از شرم گل نمی‌بوید

ترا گمان که تو در خواب هرچه می‌گفتی
مرا طپیدن دل یک بیک میگوید

میان گل و بلبل حجاب میگردد
[illegible]
عقیق در دهن تشنه کام میگردد
[illegible]
بزلف و چشم بتان را توجه دگر است
[illegible]

همیشه کاروان اگر دو از دنبال می آید
خموشی ترجمان صحبت جانست رندان را
دلش از شکوه من چون چراغ طور میسوزد
حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم
بیک تقصیر سیل از مردم آگاه میرنجم

مرا گردی کسادی پیش پیش کاروان باشد
کسی اینجا سخن گوید که مهرش بر زبان باشد
چه اکسیر شکایت اینقدر آتش زبان باشد
که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد
نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

خزان از دور میپوشد زمین دا باز سبز گردد
در آن گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوق وقت صبر محالست عنانگیر شود
زاهد و کعبهٔ مقصود ثبات قدم است
از عنان گیری خاشاک چه پروا دارم
ناتوان قدم خم چو فلاطون گذران
هر که در کیش وفا سست نباشد چو خدنگ
زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا
دیدهٔ آئینه از عکس ندارد سیری

که شنیدست نیستان قفس شیر شود
قطع من راه محالست که شبگیر شود
سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود
چه ضرورست کس آلودهٔ تعمیر شود
دیده اش چون گل غنچه هدف تیر شود
آهن سرد محالست که زنجیر شود
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد
از نم شبنم گهر ریگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد
فروغ ماه میباید رگ خواب گران گیرد

١٣١

| | |
|---|---|
| در زلف نا امیدی روی امید باشد | صبح امید یعقوب چشم سفید باشد |
| پیدا نیست نظر بست وصلی نیافت در یافت | عاشق زندگی لذت چون نا امید باشد |
| در روستای مشرب هر روز عید آید | در شهر مشرب ما سالی دو عید باشد |
| بر خانه وجودم از دل در است گردون | قفلی که آه و فریاد آن را کلید باشد |
| عاشق نمیتوان گفت دیوانه شیر [illegible] | هر کس چو بوالهوسان اینجا شهید باشد |
| از جوی شیر چشم وصل امید دارد | تا چند ناصحا در این سفینه باشد |

در راه ناامیدی [illegible] امید است
صائب ز نا امیدی چون نا امید باشد

| | |
|---|---|
| دل بیدل این همه [illegible] ندارد | این رو ز راه [illegible] حاجت [illegible] ندارد |
| در هر دو جهان [illegible] | نقاش [illegible] از رخ تصویر ندارد |
| اطوار من از دائره عقل برون است | خواب من سودازده تعبیر ندارد |
| خورشید که ابست از آن جا [illegible] | چون سایه گرفتار [illegible] ندارد |
| شیرازه نکرده است کسی بکه خزان را | مجنون تو پیوند به زنجیر ندارد |

تا بلبل باغ [illegible] آباد قرآن شد
صائب [illegible] گشمیر ندارد

| | |
|---|---|
| دل گشته با چرخ را بر کار نسبت بندد | کم در خدمت این نقطه پرگاری شد |
| حباب می گل نظارگی را آب بیارد | عیب این گلستان را پرده و بلبل داری شد |

پیش چشم نازت صبح را دو اسه توان نمود
در روزگار هیچ کس با نوش آن نگار
قطع نظر از آب لقا میتوان نمود
تا تیغ قطره در قسمت ابر و سحاب هست
این در و در ابر [illegible] دو اسه توان نمود

از دست و پای عشق دو کار شیشه ... / اینجا بدست بسته تماشا نمیتوان نمود
شیر شیشه در تصرف گرد زنگار نیست / گلزار رنگ بوی جدا میتوان نمود

از راه کعبه پای شکسته آمده است
یک بوسه بیش صائب ازو میتوان نمود

خورم کسی که قصر اقامت بنا نکرد / رفت از میان چو گل کمر خویش وا نکرد
چندانکه رفتیم بدنبال عمر را / این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد
از بس که راه عشق بتسلیم میبرم / با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد
سنگی که بشکسته شود ادب پای کم / ما را عبث فلک بدو عالم بها نکرد
موی سفید سبز نشد از دست شانه را / از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد
با آسمان ... چرخ بر نجوم / هرگز سپهر باد به زر گل وفا نکرد

تا افتد ابکار گذاران عشق کرد
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند بدل رنگ خضر میریزد / شوق از خانه برون رفت سفر میریزد
میدهد از لب تشنه لبی شوق تبخاله شده را / ابر در کام نهنگ آب گهر میریزد
با سبکدستی ما برق حوادث چه کند / جرأت کشتی ما رنگ خطر میریزد
بسکه از سبزه آن طرف بناگوش شکست / خار ریزان چمن خاک به سر میریزد
برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد / داغ بر جبهه خود سایه کمر میریزد

[illegible]

سرنوشت جوهر از آئینه خواندن مشکل است
ابر رحمت در رهائش گو سر سیر آبخیز بار
سر بر آورد از زمین عهد با بیحاصلان
با چنین ظلمی که در آئینه دل صیقل است
مزرع بیحاصلان داغ دارد برق را

از خط نارنگ قم ما چون لعل ان ادراک کرد
چون صبحت هرکس لب ریش پای دوستی پاک کرد
تخم قارونی که موسی پیش از زمین خاک کرد
دام جوان هر غبار خاطرم در خاک کرد
کهربائی میتواند خرمنه را پاک کرد

ولد

ساغر پیمای حاج جان محزون میکند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه است
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
بر کجا آتش شود از دامن گردون بلند
از غبار خط مشو ایمن چون گشت تغیّر
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد

گردپاک از چهره با سیلاب جیحون میکند
دختر رز صرف در کار فلاطون میکند
دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند
دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند
خاتم از دست سلیمان سور بیرون میکند
روی ما را کی می گلرنگ گلگون میکند

عشق میباند بس اسینه پرشور من
خنده را دیوانه ام صائب هیالون میکند

دل ز قید جسم حیران آزاد گرد و شود
قفل دل آئینه مفتاحی بغیر از دست
گر بسنگ آهن از چشم بدان گیرم

چون حباب خود کند قالب تهی رها شود
سنگ از سینه با این بر روی دا شود
چشم ما از سنگ آهن چون شرر بیدا شود

[illegible]

در راه کعبه خار مغیلان کشیده اند
هر چند از خلق شکایت نکرده اند
آنها که کار را بدرستی بنا کرده اند
از نقطه یک کتاب سخن بسته کرده اند
مضمون نامه از لب عنوان کشیده اند

| | |
|---|---|
| خرابات هر جاست که سبو با تماشا کن | نمیداند بهار آن بیخ و دریغ از سیمان شد |
| ز بیداد خزانها بست قدم چون نقش دیوارم | نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود |

قفس را مشغل امیدی کند گلها ناگسست صائب
نزارد خلد چون من بلبلی در بوستان خود

| | |
|---|---|
| شدم آسوده تا از دیده اشکم لاله رنگ آید | نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ آید |
| غم عالم چه دارد حد بگیرد عاشقان گوشه | حصار عافیت دیوانه را [illegible] تنگ آید |
| حذر از دشمنی کن که دلیل صلح می‌آید | از آن دشمن چه اندیشد کسی کز راه جنگ آید |
| صفیر از لذت شمشیر فشار دیگر [illegible] | که این شیشه دل از زور آتش تنگ آید |
| به دست گوهر شناسی [illegible] ارزانی | گر از حسن چنین آستین دستم به تنگ آید |
| نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی | به هر جانب که رفتم پای امیدم به سنگ آید |

بانگ روزگاری جامه بر تن میدرد صائب
برنگ غنچه بر کس در گلستان سست تنگ آید

| | |
|---|---|
| از لب آن یار که خود را در شراب افکنده اند | خویش را از آب حیوان در شراب افکنده اند |
| تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند | عندلیبان مهر خود را در گلاب افکنده اند |
| سر ز معشوق حقیقی [illegible] عشق مجاز | زین سبیل تشنگان خود را در آب افکنده اند |
| خاکساری که را عشق رهنمایی کرده اند | آسیاها را نگر در رکاب افکنده اند |
| چند رو یار یک دل در دامن شست [illegible] | تا نظر جولان کند دام شراب افکنده اند |

شکایت گرچه برهم می‌زند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

هرکس از دور بآن چشم نگاهی دارد
وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد

سر سودازدگان را سبک از جای مبر
کین کدو چون خم می پشت پناهی دارد

دست ارباب غنا را مکن از دولت دور
کین چراغیست که از دست پناهی دارد

برق نازان بصف خرمن ما می‌آید
هر که در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست
ورنه هر چشم تو دل حق نگاهی دارد

تار پود نظر ما ز نظام افتاد است
داغ شمعیم که سررشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دوری
گرد آن چشم کم دم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان رو بهشتی کم بدل افزوده اند
ورنه ارباب صفا از بیش و کم آسوده اند

شور محشر را نصیری تصور می‌کنند
این سیستان غفلت بسکه خواب آلوده اند

هر که دید آن خالها برگرد چشم یار گفت
این غزالان بین که برگرد حرم آسوده اند

کیستم من تا بگرد محمل لیلی رسم
برق باد از دور گردان قدم افسرده اند

با چنین عجزی که بیکاری بمن آید زبار
کار دینی را و عقبی را بما فرموده اند

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید حکیم
بر بنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

نیست از قمر چوگان حوادث گرسر مغفور
این گوی سعادت ز میان دار فنا برد
قسمت بطلب نیست که با همه کس آب جو برد
در خاک سکندر ره بوسی آب بقا برد
عشق از دل بی نام و نشان گرد برآورد
این سیل کجا راه بویرانه ما برد

سفر چه از سفری بیخودی بی باشند
بمصر هر که ز کنعان رو و زیان نکند

کسیکه در سر زلفت سپهر سبز برد
چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند

برای تیر حوادث نشانه سے خواهد
چرا سپهر برافراشته استخوان نکند

کناره کرده ز ما محبت آنکس
که در میان بلا یاد دوستان نکند

زخون صید جهان لاله زاری بیند
چو چشم مست تو چون تکیه بر کمان نکند

گوش غنچه ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل از فیض الهی صبحگاهی میدهد
صبحدم چون صدق زن عوی گواهی میدهد

تا بدریا لب نبالایم ز سر منع نیاگون
می بجا دروی کشان از گوش ماهی میدهد

هر که میداند که در سر لقب دولتست
کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد

بنا مهتاب پیشان کرد بر بام و در است
فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد

قهر ان عشق بتابیست در خون ریختن
این محیط از موج خود سوزن بماهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که با صبح گفته است
تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

نتوان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد
از شیشه ما وحشت این سنگ خدا برد

مرغ قفس این بخت بر رو سند ندارد
باد سحر این دامن گل را بکجا برد

در خط تو نقش استاد بپا دار مکافات
سهل است اگر خوطه ما خوطه ربا برد

نیست سرگشتگی عشق بصائب مخصوص
کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد / چه فتنه‌ها که مرا زین شب سیاه نزاد
نسیم مشک ز داغ پلنگ می‌جوید / ز کعبتین نقط هر که دست نقش مراد
بنای شعر بماتم کده است چون از دم / سیاه روز از آنند اهل خط سواد
نظر بمطلع ابرو نمی‌توانم کرد / ز بسکه بر دل من رفت از سخن بیداد
چنان ز مصرع موزون کم گزیده شده است / که زلف در نظرم گشته هست موی باد
حذر ز سایه طوبی کند گزیده حرف / ز آب خضر کند رم دل رسیده سواد
خوش آن رهی که ز مژگان خونچکان رفتم / که صد خدنگ بیکبار بر دلم بگشاد
ز شوخ چشمی انجم دلم چنان بگشید / که هیچ سوخته را کار با شرار مباد
از آن زمان که مرا غنچه کرد گلچین فکر / دگر گشاد دل آغوش و سیلی استاد
بدست خاک قلم دید پنجه خود را / کسیکه بر دهن ذوالفقار دست نهاد
پی شکست سپاه خود هم جوان دم / نه گو دگم که ز الزام خصم گردم شاد
مرا بگوشه عزلت دلیل گردیدند / خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد
خوشا کسیکه درین کارگاه بینائی / چو عکس آینه پنهان شد و کمر گشاد

یقین شناس که در نقش خطائی هست
بملک صائب هر کس خطا کند استاد

[illegible]

| | |
|---|---|
| قره برهم نزند آئینه ز اندیشه چشم | خواب راحت نکند هر که صفائی دارد |
| طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد | هر نوا گوشی و هر گوشه نوائی دارد |

**وله**

| | |
|---|---|
| مهر را سوختگان تخته بجائی گیرند | ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند |
| چون کشایند نظر ملکی بکشایند | بازه چون چشم ببندند حصاری گیرند |
| آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند | ورنه عشاق محالست قراری گیرند |
| مرکز از دایره بیرون نتوانند رفتن | عاشقان چون زخم درد قراری گیرند |
| این قدر ریگ روان نیست درین قحط آباد | که اسیران تو از داغ شماری گیرند |

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

| | |
|---|---|
| کم کم دل مرا غم اندیشه می خورد | این باده عاقبت سر این شیشه میخورد |
| خون دلست روزی غم پیشگان فلک | بیچاره آنکه روزی ازین پیشه میخورد |
| نخلست آسمان که دل ماست ریشه اش | این نخل کشش آب ازین ریشه میخورد |
| جائی که خون ز ناخن خورشید میچکد | فرهاد ساده لوح غم تیشه میخورد |
| پرورده اند شیشه افلاک را بسر | بیچاره آنکه زخم ازین شیشه میخورد |
| موقوف یک پیاله بود زهد خشک ما | از چشم شهر برق باین بیشه میخورد |
| یا رب چه کرده ام که چو جام سنگدل | خون مرا سپهر سر شیشه میخورد |

[illegible]

مرا ز نقش صفا دل به پیچ افتاده است | کجا دل او که من خط و خال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزار است | که مهر روشنی از خاک مال میگیرد

ز سر کجا که غمی پاسی در رکاب آرد
نشان صائب شوریده حال میگیرد

مرا که سایهٔ هم سایهٔ کسی باشد | چه احتیاج به سرمایهٔ دگر باشد
کنم درست که این شکسته خود را | مرا که دست و دل از هم شکسته‌تر باشد
عطای دست بود بید ریغ بخشش مند | سری کجاست که لایق بدرد سر باشد
ز سیل حادثه از چار رو نجنبد آن | کمند وحدت ناموجه غلطه‌تر باشد
همیشه عشق زند در آستان را انداز است | بلای چشم بود هر که تر باشد
مرا از آن سفر بیخودی خوش افتاده است | که بی‌نیاز ز تمهید همسفر باشد
شراب تلخ باندازه خور که چون دیگر | ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

به قبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
گشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده کو تا همین لب تلخ زبان رام شود | تلخی من نمکی سنجی بادام شود
بوسه در ذائقه‌اش باده لب شیرین است | تلخکامی که بد آموز به دشنام شود
ره نبردن ترا مرگ نگیرد دامن | بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
لب جام از غنچه بوسه دهن غنچه کند | بدن زخمی ز رخسار تو گلفام شود

هر غنچه وا نشد ز نسیمی درین چمن | مفتاح قفل چوب ز دست گدا بود
بازیچهٔ نسیم شود کاسهٔ سرش | هر دل که چون حباب اسیر هوا بود
شرم حضور چشم ز تر دامنان مدار | آئینه را به چشم چه نور حیا بود
در آتشم ز کشمکش عقل خام بود | آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود
پیکان دهن گشاده چو سوفار باز کرد | تا کی گره به کار من بینوا بود
آماده شکست خودم زیر آسمان | چون دانه‌ای که در دهن آسیا بود
روزی درین بساط به بخت است اتفاق | ورنه شکر خوش است که رزق هما بود

صائب ز خانقه به خرابات روی کن
کانجا شکسته که بود بوریا بود

بسکه در سینهٔ من تیر پی تیر آید | نفس از دل چو کشم ناله ز زنجیر آید
رزق چون دود به دست هم ز دو رو | نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید
دل اگر دست به دامان توکل نزند | چون برون از گل لغزیده تعمیر آید
هیچکس راه به سر رشتهٔ تقدیر نبرد | چون سر زلف تو در دست تدبیر آید
دل رم کردهٔ ما را به نگاهی دریاب | این نه صیدیست که دایم به سر تیر آید
رشتهٔ طول امل را نتوان پیوند | قصهٔ شوق محال است به تقریر آید

صائب از کاهکشان فلک الله نشنید
نیست چون چوب مردی نه چه شمشیر آید

آنکه سازد تیغ دشمن را سپر از خویشتن — چه شود پیش در آید غرقه دست و پا زند

دامن دشت قناعت باغ و بستان منست — سیلی ام گر گل کسی بر خار این صحرا زند

چون قلم در سر فرهاد سنگین دل فتاد — این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند

سر بیک بالین فرو ماند غیور اندا اگر چه — بر نیاید دود زنخ سوزن آن که بر سودا زند

کلک گوهربار صائب چون شکر ریزی کند
گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

ایضاً

ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند — گریه پا در رکابم شهر را هامون کند

دامن فکر بلند آسمان سیر آید بکف — سر و می‌پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

دست لیلی را اگر حسن و ادا در نگار — پنجهٔ شیران نگه در جوی مجنون کند

پای ما از خار صحرای جنون آسوده گرد — وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

کار با عمامه و در شکم افتاده است — جم درین محفل نیز گیها با فلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند

ایضاً

زخم عشاق محالست ز خنجر گذرد — چه خیالست که مخمور ز ساغر گذرد

زاهد خشک ز سرچشمهٔ زمزم نگذشت — مست از می چه شود خون کبوتر گذرد

عشق و اندیشهٔ آزار زبانی هیهات — رگ این قوم و به کوچه گه نشتر گذرد

نکند طول امل راه اجل را مسدود — رشته هر چند دراز است ز سر می‌گذرد

گر صاف شد کلام تو صائب عجب مدان
اشک سحاب گوهر شهوار میشود

آه عشاق سیه روز اثرها دارد
شب این طایفه در پرده سحرها دارد

بر سر ساز تو چون بید دلم میلرزد
شیشه از باده پر زور خطرها دارد

دل ازان موی میان چون [illegible]
از کمر وحشی رم کرده خطرها دارد

ادب عشق زبان بند طلبکاران است
ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد

سرو از زمزمهٔ فاخته موزون گردید
نفس سوختگان طرفه اثرها دارد

غیر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است
شمع از این سر همین کار شررها دارد

گل فتاده است بچشم تو بغفلت ورنه
خار در سر انگشت هنرها دارد

مرو از راه بآوازهٔ دریا صائب
صدف خواهش ما نیز گهرها دارد

[illegible] که زد بلندی ناسور می برد
تیغش نمک شهادت [illegible] می برد

پروانه مرا جگر بیتاب نیست
موی مرا بانجمن طور می برد

اکنون که چرخ بر سر انصاف آمده است
فیروزه مرا به تماشا [illegible] می برد

زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست
حیرت مرا ز میکده مخمور می برد

تا کی ز حسرت لب خاموش خون خوریم
این آرزو مرا بلب گور می برد

تا گرد هستی از تن خود وفشانده ایم
دار فنا چنانکه ز منصور می برد

لاله را شبنم فریب رنگ گل را آب کرد | درفشان لعل لبت تا گفتگو خوناب کرد

از نگاه گرم حسن تو عالم پر شده | طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد

در زمین پاک من [illegible] | [illegible] کشت مرا سیراب کرد

کلبه مقصود ما را [illegible] | ساده ما را [illegible] شکر خواب کرد

هر که چون شبنم بخون دل شبی را روز کرد | دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد

میتواند کردن از تیغ او را سینه صاف | [illegible] سنگ را سیلاب کرد

[illegible] در وجود [illegible] | [illegible] سیراب کرد

[illegible] دقایق بندگی حضرت | [illegible] پشت را محراب کرد

این جواب مصرع [illegible] | سایه ابر بهار کشت را سیراب کرد

وله

ره مقصود [illegible] از آبله پا نشود | [illegible] گره وا نشود

عقل آرای سخن را طرفی [illegible] | [illegible]

[illegible] روی [illegible] | [illegible] نشود

رهرو بادیه عشق [illegible] | [illegible] پیدا نشود

دل ز اندیشه فردای قیامت [illegible] | [illegible] نشود

پاک گردید ز داغ [illegible] | [illegible] نشود

جوهر آئینه شد [illegible] | [illegible] پیدا نشود

لازم حسن فتاده است پریشان نظری | حفظ پروانه توان کرد که ساطع نشود
حسن هر چند که در پرده در آغوش آمد | ادب عشق محال است که مانع نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است | کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا | ترسم آیینه به پایان ز تو قانع نشود

ورق حسن محال است نگردد صائب
هیچ معشوق ندیدیم که قانع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشه‌ای دارد | همیشه سر به گریبان ماتمی دارد
تو هر که صحبت گل نیستی چه میدانی | که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد
اگر چه ملک عدم کم عمارت افتاده است | غریب این صحرای فرشته دارد
نگون ز رزق شکایت که کعبه با آن دار | شاخ شوق همین آب زمزمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد | که در گشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نم آید از نشاط بسم | زمین میکده خوش آب و نمی دارد
ز راستی است نمید است رشته مار | کلید گنج بود مار چون خمی دارد
مباد پنجه جرأت در آستین دار | کمان چرخ مقدس همین همی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

سیل اشک من لب ما سبزه را پامال کرد | گوشمال ناله من بلبلان را لال کرد

| | |
|---|---|
| اثر بجوز دعا تا دلت درست بود | که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد |
| تو گوش جان ز فسون از سنگ کرده ورنه | زبان موج خبرها از آن گهر دارد |
| چنانکه از سگ خاموش راهرو ترسد | ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد |

دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست
وگرنه ناله او شعله اثر دارد

| | |
|---|---|
| گریه من آب جوی سحر می افگند | ناله من شعله در جان اثر می افگند |
| آن لب جان آفرین در خون من غلطان کند | آتش یاقوت پنداری شرر می افگند |
| گر تبسم این چنین لعل او زور آورد | لرزه بر آب یمن گهر می افگند |
| رشته بیتاب از شرم میان او شود | خویش را در کوچه تنگ گهر می افگند |
| گر نخواهی هم خود را تلخ خوش گفتار شو | پسته را شیرین زبانی در خطر می افگند |
| من که ام تا دختر موی کشاید بال من | در بیابان طلب سیمرغ پر می افگند |
| هر چه با ما میکند عقل سبک میکند | کشتی ما را معلم در خطر می افگند |
| بنده باد بهارانم که از شرم کرم | غنچه را در آستین شیشه زر می افگند |
| دوستان را با احسان یاد کردن همت است | ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند |
| هر که در خلق نگاه دو قبول خاطر است | وقت آن خوش کو که ما را از نظر می افگند |

هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف درج گهر می افگند

نفس آشفته‌ام که بود به فراغت از دل
که کجا ز هستی من به کجا رسیده باشد

چه کنم که بی‌قرارم همه شب به انتظارم
که دل رمیده من به کجا رسیده باشد

کلیم وصل سفر دیار وحدت
که درون خانه باشد به کجا رسیده باشد

چو ز خیل ما جدا گشت به شکست دارد
پی سیل عقل ما را به کجا رسیده باشد

همه جا چو دشت ... همه جا
نبود به جای آنکس که به جا رسیده باشد

از جمال یوسف ... گره تا
اگر آنکه بیند دل ما ز بها رسیده باشد

به کجا رسیده باشد ...
چو گیاه نای کوری ز عصا رسیده باشد

دو ... که درون ...
به بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی که نیست صاحب شب پنهانی من
که به مغز استخوان‌ها چه بلا رسیده باشد

چه بلا بود که چشمم پر آب می‌گردد
دگر نه چو پر ... نقاب می‌گردد

چه حاجت است که از پرتو شاهد آن
به چشم چو پر آتش به آب می‌گردد

اگر نه ساغر خورشید ...
... آفتاب می‌گردد

امیدوار نباشم چرا ...
سبوی ... شراب می‌گردد

بیا که ... از لطف ... لطیف
ز بوی گل ... این سراب می‌گردد

بخواه ... که آنچنان ...
که شیر ... به شتاب می‌گردد

ز ... خستگان ... برداشت
چگونه دود جدا از کباب می‌گردد

مورى كه رو نهى از قدم خويش ميخورد
چون ميتوان كمند زاه فگندن بتزا اى جيست
بجان داد بسر يك خنده تو خشك
در وادی فتاده مرا كار در گره

تالع بروى دست سليمان نميشود
سنگ فلاخن تو گريزان نميشود
غافل مباز خنده پشيمان نميشود
كز زخم خار آبله گريان نميشود

صائب تلاش صحبت دربانى بهشت
ورنه كدام درد كه درمان نمى شود

گريه ابريست كه از دامن دل ميخيزد
دم جانبخش بهر تيره دم درد فتنه مند
در حريم دل اگر راه سخن مهمانيست
هر حبابى كه بچشم نظر بيش نماست
چشم بد دور از آن سلسلهٔ زلف دراز

آه گرديست كه از رفتن دل ميخيزد
اين نسيميست كه از گلشن دل ميخيزد
اين چه نوريست كه از روزن دل ميخيزد
بد و پيمانه روشن دل ميخيزد
كه ز هر حلقهٔ او شيون دل ميخيزد

منع صائب نتوان كرد ز فرياد و فغان
اين نواييست كه از رفتن دل ميخيزد

سدى بابت در كه آسيب كم رسد
افگنده دو نازى آتش سپند را
امروز نيست داغ جنون پرده سوز عشق
زان پيشتر كه كعبه شود سجده گاه خلق

آنرا كه چون حباب شود آشيان بلند
زنهار چون بلند نسازى فغان بلند
پيوسته بود آتش اين كاروان بلند
گلبانگ بعد سه بود دران آستان بلند

نوا سنجى كه بر شاخ قناعت آشيان دارد
اگر صد عقده مى افتد بپا چون دانه ميدارد
شكست خاطر اطفال سنگ راه ميگردد
وگرنه راه صحراى جنون ديوانه ميداند
ستم گر تيره بختى را ز بيرون شد سيه بايم
وگرنه دور راه روزن كاشانه ميداند
نگاه آشنا دارد اشنا

در خم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است
سر کشی تا چند خواهی کرد ای سرو کمان

آه اگر آن زلف آباد و صبا در هم شود
صبر آن دارم که این ابر کمانی کم شود

از غبار خم فلکها مهره گل گشته اند
یا کفش چون کعبه در دامن که دریا گشت

دل درین ایام سرا چون نشود بی غم شود
هر که در دامن کشد پا قبله عالم شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوه
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

وادی هست سنگ راه ارباب کرم
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوه عشق را گردون گردان بر نمیدارد
که هر موری ز جا تخت سلیمان بر نمیدارد

دل صد چاک را کردم نثار او ندانستم
که بار شانه آن زلف پریشان نمیدارد

نهادم تا قدم بر آستان هیچ افتادم
زمین خانه این سفله مهمان بر نمیدارد

مگر زین آستان بیرون کنم سر جا گرم
تنور خام این پیمانه طوفان بر نمیدارد

گر از طوق خود امروز قمری غافل افتادست
دگر نه گردن عاشق گریبان بر نمیدارد

تمنای یکی زخم از نگاه خونی دارم
که دست از قبضه شمشیر مژگان بر نمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای خم صائب
غبار کوی دل را هیچ دامان بر نمیدارد

دل صد پاره بیان گرد می گلفام میگردد
که این اوراق را شیرازه خط جام میگردد

ازین محفل که در دانه صاف صاف از درد
صفائی وقت دارد هر که درد آشام میگردد

(Margins, written diagonally:)

کدام شاخ ...
بدست آرزو دادم عنان دل ...
که این گلگون ناسرکش ز دو بین جام میگردد
دوای خاص او دوای ... عام میگردد
کف دریا ... گوهر ...
در دوبار ... قاصد و پیغام ...
وگر نه آهوی وحشی با من رام میگردد
غزال شهر من ... صیاد دام میگردد
نگه در پرده های دیده ...
زبان گر چنین شوری در عاشقی دارد
درین عالم تعلق ... میگردد
محبت ... عشق ... میگردد
که غافل از ...
برآرد دل ...

دیوان صائب ۴۱۸

[illegible]

کالای شهرت متاع کاروان دیگرست / ورنه در هر گوشه صد منصور بی سر میشود

گر بخاطر آورد فرهاد صد نقش غریب / تیشه‌اش چون بر سنگ شیرین بی مصور میشود

نقش پای خامهٔ من سوخت صائب نامه را
گرم تازان را چه داغ از نقش پا پیدا شود

۴۱۹

آبله‌ام چون جبین پیدا بدرد جا ماند / کدامین دست را دیدم که دامم در حنا ماند

نشد دریا بهم جمعیت یار از گردش پیمانی / اگر در سنگ پایم همچو سنگ آسیا ماند

چنین کز آتش دل آب گردم همچو شبنم / که نقش بوریا بر چشم از موج هوا ماند

حباب شوق گر چشم مرا بندد دم کشتن / چنان نالم که دست و تیغ قاتل در حنا ماند

به بیداران شستن سبزه شبنم بار می‌آید / گریبان چمن حیفست در دست صبا ماند

کدام ابر تنک خورشید را مستور میسازد / صفای آن تن پوشیده چون در قبا ماند

نکش دست طلب از دامن صدق طلب صائب
که گوهر میشود آنکس که از بحر جدا ماند

شوق در آتش عنان دوری منزل میکند / راهرو را منزل نزدیک کاهل میکند

هست پستی که در امان اوج بخته است / کشتی ما را بیابان مرگ ساحل میکند

تن به پستی همچو چون مرده بند و سست / رقص طاوس بالی اینجا مرغ بسمل میکند

عقدهٔ دل را ببست ناامیدی اگر / کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند

آرزوی دل غبار آلود و ساز سینه را / جوش اینجا آب این سرچشمه را گل میکند

تا شکسته دل طاقت دیدار ندارد
از دیدن رویت دل آیینه قرار ندارد
این میکده یک ساغر سرشار ندارد
یک داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست
[illegible]

نگاه از عرق شرم دیده بان دارد
خطا امان شبنم از بلبلان دارد
لباس ماتم بلبل بگوشه افتاده است
... چمن که در درون غم ... شبان دارد
بعشق نسبت عاشق ... را
کرم علاج دیگر بر آسمان دارد
فروغ بال ز فرمانروایی چمن مطلب ...
کرم بهمای بود و درو استخوان دارد
وفا بوعده نکردن خلاف آداب است
وگرنه شکوهٔ ما همه سر بزبان دارد
فغان که آینهٔ رخسار من ...
که آتشناکی تو دامان زبان دارد
بجان رساند مرا داغ دوستان دارد
چه دوشی خورد از عمر جاودان دارد
چراغ از غیرت پروانه قرارش را نکشد
که شمع با همه آتش زبان دارد
چه حالتست که من خسته را ...
... جز دل تو هیچ زمین زبان دارد

در هر شکن زلف گرهگیر تو دامیست
این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

از گرد کسادی که رم مهرهٔ گل شد
رحمت بیعیبی که خریدار ندارد

تا گوشه نشینان چمن آرای خیالم
در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

تا بلبل ز نظربازی شبنم گله سنج است
مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

در ملک رضا زبان شانه بند است
سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

در عشق ره آتش نزند چوب نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تیغ زمین عرق افشانی بود
دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

خار در پیرهنم جوهر ذاتی سیر تیغ است
بس که چون تیغ مرا ذوق عریانی بود

تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم
یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود

شیشه و سنگ بیکرنگی هم میبودند
چه صفا بود که در عالم روحانی بود

شوق روزی که بگرد تو مرا میگرداند
آسمان صورت دیوار گرانجانی بود

شهر حسن غریب تو بیابانی شد
عاشق لیلی اگر یک دو بیابانی بود

از سر کوی تو روزی که بحسرت رفتم
توشهٔ راه من از اشک پشیمانی بود

چون قلم ما کمر هستی ناقص بستم
تیغ دایم بسرم از خط پیشانی بود

تا برآورد سر از حلقهٔ هستی صائب
دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

[illegible]

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد
که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد

ز آهو تا جدا شد نافه چون مشک تاری شد خونها
غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد

مرا بس مشکل آید در گذار این سر فراز
که یک توبه مرا جانان نشان تیر میسازد

خموشی خوب میگوید جواب سرزنش گویان را
نسیم بی ادب را غنچه تصویر میسازد

خرد وحشیست از وحشت نژاد این سکندر
بیا انصاف سودا با پلنگ و شیر میسازد

کمال تدبیرهای بی ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب بدندان هر که با تقدیر میسازد

هم آوازی چو باشد نعره دارد گستاخ تا منبر
من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد

زلیس لها بنام ایزد بهم شد در عجب
که چون در روزگار با شکر با شیر میسازد

ولە

شوخی حسن خوبان زیر نقاب میشود
خندهٔ برق را کجا ابر نقاب میشود

سوخته ام غیرت عشق میکشم
من دل خویش میخورم هر که کباب میشود

از دم سرد ناصحان گرمی می زیاده شد
خورده بچشم چشمکان بادهٔ ناب میشود

مردم چشم میشود دائرهٔ محیط را
کاسهٔ سر گشته گران همچو حباب میشود

رنگ تا ماند در گلستان ز نفس غیر دگان
باده هوا چو میخورد پا به رکاب میشود

با همه چون یگانه ام از اثر یگانگی
گرد برآید از دلم هر که خراب میشود

دل مبندید بدین عمر که از صحبت تیر
عاقبت خانهٔ ما سی کمان میماند

از جهان گذران کیست که آسان گذرد
رفت فرصت و هیچ درین گرد روان میماند

لب فرو بستم و از شکوه زبر دستی نیست
نفس سوخته و ستم بدان میماند

رهنمایی است که خواهد که دهد قطره بار
در عقب چشم خیالش نگران میماند

از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت
که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند

خار خاری که ز رفتار تو در دلها هست
خس و خاری است که در آب روان میماند

پردهٔ شرم و حیا شهپر عنقا شده است
پیرهن جسد ز شوخی بجوان میماند

نامهٔ هر کس که بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

نالهٔ نی بند بندم را ز هم بیگانه کرد
این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد

عشق تا بجدا ز هم بیرون خرد و هوش را
جبهه‌ام از سنگ ... شیرین کار کرد

پیش آن لبها که نی در ناخن شکست
سر بسر جوی شیر شیران ... آشنا نه کرد

تا خراب از مژگان تیغ نامه است
سینه آینه را ز تیغ چابان شانه کرد

هر که دنبال پری آید ... گردد در دو گام
آتشش را ... رفتار ... کرد

هر کرا ... پیشانی ... گشت
شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست زد در دامن منزل چو راه
هر که صائب چون خیال سیر را در خانه کرد

[illegible]

هیچکس [illegible] پایهٔ خورشید عالمتاب را / پرتوی از روی عالم [illegible] مژگان کنند

مهر را از نهان پیداست از سیمای من / مهرهٔ گل را محبت گر [illegible] رخشان کنند

تا قیامت چشم نتواند گشودن زین بلا / هر که از نظارهٔ بالای او حیران کنند

چشم امید جهانی سپرد چون آفتاب / تا که از قسمت نخوان وصال و مهمان کنند

خاک را امیدان که [illegible] گردون [illegible] / گرد باد ما که در خویشتن جولان کنند

مردخوان خوردن همکاسهٔ گردون شود / طعمه این سفره کار سنگ با دندان کنند

گرد باد از دشت بیرون رفت تا در [illegible] / کیست جولانی بکام دل در این میدان کنند

خاک اگر با ابر [illegible] افگند جای طعن نیست / این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کنند

بیشتر از گردش افلاک می نالند خلق / جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کنند

[illegible] توانست [illegible] خاک گشت / هر که از جوهر در اینجا تیغ را عریان کنند

این جواب آن غزل صائب که ما گفته است
آنکه ابروئی که ماه و مهر را رخشان کند

کاوش مژگان او دل را قیامت زار کرد / خون این [illegible] که هم آسوده را بیدار کرد

[illegible] آئینه از زنگ کدورت ساده بود / عکس او [illegible] طوطی [illegible] را مشرق انوار کرد

چون [illegible] مژگان [illegible] مژگان مرا / حیرت رخسار او [illegible] پرگار کرد

[illegible] تا نمایم صورت احوال خود / حیرت رخسار او آئینه را [illegible] کرد

[illegible] پیراهن تن یوسف گم کرده را / هر که چشم خویش را از گریه چون [illegible] کرد

[illegible]

[illegible]

فریب نعمت الوان مخور که چرخ بخیل
حساب جمله تلخ راز مور می‌جوید

توان بسوز جگر شمع کشته را افروخت
ز آفتاب عبث ماه نور می‌جوید

بآرمیدگی این بحر تن مده زنهار
که سوز عشق دل ناصبور می‌جوید

چگونه سر بگریبان خامشی نکشم
زمانه ایست که طوفان تنور می‌جوید

دلی که ملک سلیمان برو چو زندان بود
حصار عافیت از چشم مور می‌جوید

فلک همیشه طلبگار تنگ چشمان است
که روز و شب چو زحل چشم کور می‌جوید

نظر بصاف ولا نیست عشق خونین را
شراب را چو ز جام بلور می‌جوید

چه ساده لوح فتاده است صائب آن زاهد
که حق گذاشته حور و قصور می‌جوید

زلف مشکینت دهان شانه پر عنبر کند
سرمه خاموش از چشمت زبان آور کند

آنکه میگوید قیامت برنخیزد کجاست
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

اشتیاق صفحه رخسار شبنم زیب او
دامن گل را بشبنم آستین بستر کند

آتش غیرت سراسر برد در جان خضر
تا مبادا از چشمه حیوان کسی لب تر کند

از عدالت نیست افکندن در آتش رو عنبر
عود خامی را که خون در دیده مجمر کند

سینه خود عالمی چون صبح صیقل داده اند
آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند

چون نگردد قالب بیجان دل تن پروران
کاسه چون افتاد فربه کیسه را لاغر کند

کو کسی صائب این سخن را که حلاوت سنجد
خامه را بند نبات فرد را شکر کند

[illegible]

[illegible]

خون آتش دست با انشتری در کار نیست
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما

در رگ بیتابی ما چو کار نشتر میکند
شعلهٔ ما رقص بیرون مجمر میکند

این جواب آن غزل صائب که میگوید نثال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

هستی ناقص بقرب یزدان میشود
در دل با خاکساران عشق سیر و میهمان

ذره اینجا پردهٔ خورشید تابان میشود
در سفال ما خس و خاشاک ریحان میشود

عشق را گر اختیاری هست در واقع چرا
چون زلیخا بر کند یوسف به زندان میشود

کوه صحرا آمد از سوز جنون با یکنفس
تنگ جای سفره اینجا در نمکدان میشود

در دریا پاک خود بینی حباب مطلب است
چون شکست آئینه را طوطی سخندان میشود

ولـه

گل بجوان شیوهٔ خود در خنده چو افکار میشود
وایه پرهیز کند طفل چو بیمار میشود

زیر پیشانی نظری بسکه دلم مجروح است
اشک بر آئینه ام مرهم افکار میشود

هر کجا پرده ز روی تو فتد بیت نشیم
دامن لاله و گل بستر بیمار میشود

غنچه لبان نفس بیهوده را بیسوزند
این کاریست که از بیش بگفتار میشود

کار چون راست نه بدستی پنهان صائب
پیرهن رشک پنهان وست که بیمار میشود

مستی اوقات غنیمت چون دل بیتاب رود
داغ فرزند است فرصت وقت از دل چون رود

[illegible]

در گلستانی که چون نگاه سر و بهمت است
نیستی طاوس سر قید خود آرائی مباش

شیوهٔ اهل محبت نیست دل بردن ز دست
شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند

کعبه با یک جامه در ساحل قناعت میکند
در فلاخن سنگ با قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرو شو آزاد باش
باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

شب که با آن سرو تنها چو مه در جنگ بود
دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

در گلستانی که شبنم قفل بیرون در است
بلبل گستاخ با پهلو نشین زنگ بود

در بهارستان وحدت سبزهٔ بیگانه نیست
دست بر سر تا از این قانون و رسم و سنگ بود

عالمی دشمن چنان کرد با من نامه اش
سنگ بودم تا جواب نامهٔ من جنگ بود

تا غبار خود پرستی شستم از لوح بصر
رو به هر وادی که کردم خضر پیش آهنگ بود

ولّه

جمعی که افسر از خم و خام کرده اند
از بحر اختصار بیک جام کرده اند

در بند غم نه ایم که مرغان دور بین
سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده اند

مستان قید شنبه و آدینه فارغ اند
رو در پیاله پشت به ایام کرده اند

صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است
این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب چه حالتست که در پاکبازان عشق
عادت بخاستی چو لب جام کرده اند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| رخت هستی نگشود از دل من بند بلا | | این گشاد از پی بند قبای کفن می آید |

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هرکجا خامهٔ صائب بسخن می آید

| | | |
|---|---|---|
| ز روشنی صدق بدل باز نگردد | | گفتار تو آیینهٔ کردار نگردد |
| دستی که نگارش گل رنگ ندارد | | شرطست که بر دوش کسان بار نگردد |
| کوته بود از سوختگان دست تعدی | | پروانه بشب گرد گرفتار نگردد |
| در ساغر چشم است می داخل مزاجی | | افسانه حریف دل بیدار نگردد |
| رخسارهٔ گلرنگ تو هردم بهوایست | | چون چشم گران خواب تو بیمار نگردد |

تا صائب ما صفحهٔ دیوان نگشاید
گل بیرون رخنهٔ دیوار نگردد

| | | |
|---|---|---|
| خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد | | شور بلبل خندهٔ گل بوی ریحان میگزد |
| بوسی از شرم صفای ساعد سیمین او | | همچو طفلان آستین خود بدندان میگزد |
| هر کسی را هست نسبت بخند اشتیاق تو | | تا شکر خند قیامت لب بدندان میگزد |
| برق میخواهد که من تعلیم بینایی دهد | | شعلهٔ شوق مرا تحریک امان میگزد |

تا ز کف داده است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهی لب بدندان میگزد

| | | |
|---|---|---|
| نسیم آتش که هر خاری بزنجیرم کشند | غزل | آفتاب بی نیازم ماه تسخیرم کنند |



[illegible]

آنکه تر ساند مرا ز داغ بدن میماند | که کسی کوری پروانه چراغ افروزد
گوهر خویش بدشمن چه نمائی صائب | گل چه دیده به لب چه زاغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد | شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد
نمیتوان به وطن ناله بدر کشیدن | نوای چمن در چمن غریب نگردد
تو تا بشعلهٔ لعطی سخن سرشته نگردد | تو تا یتیم نگردی سخن غریب نگردد
بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد | مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد
غریب شهری زمین گشتم از غریب نوائی | که هیچکس به وطن همچو من غریب نگردد
گذشت کوهکن از داغ دیده با دل پرخون | چگونه لاله خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع نسیم گل ز پی تو برون رفت | ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد
نه بینید از نظر هم کردم تا غریب نوازی | نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر او ریختن خار چه کرد | تا نه بینی که همین شعله دیدار چه کرد
گر بگویم رود از دست صدف پیرهن | که بآب گهرم سردی بازار چه کرد
میوه چون پخته شود شاخ برون زند آتش | سر منصور بیار آگه دار چه کرد
بدف سوزن الماس دیده پرده گوش | گر بگویم همین آن غمزهٔ خونخوار چه کرد
چشم از خار فراهم کن در آتش ریز | چند پرسی تو که دون ستمگار چه کرد

مغز بیکار بود مسند فرمان‌روای عقل
رنگی که از شکستگی آن رخ فتاده بود

بر سرکشان بخلق توان دست یافتن
افتادگی گزین که باین کرسی بلند

بر شاخ سرو تکیه چو قمری اگر کنم
هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر

بالا ز برکت نفس صبح‌وار شد
از پرتو سهیل قدح لاله‌زار شد

بوی گل پیاده بصد صد سوار شد
شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد

نتوان بدوش مردم آزاده بار شد
در عرض یکدو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوش مژه امیدوار باش
زین ره عقیق کرد سفر آبدار شد

هشت و دو شش و پنج بود ... سود
بخط بردم پناه آرایش ... شد اکنون

عیار ... از صحبت ... آن
تغافل بر ... دست ... گیرد

تسلیم ... اغماض کن
صلاح ... آورد

... ساعت ... گوهر ...
... شعله ... تر ...

... بلوی ... شد
... نصیب ...

... انگیز ...
... شرم ...

... صائب
... شد

دهر ... حیات ... آورد
... لب ... زاده رویان سخن ... آرد

کیست تا پروانه را از انجمن بیرون برد
شمع سوز داغ پیراهن فانوس را
سرمهٔ خط خامشی گر از لب ساغر کشید
تا صبا از مجلس رندان سخن بیرون برد
بو که چون گوهر گرانی از وطن بیرون کند
هر که خواهد پا به سر شاهان دنیا کند
از دل شبنم هستی خود از چمن بیرون برد
نیست بیش از یک دو ساعت دولت دنیا
راه نتوان از نسیم زلف آن دهن بیرون برد
پرتو لعل لب او گر نفس وزد چراغ
این سزای آنکه از خلوت سخن بیرون برد
در برابر طوطیان آیینه از زنگار است

صد گل بیخار دارد در قفا هر زهر خار
نیست از غوغای نوشان هیچکس بیجا کی
میکند در سایهٔ افگندن کنون استادگی

پای زور بر دولت خود هر که خار از پا کشید
ساغر صد زهر می باید مرا تنها کشید
سر بالائی که از آغوش من بالا کشید

پیر دار شوق می چشم امیدم همچنان
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که پا از دامن صحرا کشید
گذر از دریوزهٔ دلها که از ارباب فقر
سنگ فقر ترک شیوهٔ عاشق کشی است
ابر با بر آب گوهر میفشاند آستین
جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی
چون نشوید باغبان از باغ دست بر پشت
سنگ گردیده است از فولاد جوهر دار او
گشتن ارباب عبرت راست از غفلت نیست

در سواد اعظم تیشه غزالان وا کشید
آن توانگر شد که چون سر برد در سر دلها کشید
کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید
پردهٔ تلخی چرا بر روی خود دریا کشید
تا کی این لعل خونین سختی از خارا کشید
آب شد سرو چمن چون سر او بالا کشید
تیشه هر کس که با من تیغ خارا کشید
دشمن کوتاه بینی انتقام از ما کشید

از سواد خاک صائب نقد آسایش مجو
این رقم دست قضا بر تشنهٔ عنقا کشید

از حریم ما سخن چیدن سخن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه تا سر داد

باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد
کیست را عشق را از انجمن بیرون برد

وله

دار هر چند بلند از سر منصور بود
شهر پیش رسن از سر منصور بود
بهتر از دیدن سیمای گران جان است
بند بیرون اگر در رخ ما طور بود
خاک در پردهٔ زنبوری انگور افکند

[illegible]

[illegible]

در چراغ دیده من آب روغن میشود
بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود

در تجرد رشته داری از تعلق سهل نیست
سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود

میتوانم رفت بیرون در لباس گردباد
گر غبار دل چنین پیراهن تن میشود

دشمن آیینه بینش میشود خط غبار
از غبار خط او چون چشم روشن میشود

خون بهای لاله نتوان خواست از باد سحر
خون عاشق کی بآن سو طرف دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پرده گوشم درید
این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند
دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند

خمار سرد نفس را مجال حرف مده
که صبح را نفس سرد سیر گرداند

خمان بکام کشش ای اهل فسرده نفس
که شیر را دم سردت پنیر گرداند

نمیشود ... شکوه آتشین نفسم
اگر قضا دهنم کام شیر گرداند

مرا چه رتبه پیغام آن دهن صائب
همین بس است مرا در ضمیر گرداند

زباده توبه هم نا ... نمی آید
حضور خاطر من از سفر نمی آید

خمار سرد نفس را مجال حرف مده
که دل رسیده مراد در دبر نمی آید

رگ بریده تاک از گریستن بس کرد
زبان گریه من چون بسر نمی آید

بجرم زبانه چنان تنگ کرد دایره را
که صبح را نفس از سینه بر نمی آید

[illegible]

[illegible]

شکسته بسته چو عالم درست خواهد شد
به آشیانه چو مرغ کباب باز آید

ره از طبیعت آهوی چشم اگر برود
امید هست که عمر از شتاب باز آید

حضور رفته ز دوران مجوی هیهات است
که شبنم از سفر آفتاب باز آید

دو بار اهل نظر را به آب نتوان راند
به چشم پاکی از افسانه خواب باز آید

چو ایستاد ز گردش کباب می‌سوزد
چنان مکن که دل از اضطراب باز آید

دلم ز آینه رویان به سینه برگردید
بجسته تیر که سنگین ز آب باز آید

بدان آه توان باز زد دل صائب
اگر برون رود کباب باز آید

عارفان انگشت بر سیب ذقن جان می‌رسد
طفل اهل شهر جان ... باران می‌رسد

با سبکروحان نمی‌بندد دل گرانجان چون کنم
شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌رسد

سنبل بال جنون عشق نه کین یاد دوست
وسعت خاطر بیابان در بیابان می‌رسد

دل ز تنگی نوح خواهد یافت خود را چون حباب
کشتی ما را سبکساری به طوفان می‌رسد

پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف
قطره‌ای دارد گدایی ابر نیسان می‌رسد

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق پنبه من کوه سیلان می‌رسد

وله

سر کجا ... خطابت غوغایی می‌رسد
از دهان خضر آب زندگانی می‌رسد

هیچکس در کاروان عشق در دنبال نیست
آتش این پیش کاروانی می‌رسد

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| بر چهره شوخ غبار خجالت نشسته او | سیلی که چشمه اثر باز گشاده کرد |
| در شش جهت بخت بلند است این کلید | نتوان ز هر در دست وز پنجه باز کرد |
| مست خیال را به وصال احتیاج نیست | بوی گلم ز صحبت گل بی‌نیاز کرد |
| در پرده بود راز حقیقت گشاده او | منصور از برای چه افشای راز کرد |
| سرو تو پیش من به آزادگی گذشت | رخسار ساده تو مرا پاکباز کرد |

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی کوچه تنگ مجاز کرد

| | |
|---|---|
| تا به رنگ غنچه ما بال و پرافشانی کند | خون با افسردگان رقص بسمل می‌کند |
| از طپیدن نیست داغ دل برون سفینه ام | این شهر در رنگ عشق جان‌فشانی می‌کند |
| جامه یکتایی عریانی تنی پوشیده ام | بر تنم پیراهن یوسف گرانی می‌کند |
| گر نجابت لیلی از احوال مجنون غافل است | در لباس چشم آهو دیده بانی می‌کند |

ابر نیسان می‌کشد سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهرفشانی می‌کند

| | |
|---|---|
| چشم دارم که مهی نوسفرم باز آید | روشنی بخش چراغ نظرم باز آید |
| چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم | با امیدی که گرامی گهرم باز آید |
| نفسم بیکار هم دم تعیین گردد | اگر آن مایه جان‌ساز درم باز آید |
| بر سر کاغذی از آتش هجران گذرم | نامه در دست اگر نامه برم باز آید |

دیوان صائب ۴۳۳

پریشان گرد را آغاز و انجامی نمی‌باشد
گدا این گردباد از گوشه خضر ابرون آید
چنان بر سنگ بی‌رحمانه دیوانه را زاید
گر پی تا به آه از سینه غبار برون آید
غلط بود است تیغ صبح را پرتو نیابد
شرابی چون شفق از مشرق مینا برون آید

ولہ

[illegible]

[illegible]
چون بدیوان برم این تازه غزل را صائب
[illegible]

| | |
|---|---|
| از عبیر افشانی زلفت ترا نظاره کرد | نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد |
| نوبهار عشق چون فرهاد و مجنون نیستم | طفل با اشتر جنون تربیت گهواره کرد |
| زخم را هر جا هلال گوشه ابرو نمود | تیغ چون دیوانگان زنجیر هر پاره کرد |
| از گل خورشید میگردد آبسانی گلاب | در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد |
| کار ما اکنون بلطف بیکرانت بسته است | کانچه بیدا بیست کردن سعی یکباره کرد |

هیچ کافر را خدا یا کو دسکے بد خو مباد
چاره جویهای دل صائب مرا بیچاره کرد

| | |
|---|---|
| شوق من قاصد سپید دکجا میداند | اللهٔ شوق تو دارم که خدا میداند |
| تو همین بیعی کن گاه سبک روح شوی | روش جاذبه را کاه ربا میداند |
| هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد | تیشه را بر سر خود بال هما میداند |
| بوته خاری اگر در کف صرصر بیند | دل سرگشته من راهنما میداند |
| گاه در خواب و گهی مست و گهی مخمور است | چشم پرکار تو کے حال مرا میداند |

صائب از لاله‌عذاران چه توقع داری
گل ده روزه چه آئین وفا میداند

| | |
|---|---|
| پایم از گرمی رفتار عنان میسوزد | که دل آبله بر ریگ روان میسوزد |
| وادی عشق چه وادیست که طفلی بسوس | کوکب مرکب بی گرم عنان میسوزد |
| حرم عصمت بتخانه چه دار الامن است | شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد |

[illegible]

[illegible]

نمی‌تواند ز رخ شمع کسی گل چیدن | که چو پروانه بگرد سر محفل گردد
سخن تلخ فرو بردم و قهقهه زده‌ام | کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد
سر مژگان سبکدست لب بااست تا شد | پا اگر آبله از دوری منزل گردد
شبنم آئینه کی چهره خورشید گیرد | پیچ و تاب خجلش آئینه مقابل گردد
چون صدف طالع از عقده مشکل دارم | که اگر آب خورم آبله دل گردد

وانکه سوخته خاک فراموشی باد
صائب آن روز که از یاد تو غافل گردد

ازان با دوام حبابی در کوه و کمر دارد | که از سر لاله نقش پای گلگون در نظر دارد
که بر دل شبنمی چون مینهد گاهی پر ایام | همیشه کاکل او فتنه در زیر سپر دارد
شکست از نشئه‌های نهال [illegible] | خوشا قمری که بار خویشتن را در زیر سر دارد
سواد طره صبح از بیاض گردن مینا | خوش آینده است الا زلف از جای کمر دارد

دلم از فکر نگارش نمی‌آید برون صائب
همیشه خون گرم من بدل باشیر دارد

خون ما را چرخ عاجز کش بدست زور خورد | مغز ما را گردش سیاره همچو مور خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر در وشنی دراز | کاسه دریوزه ام چندین سر فغفور خورد
تا بچون خود بغلطی لب ببند از حرف راست | بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است | شهد نتوان در میان خانه زنبور خورد

۴۳۵

[illegible]

باد خزان که جامه‌ی بخشش شکسته باد
انجام کار را غم یار رو شکست
نسبت بد شکوه‌ی زلف نارساست

فرصت نداد غنچه به ما چشم وا کند
یک شمع بی‌زبان چه جنبیدن جوا کند
زلف ترا ز دست کسی چون رها کند

زود آگه در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

نتوان عندلیب نسیمی ز جان خرید
پاینده باد سایه‌ی رطل گران رکاب
در صحن کعبه قبله نما چون خرد کسی
کشتی شکسته ایم به ساحل رسیده ایم
همت شهید باقی ارزان فروش باد
در طبع ما چو آب گهر نیست بستگی

گل چین نهال شد که گل از باغبان خرید
برگ مراز سیلی باد خزان خرید
گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
دل بسته میتوان گهر از ناگران خرید
می داد عقل و هوش در روی گلستان خرید
گوهر نرخ آب زبان میتوان خرید

در طبع هر که نازکی بود چون گهر
گوهر ز کلک صائب گوهرفشان خرید

نشاط من سخنهای دلنشین باشد
بلعل در جگر سنگ آب سنگ رسید
بجرم پاکی گوهر ز چشمه خورشید
شکوفه ید بیضا که صبح اعجاز است

غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
برای رزق دگر کس چرا غمین باشد
چو لعل قسمت من آه آتشین باشد
نظر به ساعد او صبح اولین باشد

[illegible]

هیچ دل نیست که غبار کدورت | روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
در سر این چارسو که سنگ تهی است | گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم ما از نسیم زوال چکیده است | طاقت خورشید جلوهٔ زوال ندارد
راستی نخل سرو گلشن ما ست | چیست که باغ تو این نهال ندارد

صائب اشعار پیشتر ما گشته است
مهر طلا [illegible] آل ندارد

کسی که [illegible] نمی باشد | درین ریاض گل آتشین نمی باشد
ز خنده گل صبح این حدیقه حاصل [illegible] | که هیچ [illegible] نمی باشد
درازدستی ما کرده کار بر ما تنگ | وگرنه [illegible]
به طرف گلشن [illegible] برق بلا | [illegible] نمی باشد
به سرفرازی ما [illegible] نیست | همیشه دانه [illegible] زمین نمی باشد
که هر [illegible] سوی آن گلشن | که غیر آینه آنجا کسی نمی باشد

تمام مهر [illegible] صائب
بعالمی که [illegible] نمی باشد

کنون که ناخن تدبیر شکسته [illegible] رسید | ز آبله ام چشم خار دسته [illegible]
درین چمن که گلش خار در بغل دارد | خوشا کسی که به دامن [illegible]
ز تنگ گیری این روزگار عجب [illegible] | که صبح خنده چسان از دهان پسته دمید

[illegible]

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت
که جای جلوهٔ زلف بر کنار نماند

ز خوشه‌چینی این چهره‌های گندم‌گون
سفید را به نظر یک جو اعتبار نماند

ز نغمه‌سنجی داود گوش میگیرند
فغان که نغمه‌شناسی در این دیار نماند

کجو کشیم اثر شکوه نیست چون صائب
دماغ شکوه‌ام از اهل روزگار نماند

اشکی که گوهرش ز نشاد جگر بود
هر قطره‌اش ستارهٔ صبح اثر بود

در حسرت قلمرو آرام سوختم
چون آفتاب چند کسی در بدر بود

جوهرنمای جوهر ذاتی خویش باش
خاکستری که زنده به نام پدر بود

عمر دراز سرو باقبال سرکشیست
خون گل پیاده به طفلان هدر بود

هر چند جنس یوسفی طالع مرا
خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک پرده‌در او حساب گیر
طفلی که شوخ چشم بود پرده‌در بود

آن خوش‌نفس گل چون در باغ در آید
سر از لب جو چند قدم پیشتر آید

گر در بغل غنچهٔ فردوس در آیم
چون چاک گریبان قفس در نظر آید

با آه جگرسوختگان اشک نباشد
غواص چو تعجیل کند بی‌گهر آید

هشدار که چون بلبل بال فشاند
از صد قفس آواز پر و بال برآید

با بی‌هنران اختر بد کار ندارد
این سنگ برآینهٔ اهل هنر آید

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود | که شعله نیست به تعلیم خار تنبیه دود

بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر
جنون ز دامن این لاله زار میخیزد

میشود دل مضطرب چون گریه‌ام زور آورد | تا خدا را شور دریا بر سر شور آورد
چین لب شکرینی کو که از تحریک او | زخم کافر نعمتم ایمان بنا سور آورد
بی ادب پروانه دارم که جذب همتش | سوختگان صد شعله را از خلوت طور آورد
در چهٔ دام فراموشی بخود درمانده‌ام | دانه از بهر مرغ ما مگر مور آورد
هر شرابی با دماغ ما نباشد سازگار | عشق کو تا جرعه از خون منصور آورد

ولـه

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد | سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون بگلزار روی خواب خمار آلوده | گل ز خمیازهٔ آغوش پریشان گردد
هر سیه روز بکیفیت چشمت نرسد | سر سرا چو سر آن نیست که حیران گردد
رنگ از چهرهٔ گلهای هوس محو شود | چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
شرط عشق است که تا شور محبت باقیست | زخم ناسور به دنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن آنکه بلبل شده است
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

بفسرده لب خشک و چشم تر ندهند | قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

بدامان غرور آب زمزم گر نمی‌بخشند ... اگر صد تشنه از باد بیابان حجاز آشفته
بهجوم هیزاران تیغ غیرت بر نمی‌تابد ... مبادا دیدهٔ محمود بر ابهسا ایاز افتد
ز زخم خنجر الماس پهلو میکند خالی ... چه خواهی کرد اگر کار تو با مژگان دراز افتد

عجب نبود گر از آب و گل میگردد دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل موم در گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند ... گوشهٔ داماان بدامان توکل بسته اند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند ... روی گل را کرده اند چشم بلبل بسته اند
از غبار شکر خط خال رو گردان شود ... خوشدلی این غافلان را زلف و کاکل بسته اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ ... بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند

بر نیاید شور صائب از شکر زار سخن
تا زبان طوطی خوش حرف آهل بسته اند

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد ... گر سنگ گوهرست بر آئینه میخورد
از من علاج خصمی ایام کی شود ... یک شیشه می که بر سر آدینه میخورد
خاری اگر شکسته شود زیر پای من ... صد ناخن پلنگ در سینه میخورد
داغ است داغ خضر که در عهد او چرا ... نام سکندر آب ز آئینه میخورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه خط می دیرینه میخورد

پیش از این در [illegible] عشق [illegible] بود | گر کنون عاشقی [illegible] ابر [illegible] میرود

شکر صائب از فیض محبت [illegible]
آه ما با عشق شمع خلوت تا سحر [illegible]

بر زمین افتاد زلف او چو دامان [illegible] شد | بوی پیراهن [illegible]
طره شمشاد را در خاک و خون خوابیده [illegible] | شانه گر دستی به آن زلف [illegible] میکشد
گر خزان بی‌بهره رنگی دارد از گلزار عشق | انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
[illegible] جان بهوی سیب غبغب [illegible] | سبزه تا آب از چاه [illegible]
تا نمی باقی بود در جویبار آبله | پای ما کی دست از خار [illegible] میکشد
[illegible] مژگان تو هر شب در [illegible] سینه‌ام | شانه از [illegible]

در حریم خاطر اگر با خویش [illegible]
خاطر صائب به خوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند | گر [illegible] خورشید گل [illegible]
چشم مجنون [illegible] از وحشی سگان [illegible] | چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم [illegible] گل بالین [illegible] | این زمان بالین [illegible] چون غنچه از زانو میکند
چشم [illegible] که من زان باده [illegible] دیده‌ام | هر [illegible] را در قدح بیهوش دارو میکند
چون صبوحی کرده در گلشن [illegible] | خنده گل را [illegible]
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه | هر چه با ما میکند آن خال هندو میکند

چشم طمع ندوخته جسم بمال هند ‌‌‌‌ — پا هم بگل فرو شده از بر شکال هند

چون موج سیر رود دلم از بهر زنده رود ‌‌‌‌ — آبی نخورد و دلم از بر شکال هند

ای خاک سر بخیز بفریاد من برس ‌‌‌‌ — شد سرمه استخوان من از پایمال هند

بوی ستاره سوختگی بر مشام خورد ‌‌‌‌ — روزیکه دود کرد بمغزم خیال هند

سرمایهٔ قناعت من لخت دل بس است ‌‌‌‌ — چشم طمع سیاه نسازم بمال هند

روزیکه من برون روم از بند بر شکال ‌‌‌‌ — با صد هزار چشم نگرید بحال هند

صائب بغیر خامهٔ شکر فشان تو ‌‌‌‌ — امروز کیست طوطی شکر مقال هند

در جهان کس رعشهٔ غربت نتوانست کشید ‌‌‌‌ — از زمین پای فراغت نتوانست کشید

آه کز پستی این محجر بی روزن چرخ ‌‌‌‌ — نفسی شعلهٔ فطرت نتوانست کشید

فرو شو فرو که با غفلت شد و در از خلق ‌‌‌‌ — نفسی آب بفراغت نتوانست کشید

دل که خمخانهٔ آفاق تهی کرده از وست ‌‌‌‌ — بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید

دست تفسیدهٔ عشق است که خورشید بلند ‌‌‌‌ — پا از آنجا بسلامت نتوانست کشید

نرمی از خلق مدارید توقع که نسیم ‌‌‌‌ — روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید

بچمن رفتم و از شرم گل عارض تو ‌‌‌‌ — غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید

هر که پا در ره قناعت نگذاشت دست نکرد ‌‌‌‌ — بستر راحت نتوانست کشید

دید پاره‌ای ترا آنکه رو پنهان کرد ‌‌‌‌ — خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

حبیب صیقل عرق می‌زد از بهر جلای من
عجب دارم که از آیینه‌ام زنگار برخیزد

چنین کافتاده‌ام از طاق دل آخر بسوی گل
که سوزانم بگیرم چون گیاه از دیوار برخیزد

بجوی چون رسمی بچیم ز رشک اشک کو باشد
که این سیل از دامن گلزار برخیزد

ز طرز تازهٔ صائب واقع دادی نکته سنجان را
عجب دارم کز اهل سخن خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان نزند
سرشک بر صف مژگان خونچکان نزند

بحرف تلخ لب خود مسکنم شیرین
اگر چه غنچه مرا باد بر دهان نزند

مرا خوش است که چون آفتاب روز نخست
هزار خنده رنگین به عیش مردان نزند

بتیغ کمانی خود ماه عید می‌نازد
نگاه غمزه که دزدی باین کمان نزند

ز حرف دشمنی روزگار می‌آید
که سنگ سرمه بمنقار طوطیان نزند

زبان شعله بخاشاک می‌تواند بست
کسیکه مهر مرا بر سر زبان نزند

بگیر دست مرا ای کمند جذبه تاک
می دو آتشه چند آتشم بجان نزند

فغان که بلبل مست مرا کشش دام
بهشت یک نفس خوش بگلستان نزند

حرام باد بر آن سنگدل سر باغ
که زخم خار خورد گل بباغبان نزند

نمی‌رسم که انتقام برابر دو
اگر بدیده من خصم صد سنان نزند

چمن طرازی باد صبا شود هنگام
دو روزه بلبل اگر تن بر آشیان نزند

کنار صبح ز خون شفق لبالب شد
سزای آنکه دم خوش درین جهان نزند

شرمت آید که بری ابر بهاری را نام
گریه بینی تو که صائب چو ...

آب حیوان ز لبعلت را و ایمان تازه کرد

تا غبار دل مرا قسمت قارون نکرد

دست از و برای ... بدرد

عندلیب ... قفس بیرون نکرد

در چنین فصلی ... آتش ... بیرون ...

نکش بکلک اصلاح روی خط و رایش
که حرف شعر تو چون خط انتخاب دید

ستاره خال ترا دید و چشم را پوشید
هلال عید ترا یافت و در رکاب دید

کجا غزال ختن را بچشم می آید
ترا که غیرت برگ گلی ز مشک ناب دید

پی نظارهٔ آن چشمهای خواب آلود
هزار مرحله را پای من بخواب دید

دهان تنگ تو بر دیده کار تنگ گرفت
غبار خط تو بر روی آفتاب دید

نقاب شرم چو از روی آتشین وا ...
عرق بچهرهٔ آتش باضطراب دید

پی شکستن دل قطره بزن چو حباب
که همچو شوخ قدانی بروی آب دید

نسیم صبح قیامت وزید ...
چه نشأ بود که رو بر من خراب دید

ز گریه دوستی آتش بچشم افتاد
بروی آتش اگر گریه کباب دید

نگه بچشم کار گوشهٔ غرور شکست
که موج تیغ بکف ... حباب دید

چو صائب این غزل تازه خواند در مجلس
سپند بر سر آتش باضطراب دید

تا باستقبال جنون کس همچو مجنون نکرد
از خط دیوانگی زنجیر سر بیرون نکرد

... کشتگی بی قیامت ... است
گردباد این قصه را در دامن هامون نکرد

... با خضر ... همخانه بود
زندگانی کس بحکمت همچو افلاطون نکرد

... رو ... آتش ... نشست
باده گلرنگ رخسار ترا گلگون نکرد

... پارسنت لفظ ... است
مردی تحریک ... مصرعی موزون نکرد

وله

گر چنین خواهد و زاندان کشید در راه قفا / التیام من چو زخم تیغ بر هم میخورد

بیقراری های ما از بیقراری های ما / دام از بیتابی نخچیر بر هم میخورد

تا یکی عیب شراب بی سکند این محتسب / از فشارها و این بی پیر بر هم میخورد

مجرم زلفش نشد تا شانه از سر بر نگرد / این دو خوابیده از شبگیر بر هم میخورد

بند زندان از برای عاقلان آماده است / ورنه از زور جنون زنجیر بر هم میخورد

انتظار حشر ارباب هوس در آتشند / شمع میسوزد چو صحبت پیر بر هم میخورد

تا قیامت صحبت زاهد نخواهد گرم شد / زود این هنگامه تدبیر بر هم میخورد

چشم تیر دیده نخچیر است انشا کام / هر کجا تدبیر با تقدیر بر هم میخورد

راست کیشان را سرانجام ظفر باشد به تیر / در هوای صد هدف صد تیر بر هم میخورد

تلخ دارد بادم محشر زندگانی را بما / خواب ما از وحشت تعبیر بر هم میخورد

جلوه از قامتش صائب جهانی را الست / عالمی نخچیر از یک تیر بر هم میخورد

انقلاب عاقبت شمع و باد هم میخورد / حاصل این بوستان از چشم شبنم میخورد

میخورم خون از سفال لب بدندان میگزم / وای آنکس که می از ساغر جم میخورد

بادهٔ لعل نهان در سنگ گردی میرود / در چنین عهدی که آدم خون آدم میخورد

شعلهٔ خاشاک را باد رکاب حاجت است / گرمی هنگامه از دو بر هم میخورد

لطف حق در سنگ روزی میرساند بی دریغ / بهر روزی آدمی چندین چرا غم میخورد

غیر از غبار ... [illegible] ... دیده اند
پیچکی ... اهل سخن ... شور ... دیده اند
[illegible]

ز جوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر
تماشا ماه کنعان را ... [illegible]

چسان از عهده این خیره چشمان ... [illegible]
نگارستان ... گوش گران ... [illegible]

... گان ... استخوان ... [illegible]
... زر ... دلی ... [illegible]

زلیخا چشم یاری از صبا دارد نمی داند
که بوی پیرهن را چشم ... [illegible]

نه آسان است سر از حلقه مستان برون بردن
سر آشفته ... [illegible]

... من همه گفتاری که دارد ... [illegible]
بی سودا ... [illegible]

شب بیدار ... [illegible]
[illegible]

هر که چون غنچه ... [illegible]
وقت ... [illegible]

از جهان قسمت ارباب نظر ... نیست
نرگس ... حیران ... [illegible]

چشم ... [illegible]
آه ... تماشای ... خورشید ... نبرد

خط گستاخ چها با گل روی تو کرد
سوز ... آنجاست که فرمان سلیمان نبرد

دل سودازده ... [illegible]
آه اگر راه به آن زلف پریشان نبرد

ترک سر کن که درین دائره بی سر و پا
تا کسی ... گوی ز میدان نبرد

زلفش از حلقه ... [illegible]
که کسی ... آن سیب زنخدان نبرد

خاکیان را چه ... [illegible]
سیل ... [illegible]

... [illegible]
... چون ... بیابان نبرد

[illegible]

در چشم بستن است تماشای مردمان | این کوته‌نظران ز تماشا چه دیده‌اند

صائب چه حاجت است به خود امیدوار | احباب در شکست اعدا چه دیده‌اند

عشرت روی زمین همه بی‌پایان دارند | دخل لبی که خرج اگر هست گدایان دارند

فارغ اند از غم دستار و سرانجام لباس | چه حضور است که خورشیدقبایان دارند

گر چه چون غنچه گره‌بسته [illegible] | در سراپرده دل عقده‌گشایان دارند

چهره نعمت الوان [illegible] | دامن عیش به تقسیم به یاران دارند

[illegible] | بی‌کلاهان چه غم از خوطه‌ربایان دارند

[illegible] افطار کنند | این چه فقر است که این خواجه‌نمایان دارند

روزگاریست که ارباب سخن صائب را | چشم رغبت به لب نان گدایان دارند

هر کجا قصه آن طره کاکل گذرد | موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد

گر گذشت است ازین باغ [illegible] | عرق شرم ورق برد رخ گل گذرد

دامنش گر به غبار ملامت آلود | شوخ‌چشمی که ز عاشق به تأمل گذرد

دامن [illegible] | کی تماشای تو در خاطر بلبل گذرد

[illegible] | حیرت طفل [illegible] گذرد

[illegible] | سنبل [illegible] گذرد

کشتی عقل خرابات [illegible] | [illegible] دل از [illegible] گذرد

[illegible]

| | |
|---|---|
| دلم از رشک تماشای او به جوش نیست | گر چه در چشم به خورشید نظر نتوان کرد |
| خرد مست قدم را که سبو آگینه | گر یابی به بقدر از خویش سفر نتوان کرد |
| گذری تا نه سستی ناقص چو شبانه | سفر از بین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد |
| اری بسیار زهم که هردی سبزه آمیخته | لب شیرین ما همه جا دست بدر نتوان کرد |
| نفس صبح در این وادی بی‌خار گذرد | از تماشای جهان زود گذر نتوان کرد |
| عقده‌ای نیست در این اکره بی سر و پا | گر به هم باز سیاه آه سحر نتوان کرد |
| وزین انگشت لب پاک که مانند قلم | سر پا به چمن پاک کم نتوان کرد |
| تا چو مشقی سیهی پای به قیقان بر دل | تا به تیغ در ریختم دریای خطر نتوان کرد |

تا کسی در شیوه اهل مروت باقیست
صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

| | |
|---|---|
| جمعی که در اندیشه آن چشم خمارند | در پرده دل شب همه شب باده گوارند |
| هر چند که در پرده شمع اند نگه‌بان | چون باز نظر دوخته در رشک شکارند |
| لاغر کن دلها ز سبکهای گران سنگ | فربه کن غمها ز سبا بنا سی نزارند |
| در پختن لباسه چون باد خزان است | در پرورش جان همه چون باد بهارند |

یا رب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند که صائب به سیاره نه دارند

| | |
|---|---|
| تا ز خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد | مجمر با سوداییان سر بر سر آتش نهاد |

[illegible]

چو می باید گذشت آخر ز سامان
خوشا آن سر که بی سامان برآید

نمکگیر و تنور سرد نان را
تن افسرده چون تا جان برآید

بود مژگان خونین حاصل عشق
ز دریا پنجهٔ مرجان برآید

چو شبنم هر که خود را جمع سازد
سبک از گلشن امکان برآید

زهی سنگین دلی خدا را ای سبکروح
که جان از دست جان‌افشان برآید

ندارد حاصلی آمیزش خلق
که شمع از انجمن گریان برآید

به صبر از پردهٔ هستی توان رست
بلی کشتی ز طوفان برآید

نمی پیوست هر دل راست تنگی
چو پسته با لب خندان برآید

دل از یاد مراد عشق صائب
ازین دریای بی پایان برآید

هر ساغری بآن لب خندان نمی رسد
هر تشنه لب به چشمهٔ حیوان نمی رسد

کار هوا العقل نخواهد گذاشت عشق
این کشتی شکسته به طوفان نمی رسد

وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر به کنعان نمی رسد

کوتاهی از من است نه از سرو ناز من
دست نگار رفته به دامان نمی رسد

آه نیست در دل شبهای انتظار
طومار شکوه که به پایان نمی رسد

عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار
آب گهر به خار مغیلان نمی رسد

از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق
تنگی ز کاروان به بیابان نمی رسد

وله

خال رخسار تو پنهان بود سر رشتهٔ من
دل سودازده ام بوی که بیند روی تو بود
دل کافر زلف تو دستی ز رضوان بیرون رفت
روزگاری که ازین گل تو در روی تو بود
[illegible]

چاره دل عشق [illegible]
صائب [illegible]
[illegible]

راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد
در کنار خاک عمر من بخون خوردن گذشت
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
با بلای آسمانی خیر کردن مشکل است

غنچه بوی خویش را از ره نیارست نتوانست کرد
ما در بهمن خونها اشتر نتوانست کرد
چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان سرا
خنده چون برغنچهٔ تصویر نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه بار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است
شیشهٔ دلاز است ترش سنگ ملامت
عشق بود فارغ از گشایش عشاق
هر که بهم گرفت رخنهٔ دل را
درد باندازه طبیب فرستند
برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است
سر بگریبان برون میار که این بحر
در دل خورسند نیست حسرت دنیا
چهرهٔ زرین چراغ هر دو جهانست
قافلهٔ شوق سبز بی نیاز زخضر است

دانهٔ ما رنگ نوبهار ندارد
با دل افسرده عشق کار ندارد
سیل هوا باز کوهسار ندارد
گنج غم هیچ و تاب مار ندارد
راه برون شد ازین حصار ندارد
نیست غم آنرا که غمگسار ندارد
گل خبر از نالهٔ هزار ندارد
موج بجز تیغ آبدار ندارد
نعمت آمادهٔ انتظار ندارد
عاشق اگر شمع انتظار ندارد
ریگ روان باد و سیل کار ندارد

زبان عقل در اوصاف عشق کوتاه است
که بیحد قلم عشق سرنگون باشد

چنانکه تشنگی واله بود فریب سراب
گشاده سینه باندازه جنون باشد

فریب ساحل ازین بحر بیکرانه مخور
که هر سفینه درین نیل واژگون باشد

فغان که دیده حق‌شناس نیست ترا
وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد

ز سنگ لاله دل مرده زنده میسازند
چراغ زنده‌دلان زیر خاک چون باشد

کجا ز ناله صائب دل تو بدر آید
ترا که گوش باواز ارغنون باشد

غنیمت است که خمخانه جهان صائب
غمی نداشت که از صبر با فزون باشد

در گلستانی که بلبل جوش عزت میزنند
باغبان در سایه گل خواب راحت میزنند

بیشه واز سنگ طفلان چون تن مجنون کبود
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزنند

در شبستانی که میسوزد برون در سپند
بی ادب پروانه با بال سر عشرت میزنند

هر کرا چون خال حسن عنبرین خط اردی
مهر بر بالای خورشید قیامت میزنند

هر که در دولت نه بیند پشت پای خویش را
گر سرا پا چشم گردد پا بدولت میزنند

گرچه از طوفان کثرت سر زبان شد عالمی
قطره با ساغر از دریای وحدت میزنند

عشق از بس کس نمیخواهد حدیثی واکند
خامه‌اش اشق تیغ شمشیر شهادت میزنند

هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت
در لباس گوشه‌گیری فال شهرت میزنند

ابر رحمت شست صائب نامه اعمال را
اشک گرم ما همان جوش ندامت میزنند

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد — رخت مملکت دل لب خندان باشد

جلوهٔ صبح قیامت که در یاسمن است — کیست مجنون که درین حلقه جنبان باشد

سینهٔ صاف تو از چهرهٔ یوسف دارد — نقش امید من از سیلی اخوان باشد

روشن از عالم غیب است دل اهل جنون — مشق آن شهر که دیوانه فراوان باشد

چون نباشد دل بی‌سنگ که اکسیر فناست — زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را کز دل پر سوز تماشا کنند — خوش تماشای روز جزا تاج سلیمان باشد

اهل دل را بسپیدی یاد مکن بعد از مرگ — خواب بیداری ما چون طائفه یکسان باشد

ناله‌های تو ز دل از بی‌هوشی من — شیر را خواب فراغت ز نیستان باشد

جگر گرم بخشند بهر سنگ لعلی — این نه لعلی است که در سنگ بدخشان باشد

نقش هستی نتوان از نظر عارف رفت — عکس در آینه محال است نهان باشد

صبر بر زخم زبان کردن ناموس لب — در کعبه دل خار مغیلان باشد

مهر بر لب من خنده کرد در بزم جهان — سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

عکس آینه تصویر بجا نبود — حسن شوخ است و ران دیده که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن — چه کند آن بد باغی که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز تلخی کفر است — شور بی‌بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل را که قلم ریخته است
جای آن است که تاج سر دیوان باشد

٧٥٢

[illegible]

خشک شد چشمهٔ خورشید ز سرگرمی من
چشمهٔ عشق به دریای کرم پیوسته است

[illegible] شعله ز آتش چه لطافت [illegible]
نظر عشق به هر کس که فتد پاک برد

حیف صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشه‌ای نیست که کس با دل غمناک رود

عشق بالادست جان تیر ابرهم داده است
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
چون ننالم منفعل از خجلت [illegible]
گر بیازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
از رگ من نشتر بی‌رنگ می‌آید برون
منزل خاص است درد و داغ این حسرت سرا
گرچه چون مژگان تهی دستم ز اسباب جهان

ساغر لبریز دست رعشه دارم داده‌اند
تا دم جان‌بخش چون باد بهارم داده‌اند
با همه بی‌دستی دو صد آئینه دارم داده‌اند
بوالعجب دست و دلی را این قمارم داده‌اند
سنگ پستان جهان را بی‌فشارم داده‌اند
با چه استحقاق در و شهوارم داده‌اند
همتی چون گریهٔ بی‌اختیارم داده‌اند

در سخن صائب چنین از بدگمانی در هم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

عیر را در پردهٔ خاص آن سیمتن سرپرورد
خون چو گردد خشک [illegible]
آن خوراک خار رحم من که صحرای جنون
خوشه را هرگز نباشد [illegible] طمع

یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد
نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد
هر کجا خاری است بهر پای من می‌پرورد
می‌گذارد جان غم را هر که تن می‌پرورد

[illegible]

رد گرد اندنی — ز بحا موشی — رد فرصت

این آینه‌هائی که نظر خیره نماید | در دست کدام آینه‌دار است ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده‌نشین است | ماهی که درین سبز حصار است ببینید
از شوق هم‌آغوشی آن قامت موزون | گلهای هم‌آغوش کنار است ببینید
مژگان بگشائید و ببینید جهان را | آفاق پر از جلوهٔ یار است ببینید
قانع مشوید از خط استاد بخواندن | حسنی که نهان در خط یار است ببینید
در مغز جهان این همه سیم است بجوئید | آن گنج که در کسوت مار است ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند | این وحشت که پرخون لب شکار است ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش | این جوش که در مغز بهار است ببینید
این گرد که بر عرش کله‌گوشه شکسته است | از جلوهٔ آن شاه سوار است ببینید
زان پیش که از چهرهٔ جان گرد فشانند | آن آه که در زیر غبار است ببینید
چون بال فلک سیر ز اندیشه ندارید | آنرا که در اندیشه شکار است ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد | ای بیخبران اینچه سوار است ببینید
در جامهٔ خود چاک زدن بی‌سببی نیست | در پیرهن غنچه چه خار است ببینید
از چشمه کوثر نبود تیرگی بخت | خالی که بکنج لب یار است ببینید
این آن غزل اوحدی است که فرمود | ای بی‌نظران اینچه بهار است ببینید

## وله

مجمر پر از نگاه تو سرشار میکند | بدمست را عتاب تو سرشار میکند

| | |
|---|---|
| بهم پیاله و مینا یکی شدند امشب | ز کاسهٔ سر من عقل و فنون شستند |

سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر
جبین شعر بآب گهر کنون شستند

| | |
|---|---|
| فلک بآینهٔ زنگار دیده مے ماند | زمین بدامن در خون کشیده میماند |
| طراوت از ثمر آسمانیان رفته است | ترنج ما بانار خشک کفیده مے ماند |
| شگفته چون شوم از بوستان که لاله و گل | بسینهای جراحت رسیده میماند |
| بگل که دیده شبنم بخون نشسته او ست | چو پشت دست بدامن کشیده میماند |
| ز آب چشم که این تاک سبز گردیده | نه این شراب بخون چکیده می ماند |
| ز بسکه آبلهٔ دل ز هم نمی گسلد | نفس برشتهٔ گوهر کشیده میماند |
| زمین ساکن هر شش جهت چو آئینه جولان | بدست و زانوی ماتم رسیده میماند |
| ز رشتهای شرر کم که چشم بد برسا و | زمین بصفحهٔ مسطر کشیده مے ماند |
| ز بسکه مردم دنیا تمام بیهوشند | جهان بخانهٔ صورت کشیده میماند |
| شکست حادثه را چین نارسائی نیست | رسیده نی بغزال رسیده مے ماند |
| نگه بهای سعادت هوای من دارد | که دل بطائر شهباز دیده مے ماند |
| جواب آن غزل است این که گفت عارف قم | خزان بدیدهٔ هجران کشیده مے ماند |

ولہ

| | |
|---|---|
| سر و اینچنین شرم تو گرداب میشود | طوق گلوی فاخته گرداب میشود |

اسیر زلف تو شد از ان لب تو خط
آب حیات این دل سیاه ندارد
اشک مرا بدون صدف دلی پذیرفت
وای بشخص کم حلاوت نداره
هر که برادر زود براه محبت
قالب ما سی و عمر کلاه ندارد

صائب اگر قدر خاک راه ندارد
در نظر اعتبار عمر عزیز است
قطره گر دود تو پیشگاه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشرب
از غم ان در بهشت راه ندارد
در دل ما سبزه آه سر و دیباغ
زاغ عشاق مرا نگاه ندارد
کشمکش بردن هر زه از سینه صافی
پایهٔ همتی این چنین سپاه ندارد

ن از ن اختیار عشق

دیوان صائب ۴۵۶

صائب

[illegible]

درکوی عشق درد و بلا کم نمی شود
در باغ خلد برگ و نوا کم نمی شود

تیغ شهادت است قلم را علاج
این تشنگی به آب بقا کم نمی شود

موج از شکست روی نمی تابد از محیط
اخلاص ما به جور و جفا کم نمی شود

آنرا که چون بهشت رگ گردن بود بلند
آتش خدنگ بلا کم نمی شود

هر داغ حسرتی که کم از آفتاب نیست
عمر شب فراق چرا کم نمی شود

دندان بدل فشار گر اهل سعادتی
بی استخوان غرور هما کم نمی شود

سیری ز وصل نیست دل بیقرار را
از کاه حرص کاهربا کم نمی شود

نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها
تا زنده است حرص گدا کم نمی شود

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت
اندوه روزی از دل ما کم نمی شود

قاصد تسلی دل عاشق نمی دهد
شوق حرم به قبله نما کم نمی شود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
درد سخن به هیچ دوا کم نمی شود

در دل پرشور ما گیسو تا آشفته شد
لاله را پیمانه ها خود را به صحرا ریختند

[illegible] منصور را
در نمی ماند بر این می از ساغر مینا ریختند

شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر
هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت
نخل ایمن در کنارش چون مریم ریختند

طرف داغ آتشین عشق گردون را نبود
عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

[illegible]

۴۵۶

چشم این خستگان آب سیاه آورده است | تا ز سرچشمهٔ حیوان خبری یافته اند
سالها کشف لب خویش چو دریا زده اند | تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند
بار برداشته اند از دل مردم عمری | تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند
سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند | تا ز چاک جگری خود سحری یافته اند
گر سر از جیب بیابان نزد بیرون معذوراند | در نهانخانهٔ دل سیر سفری یافته اند
بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب | تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند
دل شان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است | تا ز سر رشتهٔ مقصود سری یافته اند
دست بیداردلان آبله فرسوده شده | از تن خانهٔ تاریک دری یافته اند
همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش | بارها سوخته تا بال و پری یافته اند
گلشن از رخنهٔ دل پای مرو زنهار | که درین کوچه سیمرغ پری یافته اند
گرد مجنون نظرباز غزالان شب و روز | چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته اند

دل بهشت چندین تقدیر الهی می طپید | می‌شود قلاب حکم تیر ماهی می طپید
ز اضطراب دل درون سینه ام آرام نیست | بحر بی هم سخن چندانکه ماهی می طپید
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن | عارفان را دل ز اسرار الهی می طپید
پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون | ذره را در سینه دل خواهی نخواهی می طپید

[illegible]

[illegible]

مصفا تا نگردد دل ز تن جان بر نمی آید
نگردد پاک تا یوسف ز زندان بر نمی آید

گریبان پشت سر را چاک خواهد کرد اشک من
تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید

براه دشمنان خود که این خار گلی ریزد
که از بیش و چشم من چو مژگان بر نمی آید

دل گرمم که هنگامه آرائی کند ورنه
بااین بزم خنک خورشید تابان بر نمی آید

چه حیرت چشم بندی میکند در خواب عالم را
چرا از ابر آن خورشید تابان بر نمی آید

حیا چندانکه خود را میکشد در پردهٔ شبها
بشوخیهای آن چاک گریبان بر نمی آید

تو تا از پردهٔ چشم و حیا بیرون نمی آئی
نگاه از دیدهٔ عاشق لبالب بر نمی آید

که این شمشیر زنگ مصرع رنگین
که این رنگ شیرینی بنیستان بر نمی آید

کشیدم تا قدم از هستی خون عرق کردم
ازین گلهای خواب آلود آسان بر نمی آید

ز چندین پرده آگه باشد وارد غنیمت دان
که ماه مصر از چاه کنعان بر نمی آید

مگر جولان او صائب قیامت را عیان سازد
وگرنه هیچ گردی زین نمکدان بر نمی آید

شجر اگرچه پشتی تیغ شهادت میکرد
ز آب حیوان لب خشک قناعت میکرد

شیشه از غیرت آئینه دل آتش آب
خوابها معنی اگر جلوه بصورت میکرد

نیشتر آنکه دید خامه بدستش افتاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

صفحهٔ روی ترا دید ورق برگرداند
ساده لوحی که بمن درس نصیحت میکرد

گشتی حوصله طوفان شبنم میشد
گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد

[illegible]

از رخ لطافت زین

در بیابان جنون هر جا که چون لاله آتشی / عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده اند

عارفان همسایه از سعد و نحس انجم فارغ اند / صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند / با خود بهشت را ته خاک میبرند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن / با صد کمند مهر بر افلاک میبرند
در حشر سر برون ز جنت بر آورند / آنانکه سر بجلوه فتراک میبرند
آنانکه همچو غنچه گلی کم نخورده اند / چون گل ز باغ سینه صد چاک میبرند
نتوان بنور شمع سحر پشت پای دید / از حسن فیض مردم بی باک میبرند

صائب سخن ز چه تیغ شکایت کنم عارفان / از سینه گلشن آئینه پاک میبرند

گر خلق را بحرف دهن باز کرده اند / چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
با آن که از جدائی تیغ تو همچو ما / چون ماهیان گشنه دهن باز کرده اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است / چشم سهیل را به یمن باز کرده اند
[illegible] از پشت دست ندامت خورند رزق / جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند
از سفینه عالم غیب اند عاشقان / در زیر خاک بال کفن باز کرده اند

صائب سپند شبنم ما در رکاب اوست / در گلشنی که دیده ما باز کرده اند

۴۵۹

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| این جهان آئینه و هستی نقش زنگار | نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند |
| زین همه لاله آسیه داغ کرد گلزار است | داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند |

نقش پرواز ز بی بال و پری کن صائب
که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

| | |
|---|---|
| چند دستم شانهٔ زلف پریشانی بود | آرزو در سینه دم تا چند زندانی بود |
| ابر رحمت مایهٔ اشک ندامت میبرد | سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود |
| کو جنون تا سر بصحرا ایم و چون گنج دیوانه | تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود |
| خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست | جامهٔ فتحی که میگوید عریانی بود |
| خار زیر سنگ نتوانست قانت ایستد | چون امید سرکشان با گدا یکجانی بود |

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

| | |
|---|---|
| عیب جو چند انکه عیب از سر بدر می‌آورد | غیرت ما زود بر کسب هنر می‌آورد |
| گر گهر در آتش افتد بها از قیمت بود | یوسف ما در چه کنعان بسر می‌آورد |
| هر کرا چون رشته در چرخ پیچ و تاب داد | سر ز جیب گوهر سیراب بر می‌آورد |
| آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود | طالعی دارم که از دریا خبر می‌آورد |

صائب از تلخی مزاج عیب جو رو میکند
ابر من گر آب از جوی گهر می‌آورد

[illegible]

ز سیلاب پروا است

سخن تلخ شراب است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

حسن روپوشیده در خط چو عنبر کرده اند … چشمهٔ آیینه روشن چو جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین … پادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
جای حیرت نیست چشم ما اگر باشد ز عشق … اهل همت سوی البسار عنبر کرده اند
ملکها نی که دامان بر جگر افشرده اند … ساغر میخانه را پر آب گوهر کرده اند
در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب … بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
از وجود ما چه پیدا تیره دریای وجود … ماهیان این آب روشن گهر کرده اند
آبروی خام مردم را برو خیر میبرد … میوه‌های خام اندر کار عنبر کرده اند

از سخنهای چو صائب اصفهان ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

عرق چو پیرهن از گرمی شراب برآید … شفق بساغر زرین آفتاب برآید
خیال خام تو آید بدل ز بعد ز چشم … چنانکه وز گلشن ز راه آب برآید
چو تیغ تو … هم از دل … که آب در دل آهن باضطراب برآید
زگریه‌ام … حباب تر گردید … چگونه نامهٔ ما از … آب برآید
… بدست نمی برد دل ما … چو دانه سوخته باشد چه از سحاب برآید
اگر … نمیرد … از آن حریم که بوی کباب برآید

# دیوان صائب ۴۶۲

باشک دلخوش از ان رنگ ... گنبد
بهیچ حیله در آغوش ... آید
زلاله زار انجام ستاره سوختگان
گشاده اند جگر بستگان دهان طمع
بوصف زلف و رخ او رسیدن آیت
بر رنگ شبنم و گل بر زمین ... نمی مانند
کمند همت ما نیست نارسا چون موج

با این گلاب ... سبزه ساخته اند
مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند
بدیدن جگر داغ ... ساخته اند
ز بس تغافل ترا آبدار ساخته اند
کلید گنج ز ... ساخته اند
گلستان آینه را ... غبار ساخته اند
همیشه عشق ترا ... ساخته اند

چراغ دیده دلی را که چشم بر سر ساو
نصیب صائب شنیده ... ساخته اند

دائم از فکر سفر ... شوش باشد
پاک کن از ... آتش ... دل را
در سفر راه روان خویش گم ... شود
عشق حیفست ... دل ... گذارد در ...
دل ما با غم و اندوه ... آموز شود
در دو ... صندل ... عالم
دامن سوختگان ... از ... زنهار
از می لعل رخ ... هر که گرداند رنگ

قامت ... شده ... آتش باشد
... آینه حیف است ... باشد
... تیر نهان در دل ... باشد
... آتش باشد
نیست ما را خوشی کار ترا خوش باشد
ما و آن نخل ... که ... باشد
که ... خامی ... آتش باشد
... طلائیست که ... باشد

دو شکسته  دو درم  دو کباب  ز تکبیر  نرگس ز نجیر

مجموعی خاطر جمع از جهان ما استی · که تیغ راز کمر کوهسار نگشاید
زخون زیاده شود رنگ غنچه پیکان · دل غمین زمی خوشگوار نگشاید
زبان و چرخ بغیر از غبار و دود نیست · خوش آنکه چشم بدود و غبار نگشاید

مراست از دل مغرور غنچه صائب
که در بهروی نسیم بهار نگشاید

هر که با خود درد و داغ دلستان ها می برد · بی تکلف حاصل کون مکان ها می برد
آن سرو دی بخضر راه ما سبک ساران · هر نسیمی از چمن برگ خزان را می برد
حسن بی باشد خطر از دیده اهل هوس · ابر بی نم آبروی گلستان را می برد
می برند از همت پیران منزل اصفهان · تیر با خود تا هدف زور کمان را می برد
خانه دنیا عجب خانه آئینه است · هر چه کس آورد با خود هم همان را می برد
حلقه چشمی که من دیدم ز دام اصفهان · از دل من خار خار آشیان را می برد
اهل غفلت نمی بینند از روشندلان · قطره آبی ز جا خواب گران را می برد
می برند از بوستان ان پر گل اصفهان · عاشق بیدل دعای باغبان را می برد

یاد لعبت او نداشت مرقد شاه نجف
از دل صائب هوای اصفهان را می برد

جهان ستان کی تا تیغ ما نمی تواند شد · فلک ارا کجا انگشت پا نمی تواند شد
نشد تا چشم من از شوق تو آبی به سیاحی · که کوه قاف هم پرواز عنقا نمی تواند شد

۴۶۳

سیاه روزی ما نیست قابل اصلاح · ز مهر گره برسر زلف شام ما افتد

دیوان صائب ۳۶۴

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سر به هوا کرد

این خانه خرابی به حبابیست سزاوار
از آب چو آن خانه بنا نیست جدا کرد

بی جذبه به جایی نرسد کوشش رهرو
بیگانه‌ام از ره که توان رو به قفا کرد

در رنگ رسن چاه شود دیده حسرت
انداختش آن کس که درین راه عصا کرد

بی پیچ طلب وی ندهد هر چه بخواهی
دولت عجبی نیست اگر رو سوی ما کرد

در معرکه عشق دلیرانه بتازید
بی پیچ و در دریا نتوان مشق شنا کرد

دور فلک از زمزمه عشق تهی بود
این دائره را خامه صائب بنوا کرد

پی بهشت است که آن بند قبا بگشایید
در فردوس به روی دل ما بگشایید

وسعت دائره کون مکان عیان نیست
که به یکبار دل و دیده ما بگشایید

دولت باقی و این عالم فانی هیهات
این خیالیست که از بال هما بگشایید

ره نوردان توانید در طلب هر گام
جوی خون از نظر راه نما بگشایید

ای لب ناخن تدبیر که از دست رود
تا گره از دل غمدیده ما بگشایید

سوخت شمع من آشفته و داغی برجاست
رشته نیست غم از گره پا بگشایید

کیمیا گر نکند چشم به قلب سیاه
بی نیازان به جهان چشم کجا بگشایید

عاشقان را نتوان دست به زنجیر نگاه
وه مقامی که ره ملک فنا بگشایید

سپر انداختگان دست درازی دارند
که فلک را ز زبان تیغ جفا بگشایید

موشکافان که گره‌های فلک واکردند
کار ما یک عقده از آن کار دو تا بگشایید

[illegible]

تا بان گنج گهر دیده بدبین سپند
لاله در سنگ نهان بیع دل آتش ستان
عشق و هنگامه آغوش طراز پیچ و تاب

جنون شیشه ست که بر چهره ویرانه زدند
سکه نام بنام من دیوانه زدند
شمع دستی ست که بر چهره ویرانه زدند

صائب از شرم برون آکه در روز ازل
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

دل دران آینه سیما جای خود وا میکند
سوختگان دود در دل آتش میکنند
طوطی از شیرین زبانی محرم آیینه شد
شد خراباتی که آب رو به کسان خویشتن
تا خرج چو سر شود در چشمه فولاد بند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین
روی شرم آلوده در گلزار جنت محرم است
از هوا گیرد جبین پاک را سیمین برات
از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن

شصت چون قسمت پیکان جای خود وا میکند
شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند
در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند
در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند
در صدف ابر نیسان جای خود وا میکند
گل دران جا که گریبان جای خود وا میکند
شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

دورباشی نیست حاجت مهمان عشق را
برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

شیر سیکه بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظر دوخته محجوب نباشد

۴۶۵

میان راه چو عیسی ... منزل
ازین گروه بهمت کناره خواهم کرد
لباس عاریت نو بهار [illegible]
چو عنبر از نفس [illegible] بهار خواهم کرد
ز اشک روی زمین را [illegible]
پر از ستاره [illegible] افلاک
مرا به همت مردانه [illegible] خواهم کرد
[illegible]

[illegible]

اگر حیات بود [illegible] خواهم کرد
[illegible]

چو صبح یکدو نفس گر حیات
کند خرد

اگر دهند بمن باغ خلد را صائب
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

حرص از تشنگی افزون بزر و مال شود | چشم آئینه کجا تیره ز تمثال شود
بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست | عرق از بار گران قسمت حمال شود
تا نمیرد نرود ز کشش پای حریص | راحت مور در آنست که پامال شود
چون شب تار بیکرو ز سیه میسازی | که ترا زودی زمین پایهٔ اعمال شود
بشکستی که ز دوران رسد آزرده مباش | گر قفس چون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی | زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف گره میسازد | دزد را هر که شب تار بدنبال شود

صائب از چرخ همین کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

یار ما در کشتن عشاق درهم کی شود | آشیان باغ بهار از نخل ماتم کی شود
عشق با نقص بصیرت را نمیگردد نصیب | مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود
مهر خاموشی نگردد پردهٔ اسرار عشق | بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود
از گهر گرد یتیمی بجز نتوان شکست | کلفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود
عقدهٔ گردون چه با بیش آه عاشقان | سکهٔ ابرو بزور زخم برهم کی شود
صبح دارد خنده بر اختر فشانیهای چرخ | زخم چون کاری شود از زخم درهم کی شود

مصر از چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل — تا برافروخته از سیلی اخوان نشود
اختیاری نبود گریهٔ روشن گهران — دیدهٔ شمع به مقراض چو گریان نشود
دست گلچین ورد از کار سبکباری گل — دل پروانه تسلی به چراغان نشود
نیست در عالم تسلیم پریشان نظری — دیدهٔ گشته محالست که حیران نشود
موم در دامن دریای کرم عنبر شد — کفر در عشق محالست که ایمان نشود
سیرچشمی و بزرگی نشود باهم جمع — مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود
گر با این پرده برآید ز پس پرده بهار — **صائب** از توبه محالست پشیمان نشود

زپیری حرص دنیا نفس طامع را دو بالا شد — گدا را کاسه در دیده از کوری مینا شد
نگردد تنگ از سنگ ملامت شهر کوهکن — گر از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد
ز هم چشمی بلائی نیست بدتر عشقبازان را — زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا شد
نمی آید بهم چون طوق قمری حلقهٔ دستش — نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد
تعجب نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم — نه آخر مومیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد
نمیدانم چگویم شکر آن غارتگر دلها — که از سودای او هر ذرهٔ خاکم سویدا شد
ندارد تاب دست انداز **صائب** دامن عصمت — که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد — علم زلف در آن گرد نهان خواهد شد
شوق خواهد تن افسردهٔ ما را جان کرد — تا قفس طائر ما بال فشان خواهد شد
چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل — گر سر کش سراپا خواب گران خواهد شد
قامت هر که شود خم ز عبادت **صائب** — خاتم دست سلیمان جهان خواهد شد

در غریبی ماند هر کس آشنای خود نشد
[illegible]
هر که از سوز درون شمع سرای خود نشد
تا قیامت در حجاب ظلمت [illegible]
[illegible]

بوصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری
که عکس نیست ز ناگاه من آهن ربا خیزد
درون پرده دل با خیال خویش خوش دارم
[illegible]
دو عالم را بیک پیمانه می‌بخشند [illegible]
[illegible]
که از بزم تو [illegible]
مکن تاثیر در افغان [illegible]
که دل را آب سازد ناله گر آسیا خیزد
سعادت نیست [illegible]
نخواهم دولتی کز سایهٔ بال هما خیزد
اگر قسمت نگیرم دست [illegible]
چو از پای طلب آید [illegible]
زمین پرور کند پهلو [illegible]
که از پهلوی [illegible]
کجا سازد [illegible] صائب نظر [illegible]
که سازد چشم روشن گریه کز توتیا خیزد

هر که در اینجا بهشت دلگشائی خود نیافت
دوزخ دربسته ما خود بزیر خاک برد

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می‌چیند
صدف از خوان خانهٔ خویش گهر می‌چیند
سخن عشق بود صیقل آیینهٔ جان
از دل سوخته زنگار شرر می‌چیند
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد
دامن از کشتی با موج خطر می‌چیند
کام جرصست که از شهد نگردد شیرین
ورنه قانع ز نی خشک شکر می‌چیند
هر که از خم زبان سید آزار مرا
خس و خار نیست که از راه تو بر می‌چیند
سیر نه طعنهٔ غفلت بتو کافر نعمت
بور هر ریزه که از راه گذر می‌چیند
گل بیچاره بود قسمتش از خارستان
هر که از باغ جهان گل بنظر می‌چیند
با ادب باش درین باغ که هر کس اینجا
می‌نهد بر سر هم دست ثمر می‌چیند

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک سرمست گل از کوه کمر می‌چیند

نه ماتم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد
سپند از آتش ما تنگ دستان بینوا خیزد
بپوسند ابر خشک از می گلگون نگردد کم
مگر در سوختن چین از جبین بوریا خیزد
پشیمانی ندارد در طلب از پا فتادن
درین وادی کسی از پا درآید با عصا خیزد
مخامدشی مباش از انتقام عاجزان ایمن
که سیل از کوهسار خاکساران بی‌صدا خیزد

[illegible]

ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند
از زمین پست تا اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان مشهر از غریبی فارغند
چون کمان از خانهٔ خویشند هرجا میروند

روح مجنون از تنهائی بر دل می آورند
عاشقان از شهر هرگاهی بصحرا میروند

موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی
راههای مختلف آخر بیکجا میروند

دامن مادر و آغوش پدر بگزیده اند
طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند

خانه پردازان چو سیلاب جهان آب و گل
بی توقف راست تا آغوش دریا میروند

رهروان را چشم شور صبح میسازد خنک
زین سبب این راه را مردم بشبها میروند

از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند
اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند

فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت
مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خودی بگریختند
زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا مجال مرا چاره ساز می آرد
ز خویش هر که مرا برده باز می آرد

اگر نه عشق حقیقی در نهان باشد
که روی من بجهان مجاز می آرد

کند ز کعبه دلالت بدیر حاجی را
مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد

بمهرهٔ دل موم من چه خواهد کرد
رخی که آتش را در گداز می آرد

بحمله کوه گران را سبک رکاب کند
غمی که بر سر من ترکتاز می آرد

اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت
که تاب جلوهٔ آن سرو ناز می آرد

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد | نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من از آن زلف بجا بود | سرزد خط بیرحم و گرفتار ترم کرد
فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف | از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد
هر خال نه رخسارهٔ او داغ غریبی ست | آن حسن غریبی که چنین دربدرم کرد
فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه | رفتم که خبر یابم از او بیخبرم کرد
شد مردمک دیدهٔ من گردش افلاک | تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبان را | سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
از روسیهی نیست سزاوار سفیدی | چشمی که بدآموز بخواب سحرم کرد
زان روز که افتاد بپای تو ز جسمم | هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم | این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد
از مرگ محالست شود تلخ دهانم | زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد

والسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله خرابی بسرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد | ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که از چشم باغ روشن شد | ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
مرا بدیدن چشم است نامهٔ اعمال | که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه اش دائم آب میگردد | ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته است ... ز آب آینهٔ این شست و شو نمی آید

ز جنبش مژه آسوده است قربانی ... تردد از دل بی آرزو نمی آید

شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح ... علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید

چنان که شبنم ما همچو نقطهٔ پرگار ... برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی آید

بپای خم برسانید مشت خاک مرا ... که دستگیری من از سبو نمی آید

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب ... چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

زبان عشق نه پیچید بحرف طول امل ... بنوک خامهٔ تقدیر مو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صائب ... دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید ... دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید

جای رحمست بر آن مغز که در بزم وجود ... از دل سوخته بوی کبابی نکشید

خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب ... بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید

رشک موج سر آبست در این دشت مرا ... که ز دریای کرم منت آبی نکشید

هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خموش ... در خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید

راه چون خضر بسرچشمهٔ توفیق نبرد ... در تهٔ پای خم آنکس که شرابی نکشید

شد ز تبخالهٔ بی آب گهر قانع ... صدف تشنهٔ ما بار سحابی نکشید

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد ... نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

جمعی که بیکتائی گلشن نرسیدند

صائب ورق دفتر گل را شمارند

من کیم تا یار سوی پرواز بفریادم رسد

آه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد

دامن صحرا مگر از بهر فریادم رسد

شوق من از بهار گل اندام تازه شد

امید من به بوسه و پیغام تازه شد

داغی که آن نگار ...

از دی که گرم لاله گلفام تازه شد

زان خنده‌ای که غنچه بر وی ... کرد

شاداب ... مستی دل خودکام تازه شد

... که داشتند حریفان بنقل ...

از چشمک ... بادام تازه شد

[illegible]

شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست

مطربی کو تا زتب سودا افسر یادم رسد

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند

حرص را از ریشش دندان غم روزی فزود

رشتهٔ طول امل کرده است مردم را مهار

گوهر دندان پیری ریخت چون شبنم بجا

از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد

آب شد دل زانتظار و چهره مطلب ...

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم

از دو صد خرمن تهی چشمی بابن غربال ماند

زنگ این نقد روان در کیسهٔ آمال ماند

خضر شد زین کاروان هر کس در دنبال ماند

عقده‌ها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند

یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند

در دل آیینهٔ ما حسرت تمثال ماند

نقش پایی چند از طاوس رنگین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون

حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد

تا به یکی بوسه خوش کند دل عاشق

غوطه بخون شفق دهید چو صبحش

گوشه نشینی براق عالم بالاست

هر که فرو برد سر بجیب تامل

روزی مقسوم اگر نیست خورمی که بخواهد

از دل سنگ آه عاشقانه برآرد

زان دهن تنگ صد بهانه برآرد

هر که نفسهای بیغمانه برآرد

بیضه پر و بال از آشیانه برآرد

کشتی از این بحر بیکرانه برآرد

حاجت موری بیک دو دانه برآرد

[illegible]

سیکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر
سالها خون جگر در خامشی نشستن مشکل است

بیستون خامش نشد تا کوهکن از پا فتاد
عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب یار عشق
دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شود
گوشه گیری فیضها دارد درین چشمت سیر
ناقصان را شهپر عجز است دنیای خسیس
دیده‌ها شمع را رزق خون خود را میخورد
آتش سوزان چو دنبالکی شمیمی پیدا کند
راستی دامان جمعیت بدست آورده است

راست هر مژگان او سر دلیری می‌شود
قطره از دریا چو در پنهان کند گوهر شود
چون شکر با خار آمیزد زبان آور شود
ورنه در هر دل تپیدن عالم دیگر شود
رشته در عقد گهر هر روز لاغر میشود
رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود

در دل پر آتش خود جا صائب چون دهم
نازنینی را که گل در پیرهن خنجر شود

دل بدشمن چون مقابل شد مصفا میشود
خودنمائی کار ما را در گره انداخته
چون نه در بیرون باغ آن یوسف گل پیرهن
با خیال یار خشنود است چشم ولی
صائب از اندیشهٔ آن زلف کاکل

سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
قطره چون پیچ داشت دست از خویش دریا میشود
گل بدامان گیرش دست زلیخا میشود
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

گر آتش خشن پوشی نبینم پیراهن خاشاک میگردد [illegible]

فروغ شمع بسیار است منظور چشم روزن را
اگر پاکست دل آخر نظر هم پاک میگردد
محوز چون غنچه گل بازی باد صبا صائب
که جمعیت نگردد خاطر غمناک صائب

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی بسگ هرزه مرس نتوان کرد
اینقدر گر توقع جاهلی چند بود شاد بسم
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

شود مایهٔ بیغمی تلخ کامی / که یکچند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی / که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون / که بر مهرهٔ گل نخسپیده باشد
درین مزرع آن دانه سرسبز گردد / که در قبضهٔ خاک پوسیده باشد
سرفرازی آنرا رسد در گلستان / که چون سرو دامن بخود چیده باشد
درین ره که پا در رکاب است منزل / چه آید ز پائی که خوابیده باشد
حجابیست کز گوهرش نیست لنگر / بزرگی که جز خویش سنجیده باشد

ز رنگین کلامان شود همچو صائب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

آسمان تا بود با اهل سر بیداد بود / روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
آستین چندانکه افشاندیم دست از ما نشست / در دل ما ریشهٔ غم چون جوهر فولاد بود
سرو چون شمشیر زهرآلود می‌آید بچشم / بسکه از سیر گلستان تا تو دل ناشاد بود
زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من / هر خشن پوشی که دیدم جامهٔ صیاد بود
میکند اهل هنر نام بزرگان را بلند / بی ستون آوازه گر داشت از فرهاد بود
از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود / دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود
اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت / هر چراغ بزم ما در دست صاحب باد بود
از ندامت سوخت هر کس سینه‌ای را زخم زد / مرهم این صید از خاکستر صیاد بود

[illegible]

[illegible]

صائب از یاد وقت ایام جوانی را مپرس
کیست تا در خواب آن خواب فراموش آورد

زآه عاشقان اندیشه آخر نمی‌دارد
زرد روی ... دیده مجمر نمی‌دارد

درین گلزار زیبنده است تاج زر به مینای
که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمی‌دارد

ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان
نی کز چاه می‌آید برون شکر نمی‌دارد

خورد داروغم دنیا غرور عشق را نازم
که دامان ... هر دو عالم بر نمی‌دارد

غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطان را
که باغ خلد این سبحان جان پرور نمی‌دارد

ز بخت تیره‌ام باشد غبار آلود خط او
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمی‌دارد

بلوح ساده از نقش ... صلح کن صائب
که چون آیینه گرد ... صیقل جوهر نمی‌دارد

جان در بدن خاکی ما رنگ برآورد
این گوهر صاف از صدف این رنگ برآورد

در هر نفسی دست دگر بود چه سرم
در پیچ ز افسر دگیم رنگ برآورد

در قطره چه مقدار کند جلوه ...
این دائره‌ها چشم مرا تنگ برآورد

عشق تو حوالت بدل سوخته‌ام کرد
تا همچو شرارم ز دل سنگ برآورد

تمکین خورد آنکه ز کعبه است گران تر
سیلاب خرام تو سبک سنگ برآورد

بردار دل خویش که در کشتی عشق
چند پیرهای سپر او هم از او رنگ برآورد

از عشق تنگ دیده تن خاکیم ...
از پرتو می جان من این رنگ برآورد

۴۷۵

خورشید نفس سوخته آید به تماشا
تا آن رخ گلگون خط سبز رنگ برآورد
در بیضه تمنای چه قدر بال کشاید
این دائره با چشم مرا تنگ برآورد
از آتش رخسار تو ...
[illegible]

آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج | چون شب شود گدایی در خانه تواند
جمعی که آشنایی عالم بریده اند | در جستجوی معنی بیگانه تواند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه‌ای | این خاک طینتان همه پیمانه تواند
ما خود چه ذره‌ایم که خورشید طلعتان | با روی آتشین همه پروانه تواند
آزادگان که سر بفلک در نیاورند | در آرزوی دام تو و دانه تواند

صائب مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بر افسانه تواند

روزی که مرا نسخ نفس وا تمام سخن شد | شد طوطی چرخ آینه و واله من شد
هر ناله فغان کز دل پر درد برآمد | شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
خاری که کشیدیم ز قدم راهروان را | چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
در خدمت آیینه دلی صرف شد ایام | عمری که مرا صرف به پیرایش تن شد
ریحان که رخ گلشن از تازه و تر بود | از تازگی خط تو تقویم کهن شد
هر آه که بیجاست برآمد ز دل من | از مهر برون آمدن از خویش رسن شد
هر تیر که این چرخ سیه کاسه نشان شد | هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد
هشدار که از باغ سر افکنده برون رفت | هر کس که ستایید تماشای چمن شد

عمریست که در بوته فکرست گدازان
صائب مگر نیست اگر بال سخن شد

۴۷۷

از غبار دل باز و سنبل و ریحان گردد
خون اسیر ... گلگون ... شوخی مژگان گردد
... [illegible] ... سرجان گردد
... [illegible] ... شهرهٔ بازار مغیلان گردد
تا که بیدار از این خواب پریشان گردد
دیدهٔ مور اگر ملک سلیمان گردد
... [illegible] ... نیست که حیران گردد
هر که با کام ز خودی دست و گریبان گردد
... [illegible] ... ز منصور بیابان گردد
که چو حسن تو بازیچهٔ طفلان گردد

... [illegible] ... صائب ...
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده‌اند
چون ... باده سر ... نهاده‌اند
در دامن ... دو عالم ... [illegible]
دستی که عاشقان تو بر دل نهاده‌اند
پاک ... سینه ... [illegible]
چندین هزار آینه بر دل نهاده‌اند
... [illegible] ...
از سر گذشته پای بمحفل نهاده‌اند
این خوابگاه ... [illegible] ...
تاج و تخت شاه مقابل نهاده‌اند

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد
کشتی تیغ چه اندیشه ز طوفان دارد
غمزهٔ شوخ ترا نیست محرکی درکار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما
... [illegible] ...

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی / که چراغی بسر خاک شهیدان دارد

نتوان جمع بشیرازه سامان کردن / خاطری را که غم رزق پریشان دارد

پیشتر ساده دلان کشته شمشیر خودند / صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب / روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

کنند اهل جهان سیر و سامانی چند / در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

چرخ کز خون شفق چهره خود دارد سرخ / چه سرانجام دهد کار پریشانی چند

زین گلستان که چو گل خیمه در انجا زده‌ام / چیست در دست تو جز خاک کف پیمانی چند

دو سه روز است تماشای گلستان جهان / در دل خود بنشانید گلستانی چند

نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری / پوشش اسپند چه دارید ز عریانی چند

دل سیه شد ز پریشان سخنان چو ... / تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود / چه تراوش کند از سینه سوزانی چند

آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت / کاش میزد بدل سوخته دامانی چند

چکنم آه که هر لحظه برون سر آرد / عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

شد ز بی صبح قیامت عالم پر سوز / چه کند دل بشکرخنده پنهانی چند

وقت آن راهروی خوش که چو دریای شراب / دارد از موجه خود سلسله جنبانی چند

رهروان توجه پروا علائق دارند / چکند خار باین برزده دامانی چند

شراب خانه اش از سینه جوش زد صائب
ز هر خار محبت دلی که پر خون شد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پر خون از یمن دارد

کیست آمدن و رفتن سبک چو مهمان
شکوفه جامه احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که به وحدت سرای دل شد بند
حضور گوشه خلوت در انجمن دارد

دلی که سوخته آن لب چو شکر شد
چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد

سهیل اگر چه کند سیر لاابالی وار
به هر طرف که رود چشم بر یمن دارد

دلی نهنگ گوهر شود که چون دریا
هزار مهره گرداب بر دهن دارد

چنان ز روی تو گردید عام بیهوشی
که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد

ز نافه باد صبا ناامید هوس بسته
ز هر غزال به آن زلف پر شکن دارد

چه سر چه با سخن چین دید نظر باز
که راه حرف به آن چشم خوش سخن دارد

ز ناله که کند خامه میتوان دانست
که کوه درد به دل صاحب سخن دارد

ز یوسفی که ترا در دل است بیخبری که
دگر نه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان صائب
خبر ز جای نشستی گنج آن دهن دارد

چو غم ز سینه بیاد و جدال برخیزد
چه تشنگی به سراب از سفال برخیزد

ز آب سبزه که خوابیده میشود بیدار
ز دل به باده چه رنگ ملال برخیزد

۴۷۹

صرف افسوس شود [illegible] / هر که ناسوخته چون شمع ز محفل برود

این نه راهیست که [illegible] / [illegible] لب ساحل برود

سوزن [illegible] / [illegible] گردد

خون چون [illegible] / [illegible] از دیده قاتل برود

[illegible] رحم [illegible]

هر که خواهد به تماشای [illegible] / [illegible] محمل برود

[illegible] دل لیلا

آن نه موجیست که از خاطر ساحل برود

یاد آن جلوه [illegible] / [illegible] از دل برود

این نه نقشیست که [illegible] / [illegible] از دل برود

[illegible] که از دل برود

سخن از دعوی گفتار قلم را لب بست / عیسی این مهر خموشی به لب مریم زد

[illegible] نسبت ز شورابه دریا دایم / هر که چون دانه گوهر [illegible] قدم زد

هر که قد ساخت دو تا پیش جهان [illegible] / بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد

گرچه جان بخش بود همچو مسیحا نفست / پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق چسان پاست خود در دست کند / که فلک در ته این بار گرانش خم زد

از تپش منع دل بی سر و پا نتوان کرد / منع سیلاب ز قید سلسله نتوان کرد

نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ / دل ز دلدار به تهدید جدا نتوان کرد

با گهر از صدف پیچ گذشتن مشکل / در جهان چیست که در عشق ادا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از سنگ آتش دارد / استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد

سد آیینه تو پیش نظر تا باشد / چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

شود از سجده حق آینه دل روشن / بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد

در حریمی که کند دلبر ما دست بلند / چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد

صبح در خون شفق سپید و میگوید / که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد

نگذری تا ز سر دانه خود چون پرکاه / دست خود در کمرکاه ربا نتوان کرد

بی زبانی که گشت خار مغیلان صائب / دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد

دیده [illegible] روزنه اش داغ ندامت گردد

ناامید از در هر خانه که سایل برود

هر که باری ز دل راهروان بردارد

راه چون راه سبکبار به منزل برود

ساده لوحی که شکایت کند از [illegible]

واگذارش که چو غواص که با ساحل برود



[illegible]

بهار میرسد آماده جنون باشید ز جوش لاله مهیای جوی خون باشید

ز نسیم بگلزار میتوان ره برد چه لازمست مقید برهنمون باشید

بخوشدلی گذرانید زندگانی را اگر چه لاله و گل کاسه سرنگون باشید

فسون باده شما را بدام می آرد اگر هزار خردمند و ذوفنون باشید

بفکر پوچ نگردید چون حباب گره ز شور موجه این بحر نیلگون باشید

چرا ببادهٔ شما را بموج می آرد اگر چو کوه زمین گیر از سکون باشید

ازان بداغ شما را جنون سراپا سوخت که با هزار نظر واله جنون باشید

به نیم قطره قناعت کنید از دریا که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

بنوش بهار بنوشید باده چون صائب بهار چون گذرد یار ذوفنون باشید

ترانهای جهان گرچه مختلف رنگ اند تو چون زپرده برآئی همه یک آهنگ اند

بداغ چارهٔ دیوانگان عشق مکن کدام پلنگ دشان با ستاره در جنگ اند

چو آب مردم روشن دل از سبک روحی بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگ اند

سپهر کوزه سربسته ایست در خم او ازان شراب که مستان عشق گلرنگ اند

مپرس سوختگان را ز سختی ایام که همچو تخم شرر آرمیده در سنگ اند

ازان گروه طلب چاشنی حلاوت عشق که در شکنجهٔ ایام از دل تنگ اند

ببین بدست نگارین نازک اندامان که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند

کدام آینه صائب ما تواند دید ز آب گوهر ما نه سپهر در زنگ اند

لب پیاله شود غنچه از نهایت شوق
اگر دهان تو عکسی به ساغر اندازد

بغیر خامهٔ گوهرفشان من صائب
که دیده مرغ ز منقار گوهر اندازد

| | |
|---|---|
| غافل نظر به چهرهٔ زرد منش فتاد | زانروز یار از رنگ رخسار کاه شد |

صائب چه اعتبار به اخوان روزگار
یوسف به ریسمان برادر به چاه شد

| | |
|---|---|
| تاکه چتر زراندود آفتاب بود | هلال عید باندازهٔ رکاب بود |
| همان خورم برگ خواب بنیش بیداری | اگرچه نشترم از پرده‌های خواب بود |
| فزون بشیشه ما سنگ محتسب زنهار | کبوتر حرم ما بط شراب بود |

ولهٔ

| | |
|---|---|
| چون شبنم قی بر رخ جانان ننشیند | در آب بعرق چشمهٔ حیوان ننشیند |
| شرمندهٔ خون گرمی اشکم که بعمر | نگذاشت مرا گرد بمژگان ننشیند |
| دل صاف کن آنگاه زناصح طلب کین | از آینه طوطی بدبستان ننشیند |
| مژگان شرم بوسه زنم بر گل رویش | در چشم اگر خار مغیلان ننشیند |
| آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی | شرطیست که یکچند بزندان ننشیند |
| از طعنهٔ خامان نشود کند طبیعت | کی آتش ما شود زیده بدامان ننشیند |
| گر خضر به بیند لب جان پرور او را | در ماتم سرچشمهٔ حیوان ننشیند |

هرکس چو تو صائب بتکلف نکند زیست
پیوسته چو گل خرم و خندان ننشیند

| | |
|---|---|
| چو تیغ او بجبین چین جوهر اندازد | به نیم چشم زدن فتنهٔ سر اندازد |

دست هر کس را که میگیری در آیین وفا
هر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میشود شیرین بمهلت آب در یاد صدف
میگساری مایه اشک ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان معترض
خورده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

تا پریشانست دل در شهر بند کثرتی
خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود

پیش اهل دل ندارد قوت سطوت ذلتی
بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود

عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان
عقل خاص آنکه دل سر داز نصیحت میشود

از تماشا دیده عاشق نمیگیرد قرار
لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود

تا بر آمد از وطن یوسف عزیز مصر شد
دانه گوهر در زمین پاک غربت میشود

هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت
چند در ویرانه از اهل سعادت میشود

صائب از هر کس که داری شکوه ای اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که بتسلیم و رضا میباشند
تا بگردن همه در آب بقا میباشند

قرب از خلق مجوئید که چون موج سراب
بیشتر اهل جهان در شنا میباشند

تیز حذر باش که این پست دهان انگشتان
خانه پردازتر از سیل بلا میباشند

غنچه خسپان که بظاهر گره کار خود اند
از برای دگران عقده گشا میباشند

سنگ چون در تنگی رو بقفا میباشند
ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند

در دل سرو غم فاخته تاثیر نکرد
گردن افراختگان سر بهوا میباشند

ازلطف شربتیست که در کام ناقصان | این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بسوز عشق دهن را چو ماهیان | در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا | در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آن دم رسی بکام که چون گوشه دهن | عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
وین تلخی سپهر زراه مرو ست | تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز یاد لعل میگون تو کام جان لذیذ | در فراقت درد دل شد شیشه تلخ افغان لذیذ
گرچه در شیرینی لذت مثل آمد نبات | چاشنی بندگان بود همچون لب جانان لذیذ
از در و دیوار چاه حسن میریزد تمام | زان زلیخا را بود نظارهٔ زندان لذیذ
سبز دارد نام خدنگت کام جان شیرین کند | تیر مژگان ترا از بس بود پیکان لذیذ
گرچه آب تیغ او باشد گوارا در دهان | لیک صائب راست آب خنجر مژگان لذیذ

## ردیف الرا

ازسعی کار عشق شود خام بیشتر | پیچید بمرغ بال فشان دام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم نیم خواب | در نوبهار دور کند جام بیشتر
پیری تلاش رزق فزون را چو مرگ کند | حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق | سست غرور افتد ازین بام بیشتر

در عالمی که خرج تماشا شود نگاه
در چشم باز پردهٔ خوابست بیشتر
زین آسمان که در گرهٔ سخت گوهرست
امید من بموج سراب است بیشتر

| | |
|---|---|
| خرقه پوشان را ز مردم برد باری لازم است | رخت حمالی برون کن چون تهی‌داری ز بار |

در تلافی کوه غم بردار صائب از دل
چون سبوی باده بردوشی که آرم زیر بار

۴۸۵

| | |
|---|---|
| الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر | هر که بیگانه بود معنی بیگانه شمر |
| تلخی باده شمر تلخی جان کندن را | دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر |
| نشأه فیض باندازه آزار دهند | هر نگاه دل خود را در پیمانه شمر |
| خلوتی کز خودی خویش تراست اند | گرچه باشد حرم کعبه جهنم خانه شمر |
| هرچه بی جذبه توفیق ترا پیش آید | گر همه خضر بود سبزه بیگانه شمر |
| شکوه رزق بود همچو تنک حوصلگان | در گلو گریه گره چون شود دانه شمر |
| سخنی کز اثرش آب بسوزد در چشم | گر همه سحر حلال است که افسانه شمر |
| سنگریزان فنا جوش بهار طرب است | هر کجا بال و پری ریخت پریخانه شمر |
| در خرابات جهان حوصله پیدا کن | چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر |

راه چون در حرم شمع نداری صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

| | |
|---|---|
| نیست بیرون ز تو مقصود نگاه تو بگذار | چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار |
| با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد | کوزه خود بشکن لب بلب جو بگذار |
| خون شود مشک ز همصحبتی ناف غزال | دل خون گشته بآن حلقه گیسو بگذار |

تا گل شکفت شمع دگر سر برون نزد
داغم ز تیره بختی پروانه در بهار

[illegible] چشم [illegible]
محتاج نیست خواب بافسانه در بهار

آغاز عاشقیست [illegible]
جهل است آشنائی دیوانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا [illegible]
یک [illegible] گریه مستانه در بهار

صفای یار بدیدن نمیشود آخر
گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر

شکایتی که ز زلف دراز او [illegible]
بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر

فغان که [illegible] یار را [illegible]
که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر

چه البت بجگر تشنگان نمیبخشد
عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر

[illegible]
زبان [illegible] بریدن نمیشود آخر

فلک ز گردش خود ماندگی نمیداند
جنون [illegible] بریدن نمیشود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب
که [illegible] بدیدن نمیشود آخر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار
میتوان گل چید از خمیازه او در خمار

خواهد افتادن ز چشمش مستی دنبال دار
گریه بینی چشم او را چشم آهو در خمار

[illegible]
میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار

میتوان کردن [illegible] آتش [illegible]
ز انقلاب رنگ بر رخساره او در خمار

[illegible]

[illegible]

صائب حریف سیل حوادث نمیشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

تا قصر کامل بود لذت ز دنیا بیشتر
دیده احول کند عیش دو بالا بیشتر

چون زمین نرم از مین گرد بر می آورند
میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

آب گوهر میشود ایدر تشنگی چون آب شور
میطپید از تشنگان بر خاک دریا بیشتر

زشت را آئینه تاریک باشد پرده پوش
میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر

نیست باغ دلگشا چون جبهه بکشاده
میکشد صاحبدلان را دل بدنیا بیشتر

در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات
گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر

خانهای کهنه صائب بیشتر دارد گره
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

سرمایه جنون ز نسیم بهار گیر
داغت اگر بکی کند از لاله زار گیر

وا شکیبه نیست سکه نا سور سینه خویش
بی اعتبار تر ز زر کم عیار گیر

باد مراد رفت بطوفان نیستی
ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر

دیدی چگونه زد به زمین آفتاب را
از گردش زمانه دولت اعتبار گیر

ذوقیست جانفشانی یاران باتفاق
همرقص سپند شو و دست شرار گیر

ولە

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر
می شبانه بکش صبح را ز خواب بگیر

[illegible]

چون درین میدان ندارد دست پیچ گوی نیست
اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار

حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست
از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار

نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب
در همین جا کرده‌های خود بمیزانش گذار

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

صائب این آب از تنک پیدا است چون نداری بهره
شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار میگذرد ساغر چو لاله بگیر
هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر

ز نشاء سر چالاک مسی ار نداری رنگ
لطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر

بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد
چو لاله کام دل از باده پیاله بگیر

بنوش باده گلگون چو غنچه بستان کن
هزار نکته رنگین ز برگ لاله بگیر

مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل
خدای را ز خود پیش سنگ ژاله بگیر

نصیحت است ز پیر مغان بیاد مرا
غمی فرو چو بگیرد ترا پیاله بگیر

بعمر خضر چه خمیازه میکشی صائب
تو نیز کام دل از باده دوساله بگیر

درین جهان تنگ و ز تنگ پاک نگر
بدام پیشتر از دانه زیر خاک نگر

مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
اگر عروج برای همان مغاک نگر

خزان عمر شب عید باغ و بستانست
بدستهای نگارین برگ تاک نگر

گناه مانعِ ایجاد ما نشد اول / چگونه مانعِ غفران شود در آخر کار

ولـه

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر / مژگانِ بلندت ز سرِ زلف رساتر
از چشمِ هوسناک تر افتاده دلِ من / از برگ بود ریشهٔ من سبزِ هواتر
این طرفه که گنجایشِ غم میشود افزون / هر چند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
خونست ز رنگینیِ لفظم دلِ معنی / از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر

ولـه

سنبلِ او صبح را از دست برد و گل بهار / تا کند در دقتِ فرصت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلفِ او دیوانه کرد / نشئهٔ جام نخستین است سرجوش بهار
در چمن با قامتِ موزون او پیدا نشد / در کشاکش بود از خمیازه آغوش بهار
کی توانستی ز شورِ عندلیبان جان برد / از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خط دمید و همچنان رنگینیِ حسنش بجاست / در خزان شبنمست این گلزار از جوش بهار

صائب از چندین بهاران حسن امید وفا / دانهٔ بیحاصل باشد فراموشِ بهار

مطربا چنگ را بکش بکنار / رگِ این خشک مغز را بفشار
به نفسهای آتشین چون برق / از نیستانِ جسم دود برآر
پوست بر مغز بسته زندان است / مغز را از حجابِ پوست برآر
در فلاخن گذار دلها را / پس بیفگن بکوچهٔ دلدار

۴۸۵

موج سراب تشنه لبان را فریب تر
دلهای تشنه را ز دو [illegible] ناشکیب تر
صد پیرهن ز یوسف مصر [illegible]
چشم پریست ما که حسن لطیفت نشسته [illegible] غریب تر
خط است زخال و خال ز خط دلفریب تر
ای زلف و عارض تو ز هم دلپذیر تر
از شکوه نامهای تو [illegible] دارد بهار
قاصد به مکتوب ما صائب [illegible]
قد موزون [illegible] گران رو در نظر دارد بهار
بکشد از طوق قمری حلقه [illegible]
خاک را از [illegible] شد ارغوانی [illegible] دارد بهار
[illegible] از شوق عالم بالا [illegible]
دلهای که خالی از [illegible] ناشکیب تر
در بزم وصل نیست زمین [illegible] نصیب تر

ولە

آتش سوزنده را نتوان بخواب آرام داد
دوربینان از خزان تنگدستی فارغ اند
نیست ذوق سلطنت ما را اگر نه [illegible]

چوب گل می بیاستگان را میکند دیوانه تر
مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر
چون حباب هیچ در بحر فنا تاج مطر

ولە

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان بر آمده است
مرا چگونه شناسد سپهر [illegible]
ز پشت آینه روی مراد نتوان دید

فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر
دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ترا که روی تخلص هست از خدا چه خبر

ز حال صائب مسکین که خاک راه تو شد
ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار
مستی غفلت حجاب تشنه [illegible]
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند
خواب آسایش کجا آید بچشم [illegible]
از برای هوشیاران رگ هر [illegible]
هر زبان سبزه او ترجمان [illegible] است
ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند

هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار
هیچ بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
معنی پیچیده چون مو کمر دارد بهار
از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

باسبکباران چه سازد قلزم پرشور [illegible]
صحبت نیکان [illegible] از دور سوا [illegible]
بیفتاید تلخی بادام از دوران [illegible]

[illegible]

بسکه مینا اله بشوق عالم بالا نجود
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را

خاک را تا دید یکسر شد از جا بر دارد بهار
قد موزونی که تا دیده نظر دارد بهار

قاصد مکتوب با صائب همان مکتوب ماست
از شکوفه تا نفس گو نامه بر دارد بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار
نیک چون دانی که از یک سنگ ویران میشود
از زرق گردانی بال هما غافل مشو
پرده ادبار باشد اطلس اقبال او
از غرور کوشکان چندین مکدر میشوم
این دکان دارند گر رحمت چه بکشاید
یکیان در گوشه ویرانه کردن خواب امن
هیچ آبی غیر آب سرو تیغ این فتنه نیست
تا زمان بی سرانجامی مکانی بایدت
شمع دولت را به از دست دعا فانوس نیست
دامن شبها بود خط امان حادثات

خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
تا بیش بر قیاس چراغ دودمان اعتبار
آنکه مغروری بتاج زرفشان اعتبار
تخته کن گر پیش خود داری دکان اعتبار
گشت ما را نازاین نوکیسگان اعتبار
میشود معمور اجداد آسمان اعتبار
خوش نشست از گنجهای نیکوان اعتبار
بر نمی انگیزد از خواب گران اعتبار
سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
دست درویشان بگیر ای کامران اعتبار
مگذر از شب زنده داری در امان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زد و بیرون آمد صائب از جهان اعتبار

سنگ با اسلام کار خویش یکسو کرده‌ام
طوق منت برندارد گردن آزادگان

از کریبانش برآید آفتاب بی زوال
هر آن کسی زندگی را تیغ برنا کرده بود

غمزه کافر نباشد تا مسلمان دگر
ترک احسان از بزرگان نسبت احسان دگر

هر که چون دامان شب نگرفت دامان دگر
از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شب می‌بینی دل بسیر و بی اختیار
شهد گفتار ترا صائب بوستان دگر

چند روزی سیر هم دل را بیابی دیگر
تا بچشم نور وحدت سیه مست دیگر

تا بگرد شمع او گردیده‌ام پروانه وار
نیست از دنیا بریدن کار به هیچ بیش

سیلیم آب خود را طاق ابروی دگر
گشت پیرداغ پلنگم چشم آهوی دگر

سیکشم از هر پری ناز پریروی دگر
دست دیگر خواهد این شمشیر بازوی دگر

روز و شب آورده‌ام در سختی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

مبند دل بتماشای این جهان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح

گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی
چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را

چه حاجت است ازین قبله سیر آن کرد
برآ بهیچ ازین تیره خاکدان زنهار

مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گران مباش درین بحر بیکران زنهار

مخور بجای تماشا شیر استخوان زنهار
مکن ز روضه دل رو بآسمان زنهار

مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار

[illegible]

وله

[illegible]

| | |
|---|---|
| هر مرغ پرشکسته ز فکر خیال تو | دارد بزیر بال پریخانهٔ دگر |
| از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را | از کنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر |
| زلف تو راست از دل صد چاک عاشقان | در هر خم و شکنج نهان شانهٔ دگر |
| هر دم ز سایه طرهٔ کافر نهاد تو | در کعبه رنگ ریخته بتخانهٔ دگر |
| از اشتیاق ذکر تو در دیده‌ها شده است | هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر |

صائب مرا ز نشئهٔ سرشار عشق تو
هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

| | |
|---|---|
| داغ دلست عیش گلستان روزگار | درد دلست سنبل ریحان روزگار |
| چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند | خط امان ترا ز شبستان روزگار |
| در نوشخند برق خطرهاست زینهار | بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار |
| دندان بدل فشار کزین رو کرده‌اند | جانهای پاک رخنهٔ دندان روزگار |
| دادست همچو دیدهٔ قربانیان نجات | حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار |

گر دید تو توتیا قلم استخوان من
صائب نیم بار منت احسان روزگار

| | |
|---|---|
| محمل هوش بر سر راه است | سینه زنگار بسته چون مار |
| گرد غم را لب بسینه بربط | حکم بر باد کن نسیان وار |
| هر کرا درد انتظاری هست | دلش از هر صدا رود از کار |

[illegible]

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق
سنجل حیات را نبود حاصل دگر

بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را
جز پرده‌های دل نبود محمل دگر

دل در جهان مبند که بیرون ز نه سپهر
آراسته‌اند بهر تو سه منزل دگر

گردن مکش که نیست درین باغ ...
جز عقده‌های مشکل خود حاصل دگر

بهر که در محیط رضا قطره میزند
بهر موج ازین محیط بود ساحل دگر

غافل مشو ز حق که کشیده است هر نفس
دام سراب سلسله باطل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

درویش را ز خرقه صد پاره عیب نیست
محضر بقدر مهر بود صاحب عیب را

گردید رشته آنقدر ... زخم سوزن
سوزن شد از جراحت انگشت زینهار

عیش جهان نظر بغم بیشمار او
بر قیمت گهر سحاب مشود گاهی آشکار

دست نوازشی چو بزلف آشنائی
غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

هستی بسحر چون خم می سر بزمین گذار
دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

اینک سپاه برق عنان ریز میرسد
دست مروتی بدل خوش چنین گذار

بر چین چو عنکبوت کمند فریب را
زنبور وار خانه پر از انگبین گذار

کم تر نه چو خانه بسیفه زر دوجهان
بر صفحه وجود سخن دلنشین گذار

۴۹۵

سیه رود در کوچه و بازار آخر از عشق | این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار
غیر دل گر پهلوی با هیچ ... | هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل ... | عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار

کوه کن لنگر نیفکندست صائب بی کشش
نقش پا هر گه در خارا نمیگیرد قرار

هر که را چون شانه در دل زخم کاری هست نیست | سینه ... زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هر که امیدش به عصیان بیشتر از طاعت است | می برد روز قیامت شرمساری بیشتر
هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد | عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
دورتر شد راه ما از سعی ناهنجار ما | کودکان را میسازد نی سواری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد | سرفرازی میشود چون خاکساری بیشتر

زود صائب از من چون خورشید می آرد ...
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

ای ز رویت هر نگاهی گلستان دیگر | در دل هر ذره خورشید تابان دیگر
از جگر خود در ... نه سیری گر شود | اشک ریزان ترا هر قطره باران دیگر
بیقراری هر که را ... چون گردباد | میکند هر لحظه جولان در بیابان دیگر
صبر بر تیغ زبانها کن که هر تیغ زبان | کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دیگر
عالمی چون سیر چشمی نیست ... | هست هر موری درین ره سلیمان دیگر

از صحبت جانان دل آگاه نگهدار
این آینه را در بغل از آه نگهدار
شب را ... مرده و زنده نگهدار
... دامان سحرگاه نگهدار
... [illegible]

مهر از دهان شیشه یاقوت بار ...
[illegible]

فیض صبح پاکبازان است [illegible] شبها
دستار صبح [illegible] کمر نگیرد
دل [illegible] سیاه [illegible]
با [illegible]
[illegible]

دستی به آب این سفری را رکاب گیر
تسبیح را ز دست میفکن شراب گیر
ور زنده‌ای ز باده چو آفتاب کشید
دامان [illegible] دل این کباب کشید
آنجا نشین که از نفس خود حساب گیرید

صائب برون ز عالم صورت نگشته شد
از روی مشت هلال معانی نقاب کشید

بی‌فروزم رنگ ز دل آگاه [illegible]
شهری که نیست دل خام کی پریشان شد
رزق بی‌اندیشه ارباب یقین را باشد
[illegible] آینه سینه به روی گشاد

ابر فلک چهره میفشان گل از ماه ببر
چند روز پیش با آتشکده راه ببر
بگذر از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر
حاجت خویش به دیوان سحرگاه ببر

صائب ز صبح شکایت ز چه [illegible]
این غبار از دل آگاه به یک آه ببر

چون صبح هر آنکه [illegible] سیم و زر دریغ مدار
[illegible] اگر [illegible] چشم [illegible]
یکبار [illegible]
چو آفتاب اگر [illegible] تاج زر دار

ز دوستان [illegible] دریغ مدار
نظر ز [illegible] دریغ مدار
ز هیچ آبله [illegible] دریغ مدار
ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

شب زنده دار باش که آب حیات فیض | دلهای شب بود نه سحرگاه بیشتر
دارد نظر بخانهٔ خرابان همیشه عشق | ویرانه فیض مهر برد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون است فیض پیر
هرچند می‌خورد دل خود ماه بیشتر

مکن بدلبر تماشای تاب موی کمر | که دل شگاف چو تیغ است آب کمر
بخواب رفته غزالیست شوخی مژگان | نظر به پیچ و خم و پیچ و تاب موی کمر
یکی هزار بود زور بیقراری من | که شد دو تا ز درازی شب انتظار کمر
بنازکی کمر او گرچه مشهور است | به کیش او نبود در حساب موی کمر
همیشه در پیچ و ضعیف می‌پیچد | ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
گشاده‌اند بامید عالمی آغوش | فتاده است که تا بشکند آب کمر
ندیده چشم چو خود در حق میکند خطا هر | نمیشود که ز پی حباب موی کمر
دهان که بود ز شیرین آن گمان | یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
نگاه عیب نظر از هنر که موی مژگان | کند ز موی ضعیف انتخاب موی کمر
ز بس رشته درین رشته جز اشک پیچ | مرو ز راه به پیچ سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار | ز سبزه کرده خود آب را دریغ مدار

تا از آئینه به زنگ نباید بیدار
متکلم نشود طوطی شیرین گفتار

به صدف باز نگیرد گهر از دامن بحر
گهر از بحر جدا گشت تماشا بردار

دل اگر تیره نخواهی به سخن لب مگشا
که ازین رخنه نیاید به دل صاف غبار

خامشی آینه و نطق بود زنگارش
بکن این آینه را تخته مشق زنگار

سر خود داد به باد از سخن بیهوده حباب
سر بدار از لب خود همچو درین دریا بار

گفتن حرف بود خرج شنیدن چون فیل
خرج بی دخل بهم نیفتد ... شوی بی مقدار

نتوان قفل خموشی به سخن زد صائب
خامشی گنج بود کوزه خالی گفتار

۴۹۸

از جهان بستن چشم از نظر بیداران است
راست گردیدن توقع زمین گیر ... بیدار

مردم بیدار در آبرو اهل دل نیست
هر جا پی چشم ز نظاره ... بیدار

حسن بینا بست در اظهار راز عاشقان
پرده پوشی چشم از آئینه رخساران بیدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
پای چون افتد ز جا امید از ... بیدار

در خزان عندلیبان بانگ ...
چون ورق برگشت چشم یار از یاران بیدار

مانند آب و گل از سیلاب ...
چون شد از خانه برون ... بیدار

کاروان عمر را غافل سفر در پیش است
ایستادن چشم ز ... بیدار

... میشود ...
از ... بیدار

چند ...
گوش ... افسانه بیهوده گفتاران بیدار

گر به غیر از یک نوا در پرده خوش نیست [illegible] / میشود هر ذره دستافشان به آهنگ دگر

وحشت ما [illegible] دست افشان [illegible] / میکند آواره [illegible] سنگ دگر

مرهم کافور [illegible] / میشود [illegible] سینه [illegible] دگر

در [illegible] چون چشمه [illegible] / میشود [illegible] نقش [illegible] دگر

[illegible] / میبرد از خاطر آیینه هر رنگ دگر

گر به پیرنگ است صائب سعی پرزور عشق
زین قدح هر که ما میکشد رنگ دگر

از [illegible] ناپایدار عمر / گر [illegible] لب بود [illegible] عمر

[illegible] / از لب [illegible] میگذرد جویبار عمر

[illegible] / نتوان گرفت دامن باد بهار عمر

[illegible] / در چشم [illegible] جلوه ناپایدار عمر

[illegible] / چون [illegible] اختیار عمر

[illegible] / در دست [illegible] کامل عیار عمر

[illegible] / [illegible] عمر

[illegible] / [illegible] عمر

[illegible] / [illegible] عمر

[illegible] / [illegible] عمر

[illegible]

نه چون [illegible] خشک در

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر | نیستی از مور کم از شوق شکر سر برآر
نبض هر خاری که می‌جنبد درین بستان گلیست | از گریبان فنا چون [illegible] دیگر سر برآر
در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن | چون نسیمی راه برد دود ازین قفس برآر
بر در دلها چه میگردی برای رشته‌ای | دست کن در جیب خود چون غنچهٔ گل زر برآر
پیش نیسان [illegible] تا [illegible] کشا | دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر
ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو | هر نفس از جیب خود آئینهٔ جوهر برآر
چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل | از گریبان تجرد همچو گوهر سر برآر
گوشه‌ای کن توشه گر در عالم [illegible] | از غبار دل برای آرزوها در برآر
شعله سرکش ببادی میشود [illegible] | فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
تا نیفشرده است دل [illegible] | تا حیاتی هست اخگر را از خاکستر برآر
[illegible] نیست بنیاد جهان [illegible] | کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر
دل دو نیم از آه خونی [illegible] | در جهاد نفس این شمشیر جوهر برآر
شکوهٔ تاریکی دل را با اهل دل بگو | از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر
صلح کن با آن [illegible] | از جگر این [illegible] برآر
غوطه زن در آب چشم خویشتن [illegible] | پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین حیرت سراپا [illegible] کن
از سرفرازی علمها در صف محشر برآر

جهان محالست که در جسم [illegible] آخر کار
عرق فشانی محالست [illegible] آخر کار
[illegible] آخر کار
سخن حق چه محالست [illegible] آخر کار
میشود [illegible] منصور بلند آخر کار
کاوش در زندگی از خاک [illegible] آخر کار
که دعا کرد [illegible] آخر کار
که شود روزی موران لب [illegible] آخر کار

[illegible]

[illegible]

در بزم چون نسیم سبک روح سر کند / در رزم همچو کوه بود پایش استوار

گلزار را قویا به ضعیفان ستم کنند / بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار

چون نخل پرشکوفه خورد سنگ گر لطیف / با جبهه گشاده چو گل گذرد نثار

چون گل دهنده بخشد رنگین جواهر از / بر دل چو غنچه نیستش خم روا ز زبان خار

قفلی گرفتگی نبود بر جبین او / چون صبح خنده رو که برآید بروز بار

از باده غرور نکرده سیاه مست / تا شیشه بشکند لب پرشور خشکی خمار

صد قفل آتشین اگر افتد به دست او / در پایه نفس بیاد دهد چون زر شرار

غافل ز یاد حق نشود در هجوم خلق / باشد ببیان بحر زند سر کنار

سرچشمه خضر بود از حلق بی زبان / سد سکندری بود از عهد استوار

از گلشنی که اینهمه گل جوش کرده / مصداق این صفات که باشد بروزگار

دنیا نیابد پیش نظر از شکوه دین / سجاده سفیدش بود و سبحه [illegible]

یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب / بر خاره سنگ لاله دماند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار

نواب خواجه ابو الحسن آن بحر بیکنار / آن رحمت مجسم و آن معنی وقار

با نیک و بد چو آینه صاف است باطنش / ز انشسته است بر دل موری از او غبار

در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب / چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

گویا دعای خیر پدر از برای تو بود
کایزد ترا چنین پسر صاف و کامکار
هفتاد و ساله والده ... بهشت بنده را
کز تربیت ... عشق ... آورده است جذبه شوق ...
از اصفهان ... لاهور ...
با قامت خمیده ... [illegible]

[illegible]

تا دامن پیراهن یوسف بکف آری
از نکهت گل از زبانش سخن ساز
ای قاصد اگر نامه ز دلدار بیاری
از ... چو طوطی انجمنی ساز
ای بلبل ... بیدار ... چو موقوف بهار
از ... ملاح بهار ... ساز
از جسم ... کفنی ساز
از زندگی ... پیراهن خود کفنی ساز
چون کرم ... نظاره ...
از ... سخن ساز
چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز
بپیچید چو یعقوب به بیت الحزنی ساز
کمتر ز حبابی نتوان بود درین بحر
از دیده پوشیده خود پیرهنی ساز
صائب بتحقیق دگران چشم مکن شوخ
از پاره دل دامن خود را چمنی ساز
گر آبگوشه گلخن کشیده انداز
که شعلها همه گردن کشیده انداز امروز

و له

ز جوش لاله و گل گر ز کتاب میگذرد
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز

چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را
توان کشید بآغوش جای یار امروز

هوا خمار شکن گل پیاله گردان است
پیاله نوش و مینداش از خمار امروز

صحیفه رحمت حق در تلاطم آمده است
کف از شگوفه فگنده است بر کنار امروز

مشتغل عیش شب و روز را برابر دان
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر
برای کشتی می موسم بهار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
شده است سلسله گردن شکار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله که دود دراشت دل را
که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز

همین بر آینه سیل نوبهار است
اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
سینه چاکان چون قلم در سر گذر دارد هنوز

کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او
منت روی زمین بر هر نظر دارد هنوز

جلوهٔ مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است
کوه را بی سنگ از تا بکمر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد
دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت
کاکل او فتنها در زیر سر دارد هنوز

[illegible]

شمار داغ باندازهٔ هوس باشد
مقام گوهر شهوار سینهٔ ... باشد
بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن
نگیرد باده غلط سیکند آه مرا

بقدر خار و خس آتش بود شرار آمیز
شکار خار کند موج کنار آمیز
چه دل گشاید ازین چهره‌های بار آمیز
ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

شود ز خلق غریب بلایت صائب
که دیده‌ام ز مردم گلیست خار آمیز

ز قد سبز تو شد شوره زار امکان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود دلها
میان اهل جنون سبزه چون تعلق شد
برو و نیل رسان جیبش را اگر است
لباس اهل تعلق ز دوش خود بیفکن
اگر چه هست کرم را نظر باستحقاق

ز شمع سبز تو شد سجدهٔ آیت بستان سبز
چنین کند چو خضر بود آب حیوان سبز
نشد ز گریهٔ من خاک این بیابان سبز
که آفتاب شود خط ماه کنعان سبز
پناه شیر بود دست نیستان سبز
زمین پاک کند دانه را بسامان سبز

زیاده جوش زند خون شکستن صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ز آشنا بسخنهای آشنا میساز
اگر بمنزل مقصود پی نتوانی برد
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب

ببوی پیرهن غنچه با صبا میساز
بدستگیری افتادگان عصا میساز
چو غنچه از گره خود گره گشا میساز

۵۰۳

بریز در قدح گوش ارباب نی گلرنگ
که دل شکافته بود همچو ناخن باز
مگر بنان ز دریای این شراب روح افزا
ازین قرابهٔ وحشت سراغ گم پرواز

رسانَد ز مغز پیاله نسیم خشکی
در آن نسیم که صائب بود سخن پرداز

| | |
|---|---|
| به مژگان اشک پوشیدن میاموز | به ابر تیره باریدن میاموز |
| به زلف آه پیچیدن میاموز | به دریا اشک غلطیدن میاموز |
| هوس بیطاقتی را خواب دارد | به بسمل خورده لرزیدن میاموز |
| ز خود بیرون شدن زاهد چه داند | به چوب خشک نالیدن میاموز |
| مجو از بید سماع از زاهد خشک | به خون مرده جوشیدن میاموز |
| خدا را دست ناز و شیوه چیدن | به چشم آهوان دیدن میاموز |

ولە

| | |
|---|---|
| از کاوکاو آن مژه ام نیشتر هنوز | نگرفته خون من به زبان نیشتر هنوز |
| روزی که آه من بهواداری تو خاست | در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز |
| در خواب بوسه زد لبش گر گرفته ام | میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز |
| با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر نرم | این شیشه بست گوش به بانگ خطر هنوز |
| الماس پاره نیم کند تیغ آه من | گرم است چشم من نگذرد خبر هنوز |
| صبحی که چشم من به رخ اشکبار شد | پیمان نه بسته بود صدف را گهر هنوز |
| با آنکه عمرهاست که از سر گذشته ام | صندل نمی برد ز سرم درد سر هنوز |
| دل خون شد و همان ستم آسمان بجا | گل کرد شمع باد صبا دربدر هنوز |

۵۰۵

فسانه شد ز حرف بیوفائی حسن | از و توقع مهر و وفا خطاست هنوز

بعرض حال زبان است ناکسان صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

ذکر گرا کنم از اهل درد قسم باز | که رنگ حسن بزبان کم شکسته شد باز
مباش ایمن ازان چشمهای خواب آلود | که چشم دوخته شد با نسیم باز
چو دید طره و ابرو سیه بار گردید | کسی که گفت ز داور دو قبله نیست باز
ازان ز حلقه بگوشان چه مشکل گیرم | که گرد حسن ترا خط نیازمند نیاز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل | که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد | ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد | ترا بعشق حقیقت کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست | نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا که در خاطر کشیده هست بلند | که مختصر نشود از تاب هیچ سلسله باز

بگفته صائب ازان می‌کنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

لاله داغ است ازان عارض گلفام هنوز | سرو در قامت او میدهد اندام هنوز
گرچه از مستی چشمش دو جهان خواب است | نرسیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز
باش تا صبح رعونت ز بناگوش دمد | نکشیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز

گرچه از باد خزان پیوسته گلشن نشد
می‌برد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

نبسته گره عهد بر قبا هرگز — نرفته بسر وعده وفا هرگز
همیشه گرچه در آیینه خانه میگردد — ندیده رخ خود نیز از حیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه صید افکند — نگشته هدف ناوک قضا هرگز
نگردد رفته ز حوض تو خرمن افلاک — دهان شکوه نبستی چو آسیا هرگز

ندیده ام اثر آه سرد خود صائب
گلی نچیده ام از صحبت صبا هرگز

فلک به سیر ارسیت آن نگار امروز — که نیست فتنه خوابیده را قرار امروز
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت — بنرخ خاک بود در شاهوار امروز
فغان که نیست درین شیشه‌های مینا — می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز

بدام فکر تو صائب شکار دل میکرد
کمند ناله او نیست دل شکار امروز

دشت بیرنگ است از ماتم مجنون هنوز — داغها در سینه دارد لاله هامون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد — سبز او از سر خاک شهیدان خون هنوز
کاسه پیوند رو نیاز و سفال از رگ — سبوزان خم نشنید آواز افلاطون هنوز
عشق چون لوح دلم را روزیکه رنگ — ساده بود از نقش اختر صفحه گردون هنوز

| | |
|---|---|
| گره ز بال پری پیکران دل واکن | بشهپرهای سبکروح این نواپرداز |
| مرا اگرچه رسیده است بیخودی جایی | که ره نمی‌برد آنجا بصد دلیل آواز |
| حریف از نفسی گرم پیش پایم دار | باین فروغ که گر روی او ببینم باز |

رسد بمغز و بدلها نسیم سوختگان
در آن حریم که صائب برآورد آواز

| | |
|---|---|
| خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز | می‌چکد خون بهار از خار مژگانش هنوز |
| میتوان گل چید از روی عرقناکش همان | میتوان صبح خورد از لبهای خندانش هنوز |
| شد طلسم جهت سست خیمه بیرون زد هوس | در سرانجام عمارت سعی بنیانش هنوز |
| شد بلند آوازه بلبل چه سیل کاروان | وز پریشان خاطری در کار سامانش هنوز |
| سینه فیضش همچو غنچه بسته در شکر گرفت | طوطیان خوش سخن از شکرستانش هنوز |
| ناله زنجیر نتوان از نفس را راست کرد | از هجوم بندیان در بند زندانش هنوز |
| گرچه زنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است | می‌چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز |
| گرچه گردیده است حسن خط او پا در رکاب | چشم روشن میشود داغ از چراغانش هنوز |
| گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط | داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز |
| گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف | از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز |
| گرچه در ابر سیاه خط نهان گردیده رو | خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز |
| میتوان صبح را دزدید از بیاض گردنش | خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز |

۵۰۷

| | |
|---|---|
| در چنین وقتی که می‌باید سجود و سر فشاندن | واله خال و خط رخسار جانان همچو |
| در دو پیری‌ام مسیحا چاره فرسود کرد | تو ز جهل خویشتن در فکر دستار هنوز |

در چنین وقتی که صائب روز و شب باید گذشت
تو ز کوته دانشی در فکر دامانی هنوز

| | |
|---|---|
| چو آفتاب به هر ذره نگاه انداز | چو ابر سایهٔ رحمت به هر گیاه انداز |
| بلند و پست جهان چون قفای یکدگر است | اگر کلاه بیابی نظر به چاه انداز |
| سبوی ... بگشت ماستان بیرون | چو مهر رشتهٔ عمر سحاب ماه انداز |
| بپوش ... از شکست خود ... | کتان طاقت خود را به پیش ماه انداز |

**وله**

| | |
|---|---|
| آخر کار چشم را دیده | گردن سرکشی دگر مفراز |
| خندهٔ کبک در قضا دارد | اشک خونین چنگل شهباز |

**وله**

| | |
|---|---|
| ناز بر حقیقت است مجاز | تکیه این در بر روی خویش فراز |
| دل محمود را اگر خواهی | دست کوته مکن ز زلف ایاز |
| سیل تقوی ... ناموس است | ... گل رنگ و شعلهٔ آواز |
| پای در دامن قناعت کش | تا نسوزی به آتش تک و تاز |
| گل هزار ... دور روز نشان | سرو بی‌جا صلی و عمر دراز |

[illegible]

[illegible]

چه پایی در گل اندیشه مانده ای صائب
بساز با کم و بیش زمین [illegible]

## ردیف السین

یاد دارم [illegible] غباری [illegible]
سایه گردست [illegible] بسایی [illegible]

گرد دامن [illegible]
بی تأمل زده ام دست [illegible]

[illegible]
داشتم از غم ایام کناری [illegible]

سوختم [illegible]
خورده ام زین قفس تنگ [illegible]

غنچه چینان گلستان جهان را صائب
بست در دیده دل باغ و بهار [illegible]

معشوق پیشانی عرق‌ریز چکند کس
این صندل هر درد سری را چکند کس

چشم هوس از جنبش مژگان نتوان بست
ناخن این داغ جگری را چکند کس

آن به که صبا از سر آن زلف نیاید
غماز پریشان خبری را چکند کس

آب حیات می‌طلبد خضر از غبار کس
[illegible]

۵۰۹

[illegible]

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان سینه [illegible] دریا [illegible] مپرس

تا خون من ز سینه آتش ستمدیدگان [illegible]
از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس

پیش خدنگ او سخن از نیشتر مگو
تا هست مغز تیر قلم از استخوان مپرس

چون گل نظر بسینه صدچاک ما فکن
از تیغ بازی مژه دلستان مپرس

از دشمنان خود نتوان بود بیخبر
آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

در خاک خون چکیده [illegible]
دیگر ز بی نیازی آن آستان مپرس

تیر کج از نشان خبر راست کی دهد
از [illegible] از [illegible] نشان مپرس

[illegible] غیبت است بساحل [illegible]
صائب [illegible] سخن [illegible] اصفهان مپرس

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس
بوی گل از گیاه نشنیده است هیچکس

از روزگار تلخ بود ناله [illegible]
از نیشکر نوا نشنیده است هیچکس

بیگانه شو ز خلق که زین [illegible]
پیغام آشنا نشنیده است هیچکس

[illegible] شیرین که ناله دلسوز را شنید
در محفل رضا نشنیده است هیچکس

گفتار در میان صواب و خطا بود
از خامشان خطا نشنیده است هیچکس

عشق از دو کون گرد برآورد در زمین
سیلاب [illegible] صدا نشنیده است هیچکس

عاشق ببال جذبه معشوق میپرد
[illegible] کهربا نشنیده است هیچکس

صائب خموش باش که از حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیده است هیچکس

[illegible]

عاشقان را از سر انجام دل آشفته مپرس
از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس
دیگر از انجام ما از آغاز کار ما مپرس
روز ما را دیدی از شبهای ما دیگر مپرس
سرگذشت سنگ طفلان از سر شیدا مپرس
از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس
میشوم آواره از احوال یار ما مپرس
بیکسی سرگذشت صائب [illegible] کار ما مپرس

نیست [illegible] صائب [illegible] تلخ ما
گر نخواهی [illegible] خبر از ما مپرس

میوه باغ امید ما [illegible] است و بس
یار دلسوزی که می بینیم [illegible] است و بس
چون نگردیم گرد سر تا پای [illegible]
پاکدامانی که می بینیم [illegible] است و بس
نور [illegible] از چهره خوبان [illegible]
این چو ابر [illegible] در چشم غزالان است و بس
[illegible]
حلقه [illegible] است و بس
چشم حیرت یار را [illegible]
حاصل [illegible] است و بس
پی بکنه خویش نتوان برد [illegible]
راه این ویرانه در بسته [illegible] است و بس

وله

٥١١

در دیده کار ساز تو گردد روان شناس
[illegible]

[illegible]

بجرگ باز شناسند سالکان طلب
جهان تردد خود میکند بخواب نفس

دیار ما و شمار نکیه گسسته
سجاده رسیده درین منزل از خراب نفس

قفس شود وطن [illegible] را ز کند
که میشود ز تأمل گران رکاب نفس

ببای خانه گردد [illegible]
خلاصه ایست [illegible] نفس

چه آب خضر [illegible] پوشش [illegible]
ز بس سفت [illegible] نفس

صحاب یاری قیامت [illegible]
درین حساب بکن [illegible] حساب نفس

ز [illegible] چون [illegible] شود
درون [illegible] صائب [illegible] نفس

## ردیف الشین

رشته [illegible] از دل [illegible] گرم [illegible]
[illegible] از [illegible]

بتاریکی بر آید روزگار من چو شام مجنون
که بر بالین چراغی [illegible]

زخون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد
که از سنگین دلی پر کوه باشد [illegible]

درین مکتب سر آمد میشود طفلی که [illegible] دارد
که [illegible] باشد [illegible]

اگرچه خواب یوسف را به بند انداخت [illegible]
[illegible] زندان [illegible]

درین زندان سرا ثابت قدم دیوانه دارم
که چون [illegible] صدا صائب ز زنجیرش

صبح شد مطرب قدح [illegible]
از دم جان بخش [illegible]

[illegible] اجابت [illegible] ناله [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گلزار چون قامت [illegible] | گل ز بیتابی [illegible] رادید [illegible] باش

گشت دور [illegible] جامی قدح مینا [illegible] | زیب از جلوه مست [illegible] سر [illegible] باش

[illegible] العطش گوی [illegible] هر گردش [illegible] | بخون عاشقان [illegible]

از آن [illegible] فردوس باشد دیده [illegible] | کز آن [illegible] دیده [illegible]

تا به زندگانی چهره شوید تازه رخسار
که چون صهبا [illegible] در باغ [illegible]

پیش [illegible] از آن [illegible] چون [illegible] مینا | از [illegible] دلی خورده در پا [illegible] مباش

از [illegible] آن [illegible] پیش | پیش از این [illegible] دیده [illegible] مباش

تقویت کن چون [illegible] عقل و [illegible] | دشمن هوش [illegible] نشئه صهبا مباش

طاق [illegible] ستان [illegible] شیشه [illegible] | پیش از این شیدائی این شوخ بی‌پروا مباش

دیده روشندلان [illegible] | چون [illegible] سینه خارا مباش

[illegible] گفتار [illegible] خاموشی [illegible] صدا | [illegible] مباش

دیده [illegible] فلک [illegible] | پیش از این [illegible] سیل بی‌پروا مباش

فیض خورشید باشد اختر [illegible] | در حجاب [illegible] خارا مباش

سایه‌بان مهر خورشید قیامت [illegible] کن | غافل از سر [illegible] مباش

همدمی چون ذکر حق در سینه دل [illegible] | [illegible] مرو [illegible] تنها مباش

باغ فردوس است عالم چون [illegible] | دل چو بر جا نیست گو دنیا و مافیها مباش

۵۱۳

[illegible]

ساکنان حرم قدس [illegible] خضر بیابان [illegible]

[illegible] سر چشمه حیوان [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| عارفان زهد لباسی بحجوی نستانند | پروای شیخ مرایاکی دامان مفروش |

سخن از بیدردگیان جرم توفیق است
صائب اورا بزر و سیم لبی آن مفروش

| | |
|---|---|
| کاش میدید بچشم عاشقان رخسار خویش | تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش |
| سرمهٔ لها داده مژگان خواب آلود را | بر نمی‌آئی مگر با تیغ لنگردار خویش |
| حسن عالم سوز را مشاطه در کار نیست | گرم دارد از فروغ شعلهٔ رخسار خویش |
| خاک بادا در دهانش نام شکر برد | هر که نتواند زبان بالید بر دیوار خویش |
| آنکه هیچ گشاد کار خود از آسمان | آسمان از آن بود سرگشته تر از کار خویش |

شرم دار از بخیهٔ خاموشی با چندین زبان
چند نتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

| | |
|---|---|
| آن شاهسواری که ستم دل نگرانش | تیریست که از خانهٔ زین جست کمانش |
| از چین جبینش دل عشاق دو نیم است | کار دو دم شمشیر کند پشت کمانش |
| سرتا قدمش کنج لب و گوشهٔ چشم است | رحمست بچشمی که نگردد نگرانش |
| چشم دو جهان واله آن قامت رعناست | خوش حلقه ربا کیست قد همچو سنانش |
| پیداست که از روی لطیفش چه نماید | ماهی که بانگشت توان داد نشانش |
| چون نقطهٔ موهوم که قسمت نپذیرد | پوشیده تر از خنده شود راز دهانش |
| از خانهٔ آئینه صبوحی زده آید | از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش |

صائب چه خیالست که در وصف دهانش [illegible]

دیوان صائب ۱۵

[illegible]

هرگاه سایهٔ تو نهی رو بکوی تو — آماده زوال خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی که بحساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زدن خود حساب باش

رود چگونه بدین شیوه کار من پیش — که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت — چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار بخیه بستن است — عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت — بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب کس از اثر دارد
نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

برای دوزخ شد از کثرت عصیان آتش — ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است — میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش
پر حذر باش از آن لب که شود گرم عتاب — طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش
دوزخ سوختگان صحبت بی مغز است — که بفریاد درآید زنیستان آتش
از خار است و بی سخن پوچ حیات — میشود از خس و خاشاک فروزان آتش
سرو دودیست که از آتش گل خاسته است — تا کند از نفس گرم به بستان آتش

[illegible]

سنگ تمام در کف اطفال بهم ماند — آخر جنون ما قفس ما کرد و کار خویش

دایم میانهٔ دو بلا است میکند — هر کس شناخته است بچین لباس خویش (?)

انجم تا آفتاب شب تیره وار است — دارم امید با بدل داغدار خویش

صائب چه فارغ است زبی برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش — بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

از راه تواضع بفلک رفت مسیحا — یا در ره منزل کن و خورشید مکان باش

در حقهٔ سربسته گذارند سخن را — خاموش نشین محرم اسرار نهان باش

آیینهٔ خورشید بود دیدهٔ بیدار — چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش

شد سخن گوهر صدف از پاکی دل‌ها (?) — یک چند درین بحر تو هم پاک دهان باش

سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست — زنهار که با هر که گرانست گران باش

جایی که بکردار شود قیمت مردم
صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هر که مشغول شد به تعمیر تن ویران خویش — گل بغفلت میزند بر رخنه دندان خویش (?)

ساده لوحی کند و انگشت شهوت میکند (?) — میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش

دست [illegible] خزان تا حق را بلند افتاده است (?) — قاتل ما جمع میسازد عبث دامان خویش

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان — در بهاران هر که می بندد در بستان خویش

۵۱۶

[illegible]

| | |
|---|---|
| گر ترا بخشند از تخت سلیمان پایه‌ای | در تلاش تو شده ویران چو مور باش |

تا نسازد ریش کباب از چشم بد اهل حسد
همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باد

| | |
|---|---|
| چه سازد صنعت مشاطه حسن خدا دادش | ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش |
| گرانی می‌کند بر خاطرش بادام نمیدانی | که با این ناتوانی چون تواند رفت از یادش |
| ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت | مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش |
| زبانش الف او دسته شانه کردن ... | چه پا میشمع تاریک است پای سرو آزادش |

اگر صائب نسیم گلشن فردوس خوش آید شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

| | |
|---|---|
| داغدار از عرق شرم بود نسرینش | آب گردد ز اشارت بدن سیمینش |
| بوی مشک از نفس سوخته‌اش می‌آید | در دل هر که کند ریشه خط مشکینش |
| اینچه لطفست که چون سینه شود سینایش | از لغزگیری آئینه تن سیمینش |
| به جهان چشم چو بادام تو تا افتاد | که شکر خواب فسانه کند شیرینش |

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام
میچکد خون چو کباب از نفس رنگینش

| | |
|---|---|
| الفت قدی که منم سینه چاک بالاییش | سپهر بیضه خوابیده ایست در پایش |
| ز سایه سرو و صنوبر ... گشته ... | به هر چمن که کند جلوه قد رعنایش |

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است | زان بحر قطره‌ئی بمی خوشگوار بخش

ولـه

ای فلکها از فروغ رخ زیبای تو خوش | عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی که در کنج لب او هر چشم | نیست جائیکه نباشد چو سراپای تو خوش
رونق از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد | که شد امروز دل و وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که کشایند تماشا چشم | دل هر کس نباشد ز تماشای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایند ترا خلق | لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی تو باید برست | چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
فیض ورا بر سیاه دود دل شب ... | میشود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
فارغ از غدر ستم باش که در مشرب ما | نیست چون لطف بکار بخشش بجای تو خوش
کیست در بار تو تاج که جهان کن ... | دل یک شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش

برتو صائب ... عشق چون ... و جلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش | در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش
در جویبار عقل بامن خرام کن | در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
در جستجوی خانهٔ دل ... | دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بجوش شد از فیض خامشی | در بزم اهل حال زبان بریده باش

ز راه آب چون زندان رس و سرو چمن ور
دران گلشن که گردد جلوه‌گه سرو سرافرازش

چو مژگان دو عالم را بهم افگند از شوخی
همان ناخن زند بر دیده گر چشم سخن‌سازش

یکی باشد خط آزادی پروانه و کشتن
قفس افتاده مرغی را که باشد بال پروازش

اگر در خواب بیند وصل خود کوتاه پروازی
که هم در آشیان خیزد دل بود از چشم پروازش

مشو نومید از لطفش ز خواری‌ها که در تورا
بخاک ار افگند خورشید با خود می‌برد بازش

چه یکرنگیست با هم عشق عالم‌سوز را
که رسواتر شود از پرده‌پوشی خرده رازش

اگر صد بار برخیزد میان خاک بنشیند
بپای دیگران کس نیست چون تیر پروازش

خدا از آفت نزدیکی این نکته ...
که من کیفیت انجام می‌بینم ز آغازش

درین یک قطره خون چون زان عشق ...
ز تنگی می‌کند این صدف از گوهر رازش

سر سودا ندارد بی‌نیازی‌ها او صائب
وگرنه می‌فروشم هر دو عالم را بیک نازش

ز صحبت افسرده‌دلان بیخبر باش
جویای جگرسوختگان همچو شرر باش

بی درد و غم عشق گرامی نشود دل
از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش

چون سیل بویرانه نهد گنج و گهر ...
جمعیت اگر می‌طلبی زیر و زبر باش

این نکته سربسته بهشیار بگویید
در بیخبری گوش بر آواز خبر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون آب کمر بسته درین کوه و کمر باش

| | |
|---|---|
| نتوان گرد ره را هرگز وا کرد به پیشانی | لب بسته است درین عالم هر کار به آمیزش |
| در سایه پیچیدن [illegible] که سبک گردد | چون حبل متین محکم یکتار به آمیزش |
| نتوان گره [illegible] مقصود به آمیزش | آمیزش ظاهر را بسیار به آمیزش |

ولـه

| | |
|---|---|
| یوسف [illegible] از چاه ظلمانی پیشانی ما | سخت کنعان جا افتاده است [illegible] پیشانی ما |
| خنده رو بودن بیاموز [illegible] | تا توانی برق [illegible] پیشانی ما |
| پادشاهی [illegible] | دل [illegible] پیشانی ما |
| در هوای [illegible] گل [illegible] | پیش [illegible] پیشانی ما |
| دست از اصلاح [illegible] | در پی [illegible] پریشانی پیشانی ما |
| دل نمیلرزد ز صد [illegible] | در [illegible] بال [illegible] پیشانی ما |
| در رکاب برق دارد پای ابر نوبهار | تا گل [illegible] پیشانی ما |
| آتش بیتابی من سر بلند افتاده است | ای نصیحت گو [illegible] پیشانی ما |
| سعی کن تا عشق سنگین دل [illegible] | [illegible] پیشانی ما |
| سنگ گو [illegible] از خورشید تابان [illegible] | در رکاب [illegible] چوگانی پیشانی ما |

چند صائب دل [illegible]

در [illegible] پیشانی ما

| | |
|---|---|
| [illegible] افشان | چه حسن [illegible] که میگوید |

[illegible]

هرگز به دست ... روانی نمی‌رسد
از جام نام هم به لب ما فتاده است
غمگین مکن اگر نکشی شاد خاطری
از بهر دو سر شو چو ترازوی ... قلب
پیشانی گشاده به از گنج گوهر است
چون نی اگر از نوای ... گلوسوز ...
هنگامه شراب نگین گاه آفت است

چون برق خوش ... تیغ فنا بی‌جگر مباش
زنهار در بساط جهان ... مباش
گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
گر صندلی ... نشوی دردسر مباش
دلتنگ چون صدف ز ... گهر مباش
در کام تلخ ... مباش
در محفلی که باده خوری بی‌خبر مباش

عمری است تا چو شبنم گل در رکاب ...
غافل ز حال صائب ... بی‌جگر مباش

چون ترا مسکن میسر شد پی ... مباش
چون ... لباس از اطلس افلاک کن
را در بستر و بالین ... خوابگران
عالم یکتائی حق برنمی‌دارد دوئی
تا ... شکر ... بشکند ...
رنگ ... زنگی ز آب ... ایمن است

تشنه گر ... غمگین مباش
همچو صوفی زیر بار خرقه ... مباش
چون ... بستر و بالین مباش
نیست گر ... مباش
صبر کن بر تلخکامی ... شیرین مباش
چون سپند ... دفتر ... مباش

نیستی صائب حریف خشم زور روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

دیوان صائب ۵۲۱

[illegible]

چه اندیشه دارد از پیش لعل میگونش | چه بوسه گاه شناس است خال موزونش
سرشته است دولت دنیا فرو نمی آید | بهر که سایه کند طرهٔ همایونش
همین که گردی ز چین جبین نمی آید | وگرنه رهزن خضر است لعل وارونش
شب امید من آمد ز صبح عید برون | که سر زند ز بناگوش خط میگونش
سیه دلی که به دامان دست چشم مرا | چو لاله داغ گرفته است در میان خونش
درین بیابان ترا چشم موشکافی نیست | اگر ز طرهٔ لیلی است بید مجنونش
مرا به وادی افکنده است شور جنون | که باز سر وکند گرد باد هامونش

بدام شاهد سوداری فتاده ام صائب
دو عالم است چو در زلف عنبرین گونش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش | واله یک نقش چون آئینهٔ تصویر باش
روزی خود میفزاید بنده فرمان پذیر | راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش
رزق بی صبر میشود آخر چراغ عاریت | در فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش
سیرچشمی هر کرا دارند نعمتها از اوست | گر تو فاسق نعمتی جویان این اکسیر باش
تا بجنبد پیر رخت پیشانی منزل چو صبح | هم بهمت هم بدربانی این اکسیر باش
شیر خالص میشود خون اینجا ... | چند روزی صبر کن ... جوی شیر باش
چون تو بیرون میروی از بند زندان ... | سر بسر روی زمین گنج خرابه دامنگیر باش
خصم رو گردان چه شد از رحم او ایمن مباش | واقف از پشت کمان بیش از شمشیر باش

نفس گدا خنگان اند موجهای سراب | که تشنه اند ز جان نیست دریا با نش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر | نظر سیاه مگردان با بهچوا نش
ابسر به دل شب چشم خویش روشن دار | که تیغ سینه شگافست صبح خندا نش
ز سیر قافله عشق چشم زخم مدار | که پیر یوسف مصر نیست جا نگهبا نش
ز خوان چرخ قدر مایه ست کوته دار | که قدر خود شکند هر که بشکند نا نش

بصدق هر که برآورد سر ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبا نش

سری را که بالین شود آستانش | بود بخت بیدار خواب گرا نش
قناعت کارم بخون ریخت طفلی | که گلگون شود اسپ زیر را نش
رسانده ست ناسازگاری بجائی | که نتوان سخن ساختن از دها نش
ز دل پاک سازد نشاط جهان را | نسیمی که برخیزد از بوستا نش
شکوه جمالش رسیده ست جائی | که خواب بهاران کند پاسبا نش
بنازک میانی ست کارم که دیده | کند کار آتش بموی میا نش
گرفتم که افتد گذارش بخاکم | کرا هست دستی که گیرد عنا نش
سپندیکه از روی گرم تو ریزد | شود سرمه در کام آه و فغا نش

ولہ

هر که زین عالم لب خندان ترا ز گل بایدش | خاطر فارغ ز عالم چون تو گل بایدش

یاران رفته را بنکوئی کنند یاد | از عمر زود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر ز ایستاده خوشتر است | آزرده از گذشتن این کاروان مباش

یکسان بچشم نظر کج و راست چون کمان | غماز عیب ناکس کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است

صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش | لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه رو | باغ را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی | خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

رشتهٔ ما چون گهر دارد از دست تیغ گیا | خوان ما را هیچ بریان گر نباشد گو مباش

ما که دل چون گوشه داریم از نگاه زود رس | دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است | روزگار با سامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را | نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند | جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست

نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازی مژهٔ اشکبار خویش | گردیم هیچ دامن صحرا کنار خویش

راه سخن بمنزل مقصود یافتیم | همچون جرس ز نالهٔ بی اختیار خویش

۵۲۵

گر چنین آیینه دل از غبار آید برون
زود خواهد شد بهشت آیینه خاکسترش

مستی چشمش بود در خط افزون تر ز پیش
گرد خط بیهوش دارو میکند در ساغرش

نوح گر کشتی بدریای محبت افکند
در خلاص خویش بیند یاد خالف انگشتش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت
تلخی چین در جبین موج دارد گوهرش

گر شناسی اهل مشرب جان بیخانه باش
آشنا تر باهم از خط لب پیمانه باش

دیدبانی را به بلبل داد آخر باغبان
چشم بد بینی و چشم صاحب خانه باش

در غبار خط نهان شد زلف رحمی پیشگی
دام را در خاک چون کردی پی یکدانه باش

صحبت شبهای بیخواران ندارد بازگو
چون مجلس میرود بیرون لب پیمانه باش

صائب امشب نوبت افسانه مژگان او
چشم اگر داری بفکر گریه مستانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشائی که بینی دانه باش

کفر و دین را پرده دار جلوه معشوق دان
گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند
بلبل بستان چند و هم در ویرانه باش

جلوه مردان را از خویشتن بیرون رو
چه هنر مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد
طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

سنگ طفلان میدهد خاصیت اکسیر
نشئه سرشار میخواهی برو دیوانه باش

او درون صحبت اندیشه گرم خلوتست | من چراغ دل نگیرد در انجمن هیچکس
آن پری پیکر که چون عیب در نقاب است | من بقعر تا گرده در کنج وطن هیچکس

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند
سخت کیابست آنکه سر کرد هیچکس

بنوحه خانه ایام شاد و خرم باش | بگیر ساغر گلرنگ و محرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی | درین لباس که دیدی چو شبنم باش
چو آفتاب سرت تا آسمان گذرد | چو اهل فیض رسان تمام عالم باش
مکن شکایت از بی بسوده الماس | چو شاخ پنبه بگوش از ندبیت محرم باش

ز شرم نیست که از ادب کشی صائب
تو نیز بر در عرفان زن و محرم باش

حروف غیب که درین نسخه گشتی تقریرش | هیچ خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
بجز دهان تو که در سبزه خط پنهانست | نکته نیست که پوشیده بود تفسیرش
عشق از پرده فانوس برون می آید | این شمعیست که فانوس کند تسخیرش
هر کرا دایره خلق وسیع افتاده است | چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حلقه این سخت کمانان سخن
خانه ماست که بر سنگ نهاد تیرش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش | [illegible] | بهر چه میگذرد دل از آن گریزان باش

[illegible]



| | |
| --- | --- |
| تا به همواری برآید کار در پیوند خویش | با به هنجاری در اندازی پی انجام خویش |
| طوطی از همواری آئینه می‌آید بحرف | آنکه میخواهی سخن را با به همواری بگوش |
| صحبت خامی بود وجد سماع صوفیان | تا رگ خامی بود در باده بنشیند ز جوش |
| پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خود است | عیب خود میشود از چشم خلایق عیب پوش |
| زود سنگین بدندان است پشت دست | هرکه حرف بیگناهان را بگیرد گوش |
| میزند حرفی برای خویش را غلط می‌گوید | نیست پیشی در کلاه ... |

در کرم چندانکه افزاید ارباب کرم
تن بخواری میدهد صائب باستغفار کوش

| | |
| --- | --- |
| چمن پر بید بمقراض شاخ سنبل خویش | سر آمدی ز نکویان بنگاه گل خویش |
| کلید حکم شهنشاه عشق این حکمت | که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش |
| اگر چه هست لب بی نیاز از پیش | بپرس حال پراگندگی تغافل خویش |
| فتادگیست که پیشش نمی‌رسد بیمین | نیم خواجه ... سوار من از تحمل خویش |

چه ایمنی است درین راه پرخطر صائب
کمر بسته‌ایم بران توشهٔ توکل خویش

| | |
| --- | --- |
| گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش | با سفال و جام زرین یکرنگ چون باده باش |
| گوشه است از صفحهٔ ننوشته ... | از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش |
| طوطی از همواری آئینه می‌آید بحرف | پیش ارباب سخن بنهار لوح ساده باش |

[illegible]

خرام نو قامت مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطا یش

پیش چرف آمده است چشم سیاهش / خط چو جوهر شده است تیغ نگاهش
آینه را پشت روی هم نشناسد / پیش کند دیگری ز نور کلاهش
گرچه لبش سر به مهر شرم حیا است / داد سخن میدهد زبان نگاهش
با همه کس گرم الفت است چو خورشید / ساده دل افتاده است روی چو ماهش
دایه چه [illegible] حاجت است [illegible] / هر که سر گشته است خال سیاهش
نیست کشیده است از تصرف دلها / زلف نکویان ز شرم روی نگاهش
گرد بر آورده است از صف دلها / گرچه ز طفلی است نی سوار سپاهش
نیست زبان [illegible] جوش خریدار / سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران گشته است [illegible] / نیست حصاری ز هاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات به صائب
پرده شرم است عذر خواه نگاهش

گذشته است ز تعریف قد رعنایش / ز زلف گشته زمین سبز زیر بالایش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند / که سر زند ز افق ماه عالم آرایش
قدر بهشت سحابان عمر جاویدان / چو سایه هر که تواند فتاد در پایش
مرا به گلشن جنت چه میبری صائب / فگنده است مرا در بهشت سودایش

چه خرم گلستانی خوشش بلند اقبال است تا | کز آن گلزار بلبل آمد بنوشت خار دیوارش
چو از هندی دوات آید برون خوش دل ای کلک است | خورد صد بار پیچ رشک کلک از طرز رفتارش

چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد
قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش | لاله داغ تجلیست رخ نیکویش
سنگ را از شکر دل روشن خود میسوزم | چون ببینم که بود آئینه هم زانویش
چشمهٔ راز نهان جوهر شمشیر شده است | بسکه شد آئنه پر درد و الم از رویش

خانه اش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که لشکر فکند در کویش

باتن خاکی نظر زان عارض روشن بپوش | پای در زنجیر داری چشم از روزن بپوش
پوست چون پاس تن بیدرد او چون من | ناصح بیدرد میگوید که پیراهن بپوش
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا | گر غبار آلوده با حرف من از من بپوش
باسبکروحان بهار زندگانی بگذران | چشم باطن وا کن و با شبنم گلشن بپوش
جوشن داودی اینجا شاهراه پا کیست | از دل محکم زره در زیر پیراهن بپوش

خلوت وصلست صد غماز صائب در کمین
رخنهٔ در را ببند و دیدهٔ روزن بپوش

دل ز تن چون روح رسد وا میشود غمگین مباش | کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش

۵۲۹

اگر بکوه بدخشان رسد فروغ لبش
چو خون مرده شود رنگ لعل در تابش

| | |
|---|---|
| تو نگار از شاه فرهی در خود شکنجه ... | از بی خبا فلک که هم پهلوی [illegible] |

مشو آلوده دنیا بلند ... او صفا
که دارد ... صاف ... باشی

حرف بسماک نمی برم از دو دار خویش
از سر جدا چو کوه نیارم وقار خویش

گر بگذرد چو شیشه سپهر بر سرم ز چرخ
افشم چو سایه در قدم شهسوار خویش

شیطان اگر به پا نشود تنگ بهشت
ما را بس است نان جوین بدیار خویش

تا کی کسی به بیضه زنگ بر دوان کند
در دشت غم شمار نفس بی شمار خویش

عشق غیور تن بگسستن نمی دهد
این شعله گشته است چو من شیرازه خویش

فرصت نشود چشمی اختر نمی دهم
خود شیشه ام چو چشم بد روزگار خویش

بر شمع مضطرب شده و دست جام
ما چون کشتی چو باد شکستم شعار خویش

شیرین کند چو خون دهن شیشه مرا
چون کوهکن ندارم طالع بکار خویش

از دیده حسود نهان نیش می خورم
چون داغ لاله گر کنم آتش حصار خویش

چون شیشه شکسته و تاک بریده ام
عاجز بدست گریه بی اعتبار خویش

از سر کلاه گوشه شاهی گذشته ام
چون سرو بسته ام بدل تنگ بار خویش

چون آفتاب گوهر از کان عزت است
بر خاک اگر فتم نفتم از اعتبار خویش

چون شمع آتشم برگ جان اگر زنند
بر هم نمی زنم مژه اشکبار خویش

صد وعده امید بدل داده ام دروغ
چون من مباد هیچ کسی شرمسار خویش

۵۳۰

[illegible]

۵۳۱

می‌پرد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما
زخم من از گرد خجالت رخنه‌ در [illegible]
آهوان را از سگ لیلی بمجنون میکشند

رحم کن آخر سنگدل از جوهر شمشیر [illegible]
اینقدر غافل نباید بود از [illegible]
عشق در هر جا که باشد میکشد [illegible]

در رکاب سیل نتوان شد ز اصل خویش سیر
تا نشوی دست زخمت صائب از تعمیر [illegible]

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنا [illegible]
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنائی
شمارد خواب بیماری و شوخی [illegible]
سخن نشنیده آنکه می‌پرد چشم دل [illegible]
بداماں قیامت میرسد دامان [illegible]
از آن آن سرو سیمین نظر تا [illegible]
زبار دل بلرزیدن صنوبر را [illegible]
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
زبان العطش گویست هر مژگان [illegible]
بکار سخت می‌چسپد دل [illegible]
گلستان کاسه دریوزه سازد لاله و گل را
بآب زندگی چون نیست جانان [illegible] صائب

دو عالم چون [illegible] عنبر [illegible]
بجائی [illegible] خجالت [illegible]
زلب پیمانه [illegible] در چشم [illegible]
بد شواری [illegible] آید از لعل [illegible]
که خوابی را رهائی نیست از مژگان [illegible]
که پیچیده دود آه عاشق [illegible]
اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
ندارد در گرفتن کوتهی مژگان [illegible]
بخون عاشقان تشنه [illegible]
بود چون کوهکن [illegible] شیرین [illegible]
ز تاب [illegible] گردد شبنم افشان [illegible]
که سیری هست از جان [illegible]

[illegible] کار رسیده [illegible]
میکشد [illegible]
پیش رخسار آتشین [illegible]
طاق [illegible] یاد از فراموشان
صائب [illegible]

[illegible]

ندارد زهره گفتار صائب در قناعت هم
گرفت از بس که بسیار از شکوه حسن والایش

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش
مگر این گرد را بشکافد از سیمرغ [illegible]

بچشم من سیه گردیده عالم را [illegible]
که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش

ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم نمی داند
سراسر می رود در سینه ها زخم نمایانش

ز بیماری ندارد چشم او پروا که دل بَرد
که در دلها برد دل [illegible]

کجا افتد به فکر ما اسیران ناز پرورد
گر باشد یوسف خضر از گرفتاران [illegible]

مرا سیمین تنی آتش به خرمن می زند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

خود کرده ام ز شکوه اخص جهان خویش
کافر مباد کشته تیغ زبان خویش

یک مرد در قلمرو حیرت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

آتش به مصحف پر پروانه می زند
این شمع هیچ رحم ندارد به جان خویش

گر دست می دهم ز جهان جای [illegible]
یک کس نیافتم که بپرسم نشان خویش

تا نشئه دام گر بودم همچو آفتاب
هر کس به ذره فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبه مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

۵۳۳

| | | |
|---|---|---|
| بنمای خانهٔ گردون نظر تماشا مکن | | حذر کنید درین اخگر سست بنیاد |

هنوز مست غرورست چشم او صائب
نکرده سبزهٔ خط از سر درست خراب

| | | |
|---|---|---|
| ازان نه دست نگه دار در قدح چشم فسونسازش | | که هر پیمانه چون آیینه آرد به نظرباز پس |
| لب پیچ آفرینش تا حدیثی را بهم بندد | | هزاران غمزه را میکند چشم فسونسازش |
| نصیب لاغر من پیمان دیدن آید | | خوشا کیفیت که باز دسینه تا ازدهر |

اگر چون شمع خاموشی شعار خود کند صائب
همان بر روی کار افتد چو جوهر تیغ رازش

| | | |
|---|---|---|
| از نهیب سخت خیزان همچو دریا باش | | خانه را از بیرون زیر کن همان خرگاه باش |
| در جهان عذر لاف بیگناهی بیش نیست | | همچو یوسف هست تهمت آگاه باش |
| پیش سخن مسن و سر بسیار دارد علبا | | با عزیزی بر نمی‌آیی همان در چاه باش |
| شمع از تیغ زبان خود بسر زیر تیغ | | زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش |
| شبنم یست دیا خورشید را الفت کرد | | چون بلند افتاد همت کوته باش |

اگر صائب شکست خویش را سازی درست
در نی خورشید تابان روشن چون ماه باش

## ردیف الصاد

| | | |
|---|---|---|
| بیا و مجلس ما را بده صفای خاص | | که دیده است بدل بی‌تو ماجرای خاص |

## ردیف الظا

افتاده ماه عارض او در وبال خط

[illegible]

### ردیف الضاد

فتنه سازان جهان را نیست در فرمان کجی / نیستند چو خواست آتش را زبان کام قصیر

اختیاری نیست صائب تیغ را بیکار را / ذره چون خورشید را بیند کند ناکام قصیر

### ردیف الضاد

محبت تو بدل داد هیچ و تاب عوض / گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض

بنور عقل درین انجمن کسی بر ساخت / که گرد دولت بیدار را بخواب عوض

ستاره‌ای بدل داغ عشق او دادم / گرنه سیاه کنم تا بآفتاب عوض

شهر خرابه‌ی سیم خراج ازین غافل / که گنج بسط لعبد از سر خراب عوض

متاع دل بکسی داده‌ام که خورسندم / ز بد بسعا تکی گرد بر حساب عوض

بهشت نقد شود رزق خوش معاش گرد / که سیف [illegible] از سر کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

مراست عرض عم از نالهای بی زغرض / چو گاه وصل گل از ناله بیزار غرض

بچنگ عشق مرا زمقام خود بیرون / که این همه بود از گوشمال تار غرض

خوشست ناله بلبل مرا ز شیر چمن / که خار و گل بود هم جفای غرض

لب انها فلک در شکنجه میدارد / اگر دمی بنهد هم بخت کنار غرض

مرا که جلوه یارست در نظر صائب
کجاست حاصلم از سبزه و بهار غرض

[illegible]

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود / نهاده نقطهٔ سهو باین کتاب غلط

بوعده های تو دل بسته ام چه ساده دلم / که آب خضر طمع دارم از شراب غلط

تو بر قدری که دولت میکشند سوال مکن / که چون نخی سفله کم نیست در جواب غلط

گشود صفحهٔ دیوان خود مگر صائب / که گل ز طاق گل افتاد چون کتاب غلط

ستم کرده بهموم غم ازبهارم خط / خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط

جهان شگفته سراپا بغیر خاطر من / که نیست بی گل و بیت ز نو بهارم خط

ببستر طلبم نیست میل آسایش / چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بغمزه آتش پیمردم ز نام دل صائب / از آنکه نیست از آن ناقص اختیارم خط

## ردیف الظا

زگنجهای گرانمایه بی نشاره حظ / اگر نه خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را / دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوش است سوختن داغ با [illegible] / ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ

[illegible] / جنون کامل ما را ز نوبهار چه حظ

[illegible] / مرا بجز [illegible] ز اعتبار چه حظ

[illegible] / ترا که نیست جنون در نشر از بهار چه حظ

دیوان صائب ۵۳۶

بر فرازای مهربان عشق قدی چون علم / تا از اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از درد جدائی خون خود را میخورد
هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع / که خویش را نکند آب در گلستان جمع
هر الغنچه درین باغ رحم می آید / که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع
به روشنائی فهم از چراغ قانع شو / که این دو شمع نگردد به یک شبستان جمع
ز موج حادثه مردان نمیروند از جا / که زیر تیغ کند کوه پای دامان جمع
بلاست دائره خلق چون بسیج افتاد / که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

به آفتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع / تا نپیچم سر بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیدنم نادیدنم بود و نگاهم آه بود / در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من / بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
سوختم صد بار و از بی اختیاری باز گشت / قطره آبی بچشم روزن از دودم چو شمع
با سر صحبت داشتن آسایش از من دیده بود / زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خویش را / روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پرده های دل نهفتم اشک را / گوهر خود را بهر بیدرد بنمودم چو شمع

[illegible]

| | |
|---|---|
| مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع | ز مال خویش باحسان تمتعی بردار |
| بآبروی نگردد کسی چرا قانع | کدام قلزم خود اینقدر نگه دارد |
| ز رزق هر که نگردد بیاشتها قانع | اسیر بند گران شکم پریشان باد |
| شود ز دیده بینا بپیش پا قانع | نظر بعاقبت کار کن قدم بردار |

ز لاله‌زار شهادت گلی بچین صائب
ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

| | |
|---|---|
| بدست شعله بود اختیار گریه شمع | ز سوز شمع بود خار خار گریه شمع |
| ز بیم می‌گسلد پود و تار گریه شمع | بیا که تا تو چو گل رفته‌ای ز بزم برون |
| که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع | چه سود ازین که بلندست گریه فانوس |
| حساب خنده گل با شمار گریه شمع | اگر چه دورم ازان بزم میتوانم داد |
| بنفشه‌وار هوای بهار گریه شمع | ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد |
| به آب راند هر آنچه بهار گریه شمع | خبر نداشتم از شعله‌های بی زنهار |

حذر ز گریه آتش‌عنان صائب کن
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

## ردیف الغین

| | |
|---|---|
| چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ | چندانکه بهارست و خزانست درین باغ |
| کاماده پرواز خزانست درین باغ | پیداست تهی دامن میان بر زدن گل |

۵۳۷

[illegible]

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد
طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

همیشه زیر سیاهیست داغ روزن ما
در آن حریم که تاریک نیست پای چراغ

ازین چه سود که پیش گشته‌ام پشیمانی
گرآه سرد نسیمست خونبهای چراغ

اگر چه ریخت زنم تار و پود فانوسم
نگردد پیش هماهنگ سرم بجای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب
کجا رسد به آتش ضیای چراغ

این شکسته شکن چهره میبارد چراغ
تخم مهرے در دل پروانه میکارد چراغ

گرچه ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلان
میکند پروانه را آواشک میبارد چراغ

میکند کان بدخشان را پر از لاله برگ
بر سر خاک شهیدان که می آرد چراغ

سوز بیداری همین در دیدهٔ پروانه نیست
تا سحر کوکب اشک خونین میبارد چراغ

شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه
زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

شعله ور گردد ز شور عشق آواز چراغ
از پر پروانه باشد پردهٔ ساز چراغ

بسکه سودا کرده عالم را سیه در چشم من
میکند هر گرم شب با من ناز چراغ

صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلتست
خواب میسوزد بچشم از دیدهٔ باز چراغ

پیچ و تاب شد ز بس [illegible] کوتاه
[illegible] زیاده که جعد افغان [illegible]
تو ز چه پیچیده اندازی به پیچ و تاب دریغ
[illegible] می‌شدی پای رکاب دریغ
ز وصل دوست [illegible]
صفای چهره [illegible] ز نقاب دریغ
[illegible] که [illegible]
[illegible] ز [illegible] ز بس کباب دریغ
[illegible] که [illegible] ز [illegible]

[illegible] صائب
[illegible] دریغ

دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ
عاشق از معشوق [illegible] جان دارد دریغ
آنکه از زندان تن بخشید [illegible]
[illegible] کردی [illegible] دارد دریغ
نیست بخل از دور باش [illegible]
نعمت خود را اگر از میهمان دارد دریغ
آنکه می‌بخشد سگان را لقمه [illegible]
از [illegible] باز [illegible] خوان دارد دریغ
بهتر از [illegible] دهن بندی [illegible]
[illegible] آنکه [illegible]

در کنار بحر صائب قطره دریا می‌شود
کس چرا جان را از این جان جهان دارد دریغ

لاله آتش زبان [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] دیده [illegible] چراغ
تیره بختی لازم [illegible] بلند افتاده است
[illegible] چراغ
دودمان دوستی [illegible] رسم [illegible]
[illegible] روشن چراغ

[illegible]

ص ۵۳۹

[illegible]

ردیف الفا

[illegible] حرف [illegible]

[illegible]

گرد عصا مو سو انگشت زینهار / هر جا فتاده غمزه جادو بیک طرف
یکسان بهر دو کعبه نظر کن که سیل نیست / شاهین عدل از ترازو بیک طرف
صائب ز فیض دور تشنگان دریغ / این آب تا نرفته از این جو بیک طرف

نیست غمگین گوهر از تنگی جا در صدف / میکند از آبیاری سیر دریا در صدف
گوهر یاران ز تنگی نیست بر خاطر غبار / دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف
در تن خاکی دل پرخون چه دست و پا زند / چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف
بر یتیمان از در و دیوار میبارد وبال / می نشیند گرد گوهر را بسیما در صدف
دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم / گوهر ما را بر آمد رشته از پا در صدف
دل ز بس سرگشتگی در سینه ام [illegible] / گوهر غلطان ندارد در صدف جا در صدف
نیست صائب در بساط بحر یاران دستگاه / آنقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف

گریبان روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف / که عصمت سر زند از جیب تا پیراهن یوسف
محبت کرد چون [illegible] چشم پیر کنعان را / در ان عشقی که تهمت چاک زد پیراهن یوسف
حروف خط [illegible] بیکدیگر نمی ماند / چه نسبت طره زنجیر را با گردن یوسف
سخن از زن کجا [illegible] / دل از مردان رباید غمزه مرد افکن یوسف
سه خورشید را در سجده خود دارد از طفلی / کجا حسن [illegible] مصر گردد رهزن یوسف

[illegible]

ردیف القاف

نیست آب تیغ را فیض روان در جوی خلق
می‌چکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق

[…] رایج شد از […]
[…] چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

در حریم […]
به که باشی زنده جاوید از داروی خلق

بر زبان چند آوری […]
تیغ کج در دست دارد گوشهٔ ابروی خلق

چون […]
[…] در نهان […]

[…] در گرو […]
سنگ خارا آب شد […] خوی خلق

پیش […] چون […]
[…]

تا […]
تیغ […]

[…] تنهاییم
[…] بوی خلق

نیست چون صائب […] از خلق امید […] دل
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
ابر در چهرهٔ زرین […] خزانهٔ عشق

بیا ز جیب بهر گوهری که می‌خواهی
که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد
کنار […] بیگانهٔ عشق

ستاده اند […]
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

اگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی
که ناخنش […] ترانهٔ عشق

چو آفتاب ز آتش به آسمان […]
که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق

[illegible]

تکرار داغ شکایت کند چمن ز بهار / سیر سینه چو خورشید بیگانهٔ عشق

عالمی حلقه صفت چشم به من دوخته اند / تا بروی که گشاید در بتخانهٔ عشق

شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد / سنگ طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق

سوز عشق است که در مغز جهان پیچیده است / گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق

هر سر خار در این بادیه مجنون میبود / کعبه پیدا نشد اگر حسن سیه خانهٔ عشق

از من آواره نجوئید که چون سیل بهار / خانه پرداز بود جلوهٔ مستانهٔ عشق

عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد / دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق

چون سیاوش به سلامت گذرد از آتش / اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق

خبر از گردش چشم که ساخته است / عقل داغ است ز اوضاع غریبانهٔ عشق

شارع کعبهٔ مقصود بود زنارش / هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خواب شده است آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

چه غم از کار فروبستهٔ ما دارد عشق / چون فلک دیده دل خود گره‌ها دارد عشق

نیست چون غنچهٔ پیکان دل ما تنگ / ورنه چون صبح دو دم عقده گشا دارد عشق

گرچه در پردهٔ غیب است نهان خورشیدش / ذره چون فلک سیر و بقا دارد عشق

نیست هر آب و زمین قابل تخم و شجرش / در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق

نه همین دل ما بزم سلیمان چیده است / عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

[illegible]

| | |
|---|---|
| آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق | چرخ شد خاکستر از آلایش بیرنگ عشق |
| سینه باید چون گل خورشید از آئینه‌دار | چهرهٔ اندیشه از آئینه بیرنگ عشق |
| چون گذشتی از فضای دل مبین چشم بهشت | در خور جولان نیارد عرصهٔ شبرنگ عشق |
| با کدامین شیشه دل گویم که در میدان رزم | کرد کار مومیائی با دل من سنگ عشق |
| نیست امید آفتاب نوبهاران را بقا | ساده دل آنکس که دل بندد بصلح جنگ عشق |
| زور بازوی یداللهی بلند افتاده است | چون ننالد آنکه کمان آسمان در چنگ عشق |
| خام سوزان هوس خود را بساط چیده اند | ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق |
| تا بحشر از چشم زخم نیستی آسوده اند | چهرهٔ هر کس شد نیلوفری از رنگ عشق |
| ذرهٔ خورشید گلبانگ انا الحق میزند | نغمهٔ خارج ندارد ساز بی‌آهنگ عشق |
| دامن عصمت زلیخا از کف یوسف کشید | دست چون بیرون کند از آستین بیرنگ عشق |
| یک سیه خانه است در سرتاسر صحرای عقل | کعبه سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق |

خامه‌اش از شق بشمشیر شهادت میزند
هر که چون شیر خدا صائب بود دلتنگ عشق

## ردیف الکاف

| | |
|---|---|
| جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک | پیش از اجل روند ز حسرت فرو بخاک |
| بر مور و مار جای نفس تنگ گشته است | بردند بسکه آدمیان آرزو بخاک |
| از بسکه شکوه با در و دیوار میکنم | چون داغ دیده که زند گفتگو بخاک |

دیده خفاش را سیلیست خورشید شعاع / مهره المتا... ز دیده بدبین چه باک

رشته سان آتش ز دود ... / چشم شوخ ... از چه به چین جبین باک

چون ... [illegible] / خشت اگر باشد ... پیاده ... پا

حرف شیرین تنگ شکر میکند منقار را / کام طوطی گر ... شکر شیرین چه باک

در نظرها عزت طوطی ... بیش / نیست ... [illegible]

تیر یک گردد با خوش سیرتان صائب ز رشک / هر کرا دل سخت گردیده است از نفرین چه باک

از ... پنهان بیباک / گرد دل ... تا کی ... شان بیباک

از آستان عشق ... / سر سبز ... رفت در آسمان بیباک

آزادگان ز آب حیات اند ... / هر سر که گرده است ز ... باغبان بیباک

قارون ز ... بر زمین ... / دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بیباک

چون تیغ آبدار ... میان ... / خوان ... که ... زبان بیباک

در گرد ... سوار چو جان ... / شد ... چشم تماشائیان بیباک

... / چون مار هر که کرد قناعت ز نان بیباک

چون تیر ... / با قامت خمیده رود چون کمان بیباک

آئینه دار ... / ... زند که چو آب روان بیباک

با نور آفتاب عنان ... / چون سایه هر دلی که نباشد نهان بیباک

۵۴۴

فارغ بود از سنت قاصد دل خونین
صد نامه پر از نکهت خود سر او کند مشک

در چشم غزالان ختن خواب شود خون
افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک

بهر جگر زخمی یا چشم سیه کار
هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک

در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید
در نافهٔ سر بسته چه فریاد کند مشک

چون خامهٔ صائب گره نافه گشاید
دامان سخن را ختن آباد کند مشک

کناره گیر ازین قوم بی مروت خشک
که داغ تشنه لبی می کنند ز سنت خشک

نزد بر آتش من آب سبزهٔ خط او
فزود تشنگی شوق از کتابت خشک

به تلخکامی ازان نوبهار خرم باش
که عشق ثمری نیست جز محبت خشک

درین محیط گرانمایه آب گوهر چشم
که در بساط ندارم بجز ندامت خشک

ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش
مرو ز راه چو نادیدگان به صورت خشک

نگر قبول تو آبی بروی کار آورد
وگرنه کرده شرمندگی است طاعت خشک

فغان که زاهد بی معرفت نمیداند
که کار هیزم تر میکند عبادت خشک

سخن که نیست در او درد تیغ بی الست
زبان خشک شود صائب از نصیحت خشک

ز بس که کرد جهان نور نهان در خاک
هزار چشمهٔ حیوان بود نهان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد
چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک

ردیف الکاف فارسی

دیوان صائب ۵۴۶

تیغ کهسار ور آید بنظر جوهردار | بسکه پیچیده ز سوز دل من بر رگ سنگ
آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم | که شد از خواب گران شرر تیز رگ سنگ
خون فرهاد محالست که پامال شود | که بخون جگر او بسته کمر هر رگ سنگ
دل مخمور در طبع مزد کهسار ز شرار | دهن تیشهٔ فرهاد پر از زر رگ سنگ

صائب از شوق گهر جوش نشاطی دارم
که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ | که از شرار شرر میدهد خبر دل تنگ
چکیده جنگ شعله است ... | کنند عشرت رم کرده است ...
هوای چیدن گل دارم از نگاه ... | که باغبان جدا از باغ از پریدن رنگ
سفینهٔ املی در محیط افتاده | که هست رشتهٔ شیرازه اش ...
دلم باخبر بر سر شیشه صدا ... | ستاره پنبه گذارد اگر بداغ پلنگ
شراب عشق در آید اگر بخانهٔ ... | شود ز چهرهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ

گشیده رستم گرز نشد دل صائب
مباد ... سلمان سپر قید فرنگ

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ | از جوش لاله شیشه بر باده رنگ
از کشید ابر بهر تنگ باغ را | سیدان خنده بر دهن ...
باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار ... | گردید از طبانچهٔ اخوان کبود رنگ

ساده لوحی بین که دارد شیشهٔ ناموس کم
غافلان اندیشه روزی دل خود میخورند
درگذر از بیستون چون تیشه شیرین نشان
از محک پیدا ندارد نقرهٔ کامل عیار
لاله کوهم شراب من جوش غیرت است
در جنون آن سنگ طفلان شکوه کافر نعمتی است

با کمال دشمنی امید رو دل زسنگ
برگ عیش کوچه گردان میشود حاصل زسنگ
سر زند چون لاله خونین نیچه غافل زسنگ
سر زند هر که در سودا شود کامل زسنگ
میکنم سنگی لب خوان جگر حاصل زسنگ
کرده خواب از شیشه نقل این محفل زسنگ

این جواب الغزل صائب که میر بلخ گفت
نیست غافل که دارد دلبر من دل زسنگ

پای سعی دیگران آمد گران از صبر سنگ
بردل سنجیده عاشق نیست کوهی گران
راه سخت و همرهان ناساز و مرکب کند رو
بیش و کم را با نظر سنجد روشن گوهران
با گرانجانی معراج هنر نتوان رسید
ناتوانی عقده‌های سهل را مشکل کند
بود از سنگ ملامت بهره گلزار هم
از دل شب تیرگی بسیار می‌آیم بهر
آه گر خواب گران در راه سیل حادثات

در وطن آید مرا از خواب سنگین یا سنگ
سینه پهلو میزند بر باد این مینا سنگ
هیچ ره رو را ازین چندین جا نیاید با سنگ
احتیاجی نیست میزان قبا را با سنگ
سخت دشوار است بیرون عالم بالا سنگ
نامها بی سست را از نقطه آید با سنگ
نیست امروز از جنون لیلی من شیدا سنگ
از سر مجنون کجا بیرون شود سودا سنگ
هیچ دستی آشنا رفتن پای ما سنگ

١٦٥

در هر شکست فتح دگر هست عشق را
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد

تیر میشود ز سنگ ملامت سبوی دل
بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

میخانه ایست کاسهٔ سر قیل میست را
صائب ز خود شراب آرد سبوی دل

از آن زمان که ترا دید در گلستان گل
ز بیقراری دل پاره پاره گردیده است
یکی هزار شد امید اشک بیران را
فتاده است برین دشت سایهٔ لیلی

ز شبنم است سراپا چشم حیران گل
ز بهر زه خندی خود میشود پشیمان گل
گذاشت تا سر شبنم بروی دامان گل
مزن ز آبله پی خار این بیابان گل

مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستارهٔ صبح است برق جولان گل

بکش بای سلسله موی ... ز زاری لبها
... بند زنجیر کیست که از سلسله
دو سه روز که درین عشکده مهمان بودم
در ره سیل کشد پای بدامن ...
تیغ خورشید ز خاکستر شب ...

که شب زلف بود زنده ز بیداری دل
شکر آزاد گشتم ز گرفتاری دل
بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل
هر که با جلوهٔ او کرد عنان داری دل
سبزه بخت بود دیدهٔ زنگاری دل

هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

هنگه هر پاره دلی هست بصد جا مشغول
باد دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول

قسمت دور بنزدیک نمیفرمایند
اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم
بتماشا نتوانم بتماشا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول

ماند چون آینه در دایره حیرانی
هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

ماند از جلوه بی قیمت یوسف محروم
هر که در قافله گردید بسودا مشغول

میشود صائب از اندیشه دنیا فارغ
شد دلی هر که باندیشه عقبی مشغول

---

رفته یکسو خست برق تجلی نقاب گل
بلبل چگونه آتش شد از حجاب گل

بلبل ز خم خار بفریاد آمده است
آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل

عاشق ز بوی سوخته گی تازه میشود
اینجا گل چراغ بود در حساب گل

تا آمده است بلبل در حریم باغ
خمیازه میکشد به دریدن نقاب گل

صائب جواب آن غزل است اینکه گفت
بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

---

قدم برون منه از آستان خانه دل
گرفته هر دو جهان نیست در خزانه دل

ز کاسه سر خود فیل مست میگردد
ز خود شراب برآرد شرابخانه دل

سفر ببال و پر موج میکند دریا
ز آه و ناله خویش است تازیانه دل

۵۴۹

[illegible]

| | |
|---|---|
| دارم ز دست فتنه عنانی ز دود دل | چون آه نیست تا بدهد عنانی ز دود دل |
| چون لاله سرخ روست درین بوستان کسی | آنرا که هست خسته تانی ز دود دل |
| چون خامه ره نورد تو هر جا که بگذرد | ماند بجا نگار نشانی ز دود دل |
| دارد خط امان ز تبهای روزگار | آنرا که هست آینه دانی ز دود دل |
| ازما حذر که در دهن آتشین ما | چون داغ لاله دیده زبانی ز دود دل |
| در تنگنای سینهٔ من جلوه میکند | هر گوشه سرو بوستانی ز دود دل |
| تیرش ز سنگ خاره جوابی دگر کند | در دست هر که هست کمانی ز دود دل |
| افتاده تا بروز قیامت سیاه مست | هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل |
| بر جا نماند آنکه بود چون شراره اش | در زیر پا نخست روانی ز دود دل |
| زان تازه و ترم که رسانیده است عشق | در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل |

صائب هوای چشمهٔ حیوان نمیکنم
دارم اگر چه سوخته جانی ز دود دل

| | |
|---|---|
| رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل | چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل |
| بار دلم نسیم گرانست بیدلم | اینخانه را نگر که گرفتست بوی گل |
| آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار | خالیست از گلاب درست سبوی گل |
| از گلشنی که دست تهی میرود نسیم | پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل |
| صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم | چشمم ترست حاصل شبنم ز بوی گل |

۵۵۰

[illegible]

ز بیچیدن یادگاری نیست جز من جهان دارد | که ساز عشق از چشم غزالان [illegible]

در آغاز محبت دست در دامن گردم صائبا
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سر انجامم

چون نیست پا که از سر عالم بدر زنم | دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
گر میزنم بهم کف افسوس دور نیست | بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان | دستی مگر به ترکش آه سحر زنم
از کوتهی شمرده نفس شد جهان [illegible] | ای وای گر به بالها [illegible] زنم
ای [illegible] از پیش نظر مرا | چندان هوس که دامن جانان [illegible] زنم
در زیر تیغ دست بجائی نمیرسد | در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم

صائب هزار نیش بهر خار میخورم
در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم | دگر نه همچو صدف نیست [illegible] گهر دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد | ز بس بسنگ تو مانده است زیر سر دستم
کنون که شمع برون آمده است از فانوس | ز بال و پر بکف خاک تیره شد دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسان است | نمیرود بی این کار مختصر دستم

بفکر مور میانی فتاده ام صائب
عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

دست طمع ز مائده چرخ شسته ایم
از جان سخت خود [illegible] بسته ایم
برگ خزان رسیده گلزار عالمیم
پیوند شاخسار اقامت شکسته ایم
موقوف برگ و ساز نسیمیست کار ما
بر روی برگ گل [illegible] نشسته ایم
در بند یک اشاره موج است این طلسم
دل چون حباب بر نفس خود نبسته ایم
فردا بروی صحبت دل چون نگه کنیم
[illegible]
آدم چرا [illegible]
[illegible] خاطر موری شکسته ایم
[illegible]
صائب [illegible] کاغذ دریده ایم
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آب حیوان عقیق بی نیازی بوده است ما ... ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم
آستین بر هر چه افشاندیم دست ما ... رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم
چون حباب از زندگی ... سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
دست ما و دامن پیوسته ... خام تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

چیست صائب تیره خاکی تا کند تسخیر ما ... خاک بر چشم سپهر از همت والا زدیم

زبان شکوه فرسوده ز چرخ آسیا دارم ... دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
چنان در پا کبازی ... گشته ام ... که خال چهره ششدر ز نقش بوریا دارم
بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه پردازی ... که از داغ جنون آئینه های خوش جلا دارم
برید از سایه خود سرو افتاد از قفا او ... عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم
خبر شرط است ای ... خاک ... مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم
زلال زندگی از ساغر ما رنگ گرداند ... همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم
بمحمل دستگاهان ... شیرین ... شکرخوابی که من بر روی فرش بوریا دارم
بیک عالم توجه از تو چون قانع توانم شد ... که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم
رمد از سایه خود سرو افتد در قفا ... عنان دل چسان محکم من بیدست و پا دارم

گذشت آن شاخ گل کز گرفت بیتابانه داماش
چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

سرو سیر روی تو نظاره یوسف بیننا | چون بابن جام تهی دفع خمار تو کنم

گر شد درد تو صائب اوای هیچ
من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم
ما درین صبح بناگوش صبوحی زده ایم
ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم
سرو گان در نظرش چشم تر ست و لب خشک
میشود از نفس سوخته عالم تاریک
سیر پا در قدم دار رفت افتاده است

یا بیانگ جرس قافله بیدار شویم
در قیامت چه خیالست که هشیار شویم
به که قانع بتماشای رخ دلدار شویم
حسن او را چه سر پایه خریدار شویم
ما بی تیغ حق اگر قافله سالار شویم
ما نه آنیم که بی دستکش کسی بار شویم

تا بکی صرف گفتار شود نقد حیات
صائب آن به که دگر بسته گفتار شویم

بدامن سپید و شاهکم گریبان سپیده شود
باندک روزگاری یاد یاران پیش می شد
بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی
هنوز از طعن حاسد غمش سیخورد هم لایم
کنار ما دریا یم آن افسر بد جیم
سر آن چنین یسیم تار و آفرینش را

نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
زرلف ساقیان سجاده تقوی بر دوشم
که تا فردای محشر من ز خجلت سر بر دوشم
که بر سیداشت از یا سقف این سجاده بر دوشم
که نتواند بکام من چو عالم کرد خاموشم
که جای سیل اخوان ابو جبل بناگوشم

ردیف میم ۵۵۳

درکنار گل چو شبنم قرار دارم زیر پا

| | |
|---|---|
| بغیر از عقده دل کز گشادش عاجزم عاجز | دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم |
| من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم | بغیر از بحر بی پایان دل منزل نمیدانم |

اگر سحر اینچنین صائب ز کلک تو سر بر زند
سخنگو را بطرف من سحر را باطل نمیدانم

| | |
|---|---|
| چو دست از تنعم [illegible] دلنواز کنم | بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم |
| مرا بهر خرده در عالمی بست پا در گل | نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم |
| فروغ عاریتی آنقدر رنگ زند مرا | که همچو شمع زبان هر دهان کار کنم |
| یکی هزار شود قطره چون بهم پیوند | چرا مضایقه جان بدلنواز کنم |
| مرا که نیست نگاهی چون حضور دل با | مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم |

من آن نیم که کشم منت از خویش صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

| | |
|---|---|
| اگر چه بنده بی نیم خاک پای سگانم | عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم |
| نه ذوق بودن [illegible] باز گردیدم | چو خنده بر لب ماهم رسیده حیرانم |
| ز شرم [illegible] | زبان چو برگ توان گفت از گلستانم |
| شوم بخانه هر کس [illegible] خوانده چون مهمان | که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم |

ببین اشاره روی دل صفا استخوان مرا
ز چشم [illegible] برق در شبستانم

[illegible]

بود تا از دل صد پاره اثر کردم صبر
سنگ آنم که تراوش کند از من گله

رفت یکبارگی از دست دل آگه چکنم
سینه پر خون جگر رنگ به بیرون چکنم

نتوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ
دست صائب ننهم بر دل پرخون چکنم

تا یک عمر پشت دست بدندان گرفته‌ایم
تا بوسه از آن لب خندان گرفته‌ایم

گردیده است در نظر ما جهان سیاه
تا جبهه چشمهٔ حیوان گرفته‌ایم

در راه دیگر از چه به آب گشته‌ایم
کز دست آفتاب لب نان گرفته‌ایم

افتاده‌ایم در ته پا سالها چو مور
تا جا بروی دست سلیمان گرفته‌ایم

انگشت حیرتی است که داریم در دهن
کامی که ما از آن لب خندان گرفته‌ایم

چون صبح از نفس صادق یک نفس
روی زمین بچهرهٔ خندان گرفته‌ایم

جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد
کامی که ما ز سلسله مویان گرفته‌ایم

مارا ز چوب منع مترسان که همچو صبح
ما تیغ آفتاب بدندان گرفته‌ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار عزت است
صائب مشقتی که ز دوران گرفته‌ایم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام
تا درین گلزار چون گل یک نفس خندیده‌ام

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
روی آب زندگی را بر زمین مالیده‌ام

555

[illegible]

[illegible]

از رفتن حیات که بود بر دل گران | امروز باز آمدن آب سیاه شیم

صائب بزور گریه بی اختیار خویش
در گوشش نیم حلقه گرداب میکشیم

کجا مایل بهر دل گرد ابر گردش داریم | که سر می پیچد از یوسف ترازوی گریبان داریم
شمار روح و دریا شراب بی نیاز یها | سجود ... فلک را طاق ابروی که ما داریم
زخاشاک ... | زمین سینه از ... داریم
بفکر چند لیسپ بینوایی ما ... | که گل از غنچه پیشانی ... داریم

پریشان ... صائب
ز شوخیهای ... کردن داریم

روزیکه چشم بر رخ او باز میکنیم | ... باز میکنیم
ایام ... اینقدر ... | از ... بال ... میکنیم
از بس ... | ... باز میکنیم
از ... | ... میکنیم
از بس ... دور ... شنیده ایم | انجام را بتصور آغاز میکنیم

باسینه ... درد آه را قرار
صائب تلاش ... راز میکنیم

چشم امید ... خود داریم | روی خود تازه به آب گهر خود داریم

گوشه‌ای کو که دل از فکر پریشان جمع کنم
پا بدامان صدف همچو گهر جمع کنم

تخم خود چند درین خاک که سینه چون انجم
شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم

از پریشانی خاطر دو نفس چون صبح
نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم

رخنه در کار ز تسبیح فزون است مرا
چون دل خویش صد راه گذر جمع کنم

**وله**

برو ساقی که می در جام صهبای دگر دارم
سری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم

مرا بگذار چون گلشن خار آلوده پیمائی
که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم

بچشم سرو بستان تیغ زهر آلوده می‌آید
که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

نگردد چشم من روشن بشهر خورشید رخساری
من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم

نگردد گوهر دریا اسکان سنگ راه من
که من بهر هوا سیر دریای دگر دارم

نه مجنونم که چشم آهوان گردد نظر بندم
نظر بر گوشه چشم دل آرای دگر دارم

علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون
من این درد گران از مسیحای دگر دارم

بمن عرض متاع خود دهد یوسف نمیدانم
که من این نقد جان بهر سودای دگر دارم

نه کالای متاع هر دل از سوید النقطه دارد
مرا از داغ عشق هر عضوی سویدای دگر دارم

مرا کوهم از دل سیر صحرا می‌شود هر دم
که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

[illegible]

صائب ... که عیش ... نیست دست ما
چون غنچه تا ... دل خود خریده ایم

رفت از مینای ... پیشه ... شکستم
میکند هیچ ... سرش کار تیغ آبدار
کو سر فردی که از عالم سبکباری کند
پیش ازین ... اعتبار سنگ ...

... بیش ... در گوشه ... آن چشم ...
در بیابانی که من گردون ... گشت
کنده ... دایم گرانی ... نزار ...
این زمان ... سنگ ... آبرو ...

چشم اگر افتد به بزم خاموشی صائب مرا
حرف ... دیده ... چشم ...

آتش به دل از گرمی ... دارم
آتش ... اینجا ... شد ...
آن راه ... که پاکی خود را
از سلسله ... گرمی ... ...
مینای فلک ... از عشق ندارد
گویند ... مردم ... عالم گله خویش

پا بسته ... و ... آبله دارم
گر می طمع از مردم ... قافله دارم
پیوسته نهان از نظر آبله دارم
هر ... که من ... سلسله دارم
کی طاقت این ... حوصله دارم
پیش که روم ... عالم گله دارم

صائب به جز این سینه خود چاک زدن نیست
قفلی که درین عالم ... دارم

در آن شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم
ز مهر ناخن هلال ... دیگر بود در دستم

[illegible]

کار بلبل و پروانه گرد و تیزی پر است | در آغوش وصال [illegible]

زین بلبلان که پهلوی صائب نشسته اند
کم هیچ باغبان از این گلستان [illegible]

با وجود چون سپند از آتش [illegible] میکشم
میکشد سر از گریبان آنچه دامن میکشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
در حصار [illegible] که سر چون دانه گردن میکشم

تا چو سوزن در وحدت سر [illegible]
از [illegible] میکشم

گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین
سیل آهی [illegible] چشم روزن میکشم

[illegible] دیوانه صائب [illegible] عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
دانه خود در زمین شور بیجا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم
ما که [illegible] تخم تمنا کاشتیم

[illegible] تخمی [illegible] افشاند و [illegible]
دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

[illegible] قیامت [illegible]
زانکه [illegible] سر در دو دنیا [illegible] کاشتیم

در زمین پاک [illegible] داغ عشق [illegible]
دانه ناقص [illegible] تخم تمنا کاشتیم

ربط ما با خال آن [illegible]
تخم مهر او [illegible] سویدا کاشتیم

آه و افسوس [illegible] صائب [illegible]
[illegible] تخم اشک [illegible] تخمی که ما اینجا کاشتیم

۵۵۹

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد | زنار سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم

بد از نیکان بسی بیش از بدان دیده ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بی خار می ترسم

هوالغفور ز جوش شراب می‌شنوم | صریر باب بهشت از رباب می‌شنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش | که بوی زنده دلان زین تراب می‌شنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو | تو بستن در و من فتح باب می‌شنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت | ز رخنهٔ دل پر اضطراب می‌شنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می آئی | که از لباس تو بوی کباب می‌شنوم
ترانه گر سر دار از تو شود رنگین | بهر چه می‌نگرم پیچ و تاب می‌شنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
برای خاطر آن آفتاب می‌شنوم

چنانکه مشکل بود از رسیدن چشم | بخط رخ تو امان یافت از پریدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده‌ای | لب ترا سبزهٔ خط تو از پریدن چشم
ز دل چه آینه چینم بساط حیرت را | بشبنمی که قناعت کنم بدیدن چشم
بآه و ناله محال است مهربان گردد | بکس که رام نشد از فسون بسیدن چشم
مباش بیحرکت زینهار در گلشن | بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
پی شناسائی دل میتوان چو اهل دل | وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

[illegible]

٥٦١

| | |
|---|---|
| تشنگی بیشد زیادت ز آب تلخ شور بحر | در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم |
| فکر آزادی مکن گرفتاری بدام تازه است | تا که خود را در قفس با بال بی پر ساختیم |
| پنبهٔ خشکی ازین مینا قسمت حلاج شد | ما ازین مینا لب چون قدح تر ساختیم |

گوشهٔ گمنامی گزیدیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

| | |
|---|---|
| تا ز اهل جوهرم خاطر پریشان نیستم | شمع بی فانوس آتش زیرکه حیران نیستم |
| تیغ بی ایمم بدست کارفرمایان عشق | چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم |
| سیر سامانم خانهٔ آئینهٔ خود را آب | چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم |
| برق آفت در کمین خرمن جمعیت است | تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستم |
| نیست از دار الفنا اندیشه منصور را | آتشم از چوب دارش روی گردان نیستم |
| [illegible] که من از عشق دارم در نظر | گر ببازم هر دو عالم را پریشان نیستم |

می کنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر باران ابر نیسان نیستم

| | |
|---|---|
| بمن گر در دو عالم [illegible] خوشحال میگردم | گر از لب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم |
| ز وحشت سایه را چون [illegible] خود دور میسازم | غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم |
| سبکسار از [illegible] شیر مردان | ندارم گر چه حالی گرد اهل حال میگردم |
| ز کوه درد لنگر [illegible] دریا | چو بید [illegible] بظاهر گرچه فارغبال میگردم |

[illegible]

[illegible]

خار و گل آب از بهارستان [illegible] افتاده‌ایم

چند روزی [illegible] افتاده‌ایم

خال [illegible] افتاده‌ایم

در جهان آب و گل از [illegible] افتاده‌ایم

دوری دارم که از باغ بهشت افتاده‌ایم

| | |
|---|---|
| سوخت آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم | یک زمان چون خوش نشین در غم شیرین خوش کنم |
| چون سویدا از جهان با گوشه‌ای افتاده‌ام | [illegible] خوش کنم |
| هر کجا [illegible] | [illegible] خوش کنم |
| [illegible] | [illegible] خوش کنم |
| [illegible] | [illegible] خوش کنم |

[illegible] صائب [illegible]
خاطر خود را از شکست آشیانی خوش کنم

| | |
|---|---|
| ما در این [illegible] افتاده‌ایم | [illegible] افتاده‌ایم |
| [illegible] | در [illegible] افتاده‌ایم |
| [illegible] | مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم |
| از زمین [illegible] | [illegible] افتاده‌ایم |
| در خطر گاهی [illegible] | ما عبث در [illegible] افتاده‌ایم |
| سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است | [illegible] افتاده‌ایم |
| چهرهٔ آشفته حالان [illegible] | گر چه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم |

کجروی در کیش ما کفر است صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم

| | |
|---|---|
| سر آزاده چون سرو از این گلزار میخواهم | دل خود را ز [illegible] اسرار میخواهم |

[illegible]

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم
از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم

در سینه الله ای بخط رسانده‌ام
از جلوه دوروزه گلزار فارغم

خاک وجود خویش رسانیده‌ام به آب
از خار ابر و قلزم زخار فارغم

آفاق را ز خنده دل ... گرفته‌ام
از قبض و بسط دیده خونبار فارغم

... قبول خلق به یکسو نهاده‌ام
زاقرار این گروه ز انکار فارغم

چندی به پاس در ... قفس
ز اقبال بی‌نیازم و ز ادبار فارغم

دانسته‌ام که در دو سرا خانه ...
از پستی و بلندی دیوار فارغم

با لوزاتاب ... کشیده‌ام
از سنگ راه و کشمکش خار فارغم

راضی شدم ... به دکان ...
ز اندیشه کسادی بازار فارغم

مانند سرو بید درین بوستان ...
با برگ خویش ساخته از بار فارغم

شکر خدا که کار جگرخوار عشق را
جائی رسانده‌ام که هم از کار فارغم

دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست
صائب ز نسخه‌بندی عطار فارغم

یک عمر به نظاره چمنی ناز کشیده‌ایم
تا بوی گلی از چمن راز کشیده‌ایم

بیطاقتی از خرمن ما گرد برآورد
ما رخت به انجام ز آغاز کشیده‌ایم

آسودگی کنج قفس کرد تلافی
یکچند اگر زحمت پرواز کشیده‌ایم

چون برگ گل افزوده به رسوائی نکهت
هر پرده که بر چهره این راز کشیده‌ایم

نصیب [illegible] چو باد و سرو درین باغ و بوستان ماندم
شکفته ماند درین تنگنا [illegible] ماندم
چنانکه موج [illegible] نارسانی تا [illegible]
که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم
کمین گناره طلب را [illegible]
بوصل او ز [illegible] آن [illegible]
ببوی غنچه [illegible] گل [illegible]
اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
بیاد گشت رقیبان [illegible] ماندم
گمان مبر که من از [illegible]
الحذر [illegible] ماندم

اگرچه با گل و سمن ساز نیکند شبنم
چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم

درون دیده خورشید جای خود دیده ست
که زود خانه برانداز میشود شبنم

ز جمع کردن دامن بود که از خس و خار
بر فلک چشمک انداز میشود شبنم

ز پرده خیرگی چشم چون برون آید
بآفتاب نظرباز میشود شبنم

درین حدیقه زنگار گون کمی ماند
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اگر ز دامن گل تکیه گاه سازدش
چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم

صفای دل بکف آور که زین صفا روشن
سبک بعالم آغاز میشود شبنم

چه پایه دامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر بپرواز میشود شبنم

از خویش سیر دیم و ترا یاد میکنیم
در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم

هر قسم بندگی که برآید ز دست ما
نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم

از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار
در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم

در شادمانی دل خصم است فتح ما
با خلق در شکست خود امداد میکنیم

از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
زنار در بتکده دل شاد میکنیم

لذت [illegible] در [illegible]
بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم

مسعود [illegible] اگر [illegible]
شیرین بخون تیشه فرهاد میکنیم

چون سایه هما [illegible] ما
صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

[illegible]

٥٦٥

نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه
گر امید گریهٔ مستانه میداشتم

گرد ویرانی نمیگردید دیوانه جای بلند
در خور سیلاب اگر دیوانه میداشتم

از نزول غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب
گر بقدر درد غم کاشانه میداشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ من چرخ ریخت
جمع گر مینا غم پیمانه میداشتم

باعث آزادی چندین دبستان طفل شد
کاش من هم طالع دیوانه میداشتم

میتوانستم گره صائب بهالی بست زد
گر بکشت خود امید دانه میداشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم
در دست دیگریست عنانم چسان کشم

دامان برگ گل نه باندازهٔ منست
خاری ز آشیان مگر از گلستان کشم

از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میان کنارم کشد محیط
هر چند خویش را بکنار از میان کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار
بیهوده ناز خشک چرا ز آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم
روشن دلی کجاست که با جان گفتگو کنم

تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان
هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم

رد شد دلی نماند درین باغ و بوستان
با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

چندانکه

[illegible]

آسمان چون بید بر خود از زمین تا سر زد
نشئه عالم ... [illegible]

هر قدر صائب ز بالا ناخت در یا خیمه ام
چون حباب از ساده لوحی خیمه دیگر زدم

دستی که بر ... [illegible]
چون پایه تابوت گرانست به دوشم

با شعله خورشید چه سازد ... [illegible]
روشن شد از آن انجم که توان کرد خموشم

در دل ... [illegible]
آواز تو زان دم که رسید است به گوشم

... [illegible]
چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم

صائب ... [illegible] که دل پرشور را
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه درد تو از همرهان نهان دارم
هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم

... [illegible]
که از شکستگی رنگ ترجمان دارم

... [illegible]
خجالتی که من از روی میهمان دارم

... [illegible]
هنوز صبح امید در آستین دارم

... [illegible]
توقعی که من از خط دلستان دارم

... [illegible]
که رو به سجده بر آن خاک آستان دارم

... [illegible]
هزار سلسله دیوانگی زبان دارم

... [illegible] صائب ... [illegible]
ز شور داغ تمنای زعفران دارم

[illegible]

٥٦٦

نمی آید گران بر خاطر آزاده‌ها سیل بلا — اگر برهم زند گل‌ها ... چون شبنم دیده بالا

نسازم سبز چون صائب ... دل را
که طوطی پیشه در زنگار آیینه پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم — ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم

چو موج بر سر دریا زنیم و خوش باشیم — به خویش کار چو آب ... چون حباب کنیم

اگر نه خاطر روی تو در میان باشد — ز آه چشمهٔ آیینه سراب کنیم

بیاض گردن او گر بدست ما افتد — چه بوسه‌های گل ... انتخاب کنیم

کدام عیش به این میرسد صائب
که ما و دختر رز سینه را کباب کنیم

ما به بیکاری ز فکر کار فارغ گشته‌ایم — از زیان و سود این بازار فارغ گشته‌ایم

کرده‌ایم از راحت دنیا بخواب ... — از تلاش دولت بیدار فارغ گشته‌ایم

بر هوای خویش راه آرزوها بسته‌ایم — از علاج بیکسان ... فارغ گشته‌ایم

چون گل رعنا خزان و نوبهار ما یکیست — از انقلاب عالم غدار فارغ گشته‌ایم

[illegible] — [illegible] فارغ گشته‌ایم

برنمی‌آریم سر صائب ز بال خویشتن
از ورق گردانی ... فارغ گشته‌ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم — [illegible]

دیوان صائب ۵۶۸

ای چهره گشاده سخن [illegible] میکنم
چون آفتاب سجده بهر [illegible] میکنم

صائب [illegible] بلند [illegible] آتش فروشم
[illegible] آید [illegible] میکنم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام | تا چنین پیش دل صافی زبانگیر دیده‌ام
سبز گردیده است چون طوطی پر و بالم ز رنگ | تا درین حیرت سرا شیرین زبان گردیده‌ام
از خریداران من تنگ است چون یوسف جهان | از غبار خاطر این کاروان گردیده‌ام
سایه من گر همی بخشد سعادت‌ها | از جهان تا نغمه بشکست استخوان گردیده‌ام
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم | سنگ در دامان دشت لامکان گردیده‌ام
[illegible] آیندگان و آمنیان | [illegible] اسیر جان را تا جان گردیده‌ام
ذره‌ام اما ز فیض داغ عالم‌سوز عشق | روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام
استخوانم را هوا تعویذ بازو میکند | تا نشان تیر آن ابروکمان گردیده‌ام
هر گلی خاری ز بیخ خار زبان شکوه است | گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ام
دوستان از بدگمانی وحشت از من میکنند | دیده من [illegible] مهربان گردیده‌ام
نیست آبی غیر آب تیغ بر سر سبزه‌گاه | سنگ از شبنم [illegible] گلستان گردیده‌ام

بی‌نیازی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دل گران گردیده‌ام

[illegible]

۵۶۹

دیوان صائب

هر چه احسان تو داده است به آن داریم / ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

تیرباران حوادث قفس ما نشود / ما که شیریم چه پروای نیستان داریم

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم / جلوه‌ها در نظر هر دم کنعان داریم

دست کوتاه ز دامان گل و یاد گل / حال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل ما صائب / خبر عافیت از نعمت الوان داریم

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه‌ام / آیه رحمت شمارد سیل را ویرانه‌ام

میگشایم با تهیدستی گره از کار خلق / بر سر مردم ازان فرمانروا چون شانه‌ام

سیل در ویرانی من بیگناه افتاده است / آب بیرون آورد چون چشمه از خود خانه‌ام

هر کجا هنگامه گرمیست گردم سپند / در بهاران عندلیب و در خزان پروانه‌ام

ناقصان را میکند کامل جنون تعلیم من / نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه‌ام

گر بشوید ابر صائب نامه اعمال من / میکند پاک از گناهان گریه مستانه‌ام

ای گل رخسار تو هرگاه در گلستان شدم / خنده بیدرد گل دیدم و حیران شدم

عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب / سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم

دیگران پا نتوانند در دامن کشید / دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم

خنده میگوید صبح نوبهار عشرتست / من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم

استخوان پیچنگان چرخ را ساز دهیا — آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
پر فشای رنگ و بو بسیار میبازد ز غم — شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گرچه چون موجست از دریا — تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم
آتشی گم کرده هادی صحبت میشود — در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
از لطافت خار پای محمل نمی آید بچشم — ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم
از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم — بر رخ خود همچو مجنون نیل سودا میکشم
گر بشهرم پا گرانی بر ندارم شد — همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم
شیشه از گردنکشی در پای ساغر میشکنند — من بهانه سازی گردن چو مینا میکشم
گوشه گیری کشتی نوحست طوفان — دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
شوسگا فیها هواسم را پریشان کرده — از تغافل پرده بر چشم تماشا میکشم
سر بسیار از نفس گرمی بازار عشق — انتقام امروز از آه سحر فردا میکشم
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه — تلخی مرگ از دم جان بخشی عیسی میکشم
میخورد خون تیغ جوهر دار از تنها — از سواد شهر زحمت خود را بصحرا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل — گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد
خویشتن را در گوشه چشم تماشا میکشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان — مرغان که میکشند غلط آشیان ما

[illegible]

[illegible]

بپای من برسانید سجده از سر ما | که زنده در ته دیوار گرد صحرائیم

ز چشم شور فلک ایمنیم صائب
وگرنه در گذر سیل بی سپر خوابیم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم
که از باد مخالف چو موج بردارد
باختیار درین انجمن نیامده‌ام
چو کوه پست سر سیل دیده‌ام بسیار
چو گل نخورده من وی باغ رنگین است
ز سنگ ناله برآورد داغ پیکان سیل
درین دیار من آن شبنم که انجا کم

که گوشه نشینم بفکر یار روم
میان گشاده بدریای بی کنار روم
که نقش چون نه نشیند باختیار روم
سبک شیم که به یک جرعه چون خمار روم
روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
قیامتست چو من از دیار یار روم
که در خزان بشکر خواب بهار روم

ز من شکست بدشمن نمیرسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

این سطرهای آه که هرجا نوشته‌ایم
در خواب غفلتست فلک ورنه بار آه
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته‌ایم
بر زخم جوی شیر نمکها فشانده‌ام
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست

از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم
بر کودکان برات تماشا نوشته‌ایم
طومارها بعالم بالا نوشته‌ایم
سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته‌ایم
شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم

[illegible]

اگر چه سنگ را در ناله آرد بار درد من / فتد چون سیل اگر در کوه راهم بی صدا
بحمدالله مکافات عمل از پیش برد / هر انگشت در اندیشه روز جزا با

ز راه خاکساری کسب رفعت کرده ام صائب
که چون خورشید [illegible] سر همه زیر پا ام

صفحه دل سیه از مشق تماشا کردیم / کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن را / آخر الامر سیه خانه سودا کردیم
رشته گوهر سنجیده چو بی تابی [illegible] / تنگی چند که با حرف تماشا کردیم
هر نفس قلب کف دامن [illegible] / دل با خوش کن که درین قافله سودا کردیم
نظری را که گشادیم چو جان [illegible] / شانه زلف گرهگیر تمنا کردیم
عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج / از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم
سیلی مرگ بعقبی نکند بیدار [illegible] / اینچنین کز ته دل روی بدنیا کردیم
چه خیال است توانیم گسستن باز / تا که در رهگذر سیل گره وا کردیم
هیچ زنگار تا آینه روشن نکند / آنچه ما با دل و با دیده بینا کردیم
نفسی چند که در غم گذراندن ستم / همچو گل صرف شکر خنده بیجا کردیم

گرچه از افسردگی دل ما ظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود نقشهای اختیار افتاده ام / مهره موم بدست روزگار افتاده ام

هیچکس [illegible] چون من [illegible] افتاده ام
دامن از دریا کشیدن [illegible] برکنار افتاده ام
خنده گل در کار چشم خونبار [illegible]
گریه رو هرچند چون ابر بهار افتاده ام
بی قراری [illegible] گوهر [illegible] افتاده ام
چون نگردد داغ حسرت [illegible] افتاده ام
از محیط بیکران در چشمه سار افتاده ام

[illegible]

| | |
|---|---|
| ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خودبینی | بهر جانب که رو می‌آورم گلزار می‌بینم |
| ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشان را | دل شبها بنور دیده بیدار می‌بینم |

ز لوح دیده صائب شسته‌ام من نقش خودبینی
بهر جانب که رو می‌آورم دلدار می‌بینم

| | |
|---|---|
| چهره راز عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام | شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام |
| کس زبان چشم خوبان را نمی‌داند چو ما | روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ام |
| صد قدم پس نشست از ما خاک راه اعتبار | گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ام |
| آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست | شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ام |

نامرادیهای ما صائب بعالم روشن است
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ام

| | |
|---|---|
| ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم | از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم |
| با تهیدستی دو عالم را بدست آورده‌ایم | ساده لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم |
| ما بخون چون لاله داغ خویش را پیچیده‌ایم | از نمک آسوده‌ایم از یاد مرهم فارغیم |
| نغمه در ساز نیست اما فارغ است از گوشمال | ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم |
| چون گل کاغذ برنگ خویش قانع گشته‌ایم | از ظرفهای سحاب و بار شبنم فارغیم |

هرچه میخواهیم صائب نیست در دیوان ما
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

ما ز چشم کوته اندیشان چنین آسوده‌ایم
ورنه در هر کوچه چون راه طلب فرسوده‌ایم
صرفه خود چون صدف در بستن لب دیده‌ایم
ورنه ما چون موج این بحر را پیموده‌ایم
[illegible]

دیوان صائب ۵۷۵

بس که با چشم تو از شیره وفا شده‌ام
سزای آنکه به بیگانه آشنا شده‌ام

کسی به خاک چو من گوهری نمی‌ریزد
[illegible] از گردش روزگار جدا شده‌ام

ز خون شکوه دهانم پر است چون [illegible]
[illegible]

ملامت [illegible] شکسته [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هنوز نقش تعلق به لوح دل باقیست
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز هیچ همنفسی [illegible]
[illegible]

نمک به دیده من [illegible]
ز چشم [illegible] تا جدا شده‌ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب
همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

قسم به ساغر کوثر که از شراب گذشته‌ام
ز باده شفقی همچو آفتاب گذشته‌ام

حجاب چهره مقصود بود شیشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشته‌ام

کشیده بود به دامم فریب عالم [illegible]
صفا [illegible] چو آب گذشته‌ام

ز بس که داشت رگ تلخی امید [illegible]
چه جای باده [illegible] گذشته‌ام

[illegible] شرم و حیا [illegible]
هزار شکر که [illegible] حجاب گذشته‌ام

اگر چه لوح شراب است شیشه [illegible]
رسید جان به لبم تا ازین شراب گذشته‌ام

[illegible — marginal verses written diagonally in the top, right and bottom margins]

هزار رنگ گل داغ در بغل دارم
ز لاله ام که همین صفحه را سیاه کنم

دو بار بیش ز دیدار او ز فرصت نیست
تمام چشم چو آیینه یک نگاه کنم

اگر گشوده نشد چشمی ترسم دریاب
که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم

شده است ...  آه ما افتد
بدین چه آمده ام ... راه گم

ولِه

... بسیار می گردم
... گردد این ...

اگر چه ... در کار آشنایی
اگر ... گل ...

... بیدار
... که بیدار

کباب ... می کند خون گریه از شوقم
... گرد ... می گردم

چنان سرشار افتاده است صائب خار خار من
که بی گرد سر خار سر دیوار می گردم

ما رنگ و بوی از گل او پاک کرده ایم
سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم

ما را نظر به روزن قصر بهشت نیست
تا سر برون ز حلقه فتراک کرده ایم

چون آفتاب گر چه نداریم لشکری
تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار
هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

صائب چرا قبول نگردد دعای ما
از قبله توان جگر چاک کرده ایم

۵۷۵

روی دریا ...
این خس و خاشاک را ...
جلوه یوسف ...
صائب این ...
دل در این ...

تا شدم آواره از دار الامان نیستی
چون توانم دور گردون را ببیک پای گشت

تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم
منکه خود جز از عقرب سالها نشناختم

ولہ

صدای روح ز جوش شراب میشنوم
تقاضای تیست میان شنیدن من و تو

صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تو بستی در بروی من فتح باب میشنوم

دو دیدن هی نگاه را که چه رنگ
بصدرسائی آواز آب میشنوم

صفای پردگیان خیال می بینیم
صدای پای غزالان خواب میشنوم

صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت
ز جنبش پر مرغ اضطراب میشنوم

چه حرفهای سیاه صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب میشنوم

گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم
دست در گل دارم اما پای در گل نیستم

با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من
تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم

ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا
پیش هر ناشسته رو پای در گل نیستم

گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم
بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست
آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم

در نمی آیم ز جا از روی گرمی آتشین
چون سپند بی ادب نادیده محفل نیستم

وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام
همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

[illegible]

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه‌مست فنا بود که هشیار شدیم

بشکار آمده بودیم بمعموره قدس
دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم

[illegible] از سیل بهاران [illegible]
لنگر انداخت خرد خانه خمار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف صد حیف که ما زود خبردار شدیم

در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم
کاوشی کرد جنون قلزم زخار شدیم

صائب از کاسه دریوزه ما ریزد نور
تا گدای در [illegible] انوار شدیم

گر چنین [illegible] دل داده‌ام
بادبان کشتی می میشود سجاده‌ام

[illegible] شوق راهی [illegible]
ورنه من چون بوی گل پرواز آماده‌ام

[illegible]
همچو سرو از برگریز [illegible] آزاده‌ام

[illegible]
تا ولب خار آشنا گشتم [illegible] ایستاده‌ام

[illegible]
گرچه در آیینه ظاهر [illegible] ساده‌ام

[illegible]
من که از ذوق سفر [illegible] گشاده‌ام

ناخن [illegible] دل که صائب بارها
عقده [illegible] افلاک را بگشاده‌ام

سوختم [illegible] نیستم
مردم از بس که [illegible] سوداستم

[illegible]

۵۷۷

[illegible]

منکه سررشته تدبیر ز دستم رفته است | نکنم خاک زمین را بسر خود چه کنم
منکه از دوری منزل نفسی سوخته ام | با درازی شب بی سحر خود چه کنم

هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب
من عاجز که نیم بیخبر خود چه کنم

میبردم به قلب سپهران که جگر سوخته ام | دست بر دل ننهادم دل اگر سوخته ام
گوهر شهوار غیرت بر نمی آید ز دست | از بساط آفرینش من چه پر سوخته ام
سنگ فیضم گر عنان آفتاب از رو صدف | همچو ماه نور کاسه از سیم و زر سوخته ام
میتوانستم رگ خواب جهان را گرفت | کز زبان آتشین نیشتر اگر سوخته ام
گریه افسرده ذوق گریه مژگان را | این زمان دریا خونی از جگر سوخته ام

تهمت عجز نیست سد راه صائب ورنه من
از ره دشمن بمژگان خاک بر سوخته ام

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم | تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
رو گر چه بسته است هیچکس بر من | اگر چه بند گران وفای خویشتنم
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب | همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم من | هما ز پستی طالع بجای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من نیفتاد ز انداخت | ز بسکه منفعل از کرده های خویشتنم
به بی نیازی من یار میکند افسوس | تو نگر از دل بی مدعای خویشتنم

عمری که گرد و رقعه کاروان شدم
عزیز مصرم و جز از نوای خویشتنم
با عتبار جهان نیست قدر من صائب
در اجره چاره که زنجیر پای خویشتنم
از بنده تهم بهتر بجای خویشتنم
کنون که در همه جا بجای خویشتنم
بجای خویش نبرد خویشتنم
امید دار دعای خویشتنم
[illegible]

تا همچو ناله با جرس همزبان شدم
از عشق من ز صبح گذشت آفتاب تو
سرو تو قد کشید چو من باغبان شدم
رنگ من از شکستگی آن رو فتاده است
شرمنده تو چه باد خزان شدم
دل را ز رشک صبح سیم سر ... بود
چون خار بر فته تر چشم نگران شدم
تا چند با نفاق سیم ... شود
دل سرو ز آشنائی این ... شدم

[illegible]

مانند حباب باز دل بی سر و پا ایم
با آنکه حباب پرده دیدار نشینیم

هر صاحب عقل کم از آنکه ز قفس نیست
کو طفل گرانی که سبکبار نشینیم

حسن رخ گل چشم بلانه نگه ماست
از همت پست است که با خار نشینیم

آواره چه حجاب است که از شرم رخ او
در خانه خود روی به دیوار نشینیم

صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر
اینها به از آن است که بیکار نشینیم

ما خیره را لذت پرواز کرده ایم
تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم

گردون حریف ما به تغافل نمیشود
خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم

صیاد بیمروت ما را نمی کشید
کز دام ما نتیست که پرواز کرده ایم

گل را اگر به دست نسیم نصیب نیست
ما چشم در حریم قفس باز کرده ایم

سوزی نداشت مشغله آواز بلبلان
ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم

صائب چو حال مردم غافل شنیده ایم
شکر جنون خانه برانداز کرده ایم

دانه خواسته ول ز قفس تماشای زخم
آخر آمد ناوک او راست بالای زخم

خنده سیر دست آنکه با هم دوستان
میکشد آخر مرا این خنده بیجای زخم

غیر حرف شکوه سیم ناز هم بر زبان
ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم

در حریم سینه ام هر جا نفس باشد
کاروان خرم افتاده است بر بالای زخم

پشت هزار سخت کمان را شکسته‌ایم
اندیشه از سپهر مقوس نمیکنیم

در دایره بی سببی نقطه صحیحیم … هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینه ما گرد تعلق نپذیرد … تا چشم نهاکستر سنجاب نداریم
گرگان بسوزند نهان تا گریبان … تا پیرهن از طالع سنجاب نداریم

ولهٗ

کاری بکن که رو بدر آسمان نهیم … هر تیر ناله که بود در کمان نهیم
کاری بکن که پا کشیم از آستان تیغ … داغ صبوری که ندارم بجان نهیم
کاری بکن که جمعیت دارد سنگ عشق … سر در میان سلسله عاشقان نهیم
کاری بکن که نیم نفس از رخنه قفس … راه گریز پیش دل ناتوان نهیم
کاری بکن که راز بگیرد داغ را … با هر چه جز الم شکسته در میان نهیم
افتاده نیست گر جمعیت لب بهار … بی برگ سبزه رو بدر آسمان نهیم

آخر چنان بکن که چو صائب ز لطف تو
دل بشگفته رو بصف نیکوان نهیم

قبله را از قبله ایشان بمحراب ابرو میکنیم … سیر دم با آستانش کار دیگر میکنیم
میتوانیم خط بیزاری بعارض بنفشه … یا طلل السحری بکار گیسوانش میکنیم
عجز در درگاه استغنای او کاری نساخت … همتی یاران که داغ الفت را میکنیم
غمزه را در شیوه کامل ساختن حق نیست … چشم آهو را بتعلیمی سخن گو میکنیم
آیه نومیدی از جبین خوانده ام … سینه بر سنگ آه گرمی را دو بلکه میکنیم

[illegible]

گذشته است هلال رکابم از خورشید | من از فلک زدگی سنگ لاله می‌بینم

درین چمن نتیجهٔ امید ستم صائب
کشاد کار خود از آه و ناله می‌بینم

گوشش ناز تو بقفر پا و حزین می‌مالم | با جبین بهر سر خود بزمین می‌مالم
بالبی تازه خطش چند ستمها بندد | چهره کآب خضر از بزمین می‌مالم
روی بر پای تو می‌مالم و می‌مالم | کاین منم بر کف پای تو جبین می‌مالم
منم آن دور وطن دیده که از ذوق سخن | رو بدیوار در خانهٔ زین می‌مالم
بال بر هم زدنم در قفس از شادی نیست | دست بر دست ز افسوس چنین می‌مالم

روزگاریست که مشاطهٔ فکرم صائب
رنگ بر چهرهٔ معنی نمکین می‌مالم

مستانه سر شیشهٔ می باز گشودیم | دیگر در صد میکده را باز گشودیم
هر بند طلسمی که در آن زلف دراز است | چون شانه بسرپنجهٔ اعجاز گشودیم
بی‌ظرفی ما باعث رسوائی ما شد | ما راه سخن بر لب غماز گشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو رفت | تا بال بخمیازهٔ پرواز گشودیم

صائب قلم ما نشود چون علم فتح
ما مهر نهانخانهٔ اعجاز گشودیم

چندان امید بخوی تو ستمگر بندم | نخل موم بهواداری اخگر بندم

۵۸۱

خون من لاله و گل نیست که پامال شود
خون بهای خود از آن عهد شکن می‌خواهم
کربلا گشت زمین یمن از پرتو او
از عقیق لب او خون یمن می‌خواهم
نیستم از سخن ساده چو طوطی خرسند
پیچ و تابی بسر زلف سخن می‌خواهم
روز و شب در طلب آینهٔ صافم صائب
طوطیم آینهٔ پیر سخن می‌خواهم

روزی مور باد اگر دانه برده‌ایم
زان خرمنی که خوشه [illegible] برده‌ایم
[illegible] سوی [illegible] برده‌ایم
دل را امانت [illegible] برده‌ایم
[illegible]
ابروی قبله [illegible]
محراب را [illegible]

چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم
از باغ رفتم تر ز بی‌مهری گل بیت
معشوق را و الا به ... سحر کنم
پروانه ... که ... سوختن
[illegible]

در کار عشق دست و اسیری دیگر است
صد نخل شعله سبز ز تخم شرر کنم
آن به که از میان نزم داغ لاله را
از باطن سیاه زبانان حذر کنم
چون شوق را به حرف ... کنم
چون ... علاج آب گهر کنم
صائب سرم چو گرم شود از می ...
خورشید را ز خنده مستانه تر کنم

صائب نشسته‌ایم به بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیران ربوده‌ایم

یا و ایامی که رو برو جانان داشتم
باغبان ... گل ... چمن
شاخ گل یک ... عالم
هر سحر کز خار خار عشق ... ز جا
این زمان ... سینه ... نشین ...
بوی گل بیرون ... ز چمن ... زدیم
سر ... خموشی بر دهان ...
هر غباری کز سر کوی تو ... چشم

آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم
امتیازی در میان خوش لبیان داشتم
برگ سبز ... در گلستان داشتم
همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم
بالش آسایش از زانوی جانان داشتم
پا ... در بن هر خار پنهان داشتم
راه حرف ... آن چشم سخندان داشتم
شست ... زمین ... مژگان داشتم

صائب آن روزی که ... یادم از ... هیچ
کی خبر از روزگار ... داشتم

چراغ طور بسوزد اگر کلیم شوم
بس است ... آن ...
دم مسیح درین گلستان گران جانست

شکفته گی نکند گل اگر نسیم شوم
اگر گره صدف بر و ... شوم
با عتماد کدام آبرو نسیم شوم

فلک مراد کریمان نمی‌دهد صائب
بمصلحت دو سه روزی اگر لئیم شوم

[illegible]

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم
همچو مژگان سر به دریک خانه پا افشرده ایم

شکوهٔ زلف از زبان ما نمی آید برون
زیر دست انداز او چون شانه پا افشرده ایم

چون خمار می بطرف باغ رو آورده ایست
بر گلوی تاک بیرحمانه پا افشرده ایم

ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد
زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده ایم

بر در هر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب
گنج سان در گوشهٔ ویرانه پا افشرده ایم

گر سر ما بگذرد چون شمع از گردون رواست
در زمین قابلی چون دانه پا افشرده ایم

خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد
ما عبث در بردن این دانه پا افشرده ایم

زگرمی خود از روی رهنما خجلم
شکسته گشته ام از سعی با جدا خجلم

من خراب کجا جام لاله رنگ کجا
چو دست ما تهی از بیعت حنا خجلم

گهی ببرگ گلی سرفراز میگردم
درین چمن ز هوا داری صبا خجلم

چرا بخاک بماند نشان رگ تاکها
بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم

من و جدائی و آنگاه زندگی بی تو
بزندگی تو که عمر بیوفا خجلم

**وله**

دم گرمی طمع زان نالهای آتشین دارم
که مشکل عقدها در پیش از آن جبین دارم

مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشائی
که در هر رخنهٔ دیوار آهی در کمین دارم

دم صد بار در اشک را بر چشم پیمالم
تهی دستم چه سازم یادگار دل همین دارم

دیوان صائب

۵۸۳

غبار سر زدی از زمین بردباری دیده ام
نقش پایم نقش خود در خاکساری دیده ام

وای بر جامی اگر عزت پرستان پی برند
اعتباری را که در بی اعتباری دیده ام

خضر از ظلمت سراغ چشمهٔ حیوان نمود
آنچه من از فیض شب زنده داری دیده ام

قیمت گوهر ساحل صدف و بست · گر گهر میطلبی در دل دریا بجرام

چند صائب پی در و گهر جاوید
قدمی چند بدنبال دل دریا بجرام

دل صدپاره خود را بزلف یار می‌بینم
بچشم خیره رسوا نگاهان بر نمی‌آیم
اگر اینست معیار دم سرد خریداران
زبان در کام چون پیکانم از خشکی نمیگردد
ز چشم روی بیننده ... گوش میگیرد
ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه
کمر در خون من صد عندلیب مست می‌بندد

من این اوراق را شیرازه از زنار می‌بینم
با فسون گرچه چشم رخنه دیوار می‌بینم
شوم گر آب گوهر تیغ درین بازار می‌بینم
لب خشک از تکلم چون لب سوفار می‌بینم
نگه در چشم سید کردم لب از گفتار می‌بینم
بهر دستی زبان شعله را با خار می‌بینم
گل داغی اگر بر گوشه دستار می‌بینم

فرستم نامه چون صائب با آن سنگین دل کافر
ببال نامه بر تار رشته زنار می‌بندم

فرهادم و ثبات قدم هست پیشه‌ام
از بخت شور در نمکاسم چو شعر تلخ
از ناخن آب دشنه الماس برده‌ام

ناخن چو دانه در جگر سنگ رسته‌ام
می‌رو بر شش کند چو در آینه پیشه‌ام
فرهاد را بکوه چه مانده بهت تیشه‌ام

**وله**

٥٨٥

زلف معنبری نیست زان رو کشیده‌ایم | حسن برشته‌ای نیست از آن رو گزیده‌ایم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیر | با تیره روزگاران سر با هم نهاده‌ایم
تکیه بگوشه چشم دوربین ما فکن | عمریست پایمالت چو راه دیده‌ایم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت طفل جهان
چون فکرهای صائب سر بسته بوده‌ایم

خورسند با هزار تمنا نشسته‌ایم | با صد هزار درد تسلی نشسته‌ایم
از بادبان باد مرادیم بی‌نیاز | کشتی بخشک بسته بساحل نشسته‌ایم
بر آستان نبود دست سنگ را | بر شاخسار سدره و طوبی نشسته‌ایم
دامن ز خار زار تعلق کشیده‌ایم | بر مسند تجرد عیسی نشسته‌ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوه | زیر سیاه خیمه لیلی نشسته‌ایم
چون طفل شوخ پیش ادیب زمانه چه | آماده طپانچه و سیلی نشسته‌ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته‌ایم | مجنون صفت بدامن وادی نشسته‌ایم
محتاج دستگیری طفلان نا قصیم | بر رهگذر چو مردم اعمی نشسته‌ایم
با سایه پرور شجر طور نیستیم | در آفتاب روی تجلی نشسته‌ایم
ای ناخدا ز صحبت ما بشوی دست | ما با خدای خویش بکشتی نشسته‌ایم
پروانه داغ شد که با این بخت خواب | با شمع تا بصبح بدعوی نشسته‌ایم
صائب میان مردم عالم کمال ما | این بس که کم ز مردم دنیا نشسته‌ایم

ندیده بیضه دل ناز پرورم صائب
عجب نباشد اگر نالهای زار کشم

| | |
|---|---|
| تیغ سیلابم دم از پاکی گوهر میزنم | هر کرا در جیب سرم حرفی بود سر میزنم |
| ابرم اما تشنه بر آب تلخی پیشتم | خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم |
| صهبا لعل بجوش طاقت من ... | لب پر از بنخال و استغنا یکو ... |
| دل به ... خنده دندان تماشا ... | پشت دستی بر سر زلف معنبر میزنم |
| از ... لب تلخ گوشم ... | من بهار از ساده لوحی حلقه بر در میزنم |
| ... اما نمی بینم بر ویش ماه | ... طیم لیکن تغافل با ... |
| ... کز ... گناه ... | مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم |
| دسته گل شد سر دستار بیدردان و من | پنجه خونین بجای لاله بر سر میزنم |
| بیغمان بر خاک میریزند ساغر او من | برگ تاک از خمار باده نشتر میزنم |
| ... کافر نعمت از کان ... | بعد ازین خود را بقلب شور محشر میزنم |
| بلبل آزاده ام پاسم بدار ای باغبان | ناگهان از رخنه دیوار بر در میزنم |

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

| | |
|---|---|
| ... سوی آن خاک نمی بینم | بچشم کم طرف تو تیا نمی بینم |
| ... خزان اگر شده ... | که رنگ لاله و گل را بجا نمی بینم |

اگر به ... ازین خاکدان ...
چو سیل میروم و بر قفا نمی بینم
... گوش ... آشنا نمی بینم
چراغ طور اگر خضر راه من گردد
ز بخت تیره همان پیش پا نمی بینم
هزار غنچه ز تصویر ... شد صائب
هنوز گرد ... از صبا نمی بینم

صائب

صائب ز کوچه گردی زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
ز مهد غنچه چون گل با دل صدچاک برخیزم

نه سر دیدم که از رعونت سبزه را در زیر پا بینم
به سنگ نقش پا باشم چرا از خاک برخیزم

دل بیغم زمین شوره باشد تخم پاکم را
بسامان کی چو آه از سینهٔ غمناک برخیزم

مرا هر شمع چون پروانه از جا در نمی آرد
مگر از جا بشوق شعلهٔ ادراک برخیزم

مرا افسردگی در تنگنای سنگ پروردن
که چون آتش به امداد خس و خاشاک برخیزم

چو شبنم کرده ام گردآوری خود را درین گلشن
باندک جذبهٔ از هستی خود پاک برخیزم

ز رشک بیقراران سوختم کو آتشین روئی
که من هم چون سپند از جا بچستی و چالاک برخیزم

سلامت تر ز خون ناحقم در هر چه آویزم
نگردم کم بر افشاندن ازین فتراک برخیزم

نه زنگم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم
سبک چون عکس از آئینهٔ ادراک برخیزم

مرا با خاکساریها بپیوندی درین گلشن
که می پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم

من آن ابرم که در جیبم گهر با آب نگذارم
ز بی بحری که با این دیدهٔ نمناک برخیزم

مرا از گوشهٔ خلوت مخوان در مجلس عشرت
چه افتاده است بنشینم خجل غمناک برخیزم

نخوابیده است با کین کسی هرگز دل صائب
ز بستر چون صبا از سینه‌های پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

[illegible]

گرچه در حلقهٔ زنّار مقیمم صائب
طرف سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

ز بی‌مداری ما خوار و زار شد عالم
ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم

بس است سلسله‌جنبان نسیم دریا را
ز بیقراری ما بیقرار شد عالم

ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم
اگر خزان دگر نوبهار شد عالم

بهشت برگ خزان دیده‌ایست خار مرا
ز سیرچشمی ما شرمسار شد عالم

کدام دست برآمد ز آستین یارب
که یک پیاله می بی‌خمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاری ما سازگار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم
که چون ز خون دلم لاله‌زار شد عالم

ز ناله‌های جگرسوز خامهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

نخوردم غبن خاری تا وداع رنگ و بو کردم
ز شرم این شدم تا خیرباد آرزو کردم

بدامان خرقهٔ تقوی هوایی کز دو چشمم
که من [illegible] خود وقف سینه [illegible] کردم

مباد انجمن هشیاریم بر هم که کار از قید
گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم

کشیدم چشم چه خواهم کرد یاد شام تلخ
برآمد خون ز چشمم تا [illegible] چشم خون کردم

کجا افتاد [illegible] در دانهٔ مقصود از دستم
که من با سیل خود [illegible] گردان از [illegible] شست و شو کردم

[illegible] سواد چشم آهو
چو شانه در سر زلفش تصرف به مو کردم

[illegible]

[illegible]

دست حنا گرفته گلگون بدوش من | پاداش همت است که بر کار بسته‌ام

آئینه‌ام ولی ز تهیهای روزگار | بر رو هزار پرده زنگار بسته‌ام

آن به که آب گوهر خود را نهان کنم | فرداست پیچ زسردی بازار بسته‌ام

داغش ز چشم شور سماک سود گشته‌ام | گر لاله بگوشه دستار بسته‌ام

در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع | دیگر چه طرف از دل بیدار بسته‌ام

چون نقطه تنگدل شده‌ام از پاشکستگی | احرام سیر و دور چو پرگار بسته‌ام

در زیر بار من نبود دوش هیچکس | دائم چو سرو بر دل خود بار بسته‌ام

صائب زبستن لب غماز عاجزم
هرچند کز فسون دهن مار بسته‌ام

زبوستان عشق بلند بیگ یکیم | چو شبنم از گل روی تو دست شسته‌ایم

نمیتوان دل مردم ربود پس خم گرد | سواد زلف ترا سو بسوی سنجیده‌ایم

ز بسکه تشنه بوی وفای یارانیم | ز بستیم از گل ناخنده دهند بیشتریم

حریف رشک نسیم در از دست | حنای بیعت گل را ز دست شسته‌ایم

وفا و مردمی از روزگار دارم چشم | به بیخ کس باده دلها چه ارکه بسته‌ایم

میان اینهمه نازک طبیعتان صائب
منم که شعر ظفرخان پسند میگویم

نیست از گردون غباری بر دل آئینه‌ام | جلوه طوطی کند زنگار در آئینه‌ام

[illegible]

رنبو

[illegible]

محمل ما همچو شبنم هست بر دوش وداع
مانده همچون غنچه صائب دل به بستان بسته‌ایم

بی‌جوهری اینک متاع هنر بود بارم
یکی ز گرد کسادی هنران بازارم

گوهر شود به نهانخانهٔ صدف پنهان
ز غیرت گهر آبدار گفتارم

چه عرض گوهر خوش آب رنگ خویش دهم
که مرده خون به رگ رغبت خریدارم

[illegible] ز شفق وسعت [illegible] دارد
که عقده‌ای نگشاید ز رشتهٔ کارم

[illegible]
که غنچه باشد در زیر بار منقارم

[illegible] نیست ز دل به زبان هیچ جا
کسی گذر ندارد براست بازارم

[illegible]
که هیچ برگ خزان دیده هست [illegible]

غرض ز دوری [illegible]
به گرد گلشت افکار خار دیوارم

چگونه [illegible] جدا [illegible] صائب
اگر لطافت [illegible] شود هوا دارم

روزگاری شد ز چشم آشنا افتاده‌ام
چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده‌ام

دست [illegible]
چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام

[illegible]
نبض موجم در طپیدن بی‌قرار افتاده‌ام

عقده [illegible]
در زمین بیکاری چون دست چنار افتاده‌ام

[illegible]
گوشهٔ آیینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام

[illegible]

[illegible]



زپیغام وصالش نیست بیجا گریه تلخم
که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم

بدرد آرد دل صیاد را از لاغری صیدم
غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید
اگر سجاده خود در می گلفام میشویم

ندارد هوشیاری حاصلی غیر از پریشانی
از این خواب پریشان دیده خودکام میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب
ز بس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

به دستی که بر قلب گردون زنیم
از این شیشه چون رنگ بیرون زنیم

سر انجام چون خشت بالین بود
بخم تکیه همچون فلاطون زنیم

بر آییم از کوچه بند رسوم
قدم در بیابان چو مجنون زنیم

بمالیم در دیده پا حسد هر را
کف خاک بر چشم قارون زنیم

بر آریم از بحر سر چون حباب
از این تنگنا خیمه بیرون زنیم

بدین قد خم گشته چوگان صفت
سر پای بر گوی گردون زنیم

می لعل خونش بجوش آمده است
چه افتاده پیمانه در خون زنیم

عرق رنگ نگذاشت در روی ما
بقلب قدحهای گلگون زنیم

چه خود پای بر بخت خود میزنیم
چرا طعن بر بخت وارون زنیم

نیفتیم چون سایه دنبال خصم
بلیمار بیگون شبیخون زنیم

به دشمن شبیخون زدن عاجز است
بملک صبح بر قلب گردون زنیم

[illegible]

کشایشی که مراد و نمود از این مردم
کجاست برق جهان سوز نیستی صائب
که شست سیاه وجود جهان از این مردم
اگر بدوی تو یار دگر [illegible] از این مردم
نشان کجاست جهان بود پیش [illegible]
چه نیست صرف [illegible] چه سود از این مردم
نمودی زد و دام مردم [illegible]
بیقین که گوی سعادت ربود از این مردم
کسی که سر [illegible] نیاید نه درین خانه [illegible]
چه سینه‌ها که نشد داد و دود از این مردم
چو کاه خوش [illegible] سنبد مسند زفاک
دو [illegible] برگی و بیجود از این مردم
نیست آنطرف آب پیش بیابان

زانرو که صائب شدم آشفته آن زلف
پیچیده‌تر از رشته آهست نگاهم

| | |
|---|---|
| عبرتی کو تا تماشائی گلستانش کنم | چشم حیران استقبال خط ریحانش کنم |
| حلقهٔ چشمی چه دور آسمان سرگشته‌ام | تا بکام دل نظر پیمانه تا بانش کنم |
| پیش لب بستهٔ او سنگ دندان | من بزور دست پنجه‌ایم که خندانش کنم |
| شیوهٔ فردوس تا بنگاه گرم نیست | چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم |
| از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم | پیکر از بیرون و در شمع زنخدانش کنم |
| پندارد سر ز بالین دیدهٔ بیدار من | گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم |
| مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان | هم بچشم او نگر سیر گلستانش کنم |
| خانه از خانهٔ آئینه دارم پاک تر | هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم |

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

| | |
|---|---|
| ز بس که نیست تمنای جود از این مردم | گرفته خاک بر ابر وجود از این مردم |
| سر سپاه با خوان سنگدل زنهار | سیه گشت چهرهٔ یوسف کبود از این مردم |
| زمین شوره کند تلخ آب شیرین را | ببر علاقهٔ پیوند زود از این مردم |
| بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون | کدام عقدهٔ مشکل گشود از این مردم |
| ز خون تشنه لبانست بحر موج سراب | مرو ز راه بفیض نمود از این مردم |

مرا بسوی تو بال و پر [illegible]
ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
[illegible] کرده است آنجهان وحشی
که از خیال تو دلهای سنگ پاره کنم



[illegible]

۵۹۳

دور بیتابی بسر کوی سرفرازند و ما / از رهی سیل حوادث رخت خواب افگنده ایم

در چنین بحری که موجش میرباید کوه را / کشتی بی لنگر خود چون حباب افگنده ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم / تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم / پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افگنده ایم

زان رخ گلگون بجوی دل قناعت کرده ایم / مهر گل از دوربینی در گلاب افگنده ایم

میشود آسان بهمت مشکل عالم کرا / بارها گنجشک خود را با عقاب افگنده ایم

زاهدان خشک هیزم سند از برق فنا / ما برین آتش ز تردستی کباب افگنده ایم

همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را
از سیه مستی به بیداری و خواب افگنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم / پردهٔ آه هست چون حباب وجودم

گردش چشم ست دور زندگی من / تیز نگاه هست چون شراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان / پردهٔ غفلت بود ز خواب وجودم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد / بسته بداماں آفتاب وجودم

حاصل من نیست غیر تهمت هستی / بر فگند چون ز رخ نقاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم یقین / نیست بجز پردهٔ حباب وجودم

عمر شکرخنده ام گل دو سه روز است / گریهٔ تلخ است چون گلاب وجودم

جلوهٔ دود است در نظر نفسم را / بسکه برفتن کند شتاب وجودم

بجورم خنده من نصیب دیگران گردد ... ازین بستان مرا تا کی سخن عذر آن نسیم

ندارم چون همای بخت جان بیندیشی ... که گرد و [illegible] بقدر گیرد [illegible] آن جحیم

اگر از قهرمان عشق یابم پایه دستی ... لب با [illegible] عالم را بهم در بگیر [illegible]

بسوزد در گلستان غنچه را دل بر من صائب

تمام عمر اگر بر خویش چون آسیا روان تجسیم

---

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم ... گر سعی نبود از موج خطر میکردم

چون صدف قطره اشکی که بمن میدادند ... میفشردم بر لب گوهر و گهر میکردم

یک جهان سوخته جان میشد اگر میماندم ... بدخشی گرم چراغی همه شب میکردم

گرد و صد قافله مخمور بمن برمیخورد ... سر خویش از میکده خون جگر میکردم

میگرفتند بناگوش چو در افغانم ... در دل سنگ بفریاد اثر میکردم

گرچه دنباله رو قافله دل بودم ... خفتگان را بسر پای خبر میکردم

ز آشنائی اطلسم ره و رسم افتادم ... من که از سعی بیگانه حذر میکردم

خوش آن عهد که در ملک وجود از هستی ... یوسفی بود بهر جای نظر میکردم

اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت ... کاشکی یکبار هم از خویش سفر میکردم

از چمن محو جمال چمن آرا بودم ... چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب

زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

دل سودائی من وحشی از الفت که من — همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته ام

نیست ممکن دری بر رخ من یک بام — این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام

خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است — نقش پایم که بهر رهگذر ساخته ام

زهر اگر در قدح همنفسان ریخته اند — لب بدستی تعلیم شکر ساخته ام

منم آن لوح سبک سیر که از بیخبری — هر نفس دام تماشای شکر ساخته ام

موی بر پیکر من حلقه زنار شده است — دست خود تا بمیان تو کمر ساخته ام

زان ربایند ز هم جوهریانم صائب — که بیک قطره ز دریای گهر ساخته ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده ام — آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام

میکشم خمیازه آغوش در آغوش یار — همچو مرکز از خط پرکار دور افتاده ام

نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا — سنگ از نزدیکی بسیار دور افتاده ام

از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد — چون نگریم سنگ از دلدار دور افتاده ام

تیشه فرهاد گردیده است هر مو بر تنم — تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام

گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد — زانکه هم از یار و هم اغیار دور افتاده ام

نیست ممکن بازگشت من بغیر جاده ای — اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده ام

شد نفس زنهار انگشت از دهان تیغ من — تا از آن لبهای شکر بار دور افتاده ام

پیر کنعان چون بمن گریه بچشمی کند — او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده ام

صائب سخن ز خاطر روشن گرفته ایم

با عقده های دل غم خود با شمرده ایم

مجنون برنگ بادیه پیمای خود شود

این راز را که با دل پرخون سپرده ایم

بعهد من سخن نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بر لب غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم / بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم

ز پیچ و تاب جوهردار گردید استخوان من / ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم

بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم / چو گل از دفتر رنگین که من بر خویش پیچیدم

سر آمد گرچه در انصاف دادن روزگار من / مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گردیدم

نهد انگشت بر حرفم اگر در سخن دارد / که بر هر نقطهٔ من صد بار چون پرگار گردیدم

ز خون شکوه ام چون لاله دامان شد رنگین / کشیدم کاسها خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده ایم / از دفتر جهان چو ورق باد برده ایم

چون سرو تازه رو در این بوستان ما / در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم

نزدیکتر ز پردهٔ چشم است از نگاه / راهی که تا بکعبهٔ مقصود برده ایم

رقص فلک ز جوشش نشاط درون ماست / چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم

از آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم / با عقده های دل غم خود با شمرده ایم

گر خاک ره شویم فراموش نمیکنیم / از چشمه سار تیغ تو آبی نخورده ایم

از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند / هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

بسیار دل لبساز از خلوت آن شمع بی پروا
که با پروانگی من بار در محفل نمی یابم

چه ساعت بود آن روزی که بر دانست پیدا
که چون گیتی دوان میگردم و منزل نمی یابم

[illegible] چشم من بسته [illegible]
تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم

که از گرداب افگند این گره در کار دریا را
که چندانی که میگردم در او ساحل نمی یابم

درون سینه خود منها ز تخم دوستی دارم
زمین سینه احبابیا قابل نمی یابم

ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان
که من جز سایه لغزش در آب و گل نمی یابم

ترا گر هست از ین دریا یکی گوهر غنیمت دان
که من گوهر بغیر از [illegible] نمی یابم

چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد
که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

مجو صائب نوای دلپذیر از عندلیبان
که در عالم نشان از مرد صاحب دل نمی یابم

روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام
نقشی ترا ز آینه دل ندیده ام

آن صید پیشه ام که درین باغ آتشین
آبی به تیغ تغافل ندیده ام

در باغ اگر چه چشم چو شبنم گشوده ام
از شرم غنچه لب گل ندیده ام

زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق
رخسار یار را به تامل ندیده ام

هر جا صفا در همه جا یافت میشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

قانع به بوی پیرهن از بوی گل شدم
عاشق به سیر چشمی بلبل ندیده ام

دورم ز یاد صائب خاموش گشته ام
عاشق بدین شکست و تحمل ندیده ام

ز رنگ صائب تهی است شیشه گردون
چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

زنگین شده است بسکه ز خونین ترانه‌ام — مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هر پاره از دلم در توحید میزند — یک نقش بیش نیست در آئینه خانه‌ام
دل خورد نیست قسمتم از گرد خوان چرخ — از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام
چون موجه سراب درین دشت آتشین — از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
چشمم چو شمع نیست بکام سبوی کس — از گریه خود است شراب شبانه‌ام
سودای زلف سلسله جنبان ارزدست — کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام
آن بلبل غریب نوایم که در چمن — بشکست جوش سینه گل از ترانه‌ام
چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن — بر باد داد در نفسی بیغمانه‌ام

صائب ز جای خود نبرد حرف ره مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه‌ام

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم — فرصتی بود که از هستی خود سیر شدیم
نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی — غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
حرص در آخر پیری کمری باز بست — با قد همچو کمان همنفس تیر شدیم
جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل — تا که در صبحدم آماده تدبیر شدیم
گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی — اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

دود از جگر چو شعله بطور برآورد
زین داغ جگر سوز که بنهفتم و رفتم

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

ماهِ مصرم در حجابِ چاه کنعان مانده‌ام
شمعِ خورشیدم نهان زیرِ دامان مانده‌ام

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید
گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

منزلِ آسایشِ من خاک بر سر کردنست
سیل بی‌زورم جدا از بحرِ عمان مانده‌ام

خونِ خود را میخورد دل در تنِ افسرده‌ام
در طلسمِ استخوان عاجز چو پیکان مانده‌ام

هر نفس در کوچه جولان حسرت میزند
در سرانجامِ غبار خویش حیران مانده‌ام

میگذارم سینه بر ریگِ روان از تشنگی
از رکابِ خضر تنها در بیابان مانده‌ام

هیچکس از بی‌سرانجامی نمی‌خواند مرا
نامه در رخنهٔ دیوار بستان مانده‌ام

جذبهٔ دریا بفکرِ سیلِ من خواهد فتاد
پا بگل زینسان که در صحرای امکان مانده‌ام

نیستم نومید از تشریفِ ابرِ نوبهار
گرچه چون نخلِ خزان از برگ عریان مانده‌ام

بی‌کمین نتوان بصیدِ وحشیِ مطلب رسید
از برای مصلحت در چاه کنعان مانده‌ام

از بلندی شمعِ من پرتو بدور انداخته
غیر پندارد که من در زیرِ دامان مانده‌ام

چون سکندر تشنه‌لب بسیار دارم بر طرف
گرچه در ظلمت نهان چون آبِ حیوان مانده‌ام

گرچه در دنیا مرا بی‌اختیار آورده‌اند
منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده‌ام

بهر رم کردن چو آهو راست بسیارم نفس
ساده‌لوح آنکس که پندارد ز جولان مانده‌ام

گنج زاده بسر بردم درین خراب آباد | اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

ز اختیار هر آن دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم | از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر سو داشت روحی بستهم | از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه ام بی انتظاری خانه پرداز نبود | چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم
از زره در سینه ام هرگز نشد سیلاب عنان | سینه راهی داشتم از تیغ تغافل در ایام
آنکه روشن بود چشم نوبهار از دیده ام | یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
پای در دامان حیرت داشت نقش گوی پا | در بیابانی که من سر از توکل داشتم
قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا | بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود | ورنه من غالب حریفی چون تأمل داشتم

ربط من صائب درین بستان سرا از قرب است
گفتگو با در جهان بیضه با گل داشتم

روی گرم لاله شد هر جا نقش بسته ام | سوخت استغفار را گل در دهان تو به ام
چست چون تیر هوائی خشک زیر از سرم | نرم شد از جوش گل لب شکیبان تو به ام
غنچه گل دامن پاک مراد از خواب کشید | از شکوفه ماهتابی شد گلستان تو به ام
دولت بیداری بر روی من افشانده است | بود چون گل هفته خواب گران تو به ام

دیوان صائب ۶۰۱

[illegible]

چهره را ساخته ماه و دلم کرد سیاه | مردم صیقلش از حسن خدا داد زنم
این قیامت که من از هستی ناقص دیدم | نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم | از خرابات چه دیدم که به آباد زنم
نعل من پیش تجلی است در آتش چو سپند | تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد | چون جرس چند در این قافله فریاد زنم

صائب این زمزمه‌ها از سر بیدردی نیست
گر صلا از نفس گرم بصیاد زنم +

فلک حاصل بره ندارد در دل آزاده‌ام | تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام
گرچه صحرا نیست بر پشت غبارم چشم مور | در بغل دارد فلک ما را دل نگشاده‌ام
هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون آفتاب | گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام
اختیاری نیست سیر موجه پیش پای من | سالها شد تا عنان خود بدریا داده‌ام
میزنم در لامکان گر با پریزادان قدس | پشت بر دیوار جسم از کاهلی افتاده‌ام
میشود قفل خموشی غنچه منقار او | گر شود آئینه طوطی ضمیر ساده‌ام
گردش چشمی که تا زین پرده دیوانه ساخت | بادبان کشتی می میکند سجاده‌ام
از بزرگان دیدن دربان مرا دل نرم ساخت | کرد یک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام

انتظار همرهان صائب مرا دلگیر کرد +
ورنه عمری شد که پا را از مادر زاده‌ام

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون فلک آسمان شد سبز کشت بخت ما | کاسه‌ای سهایی ما سر بیهوده کم تا اختر شدیم |
| شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ نیست | لب چو طاوس سحر نقش بال و پر شدیم |
| کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب | سایهٔ ما پیش شد چندانکه بالاتر شدیم |
| حسن سحر رحمت از رخ سیاه ما فزود | خال رخسار این محیط صاف چون عنبر شدیم |
| چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار | بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم |

ما که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

| | |
|---|---|
| از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم | بودم ز خود پرستان از بیخودی برستم |
| راهی که راهزن را چندانکه امن تا بم | ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم |
| زان دم که عشق اوست از نیستی بیایم | زنار تازه شد احرام را چو بستم |
| ساقی چو باده من از شیشه جوش خیزم | روزیکه بود مطرب از نغمه ای گسستم |
| با دست در کف من تا در خمار ایم | دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم |
| از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات | مستی و هوشیاری ساز دو بلند و پستم |
| از صحبت گرانان در زیر سنگ ادهم | جز گوشهٔ دل خود در هیچ جا نشستم |

از نو خطان گسستم سر رشتهٔ محبت
زان دم که بود صائب تا زلف سخن ببستم

| | |
|---|---|
| تا خنده را بمردم بی غم گذاشتیم | گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم |

[illegible]

| | |
|---|---|
| ز اشتیاق همان حلقه بر درم | اگر بخلوت آغوش آن کنار روم |
| دل رمیده من آن زمان بجا آید | که همچو شانه دران زلف تابدار روم |
| مرا ازان سفر بیخودی خویش آمده است | که رفته رفته ازین راه سوی یار روم |
| چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی | بدستیاری دوش نسیم سحر زکار روم |
| اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست | که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم |
| بخاکساری خود چون غبار ازان شادم | که در رکاب تو ای نازنین سوار روم |

ز ظلمت شب هستی برون روم صائب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

| | |
|---|---|
| تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم | گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم |
| شیرین شده است تا چه گهر استخوان ما | بسیار تلخ و شور چه عمان کشیده ایم |
| گشته است توتیا قلم استخوان ما | از بس که بار منت احسان کشیده ایم |
| از موجه سراب درین دشت آتشین | بسیار از چشمه حیوان کشیده ایم |
| خود را ز دست تکنیایان روزگار | گاهی بجاه و گاه بزندان کشیده ایم |
| چون سور خاکسار ز گفتار شکرین | خود را بپیش دست سلیمان کشیده ایم |
| تا چشم ما بدولت دیدار وا شده است | یک عمر منت خواب پریشان کشیده ایم |
| ما سر دهای آبله پای خود ز سنگ | بسر روی خارهای مغیلان کشیده ایم |
| خون همچو نافه در تن ما خشک میشود | تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم |

[illegible]

۶۰۳

با تیشهٔ افسوس از جبل افزون میکنند | صرفه جویانی که میدزدند از دریا هم

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم | پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم
تختهٔ مشق تجلی ست دل سادهٔ ما | ما نه طوریم بیک جلوه سبکسنگ شویم
نیست جان سوخته تا دل با صیقل کند | به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوخته کی سر کشد از دی بهار | ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ شویم
باختن لازم رنگست درین بازیگاه | هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
قصر از کوتهی بال و پر خود داریم | بچه امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگست سراپردهٔ آنجان جهان
صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم | یکیست نسبت زنار و سبحه در کمرم
چنان ربود هوا دوست شکیبائی | که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی | همین منم که بپایان نمیرسد سفرم
چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دلها | در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
ز خانهٔ دشمن من چون حباب میخیزد | نهان به پردهٔ راز خودست پردهٔ درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم | که آب خضر بود خون مرده در جگرم

سبک کاب نیم چو رنگ جگران
چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
چو تاک سبزه سر من نیست آب دیده من
سر من اندرگ سودا شده سبز خانه تو
بسایه پر و بال هما نمیشگردم
سزای بی ادبان را بهیچ الت کن
ز آفتاب قیامت نمیدهم از جا
ز خانه گر چه چو مژگان نرفته ام بیرون
کمند وحدت من چار موجه دریاست

بسلاح کار عشان کشیده دارم
چو صبح دهان دریده دارم
سر شک پای بدامن کشیده دارم
همیشه در خم زلف خمیده دارم
سری بجیب قناعت کشیده دارم
که شست صاف و کمان کشیده دارم
سپند آتش رخسار دیده دارم
چو اشک باهم بعالم دویده دارم
ز بار درد دل آرمیده دارم

بسر حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بسان که آبله خار دیده دارم

از خاکیان بصافی طینت جدا شدم
آورد روی شهرت ره سخن من
چون آب سینه بود و فادار شبنم
و سست نسیم و پای صبا بود در رگ
داغست نوبهار ز فیض جنون من
بر کوه و دشت جلوه من جای تنگ دا

از دست روزگار جدا چون دعا شدم
تا قانع از جهان بمقام رضا شدم
از یکیم بوسه گل و بیوفا شدم
در گلشنی که من بنوا آشنا شدم
دیوانه شد هر که دوروز آشنا شدم
چون سیل در محیط تو بیدست و پا شدم

۶۰۵

[illegible]

[illegible]

از کنار ... بار خشکی ... / خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم
دور باش حسن با پاکبازان کار نیست / از حجاب بیشتر در وصل هجران میکشم
چون صدف در پردهٔ غیبت نهان گریهٔ من / در کنار بحر باز از ابر نیسان میکشم
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه / از دل صدپاره تا آهی بپایان میکشم
نیست از بیدست و پایی گر نمی‌آیم بخود / بهر برگشتن بکوی یار میدان میکشم
عاقلان دیوار زندان خنده میباشد بمن / نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم
نیست موی قانع ما در پی تن پروری / منت پای ملخ بهر سلیمان میکشم
میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان / پنجهٔ خونین بروی آبحیوان میکشم

نیست صائب بهر دنیا آه درد آلوده‌ام
بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

با صد زبان غنچهٔ گل بی‌زبان شدم / تا پرده‌دار خردهٔ راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من هیچ است عیب من / گر یکدو روز بار دل کاروان شدم
از خاک راه من گل امید میدمد / اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط فنا رسد / زینسان که از غبار علایق گران شدم
افتاد حرف من بدهان چون بهار / هر چند بیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شکوفه‌ام به ثمر بارور نشد / چون صبح گرچه سفید درین بوستان شدم
چون خار دل شکسته درین بوستان سرا / شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم

[illegible]

چنان از عشق کاهیده است جسمم ناتوان من
که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم

همان بیطاقتی هر چند دریا میکشد در بر
که در هر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم

بدان چون رشته در من هر چه باشی از تب بیشه
که این پهلوی چرب از دولت قرب گهر دارم

مگر نگذارد چون پروانه تا آتش زبانم نرسد هنوز
که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من
بجوشش می توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم
سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار
چون خشک میشویم رگ جان آتشیم

از درد و داغ عشق نداریم شکوه
ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

تا غنچه ایم پردهٔ رازیم عشق را
چون باز میشویم گلستان آتشیم

بال پری ز غیرت ما می طپد بخاک
پروانه وار چتر سلیمان آتشیم

خاشاک را العشق جهانسوز بار نیست
از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم

از ما اثر مجوی که چون دانه سپند
فرسن سیاه دادهٔ جولان آتشیم

چون گل ز دامن تر ما آب میچکد
عمریست گرچه در تهٔ دامان آتشیم

ما را چو داغ لاله امید نجات نیست
پای بخواب رفتهٔ دامان آتشیم

پروانه ها ز آبحیات ابد رسند
چون شمع خضر چشمهٔ حیوان آتشیم

حیف است حیف سوخته گرد و کباب ما
کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

[illegible]

سود و سرمایهٔ ما نیست بغیر از دو سه بیت
مشکل با دست تهی بر سر بازار رسیدیم

داشت افسرده دلی حلقه به بیرون در ما
آب چون گشت و از شبنم گل زار رسیدیم

نفسی همچو غزالان نکشیدیم صائب
تا من این قافله را قافله سالار شدیم

اشکست دریچه رعنه تخمی که فشانیم
آهسته درین باغ مهمانی که گذشتیم

گر به سفر از تیرهٔ ما تشنه نگردد
تا رفت چو سیلاب بدریا نگذشتیم

از ما گلهٔ بی‌ثمری کس نشنیدست
هر چند که چون بید سراپای زبانیم

هرگز سیراب نباشد نظر ما
ما حلقه بگوشان صدف پاک نهانیم

بیداری دولت لب بگردی ما نیست
هر چند که چون خواب ابد سبک گرانیم

از ما گذرد روز و گر اندیشهٔ نازک
شایسته یاقوت لبان چون رگ کانیم

چون تیر مداریدز ما چشم اقامت
از قامت خم گشته در آغوش کمانیم

گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست
عمریست درین میکده از درد کشانیم

با تازه خطانیم نظر باز ز خوبان
صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم

مرغی نتوان یافت بدل رشته نیاز ما
با قامت خم صیقل آئینه جانیم

موقوف نسیمست ز هم ریختن ما
آماده پرواز چو اوراق خزانیم

از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید
ما همچو ان قافلهٔ ریگ روانیم

نایدگل گلزار فلک در نظر ما
هر چند چو نرگس سراپا نگرانیم

۶۰۸

ساغری کی بشوید گرد غم از سینه‌ام / همچو جوهر رشته کرده زنگ در آئینه‌ام

هر سر مویم چو سوزن رخنه دارم ز غم / مشرق آهست چون مجمر سراپا سینه‌ام

گرچه خود عاجزترم از مور در جنگ آوری / ناخن شیر از جگرها میدماند کینه‌ام

لاله زاری در جگر دارم ز زخم مشک سود / میچکد چون نافه خون از خرقهٔ پشمینه‌ام

حرف مهر از دشمن خونخوار باور میکنم / داغ دارد صبح را در ساده‌لوحی سینه‌ام

سینه‌ام از پرتو داغ است روشن همچو آه / از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه‌ام

بسکه دارم بر جگر سوراخها از نیش خلق / سفته می‌آید برون گوهر ز گنج سینه‌ام

تا گذشتم همچو صائب از می لعل قبا / چون ردای زاهدان در مجلس می [illegible] ام

چند روزی باز در میخانه سر وا میزنم / پشت دست بر قدح سنگی به مینا میزنم

چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب / میکشم چون موج سیلی بر دل دریا میزنم

بر نمی‌تابد غبار کلفت آغوش شهر / میشوم سیلاب بر دامان صحرا میزنم

بلبلم اما نمی‌گلبانگ معشوق منست / قمریم اما نوا بر سرو مینا میزنم

خویش را مژگان اشکم بر سر مژگان ننهد / من کجا مژگان بهم بهر تماشا میزنم

حسن او در دیدهٔ خورشید مژگان را بخست / من همان از سادگی خالی تماشا میزنم

تیشه گر غمزهٔ خوبان دلش نازکتر است / از جنون من بی سبب بر سنگ خارا میزنم

سنگ جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل / خنده قهقه بر اعجاز مسیحا میزنم

در دیده ستاره نمکدان شکسته است / شوری که ما بقلزم اخضر فگنده ایم
از ما چو گریه ظاهر که چون صدف / در صحن دل بساط چو گوهر فگنده ایم
هر تلخی که قسمت ما گردیده است چون ترنج / می بابت کرده ایم و بساغر فگنده ایم
زان آستین که بر سر عالم فشانده ایم / دیهیم نخوت از سر قیصر فگنده ایم
از عالم جهات بهمت گذشته ایم / از رود نقش خانه ششدر فگنده ایم
مانند عود خام هوسهای خام را / در بتکده شکسته مجمر فگنده ایم
بر آتشی که دست [illegible] داغ آن / در بیخودی کباب مکرر فگنده ایم

صائب بپیچ و تاب که سرش دراز باد
چون رشته راه در دل گوهر فگنده ایم

بسینه تخم امیدی چه راه ساز ندارم / ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم
عنان سیر [illegible] شوق [illegible] قرار که دارد / که [illegible] ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
خجل ز رهزنان [illegible] ادی ام [illegible] / [illegible] غبار ندارم
چه درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت / [illegible] دل هیچ جا قرار ندارم
کرم [illegible] چرخ برآورده ام چو خاک سیاه / ز داغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
بود چو تیغ ز بس آب لاله زار شهادت / چه [illegible] که ظاهر اگر چه جیب [illegible] ندارم

گذشته ام ز سر ناموس اعتبار چه صائب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

همچو مخمل تار و پود خواب غفلت رسته‌ایم — سوزن الماس کو در خوابگاه افگنده‌ایم
در سخن استادگی از ما سبکساران مخواه — چون قلم تا حرف گفتن را به راه افگنده‌ایم
نیست غیر از شستشوی دیده ما را دگر — بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افگنده‌ایم

در میان با آتش میشود صائب حجاب
پرده شرمی که بر روی نگاه افگنده‌ایم

زر رخساره گل را در جگر خار است میدانم — نسیم صبح از بویی که بیمار است میدانم
نمی‌سازد فروغ لاله و گل آب دلها را — چراغی در ته دامان گذار است میدانم
ز بیتابی همه بر گرد او چون سایه میگردم — اگر بوی گلی بر خاطرش بار است میدانم
نه بیند ماه را از شرم در آیینه روی خود — ز شرم خویشتن بیش از سمن در زیر بار است میدانم
ز بینی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را — دلی در صید دل بسیار هشیار است میدانم
چه حد دارم که گویم آن بهشتی رو را کافر — کمر بستن بخون خلق زنار است میدانم

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر
نی کلک تو از جایی که بار است میدانم

دل را جدا ز دیده نمناک میکنم — آیینه را بدامن تر پاک میکنم
پاس صفای آینه میدارم از غبار — جان را اگر ز تیغ تو امساک میکنم
بر هر زمین که میرسم از پیچ و تاب خود — دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم
در رشته نقطه پرگار بسته است — سر را بکار حلقه فتراک میکنم

[illegible]

صائب برون نمیروم از فکر آن غزال
چین گردن کمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان
گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند
گر ببینند گل روی ترا برهمنان

تا قیامت نتوانست گرفتن چو دلم
هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان

پیش جمعی که ز سر رشتهٔ عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

در همه روی زمین میشود انگشت نما
هر که چون مه بتماشا میشود از خود شکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جملهٔ شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من
ریخت از زور جنون شیرازهٔ زنجیر من

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است
موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من

گر بظاهر دیده ام شد سفید از انتظار
متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

گفتم از پیری شود بند علایق سست تر
قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من

یک دل غمگین جهانی را الم میکند
باغ را در بسته دارد غنچهٔ دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی میکند
حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

[illegible]

٦١٤ صائب

رحم بر خود کن اگر رحم نداری [illegible] | تو [illegible] ظلم پای تو از لغزیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ | راست شو تا بتوانی بلحد خزیدن
خویش را جمع کن از پرده [illegible] | گر گل از خار توان چید بدامان چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشی | بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید به روشنگران می‌بخشد | آنچه خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشوی محرم آن لب بگیتی صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

براه گرم نه خود پاک میتوان رفتن | ازین بلند [illegible] افلاک میتوان رفتن
دگر چو موج عنان از دست بگذار | [illegible] که میتوان رفتن
اگر توان سبکی لنگری بدست آری | [illegible] که میتوان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری | دلیر [illegible] میتوان رفتن
ازین جهان [illegible] گردون | [illegible] ادراک میتوان رفتن
امید گوشه چشمی اگر ز قاتل نیست | [illegible] که میتوان رفتن

چو دانه گر زلیست سبکی صائب
[illegible] افلاک میتوان رفتن

بیک خمیازه گل طی شد ایام بهار من | [illegible] از جوش [illegible]
[illegible] آن صید که عشق از [illegible] | [illegible] دوام [illegible]

ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی [illegible]
فلک را داغ دارد خاطر بی مدعای من
باستغنا توان خون در جگر کردن بخیلان را [illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]



صائب در بهشت گر فتم گشاده شد
از آستان عشق کجا میتوان شدن

دلهای بی‌صقیل بود آئینه دار حسن
از عجز بیکی نخوت شاهان فزون شود
چون خط شکناب شود پیچ و تاب من
از شبنمی که دیده ندارند حسن و عشق
چشم وفا ز خوبان که میکند
در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل
گوهر از خیره‌کش سیل حجاب میکند
دایم بود بطبع هوسناک کار ساز

آئینه چشم شور بود در دیار حسن
در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
روشن ز روی آینه بی غبار حسن
رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
در هر نگاه جا شود بدل نوبهار حسن
هر کس نکرد خرده جان را نثار حسن
فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن
بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش بخون دست خویش شست
روزیکه گشت صائب بیدل شکار حسن

گر بنالم بی‌تو از چشم سنگ می آید برون
هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد
یک گل بی‌رنگ دارد عالم بی‌رنگ و بو
ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره‌ایم

گر بگیرم خار و گل یکرنگ می آید برون
کودکی با دامن پر سنگ می آید برون
دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون
از لطافت هر زبان صد رنگ می آید برون
دانه ما چون شرر از سنگ می آید برون

[illegible]

۶۱۵

کار جهان تمامی هرگز نمی‌پذیرد — پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

در یک جهان نمی‌توان معاش کردن — خود را جهان دیگر از یکدو جام گردان

سودای بیحسابان بیم زیان ندارد — عمر سبک‌عنان را صرف مدام گردان

یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات — هر باده‌ای که سر زد ماه تمام گردان

از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر — اوقات چون گرامیست صرف کرام گردان

در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد — با خاص چون نشستی خود با لئام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
تا توسن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن — یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن

پیوند از ظاهر شوق مقراض قطع راست — صد ساله راه طی شد دل را به یک طپیدن

روزی که حلقه کردند زلف کمند او را — از فکر وحشیان چیست اندیشه رمیدن

در خاک تیره دیدن شد نو صفت تماشاست — هر طفل می‌تواند در جامه خواب دیدن

در عشق پیش بینی سنگ ره وصال است — شد سیل محو دریا از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صائب بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن

گر سخن جام از لب خمخانه می‌آید برون — باده چون شد پخته از میخانه می‌آید برون

از زبان خامه من لفظهای آشنا — در لباس معنی بیگانه می‌آید برون

چو گل باروی خندان صرف کن با خبر مایی
حیاتِ ما سبکروحان که اینجانی نمیماند

که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زر بستن
یکی باشد نظر واکردن ما با کمر بستن

اگر سیر مقامات است در خاطر برآ صائب
در اثنای دویدن همچو نی باید کمر بستن

چون زند دامان وحشت بر کمر سودای من
گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز ندید
عشق عالم سوز هر داغی که بنهد بر دلم
گفتگوی سخت رویان بر دل من بار نیست
با کمال ناگواری ها گوارا کرده است

خاک ساکن سر برون آرد ز نقش پای من
موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عینک دیگر بود بر دل بینای من
هیچ جا لنگر نمیگیرد بخود دریای من
محنت امروز را اندیشه فردای من

بندهای سست را صائب توان آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر
یکدل از نور را در چشم حسن بی حجاب
چشم زندانست بر جان هر قدر صاف بود
چشم واکن در محیط عشق و از موج حباب

گر ندیدی دانه را از دام گیرا تر ببین
در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین
بیضهٔ خورشید را در زیر بال پر ببین
بادهٔ گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین
اضطراب سینه را در شیشهٔ گوهر ببین
صد سیاه بی کمر صد آفرین بی زر ببین

گرفته بود جهان را فسردگی صائب
اگر گسسته شد از من زمانه پیوندی
امید هست که روشن شود ستارهٔ من
نیاید جرم تو ای سنگدل برای خدا
که خون شود جگر سنگ از نظارهٔ من

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیدار آر
بهیچ عذر نماندست دسترس ما را
چه میوه‌های گلوسوز در قضا دارد
مشو ز لغزش پا نا امید در ره عشق
خموش باش که سنجیدگان عالم را
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد

مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
بغیر ناخن خجالت زمین خراشیدن
بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن
که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
سبکسری نیست بمیزان فیض سنجیدن
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
که دست بیرو دراز کار وقت گل چیدن
اگرچه خوب ترا خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی رسید صبح علاج خمار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر
فیض صبوح پا برکابست زینهار
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود
حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند
درد پیاله را بگریبان خاک ریز

خورشید را ز پرده شب آشکار کن
از می خزان چهره ما را بهار کن
این سیل را برطل گران پایدار کن
این قوم را تصور سنگ مزار کن
پیمانه بکار من بیقرار کن
تا ممکن است آینه را بی غبار کن
سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

پاکباز است از پشیمانی قمار عاشقان

پیش الماس چه کوشش با کمال عاشقی | خواب مخمل می‌شود در رهگذار عاشقان

هر که می‌داند شمار داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

ز زلف پرده برخ آن بهشت پیدا کن | شکسته قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از کارگاه صنع سر زد | همی تو دیده یوسف شناس پیدا کن
نسیم عشق به هر کجا می‌تند | ز کار دکاه دل خویش را چو دریا کن
مشو ز تشنه آگه چو غنچه دلتنگ است | سفید چیده ازین خاکدان چو عیسی کن
مس از معامله کیمیا زیان نکند | وجود ناقص خود را به هیچ سودا کن
خلاف نفس که بایدت بهشت بود | به هر نفس تو لا کن تبرا کن
بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد | برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آئینه دل نمی‌شوی صائب
ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب راه نظر را بلند کن | راهی که مشکل است ز همت پسند کن
این ناخنی که به جگر با فشرده | از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
این راه دور پیش ز یک نعره دار نیست | ای کمتر از سپند صدائی بلند کن
این کارخانه‌ایست که خون شیر می‌شود | هر چند ناپسند تو باشد پسند کن
ای سنگ را ببین نظر لعل می‌کند | بخت مرا ز نیم نظر ارجمند کن

گرچه ساغر در خوش مجلس به دور آورده ام
کوه را از پا درآرد رطل مالامال من

هدیه اهل نظر را به ز عیب خویش نیست
عیب جو بیهوده افتاده است در دنبال من

یک سر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست
میشود آیینه صاف از جوهر اشکال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد حیرت مهر زبان احوال من

نیست آسان خوان نعمتهای الوان ریختن
برگ ریزان بکاهانست دندان ریختن

سالها گل در گریبان بخت چون نوبهار
نزد لی هم اشک میباید به دامان ریختن

تلخی منت حلاوت میبرد از مغز جان
آب دندان برای آبحیوان ریختن

میتوان از بلبل ها از غبار بال و پر
در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن

آنقدر هیچ حلاوت زد دهان او که بود
میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن

نقد جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون
گل ز دنبالش چو سنبل بوفشان آید برون

ریزد از خون غزالان حرم خون در شکار
چون بعزم صید آن بیباک می آید برون

میکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را
ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون

در نمیگردم بدر بستی ازین بستان سرا
بسته ام در را که نخل باغبان آید برون

لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از عشق دروغ
تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

از آب و زمین عذر ز دهقان بپذیرید / تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را / گنجینهٔ خود عرض به صاحب نظری کن

چون تار [illegible] شسته دو تا شد [illegible] / پیوند دل زار به موی کمری کن

سیرت نکند جلوه در آئینهٔ فولاد / زنهار در آئینهٔ زانو نظری کن

در پردهٔ دل گر همه یک قطره خون نیست / چون آبله صرف قدم نیشتری کن

با مردم دیوانه تسلسل رانبود کار / از داغ دل خویش جنون را اسیری کن

ای غنچه از این بیش مده جلوه خورشید / این داغ جگرسوز به داغ دگری کن

کم نتوان بود به همت ز نگینی / هر کار که نامیست به نام دگری کن

زر را بنه زآنکس که دهد اهل شود مست / نقد دل و جان صرف ره همسفری کن

این آن غزل والی ماست که فرمود / رو داغ بجا ماند و خون در جگری کن

وله

سر نمی پیچد ز اشک لاله گون کان من / پنجه با دریای آتش میزند مرجان من

تا ز نقش ما شده قانع به درد داغ عشق / گر هم چو ابر رشته با ابست وا دامن من

میشود هر روز بند غفلت پیش تر / دانه [illegible] در زندان من

سینه چون داغ میخواهد قبول داغ عشق / در زمین پاک ریزد دانه دهقان من

تازه رو میخوردم [illegible] / نیشتر را گل به دامان میکند بریان من

حلقهٔ بیرون در کام از نظر بازی گرفت / تا نگهی محروم باشد دیدهٔ گریان من

هر چند ز ما هیچ کسان کار نیاید / کاری که بهمت رود از پیش خبر کن

کوتاهی ره در قدم فقر و روا نیست / نقش قدم قافله را کحل بصر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید / صائب ز حریفان دغاباز حذر کن

صبا برون نرود از غبار خاطر من / فزون ز برگ درخت هست بار خاطر من

در آسمان نشیند بخاک تیره شهاب / چنین بلند شود گر غبار خاطر من

ز تازه رویی من باغ اگرچه سیراب است / ز بار سرو فزون نیست بار خاطر من

غبار خاطر صائبم اگر نمیدانی / بگیر از آینه خود غبار خاطر من

سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست / همان غبار بود پرده دار خاطر من

ز تنگدستی و بی حاصلی خوشم صائب / چو برگ بی ثمری نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق شیدا است این / زلف یا شیرازه جمعیت دلهاست این

زلفش از معموره دلها برآورد ... گرد / یا بهار بیخزان عنبر سارا است این

فتنه روز قیامت در رکابش میرود / رایت حسن بلند اقبال یا بالا است این

خط که حسن دیگران را میشود فرمان عزل / استمالت نامه این حسن بی پروا است این

نیست ممکن فکر زلفش را برآوردن ز دل / میشود هر روز افزون ریشه سودا است این

گرد هر خورشید را بندد بزیر پای خویش / آب در چشمش نمیگردد چه بی پرواست این

٦٢١

بی نقش شو که خواب پریشانی تن است / آئینه دار نقش پذیرفتن اینچنین

سیلاب شکوه است سخن چون گره شود / شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین

هر غنچه‌ای که هست هلاک شگفتن است / ما خوش برآمدیم به نشگفتن اینچنین

کار من سیاه گلیم است در جهان / مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من / شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین

آلوده میکند بهوس عشق پاک را / عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین

در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو / منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار من است صائب کاین جان بیقرار
با دست رعشه دار سخن گفتن اینچنین

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن / در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام بر هم میخورد / از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بدری در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام / چون توئی لبریز جامی از خمار اندیشه کن

بوی خون می آیدش از جان دلهای دو نیم / رحم کن بر جان خود از ذو الفقار اندیشه کن

گوشه گیری دردسر بسیار دارد از کمین / در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن

نیست بی زهر پشیمانی حضور اینجهان / از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن

چون فلک آغاز و انجامی ندارد اینجهان / زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن

ای که میخندی چو گل در بوستان بی اختیار / از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد
تیر حوادث از بدن همچو موی من

شد گردنم ز گردن قمری سیاه‌تر
از بسکه اشک دست فشار گلوی من

از بیکسی بآئینه گر روبرو شوم
صد حرف سخت آئنه گوید بروی من

چون صبح چاک سینهٔ من بخیه گیر نیست
عیسی مکن برشتهٔ مریم رفوی من

عقلم برون نمیرود از سر بزور می
خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من

هر چند خاکمال مراد از روزگار
راضی نشد بتنگ طلب آبروی من

از بسکه حرف آن گل رو در چمن زدم
صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاک
تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من

ولہ

دل شکسته نتوان برد از حض سما بیرون
نمی آید سلم دانه زین آسیا بیرون

اگر آزاده بار لباس از دوش خود فکن
که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون

شگفتی تا زپا دست طمع در آستین بشکن
عصا را میکنند این قوم از دست گدا بیرون

نیارد گر کند سرپنجه از فولاد و از آهن
ز دست این خسیسان سعی زر آهن ربا بیرون

مشو فارغ ز گردیدن که روزی هم قدم باشی
همین آواز می آید ز سنگ آسیا بیرون

چه بال و پر گشاید دانه تا زیر زمین باشد
سبک چون صبح از پیراهن خاکی بیا بیرون

گدا این سنگدل کردست این نفرین نمیدانم
که آرد شمع ما سر از گریبان صبا بیرون

نه تصویر دیبا چند در بند قبا باشی
برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

دوستان من

مده روپوش چشم من نقاب چهره را / مبادا آید بیرون از پرده آه آتشین من

دماغ ناله مجنون صحرا کجا دارد / چمن را شهره در لب بسته محمل نشین من

امیدی هست آب فتنه اش دیگر بجو آید / [illegible] سازد نشترگان دست را گر آستین من

تو ای صائب دل خرم اگر داری بهشت باشد / گره فرسوده شد در گرد غم چین جبین من

بر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن / بسکه دارم با دل خود خلوتی در انجمن

با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم / نیست در گردش شراب الفتی در انجمن

درگذر از شهربند کثرت و وحدت گزین / حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن

بند حیرت میزنم بر دست گلچینان شمع / گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن

باد نتوانند پریشان ساختن وقت مرا / شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

چند روزی غنچه میسازم بر خود را اگر / واکند پروانه بال شهرتی در انجمن

عالم آبست با اصحاف کن دل را صفا / راست [illegible] از غبار کلفتی در انجمن

دست چون در دامن سجاده تقوی زنم / [illegible] با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت / همچو صائب گر بیابی خلوتی در انجمن

از خموشی [illegible] / تا قیامت [illegible] در دامان حال زن

روزگاری [illegible] / چند [illegible] هم گره بر رشته آمال زن

پنبه نتواند شدن بر چهرهٔ آتش نقاب
گر نه شب در چشم مجنون آستین بالیده است
برگ گل را ره به آن اندام نازک داده است
داغ ناسور مرا با پنبه راحت چه کار
مردم چشم صدف هرگز نخواهد شد سفید
چون گل از روز جنون مجموعهٔ خاکی شود
پردهٔ ناموس را خواهم دریدن چون حباب

سینه پهلو تهی از سینهٔ ما پیرهن
از لهیب آن گل رعنا پر و بال پیرهن
سینهٔ ما هرگز نخواهد صافت ...
جنگها دارد و دست ماتم دیدگان با پیرهن
گر نشد بی بخت من در آب دریا پیرهن
گرد آتش شبنم باشد ز خار پیرهن
بر تنم زندان شده است از روز صهبا پیرهن

صائب آن روزی که از دل داغ پنهان سر زد
جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما بفرقت یوسف تمام روز
از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد
دل داده که با خبر از شرم یوسف است
زان یوسف لطیف حجاب است
تا دل بجاست پرده نشین است فیض
هر کس که راه برد بآن معنی لطیف

دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
بی منت صبا شنود بوی پیرهن
از سبزهٔ گیا شنود بوی پیرهن
هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن
چون رفت دل کجا شنود بوی پیرهن
از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

چراغ عیش مرا ... میتوان کردن
فروغ ... میتوان چیدن
برای آینه ...
هزار لاله ...
در این ...

گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای
سود سفر بود گذراندن سپهر آن
خواهی رهید از قطرات اشک آتشین

از آفتاب روز قیامت حذر مکن
زنهار بی رفیق موافق سفر مکن
در روی آفتاب جبینان نظر مکن

درتست هر چه میطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگریست
چشم خواب آلوده را در گوشهٔ نسیان گذار
میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام
هر چه پیش آورد قسمت با آن خرسند باش
زهر دندان غنچه است در کف فرصت را
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند

پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
از برای زیستن اندازه تعیین مکن
کام خود از بوسه شکر لبان شیرین مکن
چون خودآرایان تلاش جامه رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب پیش آئینه یکیست
سینه تیره را غبار آلود مهر و کین مکن

تا نشد خواهد شد از آه عشق پنهان ما
اشراق میزد سینه‌ها سودای نیست
میکند زنجیریان را حلقه زلف ترا

ز اضطراب شمع من گل میکند جان باختن
سینه را در عاشقی پیش از گریبان باختن
شانه با چندین زبان تلقین ایمان باختن

۶۲۷

چشم اگر کافر نشود از کس متاع دل مگیر
زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن

ای خدا نا ترس آن چاک گریبان را بپوش
شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن

از برای امتحان اول نمک بر داغ زن
گر بنالم سودهٔ الماس را سامان مکن

سینهٔ صائب نظرگاه ارباب دلست
گر سلیمان زادهٔ این کعبه را ویران مکن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن
گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن

رنگ بر رخسارهٔ عصمت نبادا بشکند
دست‌بازی با سر زلف سیاه خود مکن

قبلهٔ من عکس در شهر حیا نامحرم است
خلوت آئینه را هم جلوه‌گاه خود مکن

خاطر برگ حنا از برگ گل نازکتر است
شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن

لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را در گوش غرور حسن ما
پیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

خاک ره باش و تماشای تن آسانی کن
خاطر موری بدست آر و سلیمانی کن

ایکه در آتشی از درد سر آزادی
چندی از چوب قفس صندل پیشانی کن

ای صبا بلبل ما ذوق تماشا دارد
غنچه را یک ته پیراهن عریانی کن

رمزی از بوالعجبیهای نظربازی نیست
طبل رسوا بزن و شیوهٔ پنهانی کن

گفتمت صائب ازان لب بشنیدی
این زمان دست در آغوش پریشانی کن

نگردد چشمهٔ خورشید نیلوفر نمیباشد
بر آن رخسار خال آسمان گون را تماشا کن

اگر سیل خیابان بهشت جاودان آرد
نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن

نگه را میکند خوناب حسرت شرم هشیاری
بکش پیمانهٔ آن لبهای میگون را تماشا کن

بحسرت اگر فوت تو شد نظارهٔ مجنون
به سیر سینه‌ها صد دشت مجنون را تماشا کن

ندیدی گر هلال منحرف باز سپهر دریکجا
درآن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن

اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی
میان بزم با آن جام گلگون را تماشا کن

ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیر
ز داغ سینهٔ من چشمهٔ خون را تماشا کن

مپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب
رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

ندارد جوهر افشانی غم تیغ زبان من
شکست چشم سوزن میزند زخم نهان من

دل صیاد میلرزد بدام از داغ اشکم
خطر دارد قفس از نالهٔ آتش زبان من

ز عشق بی زوالی در وجود آن گرمی گمان دارم
که مغز صد هما را سیر سازد استخوان من

بچشم انتظارم گل فتاد از اشک یعقوبی
نمی‌آید ز مصر بی‌نصیبی کاروان من

دو صد ابر بهاری در رگ ابر سیه چینست
بصحرا چون خرامد گوهر آتش عنان من

ز روی طبع معنی آفرین صائب طمع دارم
که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

ترا که گفت وطن زیر چرخ اخضر کن
درین محیط پر از خون چو نوح لنگر کن

آیینهٔ شکسته زبیداد فرو گرفت
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش

ای آنکه سید روی ز سبز خط چون قلم
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش

چون شیشه گرده ست ترا چرخ با حجر
آزروی آتشین نفسی بی‌نقاب کن

روی محیط صاف ز نقش حباب کن
اول دهان زخم پر از مشک ناب کن

مشق تجرد از نقط انتخاب کن
این شیشه خانه را به دم گرم آب کن

صائب بگیر رطل گرانی سبک زمین
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

یک ره ز خم نمایان فراز م از شهیدان
اگر خواهی که خورشید از گریبانت بر آید
نگاه خود چشمان سپید شیرینی بازیگران
بزلف خود مشو مغرور عالم را بزن بر هم
لب زخم سپیدان غبار چون در بوستان گردی
گلگشت پا در رکاب جلوه باد خزان دارد
چو صبح وصل خندانم از این لطف نمایان کن
سحر خیزی فن خود چو صبح پاکدامان کن
لب پر خنده خود را از چشم غیر پنهان کن
هزاران ناله زنجیر سوز بیگناهان کن
چو بینی سنبلی را یاد این خاطر پریشان کن
سودای بلبل پیدا آه و ناله سامان کن

خیال از نده رود از سینه گر در غم برد صائب
چو چشم زور آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

بلبلم اما سر بالاله و گل نازمن
رشتهٔ ذوق گرفتاری ببالم بسته‌اند
دست گلچین میبرد از کار آواز من
نگذرد از گوشه بامم قفس پرواز من

[illegible]

درگذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

| | |
|---|---|
| بجا مستی بدل شد نغمهای دلفریب من | بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من |
| زبس چین جبین بی نیازی کرده دور | صبا از دل گرفت از غنچه حسرت نصیب من |
| بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد | شود شاخ گل تبخاله انگشت طبیب من |
| نباشم چون نسیم الوفی آیینه در آتش | که می آید برون از سنگ وا از این رقیب من |
| چنان در عشق رسوایم که خال چهره لاله | بجوی رشک میناها بر زد داغ بر سینه |

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب خوش آید
بهر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب من

| | |
|---|---|
| زبانم را از حرف النفس کی توان بستن | پریشان گویی اخوان شمارم از زبان بستن |
| کسی تا چند ریزد خار در چشم تماشایی | خدا فرصت دهد خواهم تغافل باغبان بستن |
| زبیکاری نظر میپوشد از عشاق سودایی | دکان را نیست رونق بی خریداران دکان بستن |
| غنیمت میشمارم صحبت گل نیستم بلبل | که عمرم بگذرد ایام گل در آشیان بستن |

**وله**

| | |
|---|---|
| بپوش چشم ز وضع جهان عشرت کن | به بند در بیخ کاینات وحدت کن |
| ... بتر از کعبه ای لباس سیست | بجامه‌ای که به بالی رسد قناعت کن |
| چو گل در آب به تعمیر کعبه بیگ گردی | خراب گشته دلی را ابد و عمارت کن |

۱۳۰

[illegible]

جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

چون کنم بیکم که با این شور پیدا میشوم
شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من

همت والای من روز قیامت راست کرد
هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است
آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من

پیش پا چون بخندان تشنه لب استاده ام
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من

چون لب جو سبزه زیر پای سرو افتاده است
آسمان در زیر پای همت والای من

زلف ماتم دیدگان را شانه در کار نیست
دست کوته دارای مهر از شب یلدای من

اشک تا دامن رسیدن مهره گل میشود
بسکه صائب گرد غم بنشست بر سیمای من

در انتهای کار خود ابتدا ببین
زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

خود بین کجا وصال حیات ابد کجا
آیینه را بسنگ زن آب بقا ببین

گردون بحال شیر ز خوی پلنگ نیست
با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین

نتوان ز پشت آینه روی مراد دید
برتاب رو ز عالم فانی بقا ببین

خود را ز برگ کاه سبک کن به هیچ نیست
آنگه کشش جاذبه کهربا ببین

بیداری طمع چه جهان را گرفته است
دستی به سر بکینه و حال گدا ببین

گر نیست باورت که دل ما گرفته است
در روزنامه سر زلف دو تا ببین

از اضطراب تشنه دیدار غافلی
یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین

[illegible]

با هیچ قفل راست نیاید کلید من
[illegible]

گرچه از شکر خواب گران از قطره اشکی
اگرچه مرد کار خود نمیدانم و عالم را

بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
با انصافی هزار از خود تسلی میتوان کردن

در چنین وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

مخور زرخت خشک ... داغ سوختگان
نمیشود ... داغ سوختگان
ز بیم لاله هزار ... روشن شد
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
زلال نداردلم تا شگفته دانستم

مضر کن ... دل ... درد و داغ سوختگان
همیشه زیر ... داغ سوختگان
که می ز خویش برآرد ایاغ سوختگان
ز می شگفته نگردد دماغ سوختگان
که مرهم دگر است داغ سوختگان

چه نسبت ندارند بیغان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

رشک خط ... بهم خواهد زدن
... لب
... گل ... خواهد گرفت
... دست ... بسنگ گم
سبزهٔ ... گلستان ... خواهد گرفت
... تقدیر از دوات ... آهوی چین

صفحهٔ رخساره‌ات را خط قلم خواهد زدن
سبزهٔ خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن
پیچ و خم از روی تو زلف خم خواهد زدن
رونق دکان ... را بهم خواهد زدن
زلف گلها تا بلندی سر قدم خواهد زدن
خط بیزاری ز رخسارت رقم خواهد زدن

[illegible]

[illegible]

خون دل در دیده مجنون سراسر میرود | نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن
سینکه جای عرق خون از جبین آفتاب | نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف | همچو پای کوه می باید بدامان ساختن
خاطر دریا غبارآلود کلفت میشود | ورنه آسان است پیش سیل ویران ساختن
چون صدف پیش ترش رویان اگر آمی قطره | دست خود در کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن
پیش دانا از تمام علمها بالاتر است | خویش را با دانش بسیار نادان ساختن
پا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن | یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن
میتواند مور اگر صحبت سخن سازی کند | پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را قدح میبرد و
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

زاهد من ندارد هیچ پروا کجلاد من | ز شوخی میکند چون زلف خود بازی نگاه من
خدا زین برق عالمسوز خوبان نگهدارد | که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من
نمیماند خس و خاشاک بال شعله میگردد | رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من
غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد | بیکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

محبت جمع با تن پروری صائب نمیگردد
وگرنه میشود هر سایهٔ خاری پناه من

آن خدایم کز زبانم حرف نتوان ساختن | پیش ازین ما را مروت نیست دیران ساختن

... ساقی بیاد کن
ارغوانی چون آفتاب این سنگ را سجاده کن
آب و رنگی داده غبارآلودگان زهد را
باده در شیشه بلبل و گل در دامن سجاده کن
خاکساری پیشه خود ساز چون آب روان
سرورا چون بندگان در پیش خود استاده کن
دامن کسوت بدست آور درین بازار ...
نقد جان را صرف راه مردم آزاده کن

[illegible]

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک راد
جمع کن چار خس این شش جهت را چون گیا
از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر

دفتر آئینه را در پیش اسکندر فکن
در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فکن
تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن

تا کی صائب چراغ کشته ات روشن شود
چند روزی در گریبان خواب را اخگر فکن

دل چو گردد صاف آن مه بیحجاب آید برون
محو گردد در فروغ عشق عقل خرده بین
می جهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان مرا
موج بی آرام باشد بحر تا در شورش است

صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون
زرد در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون
هیچکس نشنیده است کاتش ز آب آید برون
نبض عاشق چون برگ از اضطراب آید برون

ولـه

جلوه مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
سر بجایی زن دمی قصد دو ببین نخجیرگاه
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب
سیر سیل نوبهاران بر فراز پل چو
ریسمان را بند کردن چون صراحی نیست
نیست چون از غیب رمزی دیده جوهر بین ترا
میدرخشد دولت از بال هما چون آفتاب

چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
در جهان با گل و گل سوز حقیقت را ببین
در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین
چهرهٔ آئینه داران حقیقت را ببین
در جبین چند انوار سعادت را ببین

بی شکار است صائب چرخ از صحرای عشق
گر زهرهٔ شیران نداری رو گذر زین بیشه کن

| | |
|---|---|
| دل را بآتش نفس گرم آب کن | ای غافل از خزان گل خود را خراب کن |
| چون شعله خوش سر ای بدلها خونچکان | نقل و شراب خویش ز اشک و کباب کن |
| از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد | صبح امید خویش همان از حساب کن |
| ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب | تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن |
| در شیشه کرده هست ترا آسمان چو دیو | این شیشه خانه را بدم گرم آب کن |
| بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران | لنگر درین محیط بقدر حباب کن |
| پنهانیست مباد بعصیان کند دلیر | از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن |
| شمع از برای سوختن و راه رفتن است | دل را نداده اند که بالین خواب کن |
| عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار | تا ممکن است توبه ز می در شتاب کن |
| این رنگهای عاریتی نیست پایدار | موی سفید را ز دل خود خضاب کن |
| پیش فلک شکایت شبهای خود مبر | صبح از بیاض گردن او انتخاب کن |

بی ابر مشکل است تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

| | |
|---|---|
| یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن | یا عاقلانه ترک در میفروش کن |
| چون می درین دو هفته که محبوس این خمی | سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن |

هر آنچه با تو نیاید با تجهان صائب
ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

ای دل روشن حجاب از طارم خضر مکن
زیر گردون باش چندانی که صحبت بیان شود
وا مکن تدبیر خامشی سنگ گیرنده را
هرگه چون هوا ز خیمت میکشند آخر برون
لنگر سحر حوادث دل بدریا کردنست

آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
سیر این دریای پر آشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از غیر کفو صائب شکایت سر مکن

اشک خونین ز نهر آب بگل آید بیرون
سرو منفعل از مجلس بستان شود
نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان
شیشه چرخ بجان سختی من مینازد
پرده داغ و ریدن گل کمظرفی ماست
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
چکند آتش دوزخ بجگر سوخته
تن پرستان همه مشغول تماشای همی

این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
هر که نا خوانده درآید خجل آید بیرون
سرو در پای اقامت ز گل آید بیرون
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
لاله از تربیت ما منفعل آید بیرون
تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تا که باز خود بتماشای دل آید بیرون

جان روشن از غبار آلودگان صائب بجو / باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون / چون از این شعله‌ستان خار غم آید بیرون

جوهر از تیغ برد سینهٔ گرمی که مراست / ماهی از قلزم ما بیدرم آید بیرون

صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد / از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

زنده شد عالمی از خندهٔ جان‌پرور او / که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

روی اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او / صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینهٔ چاک رهِ قافلهٔ غم بوده است / دل ما خوش که از این رخنه غم آید بیرون

حرص با سیم چو سنگ هرزه مرس سنقر است / صبر شیشه‌ست که از شیشه کم آید بیرون

صائب آن شوخ بجولان شود انگشت‌نما / چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون دهد اشک تر هم اشک بدامان بیرون / ز آستین بحر کند پنجهٔ مرجان بیرون

بر لب با غزالان بوسه سیراب زنند / که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست / یوسف آن روز که میرفت ز زندان بیرون

هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود / سرمه آن روز که آمد ز صفاهان بیرون

کاروان خط اگر بنده‌نوازی نکند / که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون

حال غربت بود آیینهٔ ارباب سخن / طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون

۶۳۷

مشو از شبنم خون گرم من آشناغ گل غافل
که میسوزد نفس خورشید تابانی شراغ من

ندارد دودمان عشق چون من شعله افروزی
سیه‌مستی کند پروانه از دود چراغ من

بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام الا
چرا میراث جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تاشیر دعای خویشتن می میکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

میکند در پرده دل سیر دایم آه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من

بسته ام بکبر و ز با سیلاب اجرام محیط
کی شود زخم زبان خلق خار راه من

دولت از بیداری من در کنار یار و در است
زیر شمشیر است دشمن از دل آگاه من

بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش
نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من

فکر دنیا ره ندارد در دل روشن من
این کلف برگشته است از چهره چون ماه من

صائب از اندیشه زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من +

خنده گردد قسمت افسردگان گفتار من
تا بکی تلقین چون مرده باشد کار من

خاکیان افسرده و گرم من کجا واقف شوند
آسمان جائیکه باشد نقطه پرکار من

میزند موج حلاوت بوستان از ناله ام
اشک شبنم گریه تلخست در گلزار من

گرم جولانی ندارد همچو من این خاکدان
داغها دارد زمین بر سینه از رفتار من

۶۳۹

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
یک کوچه هست زلف ز راه دراز من

چون بوی گل که در دل من مشکناب شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من

از خامی که در رگ و در ریشهٔ من است
نه بوته تافته است فلک در گداز من

خونابه آتش بتیغ قیامت شفق دهد
ناخن بهر دلی که زند شاهباز من

دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من

با من همیشه بود فلک در مقام ناز
این پرده ها نگشت موافق بساز من

زان دست پیش روی دعا کرده ام سپر
سیلی بروی من زنند ملائک بناز من

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

صائب چو آن یگانه که در دست او دل
فارغ بود ز سیر دو جهان پاکباز من

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من
همیشه همچو موج از خویشتن در عذابم من

خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من

بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید
درین دریای پر آشوب بیداری حبابم من

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من

بهوای گردش چشمی رود دست اختیارم
از آن گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطرهٔ شبنم
که مرآت گل و آیینه دار آفتابم من

چو مژگان سیه هم در چشم خود جا خصم عاجز را
بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من

من لرزنده جان از نشار حی زنده دل دارد
من آن شبنم که دست تاک میگیرد پناه من

بهر کس دل گواهی میدهد دل سیه هم صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن
چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن

لامکانی شو ز دار و گیر چرخ آسوده شو
تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن

از بصیرت نیست در دامان ابر آویختن
قطره تا هست ممکن در صدف گوهر شدن

گر نریزی آبروی خویش پیش هر خسیس
در همین جا میتوان سیراب از گوهر شدن

سر ز زخم زبان اعتراض آسوده است
شمع در هر گام سر میبازد از رهبر شدن

از کشایش نیست این نخل تا دارد ثمر
ایمن است از سنگ طفلان سیب از بی بر شدن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده پوش
سخت رسوا نیست در هنگامهٔ محشر شدن

نیست صائب هیچ پروا دعای جوشنی
در کمین گاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن

چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت
واله آن آتشین رخسار میباید شدن

رخنهٔ گفتار راه سر در میباید گرفت
بالب خامش سخن پرواز میباید شدن

با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن
چون قفس از هم شکست ... پرواز میباید شدن

خانه سوز آشیان پرواز میباید شدن
پیشتر آماده پرواز میباید شدن

تشنهٔ آن نرگس بیمار میباید شدن
چشم دام از حلقهای زلف میباید گرفت

با نجوم صائب صحبت چاو برگ داری طمع
محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن

مست عقل گو شمال خار میباید شدن
نیست آسان مرد با خوبان لب خطا گفتن

همچو چون گل خنده بر اوضاع عالم میزند
تحفهٔ مشق عتاب و ناز میباید شدن

صید بیابان در درازی دیوار میباید شدن
بانجم از هر که در قید تن است ... قفس

زین مکان بی جهت در سفر میباید شدن
تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه

[illegible]

[illegible]

باگرانجانی تن دل چه تواند کردن / دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن

خاکساری بتحمل زره داود نیست / شورش بحر بساحل چه تواند کردن

پای خوابیده بشرباد نگردد بیدار / پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از کشور ویرانه تهیدست رود / باده با مردم غافل چه تواند کردن

ایمنست از خطر پرده دران جیب عیب / خار با آبله دل چه تواند کردن

هر سر خار اگر فتنهٔ الماس شود / باگرانجانی کاهل چه تواند کردن

آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ نرم / نگه غنچه بقاتل چه تواند کردن

شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود / پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن

در پی حاصل اگر دیدهٔ موران نبود / آفت برق بحاصل چه تواند کردن

چرخ را از حرکت لنگ تمکین بوده است / با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب صبح
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوشست مشق قناعت زبوریا کردن / بخواب مخمل بیدرد را رها کردن

در دیار سرانجام بال و پرواز است / چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن

چو عقده وا کند از دل جهان سست مرا / گره بناخن پا مشکلست وا کردن

بکیش راه شناسان فتنست صواب / بآن بهی که توان روی بر قفا کردن

دران مقام که دریا کف آورد بر لب / سبکسریست تظلم بنا خدا کردن

[illegible]

در کف آئینه چون سیماب میلرزد نفس / آنچنان لرزد دلم برآبروی خویشتن

فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر / مانده‌ام [illegible] از گفتگوی خویشتن

در غریبی چاره گردیدن چون کنم / مانده در دریا نگردم شست و شوی خویشتن

نیست ممکن [illegible] / تا نبوسیدم به دریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خانه‌ام [illegible] / گرچه عمرم صرف شد در رفت و روب [illegible]

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن / میفرستم قاصدی هر دم ز بوی خویشتن

چون برنگ زرد من بر میخورد رنگ خزان / زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

[illegible] / میتوان پرسید حال موبموی خویشتن

بسکه صائب [illegible] عشق او گم کرده‌ام / میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

هیچکس [illegible] سرای خویشتن / [illegible] سیه بختی خویشتن

من که این [illegible] بی‌نیازان جهان / صرف من بسیار [illegible] صفای خویشتن

از [illegible] هرکس که برخیزد [illegible] / در صف آزادگان بیند لوای خویشتن

راستی در پایه استادگی دارد [illegible] / میبرم در چاه دایم از عصای خویشتن

صد جفا می‌بینم و برخود گوارا میکنم / [illegible] چه سازم با جفای خویشتن

هرکه با جمعیت اظهار پریشانی کند / میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای [illegible] / مینشاند چرخ هرکس را بجای خویشتن

[illegible]

نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین
رشک باغ بود در تیشه من داشت ...

از شکوفه شاخ از آن دارد گل افشان آستین
اعتقادی نیست بر عمر سبک سیر بنا

گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
بی تحرک نیست ممکن هیچ فنی از من سر زند

گرچه صائب را چون قلم بیحاصل است
شکرها باید که دارد از سخن در آستین

تا کی این مشت نمک در چشم خواب انداختن
چند چون جانان نظر بر ماهتاب انداختن

سینه را بر سینه گرم کباب انداختن
گرچه از من خاطر حسیدی ندارد کوی عشق

دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
در میان گلرخان از چشم بیکار تو ماند

در خزان هر کس بتواند شراب انداختن
گر نمیدارد دستم ... بهار ... گل ...

هر چه شبنم در کنار آفتاب انداختن
قطره تا چیزی ز دریای گهر کردنست

چشم نتوانم بچشم نیمخواب انداختن
بسکه از خواب پریشان چشم من ...

مهر گل از دور بینی بر گلاب انداختن
عشرت ده روزه را عیش مخلد کرده است

تشنه خود را بدریای سراب انداختن
پیش من خوشتر بود از منت آب حیات

نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن
قلب ما می اندود و خود را سیم خالص کرد

در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن
دانه در صحرای پر آتش پریشان کرده

به که صائب بردارد چشم از رخسار ما
هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

۶۴۳

[illegible]

دیوان صائب ۶۴۴

هر جا که هست صاف ضمیری شکسته است
آیینه درست درین روزگار کو

چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم
در قلزم فلک گهر آبدار کو

خونین دلی چو نافه درین دشت پر شکار
کافاق را کند بنفس مشکبار کو

تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ
یکدم بهم گذشته درین روزگار کو

بیچون دل از چرخ فراغت طمع مدار
برخوان سفله نعمت بی انتظار کو

پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد
دریای بیقراری ما را قرار کو

ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی
در دیده نظر اثر زخم خار کو

چون شمع اگر ترا بجگر نیست آتشی
رنگ شکسته و قطره اشکبار کو

این آن غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل بیقرار کو

وله

آتشین رویی که شد آیینه دل آب ازو
مرکز پرگار حیرت میشود سیماب ازو

نامسلمانی که تسبیح را زنار کرد
چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو

گوهری را کز محیط عشق سر بر کرده ام
خاتم جم میشود هر حلقه گرداب ازو

تا هوس بگذرد و برانه سر رفت
چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو

گل چه باشد پیش روی لاله رنگش
خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو

حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست
صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو

از حجاب عشق صائب چون خورشید ازو
رفت در ابر خط و چشمی ندارم آب ازو

در پای سرو خواب ...
بسیار نازکست ادای بیان تو
حاجت بخاک کردن دام فریب نیست
صائب برون نبرد دل از گلستان تو

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او | چیدن آرد کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سیاهش که نباشد | که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
هر که از برق نگاه تو کند خاکستر | آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب او ز خم تر نشود | ریشهٔ سبزهٔ زنگار شود جوهر او
عشق پر شور تو دریای گرامی گهر است | که سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید از آن در خم چوگان است | که رساند رخ زردی بغبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت بجز نقصان کرد | سرد شد گرمی هنگامهٔ مجمر او

نیست مقصود دل آشفته دماغی صائب
غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

ای ز خود غافل از اسباب جهان دست بشو | از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
همچو اوراق خزان پای کابست ... | از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا از آن کان ملاحت نمکی تازه کنی | اول از مائدهٔ بی نمکان دست بشو
دست اگر از خودی خود نتوانی شستن | مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو
بیشتر ز آنکه بشویند بخون خسارت | داغ بر دل نه از این لاله رخان دست بشو
تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز | بر دل عقل از این سوخته جان دست بشو
تا بشیرین جهان چون شکر و شیر شوی | کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو
آنقدر باش درین بوته که دل آب شود | آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

در بیابان دیوانگی فرشست سنگ کودکان
خود را بسوزی پاک اگر از عیب خود را پاک کن
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی

هر دم ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
دریا چه نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو
جانرا بجانان بر فشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله می‌چکد از رنگ آل تو
افتاده است خال تو در چشم شوخ تو
ذوق وصال میگدازد دو زلف ...
نقاش بیدرق نتواند کشید نقش
خواهی خطای پاک و خواهی نگار دست

گلگونه شد همچند جلال و جمال تو
این نامه پیش پیش دو دو از غزال تو
گر نیست لیکه صحبت من با خیال تو
از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
من هشت نواله خویش نمودم حلال تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

ز فیض دل چه خواهد کرد خط جانفزای تو
ز دست کوته عشاق کاری بر نمی‌آید
طلبکار تو گردد اضطرابی در جهان گر ...
تلاش قرب نیفزاید ز بیجگرداری نمی‌آید
سبکباری سیری که از داغ جنون گرمی دارد

که دل در سینه‌ها نگذاشت خالی ...
مگر پا لیدن ... قبای تو
که پنداری زمین را میکشد از زیر پای تو
که نقش پنجه خورشید نقش بوریای تو
چراغان میشود دامان دشت از نقش پای تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او | نیست فرقی در میان بوسه و پیغام او
قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود | نامه سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه | مو به مو پیداست از رخساره گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه تا سرو را | از صنوبر قامتان هر جا بر آید نام او
میکند زنجیر جوهر پایه چون دیوانگان | از اشتیاق خون من شمشیر خون آشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند | تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
بیگرفتاران را اندیشه پرواز نیست | بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است | باد نتواند گذشتن از کنار بام او

بی سر و سامان کسی چون صائب بود اقبال او
هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در بدن رفتن ز بستر زندگی کاهل میشود | نیستی خضر از گرانجانان این محفل میشود
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی | چون بلبلی راه بر دهی واله محمل میشود
میرسد چون [illegible] گلها تا [illegible] | از سر انجام سفر [illegible] غافل میشود
میشود بازیچه باد صبا خاکستر | بی طلب [illegible] چون پروانه در محفل میشود
فرصتی از خوان هر دم سیخ باریک آورد | هیچ پا [illegible] نور عاریت کامل میشود

میتوان صائب بلاجویی شکست ابلیس را
زینهار از حیله این هیچکس بیدل مشو

نازنین تر میشود هر روز از روز دگر
ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای او

۶۴۷

[illegible]

چون تنک ظرفان باقبال فلک خندان [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| جلوه کردن در لباس عافیت دون همتیست | جامه کز تن برون آید بآن نازان مشو |

ولہ

ای بهار آفرینش گرد سیاهی تو | رشته جانها خس و خاشاک از دریای تو
جوی خون از دیده خورشید میبارد روان | چهره خاک از فروغ لاله حمرای تو
حیرت روی ثوابت میکند سیارها | چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است | آب میسوزد دلش از آتش سودای تو
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت | چون شرار از سنگ می آید برون همتای تو
گوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنمیست | رشته جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش همچنان آسوده است
بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

حسد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو | جوش غیرت میشود خون بهار از جوش تو
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک | آستین چون بر فشاند زلف عنبر بوی تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا شخ ماند | سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود | زلف پر گرده است از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است | از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو
نشئه بیهوشی حسرت بلند افتاده است | کی بهوش آید ز آشوب خدا مدهوش تو

ولہ

میخانه که شوق تو باشد مدام او | دایم بدور باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا | چون کعبه واجب است بجان احترام او

ای خرام آبحیوان کرده رفتار تو / رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو

خط و خال و چشم مست از مژگان کج و خونخوار تو / آب رحمت میبرد از مصحف بیدار تو

از شمار بیقراران تو آگه نیستم / گل یکی از غنچه چینان است در گلزار تو

از غبار خط سبزت چشم روشن میشود / میبرد زنگ از دل آئینه با زنگار تو

سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد / بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را / کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو / بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

کیست صائب تا نگردد محو دیدار نگاه
شد دو عالم محو در آئینهٔ رخسار تو

نیست همدوشی بنخل قامت او شان سرو / مصرع حسن دو بالا نیست در دیوان سرو

خون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو زد / میچکد چون شمع آتش از سر مژگان سرو

دوستی با تازه رویان عمر میافزود را / وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو

با همه یکجا فصلی در چار موسم تازه روست / صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرو

سرو آزادی بلاگردان چندین آفت است / نیست تاراج خزان از دست بر دامان سرو

گرچه طوق بندگی عمریست دارم در گلو / برگ سبزی نیستم شرمندهٔ احسان سرو

صائب آن شمشاد قد هر گه به بستان میرود
میشود صد طوق گردن بیشتر نقصان سرو

[illegible]

وله

[illegible]

آستین از شاخ گل دارند وا بهم بر دهن | غنچه‌ها از شرم مشک خنده پنهان او
همچو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست | سر بمهر شرم باشد چشمه حیوان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد | اشتیاق آفتاب چهره تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا می کشید | ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او
عالمی چون گوی گردون میبرد سرگشته اند | تا کرا از خواب بردارد خم چوگان او
خود فروشیهاش میشنید با خریداری بدل | یوسف مصری اگر میبود در دوران او
از خط شبرنگ آورده است فرمانی خطش | تا نپیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
تا چه باشد مشت کاهی کوه طور را | در فلاخن میگذارد جنبش مژگان او
روز محشر را بآسانی بشب می آورد | هرکه یکشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشه ترتیب دیوان فارغ است
هرکه باشد سینه روشندلان دیوان او

چون سر زند ز مشرق زین آفتاب تو | صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
از پرده حرف گوی که تبخاله بی ادب | دندان نگیرد از لب حاضر جواب تو
فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن | دست منست و دامن بند نقاب تو
از من مپوش صحبت شب را که میزند | خمیازه موج از لب همچون شراب تو
بر وعده های هیچ تو تا بسته ایم دل | خونشته شود ز چشمه کوثر حباب تو
امروز باز خون که پامال کرده | خون میچکد ز حلقه چشم رکاب تو

صائب بهوش باش مبادا دل شبی
خود را بخنجر سینه بزند برق آه تو

دلنشین افتاده است از بس که خط و خال او — ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت از روی آتشناک مهر لب شده است — ورنه صد فریاد دارد هر سپند خال او
صورت دیوار سے آید بجال بی نفس — وقت بیرون آمدن از خانه در دنبال او
قامت او گر باین عنوان کند نشو و نما — زود خواهد گشت طوق قمریان خلخال او
دور باش ناز او از بس غیور افتاده است — سایه می آید بترس و لرز از دنبال او

میکند چندین دل آشفته را گرد آوری
صائب از هر حلقهٔ زلف پریشان حال او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو — که از گل میخورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو
نگر زیر سر بالین شبنم آفتاب آمد — نشد روشن بشد یکبار چشم اشکبار از تو
بجا می دستگیری کن خمار آلوده خود را — چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو

نمیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب
اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو

## ردیف الها

زحی الشبنم همی هیچ برگ لاله بده — دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمید هی قدح بشمار اگر ساقی — شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده

سیاشد دل از دستم دلربائی تازه
افسر سر گردیم از ظرف سر افتاده است
گو صبا از خاک کویش گل بینائی میار
گر زدست استخوان من نگیری چه
ور خم دیبی که دارد در پی ایمان کیست
نیست خار سر دیوار پا در گل سیاهش
در کشاکش دارد هر زه دار زبانی تازه
ساغری میگیرم از گلگون قیبائی تازه
نقش خود را دیده ام در تنگی سیمهای تازه
سایه خواهد کرد بر فرق همای تازه
در سر زلف تو می بینم هوای تازه
همچو شبنم خیمه زن هر دم بجائی تازه

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی
دود مان شعر را هر دم بقائی تازه

در جمع ما نیست کسی را غم خانه
چون تیر که در وصل کمانست گشاده
هر چند بر آورده آن جان جهانم
با قامت خم حلقه بگوشش در دل
می بود اگر با دل صد چاک چه
صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
بستم که رود از جای دل
زخم ناسور من از حسرت
گوهر راز مرا کف اظهار گذاشت
چون ریگ روان قافله ماست روانه
باشد بمیان رفتن من بس کرانه
چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
در سجده کمان روی مگردان ز نشانه
ربطی که بسر زلف تراهست بشانه
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه
زین شهید است که هر گلی آتش دیده
ست شد زلف سیاهش
دیده اشک فشان از نگه دزدیده

هر چند بحر عشق نیم هیچ را
صائب ز آفتاب ...

۶۵۲

۶۵۴

نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار / مستی دنباله دار همچو چشم یار ده

بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار / قوت بازوی توفیق مرا در کار ده

چار دیوار عناصر نیست میدان سماع / رخصت جولان مرا در عالم انوار ده

چند چون مرکز گره باشد کسی پا در مقام / پای از آهن با این سرگشته چون پرگار ده

پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهر است / گنج راز من بگیر و پیچ و تاب مار ده

کار را بیکار رفتن پیش بردن مشکل است / کار فرمای من از غیرت بهمکار ده

مدتی گفتار پیکدار کردی هر چه هست / روزگاری هم بمن کرداری گفتار ده

شیوه ارباب همت میشود خود را تمام / رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

قسمت خاصان بود هر چند درد و داغ عشق / عام کن این لطف را بخشش بمن افکار ده

در دل تنگم زداغ سینه شمعی فروز / خانه تن را چراغی از دل بیدار ده

در بیابان فنا پستی پای کوچی مشکل است / دامن جان را بهای آتش دیوار ده

پیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد / از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

سپه عشق بشمشیر جلا بسم الله / تازه کن جان ز لب لعل ابتدا بسم الله

ای که موقوف رفیقان موافق بودی / سیر و بوی گل و باد صبا بسم الله

گر سر صحبت یاران موافق دارے / سنم و فکر خیال تو بیا بسم الله

وعده جلوه بفردای قیامت دادی / شد قیامت قد رعنا بیا بسم الله

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست / گرچه نتواند نهادن بند بر پای نگاه

تا نگرد گریه رخسار او گردیده است / سرمه مژگان می نهم هر لحظه بر پای نگاه

گرچه چشمش را ز بیماری فراغ کار نیست / بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه

از نگاه ما که در گلزار حسنت محرم است / رو نگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رشحه

چون سری از دیده غایب شد در اثنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده / بست و گشاد دست تو دریا و کان شده

بیداری تو دست اشارت کرده قطع / عریانی تو پرده چشم عیان شده

از بس بلیغ بخششی دست کریم تو / هر ذره بهستی خود بدگمان شده

چندین هزار فاخته در مرغزار قدس / در جست وجوی سرو تو بی آشیان شده

هر سبزه که از تنگ خاک سر زده است / از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده

از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو / گل کرده است و نرگس چشم بتان شده

با یک زبان نگرد تو هر سبزه ده زبان / با صد زبان بچهر تو گل یکزبان شده

خواب گران بدیده ما پرده بسته است / ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده

چندین هزار قامت از تیر راست تر / در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده

گل را بروی تازه آتش چه نسبت است / دوزخ فسرده است که باغ جنان شده

بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه / عالم سیاه در نظر سرمه‌دان شده

[illegible]

نامهٔ روی تو پرتو در جهان انداخته
پیش هر دیوانه گنجی سنگان انداخته

پنجهٔ زورآوران فکر را اندیشه است
بر زمین معجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

خط ریحانت که بی درناخن یاقوت کرد
هم شیانی راز چون نی در بیان انداخته

چون کف خوبی سنجاک راه خون لعل را
در درون لعل یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو
در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته

رشتهای حلقهٔ گوش تو در صد شکوه
در گره‌ها پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست
تا الف نگشته است تا دکان انداخته

از دل صحرای امکان چشم تا پوشیده
خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صائب که طاق سخن در این مقام
خامهٔ معجز بیان راز بیان انداخته

طعمهٔ مور شوی گر چه سلیمان شده
زال میگردی اگر رستم دستان شده

آنکه چون موج به بازوی شنا میناز کی
عنصر سیست که بازیچهٔ طوفان شده

عالم خاک بجز صورت دیواری نیست
چه در این صورت دیوار تو حیران شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده

چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کرده است
بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده

دامن دولت خورشید چو در یا بکف آر
چه مقید بتماشای گلستان شده

۱۵۵

این غزل که فیضی شیرین کلام گفت
در وصف ام خلیدی ... [illegible]

وله

[illegible]

عشق نیاورد پرده ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندوده

بی پرده رو در آینه تماشا نکرده | خود را چنانچه هست تماشا نکرده
امروز بند پیرهن غنچه بسته | چشم کدام کور که بینا نکرده
ما آنچه کرده ایم فدای تو سر بسر | ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
یک نقطه نیست در خم پرگار فلک | کز حسن دلپذیر تو پیدا نکرده
با زلف و ستیزهٔ ان بیکسی که | دستی دراز در دل شبها نکرده
سیمای چو ای صدف گهرهای پاک خود | گویا که پیش ابر بهمن وا نکرده
در دست تیغ الفغا حشر میشوی | ای غافلی که پشت بدنیا نکرده

خشک است زان دهان صائب چون صدف
دریوزه ز عالم بالا نکرده

ای بخت خفته وا کن از کار ما گره | از رشته هیچکس نگشاید بپا گره
از ناخن هلال طلب وا نمیشود | عمدیکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب و یارای حرف نه | صد عقده پیش دارم و دست قفا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم | با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن بماند در سر انگشت شانه را | در زلف و کاکل تو همان جابجا گره
زاهد چین تو بدم تیغ کشیده | از کاکلت فتاده بدام فنا گره

۶۵۷

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان
که بدلجویی دلها سبک افگار آمده

قلم موی حواس تو پریشان شده است
تا بتخانهٔ پر نقش و نگار آمده

بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی
تو بدین خانهٔ بد روز چکار آمده

نوش داروی امان در گرهٔ حنظل نیست
بچه امید درین سبز حصار آمده ۶۲۰

با گل روی عرقناک که چشمش مرساد
خانه پرداز تر از سیل بهار آمده

چشم بد دور ز رخسارهٔ آتشناکت
در خور بوسه و سزاوار کنار آمده

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده
بنای خانهٔ ناموس را بآب مده

ز خیره چشمی تر دامنان ملاحظه کن
کتان عصمت خود را بماهتاب مده

ببین که مستحق التفات کیست نخست
زکوة حسن بهر کس باضطراب مده

ولد

چهره را صیقلی از آتش می ساختی
خبر از خویش نداری که چه پرداختی

ای لب خانهٔ تقوی که رسیده است بآب
تا ز منزل عرق آلوده برون تاختی

در سر کوی تو چند انکه نظر کار کند
دل و دین است که در یکدگر انداختی

مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه
هیچ آئینه نمانده است که نگداختی

چون ز حال دل صاحب نظران غافل
تو که در آینه با خویش نظر ساختی

در دست آه من نیست برگرد او بگردش
بی اختیار گردد بر دور ماه هاله

کیفیت است مطلب از عمر ورنه دارد
خضر و حیات جاوید مادی دو ساله

ولد

این آن غزل که او صدی خویش گفته
این تا نموده رخ تو چه بسیار بوده
دایم نهان ز خویش خبردار بوده
امروز یوسف تو دکان را به بسته بوده
بیمار دار این دل افگار بوده
ما غافل و تو از دل بیدار روز و شب
در پیش خود تو نیز گرفتار بوده
چون آب دایم آینه‌ساز است کار تو
با آن غرور حسن خریدار بوده
نوری اگر ز شمع برآورده است آه
گه برگ و گه شگوفه و گه بار بوده
چون لاله با لباس جا جلوه کرده

ولہ

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزلت شکوه شنیدن چه فایده
خطاست دشمنی که نشاید ز تیغ زد
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
ابر تنک نهان نکند آفتاب را

[illegible]

ولہ

شنیده‌ام گرمی با تو گستاخانه کرده … بچشم نازکت بیماری حسنت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته … ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بیقدرانه میخوردی … سزای جهریت را آشنایی درد سر کرده
رگ دست ترا گر رشته جانست نازکتر … طبیب بی مروت بوسه‌گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد … مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

مرا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد
که یار این خبر از بیستی خود بیخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده … یک قطره از آن قلزم زخّار مرا ده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ … گر صاف و گر درد بیکبار مرا ده
مستی ست کلید در گنجینه اسرار … بیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
بیماری من راه به بهبود ندارد … هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باک ندارم … یکذره قبول نظر یار مرا ده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان … دستی بخراشیدن دل افگار مرا ده
یا سهل نما کار جگرخوار جنون را … یا دست و دلی درخور این کار مرا ده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود … این جام لبالب کن و سرشار مرا ده

ولہ

چون آب در لباس گل و خار بوده … ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده

[illegible]

چون هست در تصرف دریا عنان موج
رفتن بنفس گسسته بساحل چه فایده

موج سراب سلسله جنبان تشنگیست
حق جوی را ز عالم باطل چه فایده

پیکان دلش ز خنده سوفار وا نشد
چون نیست خرمی ز ته دل چه فایده

تا شهر بست مطلب ارباب احسان سیم و زر
از ریزش کریم چه حاصل چه فایده

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فایده

محجوب را ز صحبت جانان چه فایده
پوشیده چشم را ز گلستان چه فایده

حیرت بجای حسن اگر در نظر بود
آئینه را ز دیده حیران چه فایده

پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب
دلتنگ را ز چاک گریبان چه فایده

آب حیات را نبود نشه شراب
مخمور را ز چشمه حیوان چه فایده

هر برگ گل بر آتش سودا ست دامنی
پروانه را ز سیر گلستان چه فایده

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد
صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

از دل بسر شانه بسیلاب داده
تعلیم بیقراری سیماب داده

در زیر تیغ بستر راحت فگنده
در چشم فتنه داد شکر خواب داده

عقد خرد بخنجر زر بر فشانده
نقد حیات را بمی ناب داده

بر روی تیغ قصد دل نهاده
پهلوی چرب خویش بقصاب داده

[illegible]

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی — چون سخن‌ساز و سخن‌فهم و سخندان شده
پیش ازین بود نگاه تو بیک لب محتاج — این زمان دل زده زین جنس فراوان شده
بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده‌نشین — زچه عشاق شنیدی که نواخوان شده
یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است — بدعائیکه چنین صاحب سامان شده
جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار — تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون فدای تو نشد از دل و جان صائب
که بانطور که میخواست همان سان شده

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته — همای از سر این مشت استخوان رفته
کلاه گوشهٔ دود دم بعرش سائیده است — حدیث عشق تو هرگاه بر زبان رفته
بنوبهار چنان غره که پنداری — که خار در قدم موسم خزان رفته
دو دو دلست که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شرم از میان رفته
امید گوشهٔ چشمی بدستگیری نیست — که در رکاب تو از دست من عنان رفته

**ولہ**

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته
سر میدهی بیاد باندک اشاره — تا هیچ بسته رخنهٔ لب را نه بسته
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
امروز از نگاه تو دل آب می‌شود — گویا بروی گرم خود از خواب بسته

[illegible]

آسیا نها در شکست ما چه یکدل گشته اند
کشتی نه آسمان افتاده جیب دانه

اینکه گویم گر بگوییم هم که باور میکنند
کین چه فرمایر شده هست از گوهر یکدانه

میکند چشم سیاهش میر مینا ورنه مست
نغمه منصوری در هر لب پیمانه

صائب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده
در پرده و بی پرده عالم دریده

برق بساط هیچ و کوه گران [illegible]
در هیچ جائی و همه جا آرمیده

[illegible] لطف و معنی شوخیست در [illegible]
در جلوه و پای بدامن کشیده

صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن
در مصر ساکنی و بکنعان رسیده

چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من
هر گوهری که هست بعالم دو دیده

در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست
ارزان مده ز دست که ارزان خریده

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

بمن شد رام آن سرو جوان آهسته آهسته
بلی کم زور میگردد کمان آهسته آهسته

زلب گرد [illegible] دشمن گشتم ز بس در پاسش افتادم
بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته

ازان نازک نهال ابدل بیوی گل قناعت کن
بجا حاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته

بموی میتوان از چرب و نرمی برد گوی را
چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

٦٦١

کیست جز صائب که هیچ خاک از اهل سخن
گرد یا بهر سخن در لامکان افشانده

از ناله نسیمش به بستان نرسیده — از گریه غبارش بدامان نرسیده
عشقی که نفس دست بسر پنجه او — شهباز بآن کبک خرامان نرسیده
ای جلوه فروشی گل آنست که هرگز — سر پنجه خارش بدامان نرسیده
از فیض نگهبانی شرم است که هرگز — آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده
رنگش نرسانده است پر و بال بیرون — گلچین خیالش بگلستان نرسیده
دندان شکن خواهش ارباب هوس باش — تا میوه باغ تو بدندان نرسیده
ای آه زلیخا سر راهی بعبث گیر — چندانکه بنزدیکی کنعان نرسیده
زنهار بجیب کفن من بگذارید — طومار شکایت که بپایان نرسیده
در غنچگیش گوشه دستار ربایند — هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از ظرف نیازش
تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

ای جهانی محو رویت محو سیمای که — ای تماشاگاه عالم در تماشای که
عالمی را دیده و دل در قبله ابروی — تو چنین حیران ابروی دل آرای که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب — ای من سیمای تو سرگردان سیمای که
چون دل عاشق نداری دائما یکجا قرار — سر بصحرا داده زلف چلیپای که

شیران تیز صولت و فیلان جنگجو | دارند عاجزانه بدست عنان همه
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بعرش | پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان | زاخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار تست چرخ بلند و زمین پست | از بهر رزق تست نعیم جهان همه
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو | خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو هر که هست درین میهمانسرا | نان تو میخورند برین گرد خوان همه
جنبنده از فروغ دل زنده ات چو صبح | دل مردگان خاک ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را | روشن به تست چشم زمین و زمان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند | با آن علو مرتبه روحانیان همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان | استاده اند بر سر پا چون سنان همه
ز آسمان شوق لب گوهر فشان تو | واکرده اند همچو صدفها دهان همه
پاس نفس بدار و قدم را شمرده نه | دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت | ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

ولـه

بمطلب میرسد جویای کام آهسته | ز دریا میکشد صیاد دام آهسته
بمغرب میتواند رفت دریک روز از مشرق | گذارد هر که چون خورشید گام آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد | بزیر پای کبک خوش خرام آهسته

۶۶۳

تبر افگن از عذار خود ... ز میگردد

[illegible]

ولی نگذاشت صائب وعده های کج او دامن
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

## ردیف الیا

تو برگ ریز دل بیقرار از آن داری
که غافل از بهاری که در خزان داری

برآوری ز گریبان رستگاری سر
اگر ز دامن شبها خط امان داری

سپهر سایهٔ جان بلندپایهٔ تست
چرا ز سایه چندین چو کودکان داری

چو هیچ غم تو ندارد جهان بی پروا
چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

نگشت شورش نفس بی صفت کاری
اگر ز مردی و مردانگی نشان داری

سفینه یکدفعه آید از شکست خود چون موج
درین محیط اگر غیبت گران داری

زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگ است
ولی به وقت شکایت دو صد زبان داری

ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر
عبث قناعت طمع از نعمت جهان داری

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای
عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاک سیه روز را شمع شبستان تویی
نه صدف چرخ را گوهر رخشان تویی

در قدح تست خون جگر تست داغ
دامن این دشت را لالهٔ نعمان تویی

هرچه به زیر فلک هست طفیلی تست
مائدهٔ عشق را نادره مهمان تویی

[illegible]

۶۶۵

آهن دلان به آه ملایم نمی‌شوند
عالم تمام یک گل بی‌خار می‌شود

چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذاشتنیست
صائب چه التفات به دنیا کند کسی

کرامت کن الهی ابر رحمت چشم گریانی
بهاری از دو صد رنگ و باشی وحشت من دگر
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را
بیابان‌ها همه در دست شهر زندان را
سر بگردد بی‌شیرازه اوراق وجود من
زنده عنبرین گشتم شود سرسبز امیدم

که از هر خنده بر دل بسپرد زخم نمایانی
مرا در دامن صحرا نمیباید نگهبانی
نفس چون رشته ساز دگردبادی در بیابانی
کند چون خود نمائی مشت خار در گلستانی
اگر سینه در دستم سر زلف پریشانی
نه الستم که این سینه نیست بارانی

به پایان می‌رسانیدم من این افسانه را صائب
اگر افسانه آن زلف را میبود پایانی

پا با ادب بنه که زخم خار نیابی
تا نقش خویش را شمرده بشماری
تا بجگر گشتی هزار تمنا
تا نگشی از غذا ایجاد قناعت
گرد تعلق ز خویش تا نفشانی

باز به دلهاست که بار نیابی
در دل خود عیش بیشمار نیابی
سینه ریش و دل فگار نیابی
ره به گنج همچو مار نیابی
آینه روح بی غبار نیابی

ز اشتیاق تو دست از کار رفته من | فتاده خنیست که سنگش بود شکیبائی
بر غم من لب خود می‌گزی نمی‌دانی | که باده لذت خود می‌دهد ز مینائی
زبان خموش پسندیده است در پیری | ز شمع خوش نبود صبح مجلس آرائی

بیشتر تیره‌شب چه صائب کسی را ره برد
گل نچیند ز نور چراغ رسوائی

نمی‌آییم چون یوسف بچشم هر خریدار | بحمد الله متاع ما ندارد در رو بازار
فروغ آشنائی بر روی گردان گشته ابرو | همین از آشنا رویان بجا مانده است دیوار
نزاکت حرف نا آشنائی بسیار می‌گیرد | سر و کارت نیفتاده است با زاهد سیه کار
چو مجنون خانه در دامن صحرا هوس دارم | که غیر از گرد باد آنجا نیاید هیچ دیار
رسائی آنقدر زین رشته تا غیر خواهم | که بندم بر میان تا کشش از دور زنار
تا گرم من خورشید سوزان بر نمی‌آید | گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله منقار
چنان افتد که دیگر سایش از جا بر نخیزاند | نشیند گر غبار خاطرم بر روی دیوار
بر افتاده است رسم مردمی از غنچه گلشن | ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستار
اگر سیاره گردون سر از شستر گاه دارد | نیفتد بر سر من سایه دست خریدار
بیازی بازی آن ابرو کمان در سینه می‌آید | ز ناوکهای خونین پهلوی هم راست بازار
اگر دشمن سپر خواهد چو گل در دامنش انگن | چو شاخ گل برون بر از چمن دوش سبکبار
از این دشت بلاخیز حوادث چون دم صائب | دهان گرد است از هر طرف آتش زبانی

٦٦٧

| | |
|---|---|
| بکش ز باد وطن آه کاین همان وطنست | که از لباس یوسف نداد پیرهنے |
| ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس | که بود مشرق طوفان تنور پیرزنے |

ولہ

| | |
|---|---|
| چه غفلتست که بی فصل داغی نرسانی | چشمی ز رنگ گل و لاله چو شبنم نگرانی |
| آنروز ترا شغل به جز مسند توان گفت | کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی |
| اندوه نشیند قدمم بزم مکافات | زهری که چشیدن نتوانی بچشانی |
| پیش تو سبل ورق خزان پیشت | خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی |
| غم نیست غباری که از آن ذ توان | از روی گهر برگ چمنی چه فشانی |

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
بیشه ارکه این قافله دنبال نشانی

| | |
|---|---|
| بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی | چه خون که در دل بی رحم روزگار کنی |
| ز عطش خون غزالان بخاک ریزد | اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی |
| بلاله زار گر افتد ز بست چو بیکارے | بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی |
| نفس بر آتش سوزنده بال برگردد | مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی |

چه حاجتست بجام جهان نما صائب
اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

| | |
|---|---|
| ز شیرینی عتاب او شکر بست پنداری | زبان در کام او با دام در قند بست پنداری |

راستی چون غنچه پیرایه شد | از گلستان چرخ جستم بلبلی
شبنم خود را باقبال بلند | بر گل خورشید بستم بلبلی
از لباس خاک بیرون آمدم | نقش‌ها بر آب بستم بلبلی
قطره‌ام از انقلاب آسوده شد | در دل گوهر نشستم بلبلی
بحر چون ماهی نفس در پیچ و تاب | هیچ موج آمد نشستم بلبلی
در کشاکش بودم از طول امل | این کمان را زه گسستم بلبلی
کیست پیش پای من گیرد چو موج | در میان دامن شکستم بلبلی
از زمین تن براق شوق ... | [illegible] السته‌ام بلبلی
پنبه کردم ریسمان خویش را | از غم علاج رستم بلبلی
شیشه را بر طاق نسیان که من | از دو چشم یار رستم بلبلی
من همان مستم که در روز الست | شیشه‌ها بر چرخ بستم بلبلی
کاسهٔ خورشید بود جام ما را | بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی‌تکلف نقش بستم بلبلی

نمی‌باید ترا مشاطه بهر خودآرائی | بصحرا میروی از خانهٔ آئینه می‌آئی
اگر شبنم نباید آفتاب از تیره بختی | تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بینائی
کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا | هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرائی

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است | کم نمی‌گردد فروغ گوهر از افتادگی

خصم سرکش را به نرمی می‌توان تسخیر کرد | پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان دائم‌اند | سایهٔ بال هما را بر سر از افتادگی

از برای پرتو خور مهر میکرد اختیار | رتبهٔ بالاتر نبود دگر از افتادگی

خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی | آه افسوس است سرو جویبار زندگی

یک دم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست | خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

بادهٔ یک ساغر نشد پشت و رو یک ورق | چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق | نیست خضر نیک‌پی گر شهسوار زندگی

سبزه زیر سنگ نتوانست پا محکم کند | چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی

خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد | آنچه آید پیش ما از رهگذار زندگی

چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو | گر نسیمی خنده افتد در حصار زندگی

گر به سختی بیستون گردیده چون جوی آب | نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

دارد از هر موجه صائب درین وحشت‌سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی | دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی

از پیچ و تاب کشف بود خودنمای زار
دارد ز گنج زیر زمین مار آگهی
یابند اگر ز لذت آزار آگهی
چون میکشند بر سر پرخار رهروان
داری اگر ز نازکی کار آگهی
بگشا نظر و سوزن و دیار بکنه پنجه تار
دارد دل طبیب ز بیمار آگهی
بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب
دلدار را بود ز دل زار آگهی
دل را اگر چه نیست ز دلدار آگهی
صائب اگر ز فن دل خود مشفقی
در هیچ چشمه آب نمازی نمانده بیش

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک فتد
بدیده هر که کشد توتیای درویشی

مشو چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بوجد در آرد لوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی
سر نیاز من و آستان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت
که بیزوال بود قرص نان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد
بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
بمومیائی تسلیم میکند پیوند
اگر شکسته شود استخوان درویشی

## وله

سر ز خاک ره اگر از سر مشکبو کنی
در سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
استاده پشت تیشه بعشق بت کنی
دل را مباد بتکده آرزو کنی
ای زاهد فسرده نفس سینه همچو من
خود را بکار خلق بزور گلو کنی
تا بیست در از نباشد زبان تیغ
از سینه به که بند لب از فو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست
[illegible]
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست
با آفتاب زرد خزان به که خو کنی
ای عقل ساده دل بتوان کرد صبح
گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده
از اشک تاک آب بپای کدو کنی
معراج دوش خلق رود زیر بار
افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

## وله

چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی
در بهار اینچنین زیر زمین باشد کسی
چون یوسف در خزان آرزوی ایستاده است
نیست عیبی در جهان گر پاک بین باشد کسی
نام گر نیکست در سنگ ره [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز | تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی |
| ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد | شکست و خاست درین گلستان چه میدانی |
| دولت خوش نشسته که داری شجر درین بستان | فراغبالی سرو روان چه میدانی |
| فریب خورده نیرنگ نوبهار بسی | غبار چهره زرد خزان چه میدانی |
| در آفتاب قیامت نسوخته است دلت | قماش داغ دل سوختگان چه میدانی |

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

| | |
|---|---|
| هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی | ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی |
| عقده دل را بسر بسته با خود [illegible] | عرض کن بر ناخن مشکل گشای بیخودی |
| بلبل هر بوستان چند پر و بال [illegible] | در فضای عرش پر زده همای بیخودی |
| بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته | چون ترا از جا برآید کهربای بیخودی |
| مدتی در تنگنای آب و گل گشتی اسیر | چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی |
| [illegible] | آه از [illegible] سیای بیخودی |
| [illegible] | غنچه [illegible] دلگشای بیخودی |

این جواب آن غزل صائب که [illegible] گفته است
ای [illegible] خاک پای بیخودی

| | |
|---|---|
| تا کی اندیشه ازین عالم [illegible] | [illegible] تا چند درین خانه زنبور کنی |

[illegible]

[illegible]

کدام غنچه [illegible] که فصل بهار
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکند

به آه درد مکافات [illegible]
بحال سوختگان خنده چون شرر نکند

زبان بکام تو چون [illegible] خشک شود
اگر تو دست چو طفلان بهر شکر نکند

غبار منت احسان گرانتر از درد است
به همدلی دگران دفع درد سر نکند

چو خون مرده گران خواب تو بی پروا
بپایی رسید که پروانی [illegible] نکند

حریف اشک ندامت نمیشود صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکند

تلخ منشین شراب اگر داری
شور کم کن کباب اگر داری

ولی از روزگار خالی کن
شیشه پر شراب اگر داری

آب در شیر خود مکن ز چراغ
در سرا ماهتاب اگر داری

نفشاندن نگاهداری کن
نعمت بی حساب اگر داری

دهن خویش کن چو آبله مهر
چشم آب از سراب اگر داری

قدم خویش را شمرده گذار
در رسیدن شتاب اگر داری

تخت از تاج میتوانی کرد
چون گهر آب و تاب اگر داری

خشک مگذر ز خار آبله دار
همه یک قطره آب اگر داری

نیست چون نافه حاجت اظهار
در گره مشکناب اگر داری

سینه جا بدیده‌ات گوهر
رشته سان پیچ و تاب اگر داری

[illegible]

رنج میل آتشین در پرتو ... یکیست | چشم بینائی چرا از توتیا دارد کسی

پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حجاب
بد نه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

بستهٔ خمیازه بر خون دل ما میکشی | صد خمی داری و صد حسرت بمینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی | پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
یکجهان غماز را در پشت در جا میدهی | از لب منصور دستی سخن وا میکشی
گردنی داریم از موی میان باریکتر | سر نمی پیچیم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد | این کمند عنبرین را تو که در پا میکشی
با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ | شبنم افسردهٔ ما را ببالا میکشی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی | آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشی

هم زبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم بادت چون نفس پیش مسیحا میکشی

سوختی در عرق شرم و حیای ساقی | دو سه جام بکش از شرم برآ ای ساقی
از می و نقل بیک بوسه قناعت کردیم | رحم کن بر جگر تشنهٔ ما ای ساقی
چند چون شمع ز فانوس حصاری باشی | بی تکلف بکشا بند قبای ای ساقی
بوسه دادی بلب جام بچشم دادی | عمر باد و مزهٔ عمر ترا ای ساقی
سینه را وقت سحر از سر مینا بردار | تا برآید همه خورشید لقای ساقی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی / بازیچه الیست عشرت از رهگذار طفلی

در عالم خرابات هر باده را خماریست / تلخی زندگانی باشد خمار طفلی

در برگریز پیری شد رخنهای آفت / هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی

هرچند گرد پیری بر رخ نشست ما را / مشغول خاکبازیست دل در قرار طفلی

شد از فشار گردون موی سفید و سر زد / شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خارخارش در دل هنوز باقیست / هرچند بوده ده روز صائب بهار طفلی

ز موج گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی / ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

مرا چون اشک بر سر میدواند چشم مژگانش / که مژگان او در عالم دیگر کند بازی

به بازی بازیی از من مبر دل طفل بی‌پروا / که گر افتد ز دستش در دامن محشر کند بازی

تماشی روز دارد داغ از شوخی معلم را / تماشای شب نشنید گوشه از بر کند بازی

چنان آیینهٔ دل را زنم بر سنگ بیرحمی / که دل در سینهٔ گردون بدگوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سرپنجه با آنهم / سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سر مژگان خونریزت که آسایش نمیداند / ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

سزاوار دل بیتاب صحرایی نمی‌یابم / سپند من مگر در وادی محشر کند بازی

اگر من با ضمیر روشن خود پرده بردارم / سرشک گرم رو با دیدهٔ اختر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل به زیر آسمان صائب / چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

جامهٔ سیمین نگردد جمع با سیمین تنی
یوسف از چه بر نمی‌آید ز بی پیراهنی

بی دهانی تیره دارد عشرت عیش مرا
دود پیچیده است در این خانه از بی روزنی

رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران
سینه پیچ خطر پشت است دریا جوشنی

از حنا بستن نگردد پای رفتارش گران
هر که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی

عشق اگر داری جهان گو سر بزنجیر باش
صاحب ایمان نیندیشد ز بند آهنی

از سیه‌کاران حدیث توبه جرم دیگر است
جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی

اشک را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست
ذره بی قصد در آن روزن کی باشد روزنی

همت پیران کشاید کارهای سخت را
رخنه در خارا کند پیر کمان صد سوزنی

گوشهٔ چشمی ز غمخواران چو نبود غم بلاست
اژدهایی میشود هر خار در بی سوزنی

بر نمی‌دارم نظر از زیر پای خویشتن
بس که دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

نمی‌باید ترا مشاطه بهر خودآرایی
بصحرا می‌روی از خانهٔ آیینه می‌آیی

اگر شبنم رباید آفتاب از بیضه چیلی
تو با آن قامت رعنا حلقهٔ چشم بیرون آیی

ز نقش پا گذاری دست بر دل خاک صحرا را
اگر چه زیر پای خود نمی‌بینی ز رعنایی

کنی از نزاکت در گردن کشتی روز تیز
هنوز از گردن خود میکشد آهوی صحرایی

چه خونها کرد در دل عاشقان را استغنای تو
چه گیتی‌ها درین یک قطرهٔ خون کرد دریایی

بیا سیر تماشا چشم وا کرد هنوز
نگه را خون کند ناز تو در چشم تماشایی

تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان
سرو ریاض عالم بالا نمیشوی

صبح امید خنده‌ی شادی نمیکند
تا نا امید از همه دنیا نمیشوی

در میوه‌ی تو تا رگ خامی بجای هست
در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا چون حباب تخت نسازی زباج سر
بی چشم زخم وصل دریا نمیشوی

تا بی‌تپک ترا نشد سنگ کودکان
در مصر عشق قابل سودا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نپیچد ترا بهم
چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

ولە

گر در طلب سیر این قافله بودی
کی پای ترا پرده‌ی خواب آبله بودی

چون آب روان میگذرد عمر تو غافل
ای وای درین قافله گر فاصله بودی

دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همه‌ی قافله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

دارد از خط گل رخسار تو قربان خدا
چون بقربان خدا از همه کس دل برباید

چون نشد روز دوشنبار تو یکبار منور
زین چه حاصل که قم طلعت فرخ رسید ز افاق

نه بخود گوشه‌ی چشمی نه بعشاق نگاهی
هیچکس نیست نترسد ز نوای شوخ گرانی

پاکی دامن با نیست کم از پرده‌ی عصمت
گر بدانند حریفان که تو در خانه‌ی مایی

من سرگشته‌ی حیران ز که پرسم خبر را
چون نداری ز تو شوخی خبر از خود که کجایی

[illegible]

ببوی زلف معنبر غزال مشکین را
چو نافه موی کشان از ختن برآورده
دل رمیده چه باشد که یاد کنعان را
ز شیوه‌های غریب از وطن برآورده
بآب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد
که خون ز چشم عقیق یمن برآورده

عنان خامهٔ آتش زبان بده صائب
که دود از دل اهل سخن برآورده

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آ
اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آ
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود
ازین لباس بیان عاشقانه بیرون آ
براق جاذبهٔ نوبهار آماده است
چو بوی گل ازین آستانه بیرون آ
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است
ز بند خویش بدین تازیانه بیرون آ
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر
سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آ
چو صبح فیض بهار شکوفه یکدست است
چو خواب بیکسی از آشیانه بیرون آ
هوای نالهٔ مرغان شده است پرده‌در
چه حاجت است بچنگ و چغانه بیرون آ
درید غنچه مستور پیرهن تا ناف
تو هم ز غنچهٔ خود عارفانه بیرون آ
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه و بید
چه مرده‌ای تو هم از کنج خانه بیرون آ
ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن
بذوق صحبت یار یگانه بیرون آ
ترا میان طلبی از کنار وارد و دل
کنار اگر طلبی از میانه بیرون آ
حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل
ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آ

[illegible]

| | |
|---|---|
| چنان لرزد دل کافرنهاد من ز حیات او | که قطع رشته جان قطع زنار است پنداری |
| به زیر تیغ او مردان سر آشفته خود را | چنان می‌کشند از سر که دستار است پنداری |
| در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی‌جنبد | ز زهد خشک زاهد ... دیوار است پنداری |

ز شیادان عالم بس که دیدم رهزنی صائب
به چشمم رشته تسبیح زنار است پنداری

| | |
|---|---|
| سر به جیب فکر کش تا از فلک بیرون شوی | برگ زن پا چو ماه عید روز افزون شوی |
| لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت شود | بگذر از چون و چرا تا همچو بی‌چون شوی |
| آسیا گردد به گرد دانه چون گردید پاک | فرد شو تا نقطه پرگار گردون شوی |
| خسروان از دشمنی چون کشور بیگانه نیست | از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی |
| خاکپای خاکساران کیمیای غفلت است | پیش خم زانوی خود تنها کن افلاطون شوی |
| از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم | واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی |
| سیم و زر را نیست در میزان ... اعتبار | همچنان در پله خاکی اگر موزون شوی |
| سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد | زنده جاوید می‌گردی اگر موزون شوی |

پرده پندار را بشکاف صائب چون حباب
تا چو موج دل شوی یکرنگ چون جیحون شوی

| | |
|---|---|
| گر چه تلخ است صهبای ایاغ زندگی | آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی |
| ... از افتادگی ... شمع حیات | خاکساری می‌شود دیوار باغ زندگی |

بیرنگ بیا آرزو بر آرزو دل بدست باید
برآید مدعای تو اگر بی مدعا گردی

بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما
بجان خواهی رسیدن چون سفر در خود کنی

تجلی تیغ بازی میکند بر سنگ
بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی

درین درگاه سعی هیچ کس ضایع نمیماند
بقدر آنچه بر زبان میبری فرمانروا گردی

ستم آب کسی خوب نیست تا از خود نگذری
تو با این نام و صابت تا بکی گرد خدا گردی

کی بینی شکست درین محفل روح افزا
که فرد از شیشه می جام و ساقی جدا

گرد کلفت نشسته بر جبین در بزم
که بود دست فشان سرو سهی بالا

مرد باید خموش نشست نظر بازان را
در حریمی که نباشد نظر گویا

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند
در حبابی چه قدر جلوه کند دریا

از تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
چون از خویش نداری چه قدر رعنا

چشم خاک عرب آستان ...
کز غبار دل خود طرح کنم صحرا

ولە

ای زر دست و کف هر جا نفس
نگل را در ته دامن چراغ روشنی

هر حبابی را درین دریا ز حسن
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقه ذکریست گرم از ذره در هر روزنی

جلوه دریا ... مستانه میکند
بر لب دریا غفران تو هر تر دامنی

گذشت عمر و تو مست شراب بیرنگی
دمید صبح و تو چون کبک سینه در ته سنگی

دریده گوش فلک از ناله صور
همان تو گوش بر آواز ناله چنگی

زمین بجنگ پلنگ تو سنگ مینا نیست
بماه با جدل و با ستاره در جنگی

ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران
تو سست عزم همان در شمار فرسنگی

اگرچه بر روی زمین نیلی از گرانی نیست
چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی

تو آه مردم آزادگان دم قدم است
درین دو پله تو نامرد کم‌سنگی و لنگی

ز داغ لاله زمین دل سیاه چرا است
بچهره چون ورق لاله گرچه خوش‌رنگی

ز بار قرض نداری قرار یک جا
گران بحرکت همچو آسیا سنگی

بدیده همه عالم چو خار ناسازی
بلقمه همه کس ناگوار چون سنگی

ز ناله تو دل سنگ آب شد صائب
مگر بعارف خاکی فسرده هم آهنگی

بی‌نیاز است از دلیل و رهنما افتادگی
می‌برد منزل بمنزل جاده با افتادگی

از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن
بی رسن از چه برآرد عکس را افتادگی

شد دل هر کس ز دنیا سرد چون برگ خزان
با کف کریم گیرد از هوا افتادگی

آنقدر کز نقش پا گردن فرازی بی‌بهاست
خوش‌نما سازد ز چرخ نقش پا افتادگی

چون دهم از دست دامان تنزل را که کرد
سیر معراج اجابت اشک با افتادگی

با گران قدران تواضع کی می‌آرد برون
دانه را از روی سفیده آسیا افتادگی

٦٨٠

[illegible]

| | |
|---|---|
| بیتوان تسخیر عالم کرد از کوه یک دل | نه ماهی ملک سلیمان را که انگشتر داوری |

گرد صائب هست اگر سودا داغ پنهان ترا
چون صبا بوی گلستان از آن انگشتر داوری

| | |
|---|---|
| هر سر مویی چو گیرایان به صبا می بینم | چاره در پیش قدم پست چها می بینم |
| یک ابر خاک زنده است خشک [illegible] | تو همان لغزش خود در از قضا می بینم |
| اعتقاد تو [illegible] از اعجاز [illegible] | فال مصحف [illegible] طوطیا می بینم |
| چشم ما [illegible] چشم تو [illegible] | از آینه صفا [illegible] قفا می بینم |
| [illegible] چشم تو از [illegible] | پشت از آینه [illegible] قفا می بینم |
| [illegible] | کرده ام سیر دو عالم خطا می بینم |
| [illegible] | بهمان چشم که امروز صبا می بینم |
| [illegible] | دیده بربند و نظر کن که چها می بینم |
| [illegible] | تو زکوته نظری راه صبا می بینم |

صائب آن به که خطا گیری به سوی بیسوا
چون ازین دار مکافات جزا می بینم

| | |
|---|---|
| تهی روییست بهار زندگانی | به لعلت زنده ام بی آب شاید |
| دو روزی شوق [illegible] | شود از [illegible] سرگرانی |
| به آموز [illegible] عاشق [illegible] | نمی آید ز گلچین [illegible] |

[illegible]

چو کن روی در بغل آینه را خیال گذار
تو هر چه بشنوی و صبا آینه دانی داری

در شبستان تو بی شمع جبین مستقیم
اگر از دولت قناعت لب نانی داری

عمر آن وادی پر خار چرا باید خورد
تو که چون آب گهر تخت روانی داری

به زبان حرف نسنجیده میاور صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

سفینه ایست که از دست داده لنگر را
سبک سری که ندارد وقار خاموشی

در خزینه اسرار را کلید کند
زبان هر که بود رازدار خاموشی

سخن که تیغ زبانها از دست جوهر داد
خمی است در قدح خوشگوار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
به خواب رفته زبان در کنار خاموشی

چه فارغند ز شکر و شکایت ایام
نفس گرفتگان دیار خاموشی

گره دیده است گره را اگر گشاده شد
گشاده ... دلی که ... شمار خاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
هزار لب که بود پرده دار خاموشی

گرفته است زبان را چو غنچه ... دوام
حلاوتی است ... شکر نثار خاموشی

اگر خمش نشوی چون زبان ... که ما
نفس ... در شمار خاموشی

نشود بیهوده مقصود ... صائب
ز هر که ... خار خاموشی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی ز عسل
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را
چگونه با یمین و یسار داشتمی

ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
هزار عقد گهر در کنار داشتمی

اگر غبار تلون فشاندمی چو صدف
دل سبک چو نسیم بهار داشتمی

به دور عشق اگر مبتلا نمی گشتم
چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی

[illegible]
اگر ز درد طلب خار خار داشتمی

ز راه کشتی من بادبان اگر بستی
ازین محیط امید کنار داشتمی

صائب [illegible] اگر ره بردمی چون ما
به عیب جویی مردم چه کار داشتمی

محراب نظرها ست کمانی که تو داری
شیرازه جانها ست میانی که تو داری

چون سبزه زمین گیر کند آب روان را
این قامت چون سرو روانی که تو داری

بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد
این جلوه سیلاب عنانی که تو داری

از جا نقد صاحب نظران [illegible]
از [illegible] نشانی که تو داری

[illegible] که کند در [illegible]
این گنج لب و غنچه دهانی که تو داری

[illegible] گذارد
این چهره چون لاله ستانی که تو داری

در گلشن حسن تو خلل راه ندارد
در خواب بهار است خزانی که تو داری

غنچه پرارا در آن چاک گریبان بندید | بادبنو باغلی نو آموز گلستان بندید

دست [illegible] بگل [illegible] | [illegible]

[illegible] | سیل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | کیا ادراق گل [illegible]

[illegible] | خلیل باغ اگر در آشیان بلبلان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اگر او را [illegible]

[illegible] | ای باد سحرگاهی [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] | تو ای گرد [illegible] کاروان [illegible]

۶۸۵

رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد | ناامیدی خبری نیست که یکبار آری
روشنست از دهن خصم چه گل خواهد کرد | چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

اگر از پاس نفس رشتهٔ سر انجام دهی
صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

زیر پای چرخ کج رفتار چون خواهد کسی | در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی
در سرائی کز در و دیوار خون آید برون | بیخبر چون صورت دیوار چون خواهد کسی
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان | زیر این شمشیر لنگردار چون خواهد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است | در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی
چشم بیدار است هر کوکب درین وحشت سرا | در میان اینقدر بیدار چون خواهد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

مکن بار از تکاپو جرم اظهار پشیمانی | چه حاجت باد رونغ آمیختن آلوده دامانی
منه زنهار دل بر مهلت صدساله دنیا | که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
نگردند گرد سر چون پروانه بیناد ان | اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی
شد امروز بست از اشک یتیمی دامن صحرا | ز طفل کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم گر تماشای حرامم | ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی
تجرد قطع زنار تعلق میکند صائب | لباسی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

ز طبع سوختگان نقش شانه پشت دست خیال — نگردم کی ز رسد همچون صبا بر باد پیمانه
چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت — ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرا

بدیوان خیال آتش سیر اسیر گشته ام صائبا
ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنا

چه بر من آتش هستی چو دخان میریزد — ١٠١ تو چه اشکی ز ره ما چه بیابان میریزد
آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد — چون شرر بر سر این خرده جان میریزد
کرده خضر ره خود خرد ما قفس را — چون عصا در کف بیماران میریزد
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی — نیست برگی چه از باد خزان میریزد
سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق — تو بر این عالم پر سود و زیان میریزد
در کف دست سکیا و از خود بیخبر — چون دل ما بر سر پیمانه تان میریزد
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری — در لب پیاله هستی چو زبان میریزد
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست — تو چرا این همه از زخم زبان میریزد
بیقراران تو از برگ خزان بیشتراند — چه یک فاخته ای سرو روان میریزد
چون پر کاه وصال تو و هجر تو یکیست — واصل کاه ربا و همان میریزد
بخیه بر دیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین — چند چون حلقهٔ چشم نگران میریزد
ناوک راست رو چشم و هدف قرب تو — چه بر من فال آتش کی چو کمان میریزد
در زمستان فنا حال تو چون خواهد شد — گر ز سرپای گل ای سرو روان میریزد

۶۸۶
دیوان صائب

[illegible]

خط آزادی نگیری صائب از بیطاقتی
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

چو شبنم سوختن شد صبر از من شسته اینجا چه میخواهی
عنان دار از من در دامن صحرا چه میخواهی

کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان شد
دگر زین مشت خار ای برق بی‌پروا چه میخواهی

نمی‌آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد
ز نخل بی‌بر من ای چمن‌پیرا چه میخواهی

نه دینم ماند و نه دنیا نه صبرم ماند و نه یارا
نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی

شمار داغهای سینهٔ ما را که میداند
ازین دریای آتش‌نشان ما چه میخواهی

ز سنگ کودکان داری بکف منشور آزادی
دگر از نوبهار ای سرو رعنا چه میخواهی

بنور شمع حاجت نیست عین خورشید طالع را
دل بینا چو داری دیدهٔ بینا چه میخواهی

نمی‌آید بساحل کشتی از آب تنک سالم
بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی

نفس را تازه کردی برگرفتی توشهٔ عقبی
ازین بیش از رباط کهنهٔ دنیا چه میخواهی

مسخر کرده‌ای بالابلندان معانی را
دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب را بی‌پرده می‌بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

صفا مفت است درین خاکدان چه میجویی
گهر ز دامن ریگ روان چه میجویی

برون ز عالم رنگست اگر نشاط طلبی
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجویی

نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت
فراغبال درین بوستان چه میجویی

[illegible]

دیوان صائب ۶۸۷

[illegible]

در دست تست گوهر شهوار چون ...
در زلف تست دام تماشا هزار جا
چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست
سرمایه نجات بود توبه درست

یا جان بی نفس سحری در یا چه میبرد
بیرون ز خود ببرای تماشا چه میبرد
بیرون ز چشم سوزن عیسا چه میبرد
با کشتی شکسته بدریا چه میبرد

تا میتوان شکست زخون جگر خمار
صائب سخن بباده حمرا چه میبرد

ای آه جگر دوز نشست تو خدنگی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطت اتفسیر خارستانی
از بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمه دامن خاک گران سنگ
در کوچه سودای تو دیوانه و سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را
عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی
سودائی صحرای تو هر نافه و بوئی
صحرائی سودای تو هر لاله ورنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان
در دیده روشن گهران آهوی لنگی
یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو
چون چهره خجالت زده هر لحظه برنگی
از حسن تو از شیوه آن کان ملاحت
قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامه صائب
چون سبزه نورسته نهان در ته سنگی

یا غم را شمار باستی
یا جهان غمگسار باستی

آنرا که نیست قسمت از روزی خدائی — دایم گرسنه چشم است چون کاسهٔ گدائی
از لاغری نکاهد از فربهی نبالد — آنرا که همچو خورشید ذاتیست روشنائی
نفس خسیس دایم کار خسیس جوید — پیوسته زنده باشد آتش ز ژاژخائی
جان هوس پرستان در فکر عافیت نیست — گرد هدف نگردد تیری که شد هوائی
از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده — از مایه شیر جاری وا ماند از روائی
حسن تمام با خود عین الکمال دارد — در آبله است پنهان حسن برهنه پائی
دست از عنان مجنون ای عقل خام بردار — از سیل خانه پرداز عیب است کدخدائی

صائب شکستگی را بر خویش بسته‌ای تو
ورنه شکستگان را کم نیست مومیائی

اگر چشم درین تیره خاکدان داری — تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نیست بخشش نفسی وقت خلق را خوش دار — ترا که نیست میسر شکرستان باشی
ز خنده روی صبح است تازه روی سحر — بسر ز پیر خرابات تا جوان باشی
ترا که دیدهٔ منزل شناس در خواب است — همان به است بدنبال کاروان باشی
اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی — همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
حباب دست تهی ساز تازه روئی را — که همچو سرو سرافراز بوستان باشی
ز روی ... گرانمایه در رکاب ترا — اگرچه موج سبکروح و خوش عنان باشی
اگرچه چون خط پرکار ... — بدل چو نقطهٔ پرکار در میان باشی

پیکبار هم از تجربها ضرر کیست
هر خار که از پای وفقیر به در آرست

از شوق شکر مور برآورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی

در سر انجام سفر باش و سبک کن خود را
تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی

چشم بگشای که جائی تو همان خواهد بود
همچو دیوار به هر سوی که مایل باشی

عزم سر پنجه زدن هر دو جهان گر داری
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گرد در آتش خط سرگران میکوشند
تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی

دل دریا صدف گوهر شهوار شود
تو همین غرق طلبگار لب ساحل باشی

گرچه خون تو بشمشیر تغافل ریزد
شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی

کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون
تخته مشق صد اندیشهٔ باطل باشی

در خزان مانع سودا است اگر بی برگی
در بهاران چه ضرورست که غافل باشی

غم بیجا صلهٔ خویش نخوردی یکبار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گران باریهاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

چون رشته سهو اگر نام برآری
از گرد گریبان گهر سر بدر آری

زان شهپر همت بتو گردید کرامت
تا بیضه بگردون بنه بال در آری

[illegible]

حق پرستی چیست از بالین خود برخاستن / تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی

تخم تا دارد بود با خود سیری زین خاکدان / در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آئینهٔ دل هیچکس را جز ترا / از که مینالی تو تردامن چه زنگار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار / اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد / نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار سطر یاران افکنده اند / تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

از لحد خاک شکم پرور دهان آکنده است / تو ز غفلت همچنان در فکر بردار خودی

نشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری / خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی / در آشیانهٔ عیش بیاد قفس کنی

از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد / زین کوهسار چند به آوازه بس کنی

در صیدگاه عشق هما هیچ میزند / چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

لوح دلی که آینهٔ راز عالم است / حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کنی

سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند / آن راه نیست عشق که رو باز پس کنی

در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش / کز دور گوش وقف صدای جرس کنی

زینسان که پیروی پی گفتار عاقبت / سر چون حباب در سر کار نفس کنی

از آتشین زبان بفغانی کن اقتدا / صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

خاک مراد عالم اکسیر خاکساریست / هر جا جبینی که بود [illegible]

چون باد صبحگاهی [illegible]

شاید که برگ [illegible]

## قصائد

[illegible]

دوستانت را لب پیمانه باد و بوسه‌گاه
دشمنانت را ز خم تیغ بادا پیچ و تاب

وله

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر
گل فتد در دیده روزن مرا از ماهتاب

در شب یلدای بخت من نهار دشد سفید
گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب

ابر گو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزن
پیش چشم من سپر افکنده دریا از حباب

چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم
دایم از هم دور باشد نقطهای انتخاب

با منافق سیرتان گردون مدارا میکند
نقطهای شک بهم جمعند دور از انقلاب

رشته امید من چند دانه گردید از گره
چند خواهی داشتن ای گردون مرا در پیچ و تاب

اینهمه فریاد من ای چرخ سید اکر حسیت
از فراق موکب نواب خورشید انتساب

قبله ارباب معنی کعبه اهل نیاز
آنکه آمد از فلک او را ظفر فالی خطاب

آنکه در عهد عدالتش گر با ناتوانی سر گردون زند
در کمان قوس قزح را اشکند تیر شهاب

ابر جودش سایه گر بر روی دریا گسترد
چون صدف آبستن گوهر شود دیگر حباب

در شبستانیکه حفظ او برافروزد چراغ
در ته یک پیرهن خسپد کتان با ماهتاب

مریم پاک صدف را از سموم قهر او
آب گردد در مشیمه نطفه دُرّ خوشاب

همچو گنج از دیدها گشتست ویرانی نهان
خانه پر دوش ساست در ایام عدل او خراب

عطر مغز غنچه را از بی گل سازد تهی
در گلستانیکه گیرد از گل خلقش گلاب

گر شود آبستن یک قطره از شمشیر او
سینه دریا گذارد از گرانباری سحاب

گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد
موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب

چون ید بیضا جودش سر بر آرد ز آستین
خیره گردد چشم او ز موجه سیم مذاب

بعمر خضر سروش طعن گو تا بی ازان دارد
نمیدانم قماش برگ گل کهایست اینقدر دانم
گلوسوز است ازمی نغمهای عندلیب او
درختانش چو سرو از سرکشی ایمن ازین
خضر تیری بتاریکی فگند از چشمه حیوان
شگافد بر طرف انفسم ملکی را باین زینت
نوای چند چون آوازه عنقا بگوش آید
فلک از آفتاب آئینه داری پیشه بینا شد
چو از بهر دوات آمد بر و طاؤس کلک او
نباشد حاجت سر سایه بال هما او را
بلند اقبالی آن دارد که گرد آسمان تازد
زبس در عهد او دزدی برافتاده است از عالم
رباید تیزی از الماس و سرخی از لب جانان
خدنگش را نگو سر چه سرخی در دهن دارد
سری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد
عنان باد دستی چون گذارد ابر فیض جوشش
چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش

که عمری بوده است از جان هم عیسی هوادارش
کر بر مخمل زند بیند درشتی سوزن خارش
چو آتش برگ سبزه و شرار از نوک منقارش
خزان رنگی ندارد برگ گل رخسار اشجارش
بیا اینجا حیات جاودان گیر از انهارش
سپهداری چو نواب ظفرخان نیو درکارش
خوشا ملکی که باشد شحنه عدل تو معیارش
گر گرم حرف گردد طوطی کلک شکربارش
خورد صد بار پیچ رشک کبک از طرز رفتارش
سعادت همچو گل سر وید از اطراف دستارش
بزور بازوی قدرت کند با خاک همواراش
نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خونبارش
نشاید جبهه خود را چو شمشیر گهر بارش
زخون دشمنان باین بخود لبهای سوفارش
که بر میدارد از خاک مذلت چرخ دوارش
اگر صد باد پا باشد که بخشد بیکبارش
بدوش عرش کرسی می‌نهند از رتبه افکارش

[illegible]

[illegible]

ولہ

[illegible]

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی زبان — پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

بلبل آتش زبانش حلقه در گوش من است — غنچه را کی میرسد با من همزبانی کند

بیکه چون من از ظفرخان یافت فیض تربیت — میرسد گر در سخن دعوای حسانی کند

قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه — آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند

در حریم دل چراغ افروزد چراغ عرش را — راند لبها را بیان از خط پیشانی کند

پرده چون بردارد از رخسار طبع انوری — کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند

دست گوهربار او نگذاشت در روی زمین — اشک در چشم یتیمی سبحه گردانی کند

تیغ در گردون سپاهی گلبن آمد آفتاب — شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند

تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید — زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند

چون سبک سازد به بیشش دست گوهربار را — حلقه‌ها در گوش ابر از گوهرافشانی کند

انتقام از شکستن میکند هموار روی کشید — زلف را نگذاشت دلش شانه گردانی کند

تا مژگان کرد از چشم رکاب افشانش — هر سر مو بر تن خورشید مژگانی کند

شمع کافور از حریم رای او آورده صبح — زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند

تا اگر در کعبهٔ او پا گذاری روز و زن — آفتاب از شوق پابوس تو حیرانی کند

صاحبا چند دور از مرکب اقبال تو — چهرهٔ رنگین صاحب کار از اشک پیشانی کند

قدسیان جمع اند آن بستر که کلاب تو دنیا — بر دعای بیریا ختم ثناخوانی کند

همتی بگمار تا این عندلیب بی نوا — بار دیگر در گلستانت نواخوانی کند

[illegible]

۶۹۵

بهار عدل ظفرخان که سیکند لطفش | شکسته بندی دلهای مستمند حزین
زهی رسیده بجای سر بلندی قدر | که پشت دست نهاد آسمان به بر زمین
شده چو غنچه نیلوفر از حرارت مهر | اگر بچشم نظر افگنی بچرخ برین
نگردد بالش خورشید سر فرو بازد | زدود چهر خلق تو زلف حور العین
ستاره تو چو گل بر سپهر زند | شود بدیده خفاش هرگوشه نشین
اگر نه کوه وقار تو پا فشرده برد | چرا شده است چنین هیچ بود تخمین
چو بر قبای نیام تو چهره افروزد | فتد بر عشوه چو سیماب خصم بی تمکین
عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری | چو از نیام کشی روز رزم خنجر کین
چنان ز بیم تو تا لخت زندگی خصم | که چشم مهر وش بنگاه بازبین
بچشم اهل یقین آیه آیه سوره فتح | ز جبهه تو نمایان بود بخط مبین
اگرچه قلعه دوران شکوه کابل را | گرفته بود عدو در میانه همچو نگین
شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد | سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین
هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو | که جوی خون عدو در رفت تا غزنین
عجب نباشد اگر از سنان خونخوارت | گریخت تا به بخارا و بلخ خصم لعین
بلی شهاب چو گردد ز چرخ نیزه گذار | کنند فوج شیاطین گریختن آئین
چنان ز جنگ تو بگریخت خصم رو به باز | که وحشیان سگ و زینش شیر عرین
بلند بخت خود گو که چون تواند گفت | زبان کوته ما شکر فتحهای چنین

و له

تذرو بال فشان گردد از غبار بسنت
گذشت فصل خزان شکسته رنگیها
بهار با همه سامان بی نیازی رنگ
چه نقشهای تماشا فریب زد بر آب
هزار رنگ متاع ملال اگر دارد
بهار دست بدست از چمن هوا گیرد
گلی ز چهرهٔ احباب میتوان چیدن
چه تا چو برگ خزان دیده رفته از دست
خمیر مایهٔ قوس قزح شده ست زمین
سواد هند که چون زاغ آه بی منظر
شده ست مرغ هوا یک قلم چو بوقلمون
درین دو روز که طاوس رنگ جلوه گر است
بهار را بجنابندی چمن بگذار
ز رنگهای عجب کرده که بهار آن بسنت
کسی که چیدن گل دست گلفروش رود
هزار پردهٔ رنگین کشید بر رو هم
بملک هند کنون یک گل زمینی نیست

رود بهار بگرد از گل عذار بسنت
رسید موسم رنگین نو بهار بسنت
کند گدایی رنگ از گل عذار بسنت
بروی خاک بماناد نو بهار بسنت
مباد میر بهشتی یکنفس شود بسنت
چو گل کند ز کف دستها نگار بسنت
غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت
رخی بنگ ده از سیر لاله زار بسنت
ز بسکه ریخت ز هر سو گل از کنار بسنت
شده ست چون سر طاوس از بهار بسنت
ز بس بلند شده ست از زمین غبار بسنت
شکسته رنگی خود میکنم نثار بسنت
ابس است رنگ زری چهرهٔ عیار بسنت
چرا سپند نسوزم به روزگار بسنت
چنین که دست و دلم میرود ز کار بسنت
شکسته رنگ مبادا گل عذار بسنت
که چیره دستی نبود گل از نثار بسنت

نگر ز چشمهٔ خورشید شسته رخسار ... گر آب در نظر آرد نظاره ات از دور

ز رکوهٔ خندهٔ شیرین تبسمی بچشان ... نکرده بر شکرت کار تنگ صف مور

امید بوسه از آن غنچهٔ دهن دارم ... به تنگ چشمی من میکند تبسم مور

شبی چو گل ورق آن نقاب برگردید ... هنوز در عرق خجلت است آتش طور

بخلوت تو کجا راه عندلیب بود ... که گل زمین ادب بوسه میدهد از دور

کشید لشکر خط صف بگرد عارض تو ... گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور

بخون طپیده شمشیر غمزهٔ تو زند ... هزار خندهٔ رنگین بخضر از لب گور

خط شکسته چو جوهر دمی تیغ است ... که هر گشته نگردد نمیشود مغفور

به بیت ابروی تو خویش را رساند هلال ... از آن شده است چو خورشید در جهان مشهور

اگر تو دست نوازش بگردنش آری ... کدوی میشکند کاسهٔ سپهر فغفور

ز گریه شعلهٔ شوقم ز پای ننشیند ... کجا با آب گهر گشته گرد آتش طور

بجای لاله داغی شکوه سبزه نگر ... شهید غمزهٔ او را بر آید از لب گور

ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم ... مرا که شعلهٔ بیطاقتی فکنده بدور

بمرگ نور نشیند چو چشم برف زده ... فتد چو دیدهٔ داغم بمرهم کافور

چرا بگوشهٔ چشمی بسبزی نگرند ... به بخت کوکب ما سرمه است و دیدهٔ کور

شراب سرکه برآید چو بخت برگردد ... چو جوش فتنه شود آب سر کشد زنبور

چو هیچ سبحه گره گشته پیاله بگیر ... که خط جام بود آن زبان لعفور

[illegible]

بکشوری که نسیم عدالت تو وزید / صبا برود بسر انگشت راه از پی مور

سخن بپایه هر چند سهم لاف زدن / بجو نتو نکته شناس ز عقل باشد دور

نداشتست چو من نغمه سنج هیچ چمن / ببین برق ورق از دفتر سنین و شهور

سواد خوان خط نانوشته رازم / خط کتاب بود پیش وقتم پی سور

باین تنگی چه پیچ سر بسر گره است / بچشم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور

ز دقت نظر فکر آنچنان گذرم / که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور

مثال معنی رنگین من بلفظ متین / شراب صاف بود در لباس جام بلور

کمند زلف لیکن بلند من نرسد / بلند رفته طبیعت کمند را چه قصور

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر / نیند جمع بدار العیار برهان بور

که قوت سخن و لطف طبع میدیدند / نمیشدند بطبع بلند خود مغرور

همین قصیده که یک چاشت روی داد دلم / ز اهل نظم که گفتست در سنین و شهور

زبان خامه بکام دوات کش صاف / میان نغمه سرایان میفکن این شر و شور

نسیم صبح اجابت پیش آمده است / بگیر زلف دعا یک بکف چو طره حور

مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد / همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور

سبا دچهره بزم تو پی می گلرنگ / سبا د ساغر عیش تو بی شراب حضور

ولہ

اگر چه از نفس گرم برق سوزانم / صدف چه و الکند آغوش ابر نیسانم

[illegible]

اگرچه غنچهٔ دل افتاده ام در گلشن — زند بصبح شکرخند ها گریبانم

ز خرمنی به کاهی نبرده ام هرگز — چه برق ریشه دوانده است در نیستانم

غرور من بفلک سر فرو نمی آرد — شکسته است سر آفتاب چوگانم

کلاه گوشهٔ خورشید و ماه می شکنم — باین غرور که در خنگ ظفر خانم

ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شوم — قسم خورد لب پر کلک ابر نیسانم

بفکر شعلهٔ آتش چو سر بجیب برم — چراغ طور بر آرد سر از گریبانم

بوصف طبعش اگر تر زبان شوم چه عجب — که جوش شد از قدم خامهٔ آب حیوانم

نفس چو برق زند بر سیاه خیمهٔ حرف — اگر ز تیغ عدو سوز او سخن رانم

بلند بخت نهال بهار تربیتا — که از نسیم هواداریت گلستانم

حقوق تربیتت را که در ترقی باد — زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم

تو پای تخت سخن را بدست من دادی — تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم

بروی صفحهٔ مدحت که چشم بد مرساد — کشود دیدهٔ شق خامهٔ سخندانم

ز روی گرم توجه شنید خون سخنی — کشید جذبهٔ تو آتش لعل از رگ کانم

تو جان دخل بجا مصرع مراد آدی — تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم

ز دقت تو بمعنی چنان شدم باریک — که میتوان بدل مور کرد پنهانم

چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود — نداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم

تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من — وگرنه خار نمیماند از گلستانم

قصائد صائب ۷۰۰

[illegible]

کشتی شکسته اگر افتد بجنب او ‌‌ — چندین سفینه گوهر رحمت کند نثار
چون گل دهد بخنده رنگین جواب اگر — بر دل چو غنچه نیشش خورد از زبان خار
قفل گرفتگی نبود بر جبین او — چون صبح خنده روی برآید بروز بار
از باده غرور نگردد سیاه مست — تا شیشه لب نکند بسرش خشکی خمار
صد لعل آتشین اگر افتد بدست او — در یکنفس بباد دهد چون زر شرار
غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق — باشد میان بحر و زند سیر بر کنار
سرچشمه خضر بود از خلق تر زبان — سد سکندری بود از عهد استوار
دنیا نیاید پیش نظر با شکوه دین — سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
یکسان بخاص و عام بتابد چو آفتاب — بر خاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار
صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست — پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار
در گلشنی که این همه گل جوش کرده است — مصداق این صفات که باشد بروزگار
نواب صاحب ابوالحسن آن بحر بیکنار — آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آئینه صافست باطنش — ننشسته است بر دل موری از ان غبار
در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب — چون آب گوهرست ستاده بیک قرار
باشد نظام ملک برای متین او — بی او نظام پا ننهد در میان کار
در چشم همتش نبود قدر سیم را — آید بچشم شعله کجا خورده شرار
حیران طاق ابروی محراب طاعتست — روی توجهش نبود سوی هیچ کار

[illegible]

اهل ظلوم مرکب غول ضلالت اند / نبود عجب اگر نه بهنجار میروند
در سنگ خاره جای کند نقش پایشان / از بار حرص بسکه گرانبار میروند
این بوکشان حرص عجب آهنین تنند / بر بوی مشک نفت بتاتار میروند
مژگان خوشه از دهن مور میکشند / از شوق مهره در دهن مار میروند
افسانه عیادت اگر تازه میشود / گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
در زیر پای خویش نه بینند از غرور / بر برگ گل بپای پر از خار میروند
در سینه شان دهن چو کشاید نهنگ حرص / در خون صد سفینه پر بار میروند
از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد / در کام شیر و در دهن مار میروند
سر میکشند در سر طول امل ز حرص / چون عنکبوت در سر این کار میروند
ز آواز پایشان بدرد پرده های گوش / در سنگلاخ دهر کشف وار میروند
چون پیل مست اگر چه سراپا تهور اند / از زخم نیش پشه از کار میروند
بسته ست چشم باطنشان دست روزگار / خرچنگ وار از ان نه بهنجار میروند
شیر و پلنگ زاده درنده بستر است / اوتاد وار ان بدامن کهسار میروند
یکپا بخواب غفلت و یکپا در رکاب / چون نقطه پای بند چو پرگار میروند
آنانکه تن بزینت ایام داده اند / آخر چو طره بر سر دستار میروند
ای زاهدان خشک باین گردن ضعیف / چون باد زیر گنبد دستار میروند
آنانکه از شکست سر سخت خورده اند / بهر چه تندروی بدیوار میروند

۷۰۱

ولـه

عشق اول ناتوانان را بمنزل میبرد
خار و خس را زود تر دریا بساحل میبرد

قوتی هرگز ندارد پیری زور کمان
همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

ولـه

مینمایند اهل غفلت انجام شراب
با کشش میروند این جاهلان از راه آب

رنگکار افتاد چون ظالم باهل ظلم پیوند
که بال تیر میگردد پر و بال عقاب

ولـه

هرکرا چون شانه در دل زخم کاری میشود
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

داره بستر در زمین نرم بالا میکشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

ولـه

ای بی جگر از تلخی عالم گله بگذار
این می بحریفان تنک حوصله بگذار



## رباعیات

| | | |
|---|---|---|
| غوطه در بحر گهر زالبه یازده ام<br>صائبا از سفر خاک که چشمش مرساز | | در دل خود قدمی بر سر دنیا زده ام<br>مشت خاکیست که در دیده دنیا زده ام |
| | ولـه | |
| چه خیالست که دیوانه و رسوا نشویم<br>عیش ما چون گره ناخن بکشاد گره ایست | | بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم<br>تا نیفتد گره کار کسی وا نشویم |
| | ولـه | |
| گه لب لعلش بدو دشنام گه تحسین کند<br>دانی از خار ابیدن مطلب فرهاد چیست | | هر نفس خود را بزنگی در دهم شیرین کند<br>میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کند |
| | ولـه | |
| صفای رخ ترا از نقاب می بینیم<br>نژاد گوهر من از محیط یکسانست | | بماه مینگرم آفتاب می بینیم<br>بیک نظر همه را چون حباب می بینیم |
| | ولـه | |
| روی سخن ز آینه رویان ندیده ایم<br>از جور روزگار ندارم شکایتی | | گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ایم<br>این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم |
| | ولـه | |
| ما ز اهل حیرتیم خاطر پریشان نیستیم<br>برق آفت در کمین جمعیت ست | | شمع بی فانوسم آرزو نیست که حیران نیستم<br>ما پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستیم |

ولـه [illegible]

ولـه [illegible]

ولـه [illegible]

ولـه [illegible]

| | |
|---|---|
| ... که من آب در جو می سحر آورد | ناله من شعله در جان خود می آورد |
| دوردستان را باحسان یاد کردن همت است | ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می آورد |
| ولہ | |
| سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند | سوم را زین بحر گوهر خیز عنبر میکند |
| لامکان سیلان خبر دارند از پرواز ما | شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند |
| ولہ | |
| کی بیار ز احوال من آگاه بود | در دامن سودازده جا نگاه نمی بود |
| در دست بمقصود رساننده سالک | گر درد نمی بود بهیچ راه نمی بود |
| ولہ | |
| نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نماند | گهر سیراب چون گردید در دریا نمیماند |
| زخود بینی کشتی چون کشتی بی لنگر خود را | که در موج خطر آئینهٔ دریا نمی ماند |
| ولہ | |
| شور بختی ز دو چشم تر ما می بارد | تلخکامی ز لب ساغر ما میبارد |
| از دم تیغ تو آسوده دلان محروم اند | این رگ ابر همین بر سر ما میبارد |
| ولہ | |
| چشم آئینه کی از خواب بهم می آید | قطرهٔ عاشق بیتاب بهم می آید |
| در دل صاف نماند اثر تیغ زبان | زخم این آئنه چون آب بهم می آید |

ولہ

گر ز دل این خار خار اشک را بیرون کنم [illegible]

ولہ

ای دل بیتاب دارے واگذار

گریه با ابر بهارے واگذار

کی ز صندل به شود درد سرم

ناصحا این چو بکارے واگذار

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولە

در گلستانی کە رە دیدە دام چون کیمی [illegible]

بلبل دون همت با سبل پروازی [illegible]

ولە

بل اوای گلچین در هر [illegible]

یارب این بخت هما همت سوری [illegible]

ولە

وقت شادر دیگە بر مویم تن من [illegible]

هر پیاله کە غلط نالە زخمی [illegible]

بزم عیش نتوان دید خالی جای جانان [illegible]

چو بیم شیشە خالی زخمی [illegible]

ولە

بوی گل مژده آشوب جنون می آرد

نالە بلبلم از پرده برون می آرد

مروازپرده برون باش کە لطف

آید سحر بکلیە من مست و بیحجاب [illegible]

| | | |
|---|---|---|
| رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما<br>باده روح در شیشه تاکم بخشد | | پنجه در پنجه الماس کند تیشه ما<br>مگر از سنگ هزار است گل شیشه ما |
| | ولە | |
| ز عشق هیچ بستر نمیتوان بودن<br>دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم | | بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن<br>کە در بهشت نکو نمیتوان بودن |
| | ولە | |
| تا خیال عارضش در سینه ما وا کرده است<br>مژده باد ای اختر طالع کە چشم مست او | | گریه خونها خورده تا در چشم من جا کرده است<br>گوشه چشمی بحال سرمه پیدا کرده است |
| | ولە | |
| آنکه چشمان ترا نشئه بیهوشی داد<br>لب فرو بستیم از ناله ز بیهوشی نیست | | مستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد<br>نفس سوخته ام سر به خاموشی داد |
| | ولە | |
| دل ز سیر بوالهوس آزاد کن<br>ما حریف درد غربت نیستیم | | شعله را از قید خس آزاد کن<br>مرغ ما را با قفس آزاد کن |
| | ولە | |
| گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند<br>بزیر تیغ میتوان تسخیر خوبان کرد و چشم من | | ز راحت و شمشیرها بلبل از گلبن نمیداند<br>کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند |

[illegible]

ولە

[illegible]

ولە

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| الا صبح هزار خنده بیجاست شب وصل است | | گر ز روشنی چشم منی پرده نشین باش |
| | ولہ | |
| تا حسن بسینه ریزی حسن ملال از دوست<br>شیرین بجوی شیر بر آمیخت چون شکر | | طرز نگاه کردن چشم غزال از دوست<br>خسرو دلش خوش است که بزم وصال از دوست |
| | ولہ | |
| چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید<br>کمان حسن که در بند ماه کنعان بود | | لباس عافیتم و ست غم بدوش کشید<br>خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید |
| | ولہ | |
| صفای عارضش تا جرعه جهتاب میریزد<br>نمیدانم چه خصمی با نوای بلبلان دارد | | لبش بیهوش دارو در شراب ناب میریزد<br>که شبنم هر سحر گوش گل سیماب میریزد |
| | ولہ | |
| پیش از این سینه ام از چاک گلستانی بود<br>روزگاریست نرفتیم بصحرای جنون | | هر شگاف از دل چاکم لب خندانی بود<br>یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود |
| | ولہ | |
| تا عارضت ز آتش می برفروخته است<br>ای آتش سپند دگر وقت همت است | | بر آسمان ستاره ما بخت سوخته است<br>چشم بدی بزخم دلم بخیه دوخته است |
| | ولہ | |

رباعیات صائب

۷۰۵

| | | |
|---|---|---|
| یک تماشاست ولی از تو بانگیز آمد | ولـه | در لطافت تن سیمین تو با خرمن گل |
| بو نکرد دست صبا شیشه بخیه دامن ترا | | نسبتی نیست بگل پاکی دامان ترا |
| که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا | | اینقدر بهره ی از طالع خود میخواهم |
| | ولـه | |
| ز شبنم در تہ یک پیرہن ہرگز نمیخواہد | | گل ناشگفته من در چمن ہرگز نمیخواہد |
| باین افسانهٔ پر خون بکین ہرگز نمیخواہد | | چه اظهار ندامت میکنی از کار خود صیاد |
| | ولـه | |
| بآشیان چه فرو رفته فغانی کن | | بهار میگذرد سیر گلستانی کن |
| بوقت خواب گل بوسه رانشانی کن | | مباد خیره شود آرزوی خام طمع |
| | ولـه | |
| بطرز بلبل ناقوس در بتخانه میخواند | | دلم در سینه در بند ناله مستانه میخواند |
| که طفل تو سواد او خط پیمانه میخواند | | عجب فیضی ست با یونان زمین خط است |
| | ولـه | |
| یک ناله ز زنجیر بدشت ما نفروشیم | | ما داغ جنون را بسویدا نفروشیم |
| تا جنس فراوان نشود ما نفروشیم | | تنگ ست سواد نظر مردم عالم |
| | ولـه | |
| چند بیتابی کنم آن غریب سیستم | | چند زور آرد جنون بر من گریبان نیستم |

ای قیامت بخلعت قامت رعنای تو
نخل رعنائی ببار آورده بالای تو
ما افتادگان را کی توان پامال کرد
بوسه بر من کارها دارد بخاک پای تو

ولـه

۷۰۶

| | | |
|---|---|---|
| راه نشاط بر دل دیوانه بسته‌ایم<br>از چشم زخم توبه مباد اشکسته دل<br>غیرت شهید بی ادبیهای طرز ماست | | ما راه آشنائی بیگانه بسته‌ایم<br>عهدی که با شیشه و پیمانه بسته‌ایم<br>از موم نخل ماتم پروانه بسته‌ایم |
| | ولہ | |
| حجاب بی زبانم رخصت گفتار میخواهد<br>بحسن سبزهٔ خویشتن بسیار مینازی<br>بافسون نیاز مشتری بر در نمی‌آرد | | برات بوسه زان لعل شکر بار میخواهد<br>گل شبنم فریبت گوشمال خار میخواهد<br>غرور یوسفت با جلوه همکار میخواهد |
| | ولہ | |
| روزگاریست که پایم ز چمن کوتاه است<br>بی حجابانه ببزم آمد و مستانه نشست | | دست امیدم از آن سیب ذقن کوتاه است<br>گل صدا کرد که دیوار چمن کوتاه است |
| | ولہ | |
| بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن<br>مباد زهر ندامت گزد زبان ترا | | اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن<br>بتلخکامی عشاق نوشخند مکن |
| | ولہ | |
| عشقبازان چو جلای نظر پاک دهند<br>مفلسم حوصلهٔ ناز خریدارم نیست<br>در دور روزش چو سر زلف بهم میپیچی | | منصب برق جهانسوز بخاشاک دهند<br>میفروشم به بهائی دل اگر خاک دهند<br>حیف دل نیست که در دست تو بیباک دهند |

تو تا این ناز تا در خلوت آغوش می آیی
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

ولـه

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
پی کرده است تیزی این ره دلیل را
بر زور خود منازکه این مشت بال و پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولـه

من و بصری که شکر خیز بود خاک آنجا
کوزه شد بند شود حنظل افلاک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش
که جدا از نفس صبح شود پاک آنجا

ولـه

نیست ما را ایمنی از برق حوادث خوشه خرمن ما را
نمیگیرد دگر باران شکسته کوته آستین ما را
بذوق بستر خاکستر ادبار شبنم
که از آتش نشاند شکر کوتاه بین ما را

ولـه

وصال ما بهجرت چشم و دل چنین را
که زرد و سنگ تا درت نگاه سیران را
کار موقوف است چون گریه
خوابی از بند رها نمیکند ان را

ولـه

عشق بی پروا چه میداند زیان و سود را
مشت با یکجا الفت ندارد چوب بید و عود را
آسیا داریم از دست خطر روزگار
دود بر آتش گرفتند آن آتش بید و درا
نفس را فراخوش آمد سیر دو آسمان
ترکیب میدار بال و پر دهد عود را

| | | |
|---|---|---|
| ...از پرده‌های چشم بیگانه‌ایم آن شمع ما | | که سازم نقل مجلس گریه مستانه خود را |
| | ولہ | |
| هر تیغ کج نمی‌شود راست هیچ کار آنجا<br>خوش گشاده جبینی که چون گل رعنا | | دل دو نیم کند کار ذوالفقار آنجا<br>خزان خویشتن آمیخت با بهار آنجا |
| | ولہ | |
| عالم خجل شد از قلم ناشکسته ما<br>بر آن آدمیستیم تا قدسیان... | | جای ترحم است بزخم حسود ما<br>کز شعله زاده است و نشاید سجود ما |
| | ولہ | |
| یاقوت کهربا نشود از رخ زرد ما<br>چون پیشه‌ای ما همت خود را کنیم نقش<br>در رزمگه به سینه چو خورشید میرویم | | ایوب را کند نگهی یار درد ما<br>گردون نمیشود صدف لاجورد ما<br>در دست دشمن است سلاح نبرد ما |
| | ولہ | |
| بگذار در خون گرم نشتر فصاد را<br>هیچ کس را آشنا با عافیت بیگانه‌ام<br>فکر فتنه تو هم آغوش بلا کرد مرا<br>خاک در دیده که سنگ جدائی بادا<br>عکس من خال چشم آینه را شیدا شد | | میکند از آستین عریان دشمن فولاد را<br>آشیان کردم تصور خانه صیاد را<br>هر کرا لطف تو بیگانه است صبا کرد مرا<br>که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا<br>پرتو روی تو آئینه نما کرد مرا |

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

۷۰۹

ولہ

شمع‌سان پروانه چون در انجمن بیند مرا
خبردار از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته‌ام چون کاستادم
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا

ولہ

گرد ملال بسکه نشسته از جبین ما
در زیر خاک مانده چو دام آستین ما
دل را بغفلت [illegible] شده
کاری که میکنند نظر در دو بین ما

ولہ

لحمت گرفته روی زنگ فروکشت را
آئینه تیره در زدود سیاه ما
بر شمع آنقدر که فروزیم شمع
شد بایه زیاد سیاه اشک و آه ما

ولہ

زان ساز دگر یه‌های ابر نیسانی مرا
جوهر دیگر بود در گهر افشانی مرا

مده ز دست درین فصل جام صهبا را / که هیچ لاله تهی ننشست روی صحرا را

ولہ

بدامن ... [illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

گذشت عمر و نکرد پخته طینت ما / با آفتاب قیامت رسید نوبت ما / صدای آب روان خواب ... [illegible]

۷۱۰

ردیف [illegible]

| | | |
|---|---|---|
| از نیم خیمه بگذر خطر کشتی من چون حباب | | هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا |
| | ولہ | |
| زوداغ نیست صبا با بدر و ساختن را | | که الفت است گلستان را رنگ را خفتن را |
| بیکدو هفته مه چارده هلالی شد | | دوام نیست ازین بیش حسن ساختن را |
| | ولہ | |
| دست فلک کبود شد از گوشمال ما | | شوخی ز سر نشسته دل را خرد سال ما |
| با آنکه آفتاب قیامت بلند شد | | بیرون نداد کم عرق انفعال ما |
| | ولہ | |
| تا خورده ایم تا سر دار سر پوش ما | | پشت سر دیوار چون محراب باید آغوش ما |
| ... میکشد خروش اسپند | | خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما |
| | ولہ | |
| میشود ... در چشم عقل و هوش را | | یارب انفعالی بده آن نخل بازی گوش را |
| ... چه عاجز را | | میتوان پیدا شدن از جوشی این پوش را |
| | ولہ | |
| تا نگه ... یاد آورد ناقوس را | | میکشد ایمان من در خون لب افسوس را |
| خوردن ما اعمال ناشایسته خود باشد که نیست | | نامه قیمت بجز مکتوب خود جاسوس را |
| ... هزار از خود پسندی ها خبر | | نفع با از بال و پر افزودن نبود طاؤس را |

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| دوردل من نفس خود ... گیرد که با خود میبرد | | شوخی عکس تو دوام جوهر آیینه را |
| | ولـه | |
| از زخم بر زمین نزند آسمان مرا | | دارد بپای بیشتر این کمان مرا |
| چون سرو سایه ... ام عشرتست | | هرچند میوه نیست در این بوستان مرا |
| از وصل یار ... کل مرا چه تمتع که شمع عشق | | دارد چو بیضه در بغل آشیان مرا |
| | ولـه | |
| سرسبزی شکفتگی برد ز بید پایان | | بداغ آتشگاه تا چند سوزی ز ایجاد ما را |
| کمان بیکار گردد چون بهدف انشایی | | نه ز زخمست اگر بپای [illegible] آسمان ما را |
| | ولـه | |
| ز زندگانی خود چرخ سیر کرد مرا | | دم فسرده این پیر پیر کرد مرا |
| گرفت نفس غیر اختیار از دستم | | [illegible] که کافر اسیر کرد مرا |
| همان طبع درشتی بهیر و هرچند | | شکست چرخ برون از حریر کرد مرا |
| | ولـه | |
| افسردگیست چاره دل دردمند را | | ... بستر آتش سپند را |
| خضر ... شود دست که پای کند | | بیرون برد ... از آتش سپند را |
| از پیچ و تاب عشق ملایک مسلمند | | صید حرم چه قدر شناسد کمند را |
| | ولـه | |

۱۷۱

رباعیات صائب



ولہ

| | |
|---|---|
| گر چین ابروی او رہ بینند اصحاب ما | رفته رفته طاق نسیان گشت محراب ما |
| [illegible] شد تنگ چشمی لازم جمعیت | [illegible] گشته دریا چون دیدیم کانگه گرداب ما |
| ولہ | |
| مجلسی که کنی از آفتاب بہ آنجا | [illegible] ستاره سوخته [illegible] آنجا |
| بکشود یکه شکر خنده ات کشاید باز | [illegible] سفید نگردد ز شرم قند آنجا |
| ولہ | |
| کم کن از جام می زنگ دل افگار را | دامن صیقل نگردد آینه [illegible] |
| در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی | [illegible] |
| در سر خیالی کشیدن از هجوم بلبلان | [illegible] |
| ولہ | |
| در داغ غوطه خورد دل غم سرشته ما | [illegible] |
| از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد | خط شکسته بود مگر سر نوشت ما |
| ولہ | |
| اگر این بار می آید بدست گردن مینا | چه درد می [illegible] |
| دو صبح صادق از تاک بیابان آورد | ید بیضای ساقی [illegible] گردن مینا |
| دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران [illegible] | ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا |
| ولہ | |

[illegible] بدست فرومایگان [illegible]
که در مصالح خود خرج میکند [illegible]

ولہ

روی ما صفا و دولت [illegible]
[illegible] سرگشته از [illegible]
[illegible] شد دیوانه [illegible]
در دیار ما قلم [illegible]
در مکافات [illegible]
[illegible] کوتاه اگر باشد زبان کوتاه [illegible]

ولہ

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| حسن را با عشق بیتابی دگر است<br>بی سبکروحی نگین آدم سے | | شمع بی پروانه تیر بی پر است<br>کشتی بی بادبان و لنگر است |
| | وله | |
| دلم ز سینه بآخر لفت تا بدار گریخت<br>خوشا کسی که از این سایهای پا برگا | | ز چار موجه غم دردمان بار گریخت<br>بزیر سایه آن سرو پا بدار گریخت |
| | وله | |
| در خموشی لب من چهره کشا بی راز<br>خط مشکین تو در دایره سبز خطان | | پشت این آینه از ساده دلی غماز<br>چون شب قدر ز شبها دگر ممتاز |
| | وله | |
| ارباب حیا را لب نانی بجهان نیست<br>یاری که نگیرد دلش اندوه ری منزل<br>از بستر نرمست گران خوابی مخمل | | روزی ز دل خود بود آنرا که دهان نیست<br>در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست<br>بالین تو گر سنگ بود خوابگران نیست |
| | وله | |
| آستین جانی چو من صفحه ایام نیست<br>دل چه گستاخانه با آن زلف بازی میکند | | بخیه را بر خرقه من چون سپند آرام نیست<br>مرغ نوپرواز را اندیشه از دام نیست |
| | وله | |
| دل بی خیال طایر شهپر بریده است | | بی فکر روح پای بدامن کشیده است |

٧١٣

از ما بگفتگو دل و جان میتوان گرفت
این ملک را به تیغ زبان میتوان گرفت
ما را بس است گوشه ابروی التفات
این صید رام را بگمان میتوان گرفت
چشم بصیرت تو اگر در حجاب نیست
از خواب فیض رطل گران میتوان گرفت

آنکه گاهی درد سر میداد ازین میخانه رفت
بت پرستان چون نسوزانند با ... [illegible]
در میان عشقبازان کو ... [illegible]
بار قتل خویش ... [illegible]

ولـه

روزگار دار و گیر ... [illegible]
شهر خدای [illegible] که دور گریه مستانه رفت

ولـه

آسوده شد ز سنگ ... [illegible]
بازیچه [illegible] ایام فارغ ... [illegible]
دردی که ما ... [illegible]
بیهوشی ... [illegible]

ولـه

ای گرد و در سر شنیدا با ... [illegible]
گر دربن خانه کسی نیست پس این ... [illegible]
کوی ... [illegible]

ولـه

| | |
|---|---|
| هرگز چراغ نسوزد را یک نقطه بی اندازه نیست | یک سپند بزم من بی شعله آه نیست |
| منکه نتوانم ز سستی بال خود را جمع کرد | باده عیش من بغیر از چنگل شهباز نیست |

ولـه

| | |
|---|---|
| نغمه ها گر چه مخالف بود آواز یکیست | پرده هر که ز بسیار بود ساز یکیست |
| کثرت موج ترا در غلط انداخته است | ورنه در سینه دریا گهر راز یکیست |

ولـه

| | |
|---|---|
| از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است | این سیل سیاه سپهر گوچه دو دیده است |
| در بردن دل ... تعجیل نساخت | این طور زلیخای یوسف ندیده است |

ولـه

| | |
|---|---|
| طمع بریده چو گردد یکیست دشمن و دوست | نظر چو دوخته از عیب آینه رو است |
| ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین دار | که گوش سنگین قفل زبان بیهده گو است |

ولـه

| | |
|---|---|
| عمر شمع صبح و لطف بی بقائی او | عهد گل در زود رفتن با وفائی او |
| مرکز پرگار سر گردیدن عالم شده است | کعبه قانع که در ساقی پای او یکیست |

ولـه

| | |
|---|---|
| آنکه نقد نفس بر باد است | آه ازین راه دراز که ترا در پیش است |
| پیش قافله با ساری نیست | هر که برداشته بازار و گر در پیش است |

رباعیات صائب ۷۱۴

[illegible]

طور آخر گل از تجلی چید | کار افتادگان خدا ساخت

ولہ

خط سر زد و تقاضای او همچنان بجاست | گل کوچ کرد و گوشه گیری باغبان بجاست
جان را ببین کدام تسلی ستیزه اند | از طوطیان شکر زنها استخوان بجاست

ولہ

از شش جهت بکعبهٔ مقصد سبیل هست | در رهرزمین که جاده نباشد سبیل هست
در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکل است | ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست

ولہ

از رگ ابر هوا سینهٔ شهباز شده | باده پیش آر که قانون طرب ساز شده
دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد | که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده

ولہ

مرا ز پیر خرابات نکته یاد است | که غیر عالم آب آنچه هست بر باد است
گنه بارش رسیده است اینجا پدر ما را | خطا ز صبح ازل رزق آدمی زاد است
بطوق فاخته دارد علاج خلخال | فسانه الیست که سرو از تعلق آزاد است

ولہ

از ناخن دخل آنچه بر خسار من رفت | از کاوش غم بر دل بی کینهٔ من رفت
بس خون که کند در جگر سوزن عیسی | خاری که ز راه تو بپای دل من رفت

۷۱۵

قطعهٔ تاریخ از منشی گوبند پرشاد فضا

فصاحت را کلامی طرفه گنج است
کرو بشر تازه اکنون جان صائب
فضا تاریخ طبعش مصرع گفت
ابیس ورشتا دیوان صائب

خاتمة الطبع

[illegible]

وفرخی قرین اوان مجموعه کلیات شاهنشاه سخنوران پیشین زمان سخندان دوران
بخششی چو در شب ماه تابان جهان فروزی چون بروز مهر درخشان سخندان ممتازی
جلیل سجالت یگانه عالی فکری از سعی یگانه سحر سازی نازک اندیشه جادو معانی شیرین زبان
فرید وتیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه قائلی دانای امر سخن ادیبی تحسین آداب عدیم النظیر
استادی بمهارت فن ضرب المثل عظیمی بدبدبه عظمت مردم سمیعی غنچه سماحت بسیم
مرزا محمد علی صائب تبریزی لنظم نافه کشا زلف عذار سخن عطرفشان کاکل دوش
سخن ؛ دیده دیدن رخطش نور بین ؛ گوش شنیدن زلبش شکرین ؛ شاهباز سخنی
نکته سنج ؛ لفظ کم و معنی در درگنجینه ؛ غیرت عالم غزلها مثل ؛ خامه بستش چو دراندر جهان
کلامش سحر بیست حلال و عالی دماغیش در تشابیه کار و صنایع غیر متناهیه که در هر شعر قافله قافله
فراهم آمده عدیم المثال سخن سخن سنجان نازک خیال پیش کلامش چون سهها پیش آفتاب تیره
وکواکب مضامین اساتذه پیشین پیش کلام سراپا معنیها این یوسف زرین رسن مانند دیده
یعقوب خیره حرف حرفش سرکش بسواد است و منقلب فرنگش نژاد آب تیغش توان گفت
که آتش بخرمن بیچاره میزند و هم مهب بادنسیمی که بهار گشتگان طرز سخن جان میدهد
لفظش نقابیست که شاهدان معنی بر رخش کشیده اند ولفظ و شع ستاره بیهوش از نوا ناهوشان
ربوده غمزه فصاحت نفروشند تا صدف فکر صائب بارز و نرسد و گره از زلف فتنه
نگشایند تا هزار دل در هم نه بندند گوش که حلقه بگوش سخنش گردید الحق صفش شکرین
و دیده که منت دیدنش کشید زبان که بستایش تا شعر شنابین غزلهایش آبیاری جشن

خاتمه دیوان صائب